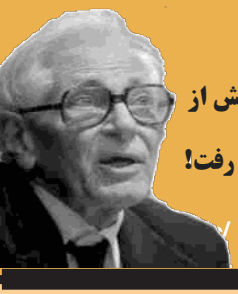

کل اندیش از
میان ما رفت!


# مجله هفته

hafteh7@yahoo.de

گاهنامه سیاسی وفرهنگی مجله هفته سال پنجم شماره ۲۲ فروردین ماه ۱۳۹۱ برابر با آپریل ۲۰۱۲ میلادی آدرس مجله هفته در اینترنت


# لیبرالیسم نو چیست ؟

**به همراه «ویژه نامه ادبیات و هنر» با آثاری از برزین آذر مهر، رهیاب، ایرج سیف، علی سالکی، زهره روحی، مسعود دلیجانی، آرمین نیکنام، مد و مه، وفیروزه ...**

# فهرست مطالب


آیا می توان طرحی نو در جهان در انداخت
صفحه ۳
لیبرالیسم نو چیست ؟
صفحه ۹
نئولیبرالیسم، در درس‌گفتارهای میشل فوکو
صفحه ۱۵
خطر آپارتایدی دیگر
صفحه ۲۱
فوکو در تبیین زندگی «آدم‌های بدنام»
صفحه ۲۷
آتئیسم میراثی است که ارزش جنگیدن را دارد
صفحه ۳۱
دیالک تیک نمود و بود (دیالک تیک پدیده و ما
صفحه ۳۳
مارکس و خودکشی
صفحه ۳۹
شکست و فرار آمریکا از عراق
صفحه ۴۱
برای پیروزی آلترناتیو، مبارزه باید کرد!
صفحه ۴۶
درگذشت هانس هاینتس هولتس
صفحه ۵۲
رفرمیسم و انقلاب
صفحه ۵۴
واقعیت کدام است و موضع اصولی کدام؟
صفحه ۵۶
قدرت انحصارها
صفحه ۵۹
بهار عربی

صفحه ۶۴
دیکتاتور لیبی بر ویرانه‌های کشور و کشتار مردمش می‌گرید!؟ –
قسمت دوم
صفحه ۷۷
گفتگو با ابراهیم (کودک کار در اصفهان)

صفحه ۹۲
جهت باد در جهان به سمت "چپ" تغییر کرده است

صفحه ۹۴
بِتلهایم و تجربهٔ شوروی

صفحه ۹۶
فرم های حرکت ماده

صفحه ۱۰۲
غرب و شمشیر دو لبه سوریه : بازی دو سر باخت
ایالات متحده صفحه ۱۰۵
کارتن خوابی در تهران

صفحه ۱۱۰
آیا مارکسیسم دچار بحران است؟
صفحه ۱۱۳
دیالک تیک پیوست و گسست (دیالک تیک تداوم و
شکست)
صفحه ۱۱۹
مروری بر نظریه‌های جنبش‌های اجتماعی
صفحه ۱۲۳
صدای وجدانهای بیدار از دل هیاهو: سوریه لیبی
نیست
صفحه ۱۳۳
جامعه مدنی ــ گرامشی و صداقت سیاسی
صفحه ۱۳۵
حکایت دلدادگی و خیانت فمینیست های اسلامی
ایران و ترکیه ...
صفحه ۱۴۰

دو نمونه از پدیده های جهانی شده در مسیر حرکت
جهانی سرمایه – بخش دوم
صفحه ۱۴۵

مردم "زندانی" شدند تا قیمت‌ها "آزاد" باشد

صفحه ۱۴۸

پست مدرنیسم و امپریالیسم

صفحه ۱۴۹

پشت جنگ طلبان صف نکشید!

صفحه۱۶۱

از حرف به عمل
صفحه ۱۶۲

کاسه لیسان امپریالیسم درمقابل آزادی خواهان!

صفحه ۱۶۸

به همراه «ویژه نامه ادبیات و هنر»

صفحه ۱۷۳ تا ۱۹۰

# آیا می توان طرحی نو در جهان در انداخت

# مسیرهای سوسیالیسم در آمریکای لاتین

# ویلیام رابینسون استاد جامعه شناسی و مطالعات بیت المللی در دانشگاه کالیفرنیا (سانتا باربارا). نویسنده کتاب آمریکای لاتین و سرمایه داری جهانی: چشم اندازی انتقادی از جهانی شدن، انتشارات دانشگاه جان هاپکینز، بالتیمور، ۲۰۰۸.

## منوچهر مرزبانیان

واژگون ساختن نظم موجود بی نهایت دشوار تر از تدوام بخشیدن به آن است. جناح چپ که در گذار تاریخی خویش گرداگرد طرحی نو برای دگرگونی اجتماع پا گرفت، بر سر راهبردهای رسیدن به این هدف دچار تفرقه است. اصلاح یا انقلاب؟ بحث و گفتگوهایی که در سال ۱۹۱۴ در ایالات متحده درباره سندیکا در گرفت، امروز در آمریکای لاتینی که «موجی صورتی- سرخ» آنرا در نوردیده، پژواک یافته است. در اروپا از همان زمانی که قلاده های لیبرالیسم ابتکار سیاسی را سمت و سو داده اند، به نظر می آید که دستور روز تنها بزک کردن اقتصاد بازار باشد. جوامع آرمانی یا فرم های تعهد پذیری مختص ایتالیا می کوشند تا چاره هائی برای گشودن این بن بست به میان آورند. اما آیا اینهه کافی است تا چشم اندازی از چپ اروپائی پیش رو نهند؟و اکنون، آیا نوبت به «پرو» رسیده است؟ آمریکای لاتینی که از میانه سال های دهه ۱۹۷۰، آزمایشگاه نو لیبرایسم شده بود اینک چهره دگرگون کرده است. از دهسالی پیش بدین سو، در پویه پدیده ای که غالبا آنرا یک موج خوانده اند بخش بزرگی از منطقه به «چپ گذار کرده» است (روزشمار پایان متن را ببینید). چنین است که این خیزابه اینک دژ تازه ای را از کف راستگریان به در آورده. در شبانگاه انتخابات ماه ژوئن ۲۰۱۱ در «پرو» - آقای «اولانتا هومالا» ( Ollanta Humala)، نامزد پیروز و مردی از اردوگاه چپ- اعلام داشت: «دولت دیگر هرگز خدمتگزار مصالح و منافع برجستگانی نخواهد بود که ثروت های معدنی "پرو" را به شرکت های چند ملیتی می فروشند. همه اینها باید عوض شود.» آیا معنی این گسستن از گذشته است؟ [نه چندان.] در آن سخنرانی آقای «هومالا» به همان محکمی وعده می داد که به الگوی اقتصادی «پرو» دست نخواهد زد.هرچند موجی ترقیخواه به راستی آمریکای لاتین را در نوردیده است، باز جریان هائی که با این موج به پیش می روند چنان متفاوت اند که آنها را عموما «صورتی- سرخ» توصیف می کنند. تا جائی که چند دولت منطقه، که اکثریت انتخاباتی را با بسیج طبقات مردمی شکل داده بودند، از این پس با تهدید دو گانه ای روبرویند: از یک سو بیم سر برداشتن دوباره راستگرایان (مانند «شیلی» در سال ۲۰۱۰ از درون صندوق های رأی، یا «هندوراس» در سال ۲۰۰۹ به زور )؛ و از دیگر سو پدیداری جنبش های معترضی که امیدهای سرخورده بخشی از مردم آبشخور آنست. دو عاملی که آمیختگی آنها برخی محدودیت های داخلی و خارجی پویش های سیاسی آمریکای لاتین را نمایان ساخته است.بامداد روز ۳۰ سپتامبر ۲۰۱۰، گروهی به آقای «رافائل کورئا» (Rafael Crrea)، رئیس جمهور «اکوادور» حمله ور شدند و وی را در بیمارستان نظامی شهر بازداشت کردند. او در آن هنگام می کوشید با مأموران پلیسی گفتگو کند که در اعتراض به قانونی که کاهش مزایای دستمزدی آنها را در بر دارد، ادارات دولتی مرکز «کیتو» را اشغال کرده بودند. تکاوران نیروهای ویژه سپس در عملیاتی به کمک سلاح سنگین او را رهانیدند (۱). این رخداد را برخی از ناظران با کنار نهادن احتمال یک کودتا چون «جنبشی اجتماعی» تحلیل کردند که خشم و خروش بخشی از نیروهای پلیس به راه انداخته بود. با اینهمه این عمل کنشی هماهنگ شده می نمود: در سرتاسر کشور یگان های دیگر پلیس و ارتش بزرگراه ها و نیز فرودگاه های بین المللی «کیتو» و «Guayaquil» را بسته، مجلس را تصرف کرده و به ایستگاه های «Ecuador TV»، تلویزیون ملی کشور، یورش برده بودند. آیا این همه توفان خشماگین مردم بود یا کودتائی ناکام به دلیل پشتیبانی ضعیف ارتش؟اینکه راستگرایان «اکوادور» و «شاهین های» واشنگتن آرزوی کنار زدن آقای «کورئا» از قدرت را در سر داشته باشند، چندان شگفت آور نیست. مگر همین رئیس جمهور در سال ۲۰۰۷ با بستن پایگاه هوائی آمریکا در «Manta»، اعلام نکرده بود که «وجود چنین پایگاهی» در خاک کشورش «تصور کردنی نیست، مگر آن روزی که ایالات متحده نیز استقرار یک پایگاه "اکوادور" در "میامی" را مجاز دارد»؟ وانگهی وی از زمان دستیابی به قدرت با اثبات آنکه قراردادهای دریافت وام از کشورهای خارجی را با زیر پا گذاشتن قانون بسته بوده اند، توانست ۲/۳ میلیارد دلار از سنگینی بار بدهی های خارجی

کشورش بکاهد. سرانجام، آقای «کورئا» که فقط به تعهد بناکردن «سوسیالیسم قرن بیست و یکم» خشنود نبود، «اکوادور» را به جرگه پیمان «بولیواری [°]»خلق های آمریکای شمالی رهنمون شد، یعنی همان عهدنامه تجاری خلق ها (ALBA-TCP) که ابتکاری در پیوستن کشورهای منطقه، به انگیزش ونزوئلا و کوباست.

اما این دولت فقط خواب نخبگان و برجستگان را آشفته نمی کند. رئیس جمهور «اکوادور» از زمان انتخاب خود به این مقام از سازمان های بومی، سندیکاها و انجمن های مردم پسندی فاصله گرفته است که وی را به قدرت رساندند و هنوز هم تکیه گاه انتخاباتی وی به شمار می آیند. کنفدراسیون قدرتمند ملیت های بومی «اکوادور» (Conaie)، در اعلامیه ای که در شب کودتای ۳۰ سپتامبر ۲۰۱۰ در سرزنش علنی آن اقدام بیرون داد، (با انگشت نما کردن «نیروهای امپریالیستی» و نهضت های دست راستی چونان دسیسه چینان احتمالی آن) نوشت: « چنانچه دولت رفته رفته رشته های پیوند خود با سازمان های تشکل یافته و جامعه مدنی را استوار نسازد و یا به تقویت این گونه همپیمانی ها برنخیزد، هر پویشی به هوای تغییر، هرچند هم که دست به عصا باشد، دستخوش سنگ اندازی خواهد بود، و حتی دور نیست که راستگرایان در آن نفع خویش را بجویند.» این اعلامیه می افزود که رفتار کج دار و مریز آقای «کورئا» با «مرتجع ترین بخش ها و منافع مالی نوخاسته»، آنها را آنچنان توانمند باقی گذاشته است که وسوسه سرنگون کردنش را در سرپرورانند.

مخالفان دولت در «ونزوئلا» هنگام انتخابات قوه قانونگذاری سال ۲۰۱۰ با گردآوری ۵۰٪ آراء پیشرفت چشم گیری کردند (۲). گرچه حزب سوسیالیست متحد «ونزوئلا»، تشکل «هوگو چاوز» رئیس جمهور کشور، توانست برجای ماند، اما در حفظ اکثریت دو سوم نمایندگی در مجلس ملی ناکام ماند. این موفقیت دست راستی ها با کارزار بر هم زدن ثباتی که ایالات متحده در سرتاسر آن کشور پیش می برد چندان بی ارتباط نیست: به تازگی «Jere-my Bigwood» روزنامه نگار، پرده از وجوهات چندین میلیون دلاری برداشت که وزارت خارجه آمریکا میان سال های ۲۰۰۷ تا ۲۰۰۹ به جیب روزنامه نگاران آمریکای لاتین و مشخصا ونزولائی سرازیر کرده بود (۳). با اینهمه نتیجه انتخابات سال ۲۰۱۰، بازتاب دلسردی و خانه نشینی بخشی از هواداران «انقلاب بولیواری [°]» نیز هست. دلائل آن چندگانه است: دشواری های اقتصادی به ویژه ناشی از کاهش درآمدهای نفتی، عدم امنیت (۴)، فساد مزمن، ابن الوقتی در جمع برجستگان «انقلابی»، کُندی پویه دگرگونی جامعه و غیره. بر چنین زمینه ای، بیانیه رسمی ۳۰ ژوئن ۲۰۱۱ که به موجب آن رئیس جمهور کشور از ابتلاء به بیماری سرطان رنج می برد، پرتوی بر ضعف دیگری در پویش «ونزوئلا» انداخت: تمرکز قدرت گرداگرد رئیس کشور، که چپگرایان را به تردید درباره جانشینان بالقوه رهبر کنونی واداشته است.

در بولیوی از آغاز سال ۲۰۱۰، رئیس جمهور «اوو مورالس» (Evo Morales)، با موج کمابیش پیاپی اعتصابات جنبش هائی روبرو بوده است که سندیکاها، جوامع بومی و سازمان های گوناگون مردمی بسیج و هدایت کرده اند. تازه ترین تظاهرات در نکوهش کشیدن جاده ای از میان پارک ملی حفاظت شده ای در سرزمین بومیان را نیروهای انتظامی در ماه سپتامبر ۲۰۱۱ با چنان خشونتی سرکوب کردند که چندین عضو دولت را به کناره گیری کشاند. مطالبات عمدتا درباره دستمزدها و تدابیر ریاضتی است. معترضان بر آنند که گوش دولت به خواسته های نمایندگان محلی و مردم مشخصا درباره بهره برداری از منابع طبیعی بدهکار نیست. «Roberto Laser-na»، روشنفکر معروف نو لیبرال به تازگی به طنز پرسیده «در ظرف چند سال اخیر چه چیزی عوض شده است؟ خیلی چیزها، اگر به مسائل از دریچه سخنرانی ها و نمادها و آنهم از منظری کوتاه مدت بنگریم. اما بسیار اندک از دیدگاه ساختاری یا رویکردی اقتصادی و اجتماعی در افقی دراز مدت (۵).» آیا گفته وی صرفا به قصد تحریک بوده است؟

می توان به نمونه های بسیار دیگری نیز اشاره کرد. حکومت های ترقیخواه منطقه یکی پس از دیگری به محدویت های گزینه ای گرفتار می آیند که خود بدآنها روی آورده اند، یعنی توزیع ثروت در چهارچوب نظام سرمایه داری (که پس از بروز ناگهانی بحران مالی سال ۲۰۰۸ حساس تر هم می نماید.)

با اینهمه آنها را هنگامی می توان به «خیانت ورزی» محتملی ملامت کرد که نمونه کشور هائی را بتوان یافت که امروزه توانسته باشند خود را بیش از اینها آزاد سازند: آیا به راستی چنین کشورهائی وجود دارند؟ برای بیرون کشیدن رخت خویش از ورطه اقتصاد بازار -از طریق ملی کردن کامل اقتصاد که کسانی به اصرار آنرا می خواهند- باید بتوان به تکنولوژی هائی دست یافت که شرکت های بیگانه مادر، شعبات خویش در آمریکای لاتین را وا می دارند که آنها را به رخ کشند و نیز کادرهای ماهری که توان جایگزینی مدیران بنگاه های بیگانه ای را داشته باشند که عذرشان را باید خواست (۶). جنبش ها و یا احزابی که اینک [در این کشورها] بر سرکارند از چنین مهارت هائی بی بهره اند -و دشواری پرورانیدن آنها هم کم نیست. و بعد هم سرگذشت آمریکای لاتین خود نمودار خطراتی است که [کشورهائی] به تاوان طرح هائی به جان خریدند که واشنگتن آنها را بسیار «تندرو» می انگاشت. چند هفته پس از انتخاب «سالوادور آلنده» در شیلی، آقای «هنری کیسینجر» مشاور امنیت ملی [نیکسون] اعلام می داشت که: «نمی دانم چرا باید بگذاریم کشوری تنها به این دلیل که مردمش مسئولیت گریزند مارکسیست بشود (۷).»

نتیجه آنکه گرچه چندین ملت آمریکای لاتین در سال ۲۰۱۰ دویستمین سالگرد استقلال خود را جشن گرفتند، باز از این واقعیت گریزی نیست که کشورهای آنها عمیقا در آن نظام اقتصادی جهانی جای گرفته، که از تسخیر [قاره آمریکا] در سال ۱۴۹۲ [●] تا عصر جهانی شدن لیبرالی، بر چگونگی توسعه اقتصادی و سیاسی آنها فرمان رانده است. تولید صنعتی، کشت و صنعت، بانکداری، جهانگردی، بازرگانی خرده: در آغاز قرن بیست و یکم، منابع سودآور، دیگر به صادرات مواد معدنی محدود نمی شود، بلکه پیوندها با «مرکز» هم سهم مهمی یافته اند. نمونه آن فروشگاه های زنجیره ای عظیم بین المللی است که امروز ۷۰٪ بازرگانی منطقه را، در مقایسه با ۱۰٪ تا ۲۰٪ در سال های دهه ۱۹۹۰، کنترل می کنند (۸).

چنین تحولی در آمریکای لاتین شاید بیش از سرزمین های دیگر، آثاری بر جای نهاده است. در فاصله سال های ۱۹۸۰ تا ۲۰۰۴ شمار کسانی که در زیر خط فقر به سر برده اند دوبرابر شده و از نزدیک به یکصد و بیست میلیون به بیش از دویست و ده ملیون تن رسیده است. چنین می نماید که تقدیر طبقات مرفه این قاره، که به باور کمیسیون اقتصادی برای آمریکای لاتین و حوزه کارائیت (Cepalc)، بیشترین نابرابری ها در آن بر جای مانده، با رنج و سختی کمتری رقم خورده است. این دگرگونی ها نیز در پدیداری جنبش های اعتراضی و به قدرت رسیدن حکومت هائی سهمی داشته که پایان بخشیدن به سیاست های تعدیل ساختاری را وعده می داده اند.

و اوضاع تغییر می کند. در حالی که میان سال های ۱۹۸۸ تا ۲۰۰۳، دولت های آمریکای لاتین ۹۰ میلیارد دلار از دارائی های عمومی را به مفت هدر دادند (۹)، «موج صورتی- سرخ» خصوصی کردن ها را متوقف کرده است؛ هزینه های دولتی را افزایش داده-سرانه این بدهی ها در «ونزوئلا» در هریک از سال های ۱۹۹۹ و ۲۰۰۸سه برابر شده بود -و برنامه های رفاه اجتماعی بلند پروازی را در کشورهائی پدید آورده که از امکانات بیشتری برخوردار بوده اند: «برنامه اضطراری اجتماعی» در «اروگوئه»، «قلک خانوادگی» در «برزیل» (۱۰)، «تخصیص فراگیر برای هر کودک»، در «آرژانتین» (۱۱) و غیره. در همه جا از حقوق کارگران بهتر به دفاع برخاسته، حداقل دستمزد را افزایش داده و در همان حال بر بودجه مسکن و آموزش افزوده اند؛ شمار بیسوادان اینک در تمام منطقه کاهش یافته است. وقتی [دولت] فرانسه بی اعتنا به تظاهرات انبوه، افزودن بر سن بازنشستگی را به مردم تحمیل می کرد، «بولیوی» آنرا از ۶۵ سالگی کاست و به ۵۸ سالگی رساند. نمونه دیگر: در برزیل، سهم دستمزد ها در ارزش افزوده که از سال ۱۹۹۹ تا در سال ۲۰۰۹ به میزان ۶/۳٪ ثابت مانده بود رو به فزونی نهاده تا امروز که به ۶/۴۳٪ رسیده (۱۲)؛ در حالی که این سهم در همین دوران در بیشتر کشورهای جهان کاهش یافته است. پیشرفت ها از اینرو انکار ناکردنی است (نمودار کاهش فقر را در زیر ببینید).

بی تردید چنین سیاست هائی خود گویای محبوبیتی است که دولت های برخاسته از گرایش چپ آمریکای لاتین در مجموع از آن برخوردار گردیده اند. اما حتی پیش از آنکه بحران و به خود جنبیدن راستگرایان این سیاست ها را شکننده سازند آیا این تدابیر به راستی کافی بوده اند که انتظارات طبقات مردمی را برآورند؟

دولت های ترقیخواه [منطقه] به یقین بخشی از در آمدهای صادرات مواد اولیه را به سوی تهی دست ترین لایه های جامعه سوق داده اند. به باور «Alberto Acosta» اقتصاددان اهل «بولیوی» و وزیر پیشین معادن و زیست بوم آن کشور «ما نه دگرگونی ساختاری، که تبدیل شکل کهنه ای از انباشت [ثروت] را به چشم می بینیم که در آن دولت بیشترین بخش از بهره برداری های معدنی و نفتی را برمی گیرد، نوعی کنترل بر فعالیت های شرکت های چند ملیتی اعمال می کند و عمده ترین بخش از درآمدهای صادرات را در قالب برنامه های اجتماعی [میان مردم] پخش می کند» (۱۳). آقای «Alvaro Garcia Linera» معاون رئیس جمهور کشور پاسخ می دهد که «برای ساختن جاده ها، مراکز درمانی، آموزشگاه هائی که کم داریم، برای برآوردن خواسته های جامعه جز این چه می توان کرد؟» (۱۴).

این را هم نباید دست کم گرفت که به رغم برخی بحث و گفتگوها، زیر و رو شدن های معنی دار در نظام نابرابر توزیع ثروت بیشتر از آنرو کمیاب اند که اصلاحات مالیاتی در این منطقه بیجان اند. مالیاتی با میانگین ۹/۲۲٪ تولید ناخالص ملی در آمریکای لاتین، در سنجش با ۲/۳۶٪ در کشورهای سازمان همکاری و توسعه اقتصادی (OCDE) بسیار ضعیف است. «Pierre Salama» اقتصاد دان، برآورد کرده است که طی سال های ۲۰۰۶ و ۲۰۰۷ در برزیل « بر شمار افرادی که بیش از یک میلیون دلار دارائی اوراق بهادار داشته اند ۱/۱۹٪ افزوده شده» (۱۵). «Perry Anderson» تاریخدان، هم عقیده دارد که «دولت [آقای "لوئیس اینیاتسیو لولا دا سیلوا" (۲۰۱۰- ۲۰۰۳)] نه تنها بیمی در دل توانگران نیانداخته بلکه خدمات بسیاری هم به آنها کرده است». به باور وی «سرمایه داری هرگز باندازه دوران "لولا" پررونق و شکوفا نگردیده بود. چنین بود که محافل مالی و صاحبان صنایع در میان هواداران حکومت "لولا" جای داشتند. بازار بورس برزیل از هر بازار دیگری در جهان پیشی گرفته است. در همان حال که میزان بهره ای که دولت بابت بدهی های خود می پردازد به ۶٪ تا ۷٪ [ ارزش تولیدات کشور] افزایش یافته و دریافتی از مالیات ها یا راکد مانده و یا کاسته شده، یارانه هائی که در چهار چوب برنامه "قلک خانواده" واریز گردیده است از ۰/۵٪ تولید ناخالص داخلی هم در نمی گذرد (۱۶)». برزیل مانند دیگر کشورهائی که در دسته بندی چپ جای داده اند، به آنگونه تعدیل های ساختاری راستینی دست نیازیده که کمکی

به ریشه کن کردن فقر و نابرابری ها باشد: بهبود اوضاع زندگی از آنرو نا استوار و شکننده مانده است که بر برنامه های دولتی تکیه دارد که با جابجائی زمامداران در انتخابات یا در پی برنامه های ریاضتی «تحمیلی» رکود اقتصادی، می تواند تعلیق پذیرد و یا حتی برچیده شود ... وانگهی واژه «خصوصی سازی» که دولت "لولا" کاربرد آنرا قدغن کرده بود، باز در سخنرانی های جانشین وی، خانم «Dilma Roussef»، سر برآورده است.

در «ونزوئلا» اصلاحات که در طرح بلندپروازانه تبدیل ساختار کشور، بازنگری در مفهوم مالکیت خصوصی و تقویت مشارکت مردم در صحن نظامی مردمسالار گنجانده شده، ژرفای بیشتری یافته است. از سال ۲۰۰۵ آقای «چاوز» به موازات کشاندن کشورش به مسیری که خود آنرا «سوسیالیسم قرن بیست و یکم» نامیده، به همپیمانی کوبا و همگام گردانیدن برخی کشورهای همسایه، مشخصا «بولیوی» آقای «مورالس» و «اکوادور» آقای «کورئا» با آموزه خود، کوشیده است اردوگاهی ضد لیبرالی پدید آورد. در این سه کشور مجالس مؤسس، قوانین اساسی را به سود طبقات مردمی اصلاح نموده، نشانه دار ترین سیاست های نولیبرال را وارونه ساخته، و بخش انرژی و منابع طبیعی را باز ملی کرده اند تا در برنامه های اجتماعی سرمایه گذاری کنند.

هرچند بخش خصوصی در سال ۲۰۱۰، همچنان تولید ۷۰٪ ثروت ملی را بر عهده داشت، دولت «چاوز» از بدو زمامداری شمار فراوانی از شرکت ها در بخش های انرژی، مخابرات راه دور، استخراج معادن، صنایع غذائی، راه و ساختمان سازی و یا بانکداری را ملی کرده است. این دولت ایجاد هزاران بنگاه کوچکی را نیز تشویق کرده که در تعاونی ها گرد آمده اند و چندین میلیون هکتار زمین را به کشاورزان بخشیده است (مرحله ای که نه «بولیوی» توانسته از آستانه آن بگذرد و نه هنوز «اکوادور»).

این دولت ها -که ناظران میانه رو و لیبرال آنها را به «تند روی» ملامت می کنند- همگی در پویه انتخاباتی به قدرت رسیده اند که آنها را بر کرسی ریاست کشورهائی فاسد، انگل پرور، دیوان بنیاد و جرگه سالار نشانده است. هر رأی گیری در پی دیگری نشان از پدیداری گسلی دارد: بزرگترین تهدیدی که بر این کشورها سایه انداخته شاید کمتر بیم راستگرایان باشد تا آنچه در «درون» خود بلوک های زمامدار در کمین است. وقتی کادرهای شایسته و کاردان نایاب باشند، گاه «کارگزاران انقلاب» جلو می افتند: پول های مفت، خویشاوند پروری، تیول بخشی. این گروه کمتر به تغییر وضعی گرایش دارند که آنها را به طبقه جدید ثروتمندان برکشیده است. و بعد هم بخشی از مردم به همان نسبتی که از رفاه برخوردار می شوند، اضطرار تبدیل اجتماعی را به گونه دیگری درمی یابند ...

در پایان سال ۲۰۱۰ و آغاز سال ۲۰۱۱، هزاران تن راهپیمایانی از اتحادیه ها، احزاب چپ و نمایندگان انجمن های غیر انتفاعی، با شعار نوشته های «نه [حکومت] سرمایه، نه دیوان سالاران - سوسیالیسمی بیشتر و انقلابی بیشتر» در دست، خیابان های شهرهای بزرگ «ونزوئلا» را پیمودند و خواستار تقویت قوانین و مقررات کار، پیگیری پویه ملی کردن صنایع راهبردی، تقویت قدرت کارگران در چهارچوب اتحادیه های سندیکائی، به ویژه در سامانه های گردیدند که تازه ملی شده اند. اما سرمایه داری فراملیتی نمی گذارد به همین سادگی ها تخطئه اش کنند ... پذیرفتن وضعیت تازه -دست کم در حال حاضر- لزوما به منزله خشنودی از اوضاع نیست.

در سال ۲۰۰۹ رئیس جمهور «اکوادور» به قصد جبران آسیب هائی که بحران سال ۲۰۰۸ به بار آورده بود و ایجاد درآمد از طریق جذب سرمایه های بین المللی، قانونی درباره استخراج معادن امضاء کرد که -با نقض مقاوله نامه های سازمان بین المللی کار- بهره برداری شرکت های چندملیتی از منابع معدنی، بدون مشورت قبلی با قبایل محلی که ممکن است از آن آسیب ببینند را ممکن ساخته؛ قانون تازه دیگری نیز به صنایع معدنی، نفتی و کشت و صنعت در دسترسی به آب الویت داد: همین خود، بدگمانی هائی برانگیخته است که نکند این قانون در تدارک خصوصی کردن شبکه های توزیع باشد. گاه پلیس و ارتش اعتراضات جوامع بومی بر شوریده از این سمت گیری ها را سرکوب کرده اند. پیداست که دفاع از زیست بوم، زمینه های بومی آن و بهبود اوضاع زندگی تمام مردم همواره آسان نیست. طرح Yasuni-ITT در «اکوادور» به خوبی گویای آن است. این طرح در نظر داشت که پای «جامعه جهانی» را به میان کشد تا بخشی از هزینه پرهیز از بهره برداری از منابع طبیعی منطقه ای را بر عهده گیرد که برای تنوع زیستی حساسیت ویژه ای دارد. اما وجوهاتی که وعده داده بودند سر نمی رسند. آیا «کیتو» قادر است یک تنه به دفاع از «مام زمین» برخیزد؟ برخی جنبش های اجتماعی، به خصوص بومی ها به اصرار خواستار آنند.

«Benjamin Dangl» نویسنده، پویائی کشورهای «موج صورتی - سرخ» را با «رقص باله ای که جنبش های اجتماعی و دولت ها هنرمندان آنند (۱۷)» مقایسه کرده است که دور نیست به نسبت تشدید بحران جهانی، شتاب گیرد. نمایندگان سازمان های برخاسته از جوامع مدنی که در دورنمای تغییر جهان تعهدی در کنار زمامداران بر دوش گرفته اند، مرز میان همکاری و درآمیزی با قدرت را نگه داشته اند. اگر روزی آنها رسالت نمایندگی مصالح و منافع مردم را از یاد ببرند، نتیجه اش دلسردی و پراکندگی مردم و کاهش توان آنها در جهت دادن به تصمیمات سیاسی ملی است.

با اینهمه به رغم تمام تناقض ها، نشانه ای حکایت از آن دارد که آمریکای لاتین تغییر می کند: ایالات متحده و دست راستی

های آمریکای لاتین ضد حمله خود را پی خواهند گرفت تا بکوشند گرایشی را که خوش نمی دارند وارونه سازند. بدینسان، دولت های ترقیخواه آمریکای لاتین فرود صاعقه خبرگان منطقه را بر پیکر خویش حس می کنند: برای نمونه در «هندوراس» ارتش حکومت آقای «مانوئل زلایا» را با دسیسه چینی کودتائی در سال ۲۰۰۹، به پشتیبانی ضمنی واشنگتن به زیر کشید. گذشته از آن ایالات متحده حضور نظامی در سرتاسر قاره آمریکا را از جمله با برپائی پایگاه های تازه گسترش داده است.

° برگرفته از نام سیمون بولیوار (۱۸۳۰– ۱۷۸۳)، رهبر انقلابی جنبش های رهائی بخش آمریکای جنوبی که خواستار اتحاد کشورهای از استعمار رسته آن خطه بود. (م)

• سالی که کریستف کلمب و دریانوردانش به قاره آمریکا دست یافتند. (م)

**آخرین آمار در دسترس: ۲۰۰۷– ۱۹۹۹. این ارقام فقر مطلق را در بر مي گيرند. مأخذ: کميسيون اقتصادي سازمان ملل متحد براي آمريکاي لاتين و حوزه کارائيب.**

| جدول افزايش - کاهش تهي دستان | دهه ۱۹۹۹- ۱۹۹۰ | دهه ۲۰۰۹ - ۱۹۹۹ |
|---|---|---|
| آرژانتين | ارقامي در دست نيست | - ۴۲/۴% |
| بوليوي | + ۵۸% | - % ۱۴* |
| اکوادور | + ۱۹% | - % ۸۳ |
| ونزوئلا | + ۵۰% | - % ۵۴ |

از انتخاب ها تا انتخاب های مجدد

| | | |
|---|---|---|
| دسامبر | ۱۹۹۸ | انتخاب آقاي هوگو چاوز، در ونزوئلا |
| ژوئيه | ۲۰۰۰ | آقاي چاوز در انتخاباتي باز برنده شد که هنگام همه پرسي آوريل ۱۹۹۹تعهد سپرده بود يک مجلس مؤسسان برگزار کند |
| اکتبر | ۲۰۰۲ | انتخاب آقاي لوئيس اينياتسولوولا دا سيلوا، در برزيل |
| مه | ۲۰۰۳ | انتخاب آقاي نستور کرشنر، در آرژانتين |
| اکتبر | ۲۰۰۴ | انتخاب آقاي تاباره وزکوئز، در اوروگوئه |
| نوامبر | ۲۰۰۵ | انتخاب آقاي مئول زه لايا، در هندوراس |
| دسامبر | ۲۰۰۵ | انتخاب آقاي اوو مورالس، در بوليوي |
| ژوئيه | ۲۰۰۶ | تقلب انتخاباتي انبوهي آقاي آندرس مئول لوپز اوبرادور را از يک پيروزي در انتخابات رياست جمهوري مکزيک محروم ساخت، آقاي فيليپه کالدرون، رقيب (دست راستي) وي آن انتخابات را برد |
| اکتبر | ۲۰۰۶ | انتخاب دوباره آقاي لولا دا سيلوا |
| نوامبر | ۲۰۰۶ | انتخاب آقايان، رافائل کورئا، در اکوادور و دانيل اورتگا، در نيکاراگوئه |
| دسامبر | ۲۰۰۶ | انتخاب دوباره آقاي چاوز |
| اکتبر | ۲۰۰۷ | انتخاب خانم کريستينا فرناندس دو کرشنر، همسر نستور کرشنر، در آرژانتين |
| آوريل | ۲۰۰۸ | انتخاب آقاي فرناندو لوگو، در پاراگوئه |
| آوريل | ۲۰۰۹ | انتخاب مجدد آقاي کورئا |
| نوامبر | ۲۰۰۹ | انتخاب آقاي خوزه «په په» موخيکا، در اروگوئه |
| دسامبر | ۲۰۰۹ | انتخاب مجدد آقاي مورالس |
| اکتبر | ۲۰۱۰ | انتخاب خانم ديلما روسف، در برزيل |
| ژوئيه | ۲۰۱۱ | انتخاب آقاي اولانتا هومالا، در پرو |
| اکتبر | ۲۰۱۱ | انتخاب مجدد خانم فرناندس دو کرشنر |

پي نوشت ها:

۱. مقاله موريس لومواَن (Maurice Lemoine)، «وضعيت استثنائي در اکوادور» را در بخش پيک سياسي سامانه لوموند ديپلوماتيک به تاريخ اول اکتبر۲۰۱۰ مطالعه فرمائيد (www.monde-diplomatique.fr).

۲. مقاله رنو لامبر (Renaud Lambert)، «انتخابات قوه قانونگذاري در ونزوئلا، شکستي واژگونه» را در بخش پيک سياسي سامانه لوموند ديپلوماتيک به تاريخ اول اکتبر۲۰۱۰ مطالعه فرمائيد.

۳. جرمي بيگ وود (Jeremy Bigwood)، «خريدن مطبوعات ونزوئلا با دلارهاي مالياتي آمريکا» در نشريه گزارش کشورهاي قاره آمريکا (Report on the Americas)، نيويورک، شماره دو ماهه سپتامبر و اکتبر ۲۰۱۰.

۴. مقاله موريس لو موآن، «آيا کاراکاس مي سوزد؟» را در شماره ماه اوت ۲۰۱۰ لوموند ديپلوماتيک مطالعه فرمائيد.

۵. روبرتو لاسرنا (Roberto Laserna)، «تغييري که تغيير نمي کند» (El cambio que no cambia)، Pulso، لاپاز، ۸ اوت ۲۰۱۰.

۶. مقاله آلوارو گارسيا لينه را (Alvaro Garcia Linera)، «بوليوي، "چهار تناقض انقلاب ما"» را در شماره ماه سپتامبر ۲۰۱۱ لوموند ديپلوماتيک مطالعه فرمائيد.

۷. گريس ليوينگستون (Grace Livingstone)، آنرا در کتاب حيات خلوت آمريکا: ايالات متحده و آمريکاي لاتين از آموزه مونرو ئه تا جنگ عليه ترور (America's Backyard: The United States & Latin America From the Monroe Doctrine to the War on Terror)، انتشارات Zed Books، نيويورک، ۲۰۰۹، آورده است:

۸. توماس ريدون (Thomas Reardon) و جوليو برديگه (Julio A. Berdegué)، «نضج سريع سوپرمارکت ها در آمريکاي لاتين: چالش ها و فرصت هاي توسعه» در Development Policy Review، جلد چهارم، شماره ۲۰، انتشارات Blackwell Publishing، Malden (ماساچوست)، ۲۰۰۲.

۹. کارلوس آگوئار دو مدئيروس (Asset-stripping the state)، «Carlos Aguiar de Medeiros»، (خريدن دولت به نيم بها)، نشريه New Left Review، شماره ۵۵، لندن، شماره دوماهه ژانويه– فوريه ۲۰۰۹.

۱۰. مقاله Geisa Maria Rocha، «بازار بورس و زاغه نشينان "لولا" را بر مي گزينند» را در شماره ماه سپتامبر ۲۰۱۰ لوموند ديپلماتيک مطالعه فرمائيد.

۱۱. مقاله سه سيل رمبو (Cécile Raimbeau)، «در آرژانتين "کنشگران جنبش هاي اجتماعي" بيقراري مي کنند» را در شماره ماه اکتبر ۲۰۱۱ لوموند ديپلماتيک مطالعه فرمائيد.

۱۲. بيانيه شماره ۴۷ مؤسسه پژوهش اقتصاد کاربردي (csEA)، مه ۲۰۱۰.

۱۳. نگاه کنيد به مقاله کارملو روئيز ماره رو (Carmelo Ruiz Marrero)، «"خول خواهي" و کنشگري افراطي جديد آمريکاي لاتين در قرن بيست و يکم» (The new Latin American "progresismo" and the extractivism of the 21st century) در سامانه اينترنتي «www.cipamericas.org»، به تاريخ ۱۷ فوريه ۲۰۱۱.

۱۴– « آلوارو گارسيا لينه را»، پيش گفته.

۱۵. پير سالاما (Pierre Salama)، « Lula a-t-il vraiment fait reculer la pauvreté؟» (آيا لولا به راستي فقر را به عقب رانده است؟) در Alternatives internationales، نشر فوق العاده، شماره ۷، پاريس، دسامبر ۲۰۰۹.

۱۶. پري آندرسون ((Perry Anderson، «برزيل لولا»، نشريه London Review of Books، جلد ۳۳، شماره ۷، ۳۱ مارس۲۰۱۱.

۱۷. بنجامين دانگل (Benjamin Dangl)، رقصيدن با ديناميت: جنبش هاي اجتماعي و دولت ها در آمريکاي لاتين (Dancing with Dynamite: Social Movements and States in Latin America)، انتشارات، بائيمور، ۲۰۱۱.

# لیبرالیسم نو چیست ؟

سمیر امین
برگردان : ب . کیوان
نگرش

مجله آکتوئل مارکس در صدد بر آمد،بحثی را با مطرح کردن پرسش های بسیار ساده و مستقیم با میاخی ها (و دو مهمان دیگر ژاپنی و آرژانتینی) آغاز کند. این پرسش ها به طبیعت لیبرالیسم نو و ارتباط آن با سرمایه داری و امپریالیسم، الهام های تئوریک، تضاد ها و امکان های فرارفت مربوط اند. آن ها برای روشن کردن داو های اساسی، نمودار کردن همگرایی ها وشاید آشکار کردن اختلاف دید گاه ها کوشیده اند.

۲/ اکتوئل مارکس : آیا اصطلاح «لیبرالیسم نو» را در اثر های تان به کار می برید؟

۳/ جیو وانی آریگی : بهترین روش درک کردن لیبرالیسم نو عبارت از بررسی کردن عنصر تشکیل دهنده آن چه که می توان آن را در تقابل با «جهانی شدن ساختاری» «جهانی شدن ایدئولوژیک» نامید[آریگی اصطلاح انگلیسی «گلوبالیزاسیون» را به جای «موندیالیزاسیون»به کار می برد] . جهانی شدن ساختاری به پیشرفت تاریخی یکپارچگی جهانی: اقتصادی و جامعگی باز می گردد . مسئله عبارت از روندی است که، در خلال فرازها وفرودها، طی قرن ها و حتا هزاره ها در جنب و جوش است. بنابر این واقعیت، این جهانی شدن ساختاری مقدم بر پیدایش سرمایه داری (پیدایش سرمایه مالی و غیره)به منزله شکل بندی مهم تاریخی بوده است. بر عکس، جهانی شدن ایدئولوژیک به ترکیب ویژه رهنمود های سیاسی باز می گردد که در حدود ۱۹۸۰ به عنوان پیامدلازم پیشرفت مهم جهانی شدن ساختاری پیش رو نهاده شد.

۴/ آکتوئل مارکس: بنابر این اصطلاح لیبرالیسم نو به پیامدهای سیاسی جهانی شدن باز می گردد، اما با چه مضمون ها ؟

۵/ جیو وانی آریگی : مسئله عبارت از دو رهنمودمتمایز هر چند پیوسته است: در سطح ملی زدودن نیو دیل (new Deal) در ایالات متحد و دولت رفاه در اروپای غربی و در سطح بین المللی زدودن دولت های گرایشمند به توسعه در جهان سوم (و دوم). با این دریافت، لیبرالیسم نو، گونه ای از دکترین های «مساعد سرمایه» است که به فرمان رواشدن در مرحله های سرمایه گذاری توسعه سرمایه داری گرایش دارد . لیبرالیسم نو مانند گونه های پیشین خود به بنیاد مساعد انباشت سرمایه از راه قرضه، وام و سوداگری مالی، بیش از سرمایه گذاری در تجارت و تولید گرایش دارد.

۶/ چگونه باید سیاست ها و ایدئولوژی را درنظر گرفت ؟

۷/ ماکوتو ایتو : لیبرالیسم نو، در روش سیاست اقتصادی از آغاز دهه ۱۹۸۰ استوار بر موج ته مانده ایدئولوژیک است. او بر این باور تکیه دارد که اصل های بازار آزاد و رقابتی نظم اقتصادی را کاراتر و عقلانی تر رهبری می کند. کاهش نقش های گوناگون دولت از راه خصوصی سازی مؤسسه ها و برش های انجام یافته در سیاست های حمایتی نمونه سیاست های نو لیبرالی است. لیبرالیسم نو با افزایش دادن آزادیدادو ستد ها به عنوان هدف به سندیکاها یورش می کند. لیبرالیسم نو تنها واکنش در برابر ناکامی کینز گرایی را تشکیل نمی دهد. بلکه هم چنین استوار بر دگر گونی های معین در پایه های مادی اقتصاد سرمایه داری است که تکنیک های انفرماسیون فراهم آورده که به توان بخشی دوباره اقتصادی سرمایه داری ، به ویژه در زمینه مالی کمک می کنند. لیبرالیسم نو به طور پایه ای واژگونی گرایش ها در صنعت در سرمایه داری از پایان قرن ۱۹ است. این گرایش ها تنظیم بازار آزاد رقابتی در سه قلمرو را در نظر دارد: ۱) تشکیل سرمایه انحصاری، ۲) رشد سندیکاها و ۳) دخالت فزاینده دولت که شکل های پیاپی آن امپریالیسم، ثبات آن در سیستم دنیای جنگ سرد، کینز گرایی ودولت رفاه بوده اند.

۸/ آکتوئل مارکس : برخی ها از میان شما ترجیح می دهند از جهانی شدن بیش از لیبرالیسم نو صحبت کنند. به چه دلیل می بایست از مناسب بودن تحلیلی مفهوم لیبرالیسم نو در تردید بود ؟

۹/ فرانسوا شسنه: دوره جدیدی در تاریخ سرمایه داری گشوده شده است که من آن را «جهانی شدن سرمایه» می نامم. یکی از ویژگی های مهم جایگاه فرمان روایی آن است که توسط سرمایه مالی به دست آمده، یعنی این سرمایه سرمایه گذار است که در خارج از تولید ارزش افزایی می شود، بی آن که از سپهر بازار های سند ها (تعهد ها و سهم ها) البته با ارزش و اضافه ارزش خارج شوند. شکل های سازماندهی مهم آن صندوق های باز نشستگی و سرمایه گذاری جمعی هستند. برای من، اصطلاح «لیبرالیسم نو» به تقریب همان اصطلاح «کینز گرایی» را دارد، در صورتی که مضمون سیاسی و اجتماعی در آن به یقین بسیار متفاوت است، من این اصطلاح را برای نشان دادن مجموع سیاست های آزاد سازی و مقررات زدایی جریان های مالی سرمایه گذاری مستقیم در خارج و مبادله های تجاری به کار می برم . سیاست های نو لیبرالی به کلی یا جزیی برحسب کشورها ، از یک سو، به کرانمندی های مقرر برای بهره کشی پرولتر ها توسط سرمایه پایان می دهند، (اصطلاح ژنریک [پرولتر] اشاره به کسانی است که اگر به فروش نیروی کارشان نایل نیایند، نمی توانند به زندگی ادامه دهند)؛ آن ها (سیاست های نو لیبرالی) هم چنین جداسازی بازار جهانی توسط حمایت گمرکی، کنترل سرمایه گذاری مستقیم در خارج و گردش های سرمایه های سرمایه گذاررا که از سال های ۱۹۳۰ وجود داشتند، از میان برداشته اند .

۱۰/ آکتوئل مارکس : بنابر این، آیا «لیبرالیسم نو» یک مفهوم با چهره های گوناگون خواهد بود ؟

۱۱/ کلودیو کاتز : در واقع من به مفهوم راستاهای گوناگون می دهم ؛ ۱) راستای پراتیک اقتصادی و طرح انباشت طبقه های فرمان روا، ۲) راستای کوشش برای فرمانبردار کردن ستمدیدگان و ابزار نظام های سیاسی تام گرا و سراخام ۳) راستای ایدئولوژی راست. من از این مفهوم برای توصیف کردن دوره کنونی سرمایه داری سود می جویم و به شرح مدل زیر آزمون در آمریکای لاتین در دهه ۱۹۹۰ می پردازم. تعرض نولیبرالی زمینه لازم را برای جهش کیفی در جهانی شدن (بنابر آن چه که من از درجه بین المللی شدن اقتصاد درک می کنم ) به نفع شرکت هایی که در مقیاس جهانی عمل می کنند، فراهم آورده است. این تعرض هم چنین به واقعیت بخشیدن دگرگونی های تأمین مالی و باز سازی سرمایه داری (به ویژه مقررات زدایی بانکی و مدیریت «سهامداری» مؤسسه ها) کمک کرده اند.

۱۲/ دیوید هاروی: من اغلب از اصطلاح [مورد بحث] استفاده می کنم و به علاوه تازه «تاریخ کوتاه لیبرالیسم نو» را نوشته ام. من از یک سو، تئوری«سیاسی - اقتصادی» لیبرالیسم نو و پوشش اخلاقی، فرهنگی و ایدئولوژیک آن و از سوی دیگر، فراخوانی را که برای تئوری با هدف های محکم کردن و اصلاح کردن قدرت طبقاتی به عمل آمده، متمایز کرده ام. پراتیک های لیبرالیسم نو (تفاوت های تئوریک آن) استوار بر دخالت شدید دولت است که تأمین کردن یکپارچگی سیستم مالی به هر قیمت (بنابر کارکردهای نجات دادن تا این حد لازم) و به وجود آوردن «جو مساعدبرای دادو ستدها» (با هر آن چه که این امر در ارتباط با انضباط کار، خصوصی سازی دارایی ها، حفظ مالیات ها در سطح های ناچیز برای سرمایه، برش ها درکمک هزینه های اجتماعی و سرمایه گذاری در زیرساخت های مساعد برای سرمایه) را در نظر دارد. لیبرالیسم نو چارچوب نهادی، سیاسی و ایدئولوژیکی را نشان می دهد که درون آن سرمایه داری از آزادی زیاد مانور برخوردار است.

۱۳/ آکتوئل مارکس : [لیبرالیسم نو] چه رابطه ای با امپریالیسم دارد ؟

۱۴/ سمیر امین : به عقیده من جهانی شدن پدیده تازه ای نیست، بلکه یک ویژگی اساسی و پایدار سرمایه داری در همه مرحله های توسعه آن طی پنج قرن است. این جهانی شدن دایمی موجب تقابل مرکزها - پیرامون ها وبنابراین، مترادف امپریالیسم است. من امپریالیسم را نه به

عنوان یک مرحله تازه سرمایه داری، بلکه به عنوان مرحله «دایمی» توسعه آن تعریف می کنم .

۱۵/ آکتوئل مارکس : امّا آیا لیبرالیسم نومضمون های امپریالیسم را دگرگون کرده است ؟

۱۶/ کلودیا کاتز : در واقع من فکر می کنم که لیبرالیسم نو سه مشخصه ویژه امپریالیسم معاصر را ممکن کرده است: انتقال منابع از کشور های پیرامونی به سرمایه داری های مرکز، نو استعماری سیاسی و دخالت نظامی قدرت های بزرگ.

۱۷/ فرانسوا شسنه : به عقیده من ، مضمون کنونی مفهوم امپریالیسم باید باز اندیشی شود. جهانی شدن سرمایه یک دوره در تاریخ سرمایه داری ، هم چنین یک نظام نهادی بین المللی ویژه، سیاسی به همان اندازه اقتصادی را نشان می دهدکه به سود سرمایه متمرکز ساخته شده است. تحکیم شدن آن بنابر جهش جدیددر تمرکز سرمایه، در قطب بندی ثروت و در تحول سیستم های سیاسی در راستای فرمان روایی اولیگارشی ها باسمت گیری انحصاری به سوی غنی شدن و باز تولید فرمان روایی شان مشخص شده است. در کشورهای سرمایه داری مرکزی «شمال»، این اولیگارشی ها آن جا که سیستم های عقب نشینی بازار مالی فرمان روا هستند، پایه های اجتماعی بسیار محکمی دارند. سودهای آن ها از افرادی است که وابستگی اجتماعی و ظرفیت شان در لایه بندی سیاسی بورژوازی که اغلب به شدت کاهش یافته، آشکار شده است. از یک سو، مزدبگیران از سوی دیگر افرادی هستند که سرنوشت شان به جریان بورس و کارایی برداشت های در آمدهای سیاره مربوط است. در بخش های مشخص « جنوب» - بانک، خدمات مالی، کشاورزی- صنعتی، معدن ها، فلز های پایه- شتاب گیری تا این اندازه نیرومند در تمرکز و تراکم سرمایه را تأیید می کنند. شکل بندی اولیگارشی های «مدرن» توانمند را دیده ایم که سنگ چین روند های نیرومند درون زاد انباشت مالی و ارزش گذاری به «امتیاز های نسبی» مطابق با نیاز اقتصادهای مرکزی، دستاویز های طبیعی برای فرآورده های پایه و / یا بهره کشی از نیروی کار صنعتی بسیار ارزان است. گذار شتابان چین به سرمایه داری ، روند را تقویت کرده است. قدرت اولیگارشی ها، همه جا در این کشور بر پایه جهش منظم به سرمایه داری توسط دستگاه حزب کمونیست چین، رهبری شده است.

۱۸/ آکتوئل مارکس : در این جهان امپریالیستی آیا می توان از «هژمونی ایالات متحد» سخن گفت ؟ اگر آری در کدام راستا ؟

۱۹/ کلودیا کاتز : ایالت متحد هژمونیک است، به خاطر این که بین کشورهای فرمان روا در وضعیت برتر قرار دارد. این رهبری که در سطح های سیاسی و نظامی آشکارتر از زمینه اقتصادی است، ناموجودبودن امپراتوری به طور مجرد فرا ملی را تأیید می کند. ایالات متحد در رأس دنیای یک قطبی قرار ندارد؛ و فرمانبردار رقیبان خود نشده است . بلکه خلاف آن چه که در گذشته روی داد، این رقابت ها روی زمینه ستیزه جویانه ای برنامه ریزی نمی شوند.

۲۰/ سمیر امین : من ترجیح می دهم از رهبری ایالات متحدبیش از هژمونی صحبت کنم . طرح ایالات متحد تقویت کردن رهبری خود به عنوان سر دسته امپریالیسم جمعی سه گانه از راه کنترل نظامی سیاره به رغم ضعف های اقتصادی کشور است.

۲۱/ اکتوئل مارکس : چگونه مفهوم هژمونی را با مفهوم های لیبرالیسم نوو امپریالیسم پیوند می زنید؟

۲۲/ دیوید هاروی : در وضعیت ایالات متحد، تردیدی وجود ندارد که از امپریالیسم نو به عنوان سلاحی در فعالیت استفاده شده که برقراری هژمونی و فرمان روایی جهانی ایالات متحد را در نظر دارد. نقشی که ایالات متحد پس از دهه ۱۹۷۰ در امور مالی جهانی بر عهده گرفت و استفاده ای که بعد این کشور از نهاد های بین المللی : چون صندوق پول بین المللی، بانک جهانی و سازمان جهانی تجارت به عمل آورد، سرچشمه روند برقرار کردن ارتباط بودند : در واقع، این ارتباط به درون پیوستگی بغرنج میان استراتژی های امپریالیستی ایالات متحد و چرخش به سیاست های نو لیبرالی مربوط است. البته، این نادرست است که از آن به این نتیجه برسیم که لیبرالیسم نوفقط نتیجه سیاست های امپریالیستی ایالات متحد است، زیرا نخبگان محلی از مکزیک و شیلی تا چین و روسیه (اغلب به یاری ایالات متحد) در نو لیبرالیسم گام نهاده اند و از آن وسیله برای محکم کردن قدرت طبقاتی شان ساخته اند. یک نتیجه ناخواسته حمایت ایالات متحد از «نو لیبرالی سازی» تخریب قدرت اقتصاد جهانی این کشور نسبت به شرق و به ویژه جنوب شرقی آسیا است. من علاقه مندم اختلاف میان فرمانروایی و هژمونی ایالات متحد را روشن سازم. من وضعیت ایالات متحد را ضمن متمایز کردن تولید، سرمایه گذاری، تکنولوژی، فرهنگ و قدرت نظامی تحلیل می کنم. تنها در این قلمرو [قدرت نظامی] است که ایالات متحد به روشنی فرمان رواست.

۲۳/ فرانسوا شسنه : من به سهم خود تحلیل جهانی شدن را از یک سو، با عزیمت از نقش اصلی که سرمایه گذاری مستقیم در خارج بازی کرده واز سوی دیگر وضعیت هژمونیک ایالات متحدرا مورد بحث قرار داده ام، زیرا این شرکت های فراملی اند که بهره کشی ای را سازمان می دهندکه سرمایه از سرمایه گذاری نصیب خود می کند. در دیدگاه من، ایالات متحد هم زمان نقطه عزیمت انگیزه های اساسی جهانی شدن سرمایه معاصر ، در عوض نقطه تلاقی بسیاری از تنش های بسیار

شدید به وجود آمده توسط این جهانی شدن و هم چنین عرصه اصلی و اساسی بررسی شکل های معاصر انباشت سرمایه بوده است. امروز این کانونی بودن ایالات متحدباید مورد بازبینی قرار گیرد . باید کرانمندی های فزاینده ای را بررسی کرد که با هژمونی آن برخورد می کند. این بعد مرکزی گفتگویی است که باید در باره مضمون کنونی مفهوم امپریالسم گشوده شود، من به آن باز خواهم گشت. یکی از مشخصه های آغاز سال های ۲۰۰۰ جدا شدن منافع ژئوپلی تیک میان مکان های مالی است که برج و بارو های سرمایه برای سرمایه گذاری هستند و در کشور هایی قرار دارند که باید هم آوا با لنین آن ها را هم چنان کشور های بهره بردار (پیشاپیش آن ها ایالات متحد) نامید - و نیز کشور هایی که به ویژه در آسیا ، جایی که «انباشت واقعی» انجام می گیرد، قرار دارند. در آسیا است که پیوستن صد ها میلیون سرباز جدید به ارتش پرولتاریای مورد استثمار سرمایه توأم با انباشت وسیله های جدید تولید و ارتباط ها که این استثمار ایجاب می کند، انجام گرفته است. بنابر بعد گذشته تاریخی و ساختارهای سیاسی کشورهای قاره چون چین و هند ، این جدا کردن [ژئوپلیتیکی] پیامد های مهمی دارد. در برابر چنین کشور ها، بدون شک این برای ایالات متحد بدون ضرر نیست که [سیاست] بالا بردن سطح همه اقتصاد، استراتژی شرکت کاذب (Hollow corpo-ration) را برگزیده است. تحلیل کیفیت ها و نتیجه های جا بجایی کانون انباشت واقعی و وارد شدن در صحنه چینوهند به عنوان قدرت های سرمایه داری ، دریافت ما از هژمونی ایالات متحد و بنابراین، تعریف ما از امپریالیسم را تغییر خواهد داد.

۲۴/ آکتوئل مارکس : رابطه میان لیبرالیسم نو وسرمایه داری موضوع بحث ها و گفتگوهای درون نقدها از مرحله کنونی سرمایه داری است. آیا متهم کردن لیبرالیسم نو گواه بر نفی مورد بحث قرار دادن سرمایه داری است ؟

۲۵/ ماکوتو ایتو : نه برعکس، در نو لیبرالیسم، سرمایه داری قانون های حرکت خود را در شکل های افسار گسیخته آشکار می کند. سرمایه داری به طور چشمگیر سازو کارهای بهره کشی و ویرانگری اش را رویارو با موجود های انسانی و طبیعت تقویت کرده، فاصله ها میان طبقه ها و مرکز و پیرامون را گسترش داده و بر دامنه بی ثباتی و دشواری های زندگی اقتصادی افراد افزوده است . از این رو، به عقیده من، خود پایه های کارکرد سرمایه داری بیش از پیش زیر پرسش قرار دارند و بنابر این، دیر یا زود توجه دوباره به امکان سوسیالیسم دموکراتیک را بر می انگیزند. اکنون جنبش های توده ای ضد سرمایه داری در نشست های جنبش نوع دیگر جهانی شدن، در گرد هم آیی های اجتماعی و دیگر رویداد ها به ویژه در کشور های آمریکای لاتین تقویت می شوند.

۲۶/ سمیر امین : اصطلاح های «لیبرالیسم نو»، «جهانی شدن»، «مالی شدن»، که من به تقریب زیاد از آن ها استفاده می کنم؛ برای من فقط یک مفهوم تبیینی کرانمند از واقعیت سرمایه داری معاصر دارند.لیبرالیسم نو تنها بیان افراطی از گرایش های نهادی سرمایه داری است که موقعیت سیاسی کنونی امکان عملی شدن آن را فراهم آورده است. فراسوی نقد لیبرالیسم نو، نقد سرمایه داری تحمیل می شود. من از کاربرد اصطلاح سوسیالیسم، یگانه بدیل خواستنی سرمایه داری - امپریالیسم در مخالفت با بربریتی که در آن استثمار سرمایه داری دنبال می شود، بیمی ندارم. سوسیالیسم مورد بحث مترادف با سوسیالیسمی نیست که با نخستین موج تاریخی به چالش کشیدن سرمایه داری ، به اجرا در آمد. این سوسیالیسم برای آفرینش بر جا می ماند.

۲۷/ دیوید هاروی : نقد لیبرالیسم نو، به یقین، نقد شکل ویژه سرمایه داری است : البته، دلیلی وجود ندارد که مانع از در آمیختن این نقد با نقد سرمایه داری به طور عام شود. با این همه، می توان تأیید کرد که می توانیم «بهترین شکل سرمایه داری» را از دیدگاه طرد شدگان ، ستمدیدگان و طبقه کارگر ارائه دهیم. مسئله سوسیالیسم، به عنوان بدیل، باید با روشنی بیشتر مورد بحث قرار گیرد. زیرا اندیشه فرمان روایی وجود ندارد که بتوانیم در این باره به آن رجوع کنیم

۲۸/ کلودیو کاتز : من نیز بر این باورم که چون نقد لیبرالیسم نو امکان روشن کردن برخی ویژگی های سرمایه داری معاصر را می دهد، از این رو، شانه خالی کردن از این مفهوم به کلی خطاست. البته، به درستی باید موضوع هایی را که لیبرالیسم نورا با بحران سرمایه داری پیوند می دهد، یکی دانست، هنگامی که این حلقه ها بر اثر کژآیینی کینزی به فراموشی سپرده شده است. در برابر این فراموشی، شایسته است طرح سوسیالیستی را نوسازی کرد، تا این که از این پی آمد پرهیز کرد که نبود بدیل ها به تسلیم شدن بی انجامد.

۲۹/ آکتوئل مارکس : آیا هنگامی که این مقوله ها را بررسی می کنید، چار چوب تحلیل تان را «مارکسیستی» می پندارید ؟

۳۰/ سمیر امین : من خود را به عنوان مارکسیست در مفهومی تصور می کنم که برای من مارکسیست بودن عزیمت کردن از مارکس، نه متوقف ماندن در او یا در لنین و مائو است.

۳۱/ دیوید هاروی : من تحلیل ام را چونان تحلیل مارکسیستی می دانم، امّابیشتر روی کار خاص تفسیرم تکیه می کنم، چنان که آن را در "کرانمندی های کاپیتال" برای تعریف کردن چارچوب تحلیلی ام ، پیشنهاد کرده ام.

۳۲/ فرانسوا شسنه : هنگامی که می دانیم مارکس اصطلاح «مارکسیست» را برای آن چه که مربوط به کار خاص اش است، رد کرده، در کاربرد صفت خودش تردید دارم. مارکس برای من سرچشمه الهام پایان نا پذیر و همواره باز سازی

شده ، از جمله برای تئوری جهانی شدن بوده است. من خیلی به روزا لوکزامبورک در باره مسئله سازو کارهای از آن خود کردن و مرکزیت دادن جهانی ارزش و اضافه تولید، همان طور در باره مسئله جایگاه میلیتاریسم در انباشت، مدیونم. من بسیار به تروتسکی به خاطر روشی که به بازار جهانی و مبارزه طبقاتی جهانی بنابر مفهوم کلیت تا این اندازه مهم برای مارکس اندیشیده ، وام دارم ؛ امروز، از آن خود کردن دوباره تئوری رشد نا برابر و مرکب اش ضروری است. در کنار آن ها، هیلفردینگ، وضعیت یک اقتصاددان کارشناس خوب و لنین وضعیت نویسنده ترکیب کننده نیرومندی دارد (او خودش به آن عنوان فرعی «بررسی ترویجی» می دهد و نپذیرفته است که سنتز او خصلت یک متن مذهبی را پیدا کند.

۳۳/ ماکوتو ایتو : در واقع، من مارکسیست هستم. قانون حرکت اساسی اقتصادی سرمایه داری که مارکستحلیل بسیار منظمی از آن به دست داد، دوباره در کیفیت های معاصرش با همه نتیجه های نخواستنی اش، مسلم است. مفهوم سرمایه مالی هیلفردینگ، چنان که دوباره در مدل های گوناگون توسط دبستان ژاپنی کوزو اونو (۱۹۷۷- ۱۸۹۷) فرمول بندی شد، برای تحلیل کردن انباشت سرمایه داری در ارتباط تنگاتنگ اش با بازارهای مالی بسیار مفید است. مفهوم های امپریالیسم و انحصار از لنین اهمیت تاریخی شان را دارند. البته، آن ها نمی توانند مستقیم در اقتصاد جهانی معاصر به کار برده شوند.

۳۴/ کلودیو کاتز : تحلیل من مارکسیستی است. من به روش تحلیل ماتریالیستی به کاویدن پویایی بهره کشی و مبارزه طبقاتی متوسل می شوم. من به مسئله قیمت در تحلیل های هیلفردینگ و لنین بسیار علاقه مندم . من تئوری امپریالیسم را به عنوان توضیح نا برابری هایی که انباشت سرمایه در مقیاس جهانی به وجود می آورد، درک می کنم. من از اصطلاح «امپریالیسم کلاسیک» برای متمایز کردن یک مرحله تاریخی ویژه مبادله آزاد ، سود می جویم. امّا، اصطلاح "امپریالیسم" را به عنوان مترادف «فاز نهایی سرمایه داری» به کار نمی برم.

۳۵/ آکتوئل مارکس : پرونده این شماره آکتوئل مارکس موضوع پایان احتمالی لیبرالیسم نو را در نظر دارد. آیا لیبرالیسم نو به عقیده شما آینده دارد ؟

۳۶/ سمیر امین : من متقاعد شده ام که نظم نو لیبرالی معتبر نیست. تضاد های فزاینده آن باید یا به فرارفت از آن بنابر آغاز گذار دراز به سوسیالیسم جهانی یا به بربریت بیانجامد.

۳۷/ دیوید هاروی : لیبرالیسم نو یک شکل اقتصادی - سیاسی است که تضادهای آن با شتاب به پیکر بندی های شبه بحران گرایش دارند. این بحران ها عبارتند از بحران اقتصادی (به ویژه بی تعادلی جهانی در مثل میان ایالات متحد و چین، وام دار کردن باور نکردنی بخش عمومی و خصوصی در ایالات متحد) وبحران ایدئولوژیک (وعده آزادی فردی برآورده نشده و نهادهای دموکراتیک که در وضعیت رقت انگیز قرار دارند) .

۳۸/ آکتوئل مارکس : بنابر این، تضادهای اساسی نظم نو لیبرالی کدام اند، آیا این تضادها زمینه فرارفت از این نظم را فراهم می آورند؟

۳۹/ جیو وانی آریگی : دو تضاد اساسی لیبرالیسم نو از گرایش های اش ناشی می شوند. این تضادها اختلاف آفرینندو شیوه های زندگی برقرار شده را ویران می کنند و کانون های جدید انباشت سرمایه را به وجود می آورند. ویران کردن شیوه های زندگی «ضد حرکت های» خود حمایتی اجتماعی وفرهنگی را به وجود می آورد که لیبرالیسم نو را، به طور اساسی «از پایین» به مصاف می طلبد. آفرینش کانون های انباشت جدید سرمایه، برعکس، مبارزه های مربوط به تقسیم دوباره موضع ها و قدرت در سطح ملی و بین المللی را که نو لیبرالیسم را به طور اساسی «از بالا» به مصاف می طلبد، به وجود می آورد. کنش و واکنش و برشگاه این مصاف ها می توانند به یقین به برقراری نظم جدید جهانی بیانجامد. امّا دانستن این که آن ها به آن نایل می آیند و چگونه ، برای لحظه یک مسئله باز باقی می ماند. در این لحظه، تردیدی وجود ندارد که این گرایش ها بیشتر بی نظمی به وجود می آورند تا نظم، و بیش از نظم ما باید در باره بی نظمی نو لیبرالی صحبت کنیم .

۴۰/ ماکوتو ایتو : من هم چنین بر این باورم که لیبرالیسم نو بنابر نا پیوستگی های گوناگون فرسوده شده است. به ویژه کاربرد قدرت نظامی توسط امپریالیسم ایالات متحد در کشور های پیرامونی مانند عراق، ویژگی های امپریالیسم مبادله آزاد میانه قرن ۱۹ را به یادمان می آورد و به شک کردن در باره توانایی سرمایه داری در برقرار کردن روش منطقی می انجامد، نظمی که بنابر کارکرد آزاد بازار ، علیه ایدئولوژی نو لیبرالی، توصیف شده است. در میان تضاد های نظم نو لیبرالی، دشواری ها برای حل کردن برپایه اصل های بازار و مستعد رهبری کردن ثبات بخشی مرحله جدید، جنبه های زیر به نظر من مهم است: ۱) امپریالیسم نظامی ایالات متحد؛ ۲) بی ثباتی مالی که حباب های سوداگری ها و انفجارهای آن ها توسط سیستم تبدیل پول های مواج افزایش می یابند؛ ۳) بی ثباتی، دشواری فزاینده زندگی اقتصادی در میان زحمتکشان به موازات کاهش گرایشی جمعیت در کشور های پیشرفته ؛ ۴) نتیجه های ویرانگر در محیط زیست بومی، از جمله گرم شدن دوباره سیاره.

۴۱/ کلودیو کاتز : نظم نو لیبرالی مصرف را قطعه قطعه می کندو اضافه تولید را افزایش می دهد. نتیجه اساسی آن گسترش قطب بندی اجتماعی است که به رویارویی های بزرگ میان طبقه های فرمان روا و اکثریت ستمدیدگان گرایش دارد.

۴۲/ آکتوئل مارکس : آیا باید تصور کرد که بی نظمی های لیبرالیسم نو پیدایش تعدیل های جدید را بیش از پایان لیبرالیسم نو بر می انگیزند ؟

۴۳/ تضاد های لیبرالیسم نو باید فرو نشانده شوند، می توان آن را باکنش های آگاهانه علیه میلیتاریسم و اقدام هایی برای تأثیر گذاردن روی سیاست ها به نفع تنظیم دوباره اقتصادهای بازار سرمایه داری آرزو کرد. سیستم جدید پولی بین المللی، بنابر آزمون یورو و دیگر اقدام ها مانند برقراری مالیات توبین می تواند مبارزه علیه بی ثباتی پولی را تأیید کند. امکان باز سازی سیاست های تولید اجتماعی (دولت رفاه) رویارو با اقتصاد سرمایه داری جهانی شده، هم چنین به حیات بخشی قدرت اجتماعی توده ای ، از جمله جنبش سندیکایی وابسته است.

۴۴/ دیوید هاروی : آن چه که می تواند تأیید شود، بستگی به نیروهای طبقاتی وروشی دارد که «سیاست» طبقه ها در پیش می گیرند. در ایالات متحد بهترین گره گشایی سیاسی که می توان به آن امیدوار بود ، بازگشت به نوعی سازش کینزی است .امّا در حرکت نو محافظه کار (بوش) نشانه های نیرومندی را می بینیم که چرخش خودکامانه نظامی را نشان می دهند. وانگهی، درمثل، در آمریکای لاتین راه حل های سیاسی می توانند چهره نمایی کنند، هم چنین گرایش های نیرومند به سیاست حمایت گرایی در دیگر مکان ها را مشاهده می کنیم.موضوع مهم پرسش چیزی است که در چین با پرولتاری کردن توده ای، توسعه شهری، شکل بندی طبقاتی اش و بازار های نیروی کارش اتفاق افتاد.

۴۵/ جیو وانی آریگی : کینز گرایی، حمایت گرایی، تام گرایی و سوسیالیسم به احتمال اصطلاح های نا سازگار برای شرح دادن نظم از هر نوع آن است که از بی نظمی پدید آمده توسط لیبرالیسم نو خارج می شود. به هر رو، در فرمان روایی ریگان و به ویژه بوش، ایالات متحد سیاست های فراکینز گرایی کسری بودجه، هم چنین شکل های جدید سیاست حمایت گرایی (چون تحمیل شکل های جدید کرانمندی های «ارادی»صادرات) را به کار برد. هر دو بدیل (آلتر ناتیو)بیشتر حقیقت نما برای بی نظمی ها (هرج و مرج ها) ی بدون هدف و چاره ناپذیریک نظم فرا امپریالیستی متمرکز در ایالات متحد و اروپا و یک جامعه جهانی بازار متمرکز درآسیا هستند. کدام یک از این آلترناتیو ها برتری خواهد یافت و مسئله با چه درجه عام عدالت و دموکراسی گشوده می ماند.

۴۶/ آکتوئل مارکس : مفهوم مبارزه علیه لیبرالیسم نو کماکان این پرسش را مطرح می کند : اصلاح سرمایه داری یا ؟بـلاقذا

۴۷/ کلو دیو کاتز: طرح های «پسا نولیبرالی» دو چشم انداز را که با روشنی زیاد درون جنبش نوع دیگری از جهان گرایی تأیید شده اند، رویاروی هم قرار می دهد. براین اساس، چشم انداز های کینزی وارد کردن سازو کارهای تنظیم سرمایه داری را مطرح می کنند؛ دیدگاه های بنیادی هدف های برابری گرایانه ای را تعریف می کنند که تحقق کامل آن مستلزم فرارفت از سرمایه داری است و بنابر این باورند که تنها این دیدگاه می تواند دگر گونی های لازم برای حذف کردن بدبختی و نابرابری را فراهم آورد. می گویند افزایش دخالت دولتی بدون دگر گونی های اجتماعی درد و رنج های توده ای را کاهش نخواهد داد. امروز دانستن این مسئله که چگونه باید لیبرالیسم نو را پشت سر گذاشت موضوع مهم بحث و گفتگو در آمریکای لاتین است. در برابر آن برخی دولت های چپ مرکز گفتار ضد نو لیبرالی را می پذیرند، امّا افراط های اجتماعی دهه ۱۹۹۰را ادامه می دهند. سناریو های ممکن زیادی وجود دارد . البته خطر زیاد محرومیت توده ای که استراتژی هایی را گسترش می دهندکه به نفع جدایی بنیادی بین نخستین مرحله مبارزه ضد نو لیبرالی و دوره ضد سرمایه داری بعدی طرفداری می کنند، وجود دارد. فرارفت از سرمایه داری مستلزم پذیرش اصلاح های اجتماعی است که منافع طبقه های فرمان روا را زیر تأثیر قرار می دهد. یک چنین کنشی دست یازیدن به اقدام های گسست بنیادی از مدل موجود و هم چنین سیاست سوسیالیستی ای را ایجاب می کند که استوار بر ضرورت های طرح رهایی اجتماعی است.

۴۸/ سمیر امین : به عقیده من باید مرحله ها را درمبارزه برای سوسیالیسم متمایز کرد. بی درنگ من استراتژی هایی را پیشنهاد می کنم که عبارت از هدف دوگانه از میان برداشتن لیبرالیسم امپریالیستی جهانی شده است (سیاست های سازمان جهانی تجارت OMC و طرح ایالات متحد در کنترل نظامی سیاره نماد آن به شمار می روند) .

۴۹/ دیوید هاروی : اکنون «پیوستاری» یک بدیل سوسیالیستی ممکن است، امّا کار زیاد و انگیزش اقدام ها برای پیشرفت کردن در این زمینه ها باقی می ماند.

۵۰/ ماکوتوایتو: طرح سوسیالیسم «سالم» فقط می تواند بر پایه کوشش های توده ای نو سازی شود.

نوشته زهره روحی

# نئولیبرالیسم، در درس‌گفتارهای میشل فوکو

**«تولد زیست سیاست، درس‌گفتارهای میشل فوکو...، ترجمه رضا نخ‌زاده»**

مقدمه

درس‌گفتارهای میشل فوکو (فیلسوف نامدار فرانسوی) در کلژ دو فرانس (۱۹۷۸ـ ۱۹۷۹) در حال حاضر به کتابی تحت عنوان «تولد زیست سیاست» تبدیل شده است؛ مسئلهٔ محوری این درس‌گفتارها بررسی تاریخیِ حکمرانیِ عقلانی، بازار و جامعه است. خود وی در ترسیم چشم‌انداز آن سال تحصیلی، درس‌گفتارها را مطالعهٔ «اقتصاد سیاسی به‌منزلهٔ قاعدهٔ محدودیت درونیِ خردِ حکومتی»، معرفی می‌کند(ص ۲۶). و همین تعریف کافی است تا بدانیم بحث‌های کتاب، جدا از «لیبرالیسم» و بررسی تاریخیِ آن نیست. لیبرالیسمی که هر چند در «واژه» همواره دست به گریبان وضعیت دو پهلو و ابهام‌آمیز خویش است، اما فوکو با در نظر گرفتن بسترهای تاریخیِ خاص، تا حد بسیار زیادی موفق به کسب مقصود از آن شده است. در این‌باره دیوگی‌م:

"سعی می‌کنم «لیبرالیسم» را تحلیل کنم؛ منتها نه به‌منزلهٔ نظریه یا ایدئولوژی، یا حتا به‌منزلهٔ روشی که «جامعه خودش را بازنمایی می‌کند»، بلکه به‌منزلهٔ یک عمل و «روش انجام امور»در جهت رسیدن به اهدافی معین و با تنظیم خودش از طریق بازاندیشیِ مستمر. پس، لیبرالیسم را باید به‌منزلهٔ اصول و روش عقلانی‌شدنِ عمل حکمرانی تحلیل کرد"؛(۴۲۶).

از سوی دیگر فوکو در این درس‌گفتارها، مطالعهٔ تحقیقیِ ویژه‌ای دربارهٔ «نئولیبرالیسم» انجام داده و شرایط تاریخی ـ تکنیکیِ «اقتصاد سیاسیِ نئولیبرالیسم» را باز نموده است. همان موضوع بسیار مهمی که در آن سالها (دههٔ ۷۰ و ۸۰ قرن بیست) به‌منزلهٔ پدیده‌ای کاملاً نو در تکنولوژی ساختارین سرمایه‌داری، عرض اندام می‌کرد و به همین دلیل توجه متفکران بزرگی را در شناخت انتقادیِ آن برانگیخته بود.

و اما نکتهٔ آخر، شخصیتی که در این درس‌گفتارها، با شگفتی با آن مواجه می‌شویم، فوکو در مقام «استاد» است: باسواد، باهوش، علاقه‌مند و با انگیزه؛ و همچنین متمرکز و کوشا در کار خویش؛ که مطمئناً از کشف این چهرهٔ فوکو، جدا از کسب فیضِ درس‌گفتارها، لذت فراوانی خواهیم برد. بنابراین، هم به دلیل ارزش خود کتاب، و هم به دلیل جنبش «وال استریت» که این روزها، علیه سیاست‌های نئولیبرالیستی در ۸۲ شهر (نیویورک، لندن، پاریس، فرانکفورت و...) در جریان است، تلاش خواهم کرد تا بدون هر گونه اظهار نظری، فقط در خدمت انتقال آموزه‌های با ارزشی باشم که این استاد بزرگ از نئولیبرالیسم ارائه داده است.

"فردی وجود دارد که دربارهٔ «حکومت مقتصد» صحبت کرده است. متأسفانه نتوانستم در یادداشت‌هایم اسم او را پیدا کنم، اما مطمئنم که به پایان قرن هجده تعلق دارد.... طی این مرحله از حکومت مقتصد که در قرن هجدهم شروع شد... شاهد توسعهٔ عمیق و وسیع کردار حکومتی هستیم. این کردار حکومتی همراه است با آثار منفی، مقاومت‌ها و شورش‌هایی که می‌دانیم دقیقاً علیه دخالت‌های تجاوزگرانهٔ حکومت مدعیِ مقتصد بودن، سامان یافته است" (ص ۴۸).

با این گفته درمی‌یابیم که از نظر فوکو، قرن هجده، هم نقطهٔ آغاز حکومت مقتصد و مداخله‌گر بود و هم عصر شورش و مقاومت علیه داعیهٔ اقتصادی و مداخله‌گرایانهٔ اقتدار سیاسیِ آن؛ و مسلماً زمانی که حکومت، اقتدار سیاسیِ خود را در قلمرو اقتصاد به کار می‌گیرد (و یا به بیانی آنرا در آنجا منتشر می‌کند)، این بدین معنی‌ست که حکومت در «بازار»، رویهٔ جدیدی در پیش گرفته است؛ اما قبل از آن چه؟ به بیانی، بازارها قبل از این رویهٔ قرن هجدهمی، چگونه مدیریت می‌شدند؟ طبق نظر فوکو، رویه‌ای که در قرون شانزده و هفده میلادی و قرون وسطا دنبال می‌شد، مبتنی بر «عدالت» بود. چنانچه می‌گوید:

"بازار، به معنای بسیار عام آن در قرون وسطا و قرن شانزده و هفده، در یک کلمه اساساً محل عدالت بود. .... البته در وهلهٔ اول بازار مملو از تنظیمات فوق‌العاده فراوان و سفت و سخت بود: بازار با توجه به کالاهای وارد شده تنظیم می‌شد، و نوع تولید و ریشهٔ آنها، مالیات‌ها، قواعد فروش و البته قیمت‌ها همه تثبیت شده بود. بنابراین بازار، جایگاهی مملو از قواعد بود. همچنین بازار به این معنی محل عدالت بود که قیمت فروشِ تثبیت‌شده در [آن] هم از دید نظریه‌پردازان و هم در عمل عادلانه تصور می‌شد، یا درهرحال می‌بایست قیمتی عادلانه می‌بود. با کار انجام شده، با نیازهای بازرگانان و البته با نیازها و امکان‌های مصرف‌کنندگان رابطه‌ای معین داشت؛ تا جایی که بازار می‌بایست محل ممتاز عدالت توزیعی می‌بود. ... حداقل در مورد بعضی محصولات اساسی، اگرنه همهٔ آنها، از جمله محصولات غذایی، قواعد بازار در جهت تضمین عدالت توزیعی عمل می‌کرد. به این ترتیب حداقل برخی از فقرا مانند پول‌دارترها، می‌توانستند خرید کنند"(ص۵۱ ـ ۵۲).

چنانچه می‌بینیم، از نظر فوکو، آنچه ضامن نگهداری و اجرای «عدالت» در بازار قرون وسطایی و شانزده و هفده می‌شد، فرامین و قواعد عملیِ آن بود. به طوری که به نظر می‌رسید بازار«جایگاهی مملو از قواعد» بوده است. اما این جایگاه در قرن هجده که از قضا به نام قرن حکومت مقتصد نیز رقم خورده است، از دست می‌رود. زیرا قرنی است که در اواسط آن، تلاش می‌شود تا با بیرون راندن قوانین و فرامین مسلط در بازار، به نوعی آنرا را «آزاد» سازند. آزاد از قوانینی که از نظر اقتصاددانان حامی این آزادسازی، به نوعی دست و پای بازار را بسته است. از اینرو همانگونه که دیده می‌شود، این تصور که برای بازار «طبیعت»ی، در نظر گرفته شود، در همین زمان شکل گرفته است. و فوکو در بارهٔ این تصور در آن ایام می‌گوید:

"در اواسط قرن هجده، بازار دیگر محل قانون‌داری به نظر نمی‌رسید یا نمی‌بایست چنین می‌بود. از یک طرف، بازار تابع «طبیعت» یا به عبارتی تابع سازوکارهای خودجوش به نظر می‌رسید و باید چنین می‌بود. حتا اگر دست‌یابی به این سازوکارهای پیچیده امکان‌پذیر نباشد، خودجوشی آنها چنان است که تلاش برای تعدیل آنها فقط به تضعیف یا نابودی‌شان منجر خواهد شد.... اهمیت نظریهٔ اقتصادی ـ مقصودم نظریه‌ای است که در گفتمان و ذهن اقتصاددانان ساخته شده ـ یعنی اهمیت نظریهٔ رابطهٔ قیمت ـ ارزش، دقیقاً ناشی از این واقعیت است که نظریهٔ اقتصادی را قادر می‌سازد چیزی را برگزیند که بنیادین خواهد شد: این که بازار باید طوری باشد که چیزی مثل یک حقیقت را آشکار کند (ص ۵۲ ـ ۵۳).

بنابراین اکنون (در قرن هجده) از طریق تحول شگرفی که (به دلیل تغییر در قوای نیروهای اجتماعی) در سیاست‌های حکومتی رخ داده است، دیگر بازار، نه محل عدالت و قانون‌های ضامن اجرایی آن، بلکه محل جریان «طبیعی» خود است. جریانی که ظاهراً تأمل در نفس خودجوش آن که به واسطهٔ رابطهٔ «ارزش و قیمت» ظاهر می‌شود، به خودی خود از «حقیقت»ی پرده بر می‌دارد که توسط اقتصاددانان حامی آزادی بازار، رمز گشایی و در پرتو خرد حکومتی جدید اعمال می‌شود: مبادله بر اساس دو عنصر «ثروت» و «فایده»؛ عناصری که ظاهراً به محض آنکه حکومت خود را به نگرش «فایده‌گرایانه» مجهز کرد، دیده شدند. چنانکه از آن پس "در تمام فرایند کنش حکومت و در مورد هر یک از نهادهای قدیمی یا جدید، این پرسش مطرح است: آیا سودمندند؟ برای چه سودمندند؟ سودمندی آنها کی تمام می‌شود؟ کی زیان‌آور می‌شوند؟" (ص۶۴). بهرحال خرد حکومتی با کمک کارویژه‌ای که فایده‌باوری و یا سودمندی در مبادلات بازار می‌بینند، «ثروت» ـ یا بهتر بگوییم «ثروت طبیعی» که بر نفع متقابل مبتنی‌ست (ص۸۹) ـ ، را رسماً به عنوان یکی از عناصر حقیقی و ضروری امر مبادله می‌شناسد. فوکو آنرا چنین فرموله کرده است: "مبادله برای ثروت و فایده برای مراجع عمومی: خرد حکومتی به این صورت، اصل بنیادین خود ـ محدودسازی‌اش را مفصل بندی می‌کند. مبادله در یک‌سو و فایده در سوی دیگر"(ص ۶۹).

و بدین ترتیب، حکومت دیگر چیزی نیست که بتواند بر «اتباع» و «اشیای دیگر»، اعمال شود. و اتفاقاً در همین لحظه است که به نظر فوکو پرسشی شکل می‌گیرد که می‌تواند «پرسش بنیادین لیبرالیسم» نام گیرد. او می‌پرسد:

"در جامعه‌ای که ارزش حقیقی چیزها را مبادله تعیین می‌کند، ارزش فایده‌مندی «حکومت» و تمام کنش‌هایش چیست؟ به باور من، این پرسش چکیدهٔ پرسش‌های بنیادینی است که لیبرالیسم را به وجود آورده است"(ص۷۲).

پس می‌توان گفت، با آزادی بازار و رخصت دادن به آشکاری وضع به اصطلاح طبیعی آن که به ثروت‌مندی متقابل متکی‌ست، اکنون به حکومتی نیاز است که بتواند پاسدار این نظم خودانگیخته و طبیعی موجود در مبادلات باشد. فوکو به خوبی از این امر آگاه است که ماهیت این آزادی لیبرال ـ چه در اندیشهٔ فیزیوکرات‌ها و یا آدام اسمیت و یا حتا کانت ـ ریشه در «طبیعت» دارد (و نه فی‌المثل «حقوقی» که در ذهنیت ما وجود دارد). اما با این وجود به دلیل کردار آزادی که تبدیل به منبع و منشأ روابط و معاملات در بازار می‌شود، این پدیدهٔ جدید را تحت عنوان «لیبرالیسم» شناسایی می‌کند (صص ۹۲ ـ ۹۳).

از اینرو، بر اساس این پدیدهٔ لیبرالیستی، توقعی که از حکومت، به‌منزلهٔ «فایدهٔ حکومت» می‌رود این است که:

"سیاست خود را با دانشی دقیق، مستمر، شفاف و متمایز دربارهٔ آنچه در جامعه، بازار و چرخه‌های اقتصادی رخ می‌دهد، مسلح سازد. بنابراین محدودیت قدرت آن نه از گذر احترام به آزادی افراد، بلکه صرفاً با گواهی تحلیل اقتصادی‌ای که محترم می‌شمارد، تأمین می‌شود"(هماخا).

و از نظر فوکو یکی از کارویژه‌های این سیاست‌گذاری و یا به بیانی حفاظت از سازوکار به اصطلاح «طبیعی» بازارها، به «ثروتمندی دست جمعی اروپا» منتهی می‌شود. زیرا در قبال بازاری که بی‌نیاز از دخالت حکومت و بر اساس ذات طبیعی و یا نظم خودانگیختهٔ خویش، می‌تواند به ثروت و فایده دست یابد، وظیفهٔ حکومت، می‌تواند و یا بهتر است بگوییم می‌باید این باشد که در صدد گسترش حد و حدود بازارها باشد. اکنون هر دولت اروپایی در این اندیشه است تا قلمرو بازارهای خود را افزایش دهد و پهنهٔ مرزهای آنرا دورتر از دیگری ترسیم کند. اما از آنجا که لازمهٔ چنین ثروتی صلح است و نه جنگ، پس سیاستهای حکومتی، ناگزیر است تا پیشرفت اقتصادی نامحدود را شامل حال دولت و حکومت همسایه نیز بداند. و بدین ترتیب به ثروت‌مندی دست جمعی اروپا بیندیشد. فوکو می‌گوید:

"ممکن است این نخستین بار باشد که اروپا به‌منزلهٔ واحد یا سوژه‌ای اقتصادی در جهان ظاهر می‌شود. به عبارتی، این چنین برای نخستین بار اروپا تصور می‌کند که جهان می‌تواند قلمرو اقتصادی‌اش باشد و به این سمت پیش می‌رود.... اما عرضه شدن این بازی اقتصادی در جهان به روشنی مستلزم تفاوت اروپا و بقیهٔ جهان از لحاظ نوع و شأن است. به عبارتی، از یک‌سو اروپا و اروپاییان را داریم به‌منزلهٔ بازیگر، و در سوی دیگر جهان را داریم که سهم [این] بازی خواهد بود. بازی در اروپا انجام می‌شود، اما سهم بازی جهان است. .... مسلماً این سازمان‌دهی... آغاز استعمار نیست. استعمار سالیان طولانی جریان داشته است. همچنین فکر نمی‌کنم که این آغاز امپریالیسم به معنای مدرن یا معاصر آن باشد، چرا که شکل‌گیری این امپریالیسم

جدید را احتمالاً در قرن نوزده می‌بینیم. ... این آغاز نوع جدیدی از محاسبهٔ جهانی در کردار حکومتی اروپا است"(صص ۸۴ ـ ۸۵).

اکنون که با خاستگاه زمانی و مطالباتی لیبرالیسم آشنا شدیم، به قول فوکو "دو قرن را رد می‌کنیم" تا بررسی امور را آن "طوری که الان هستند در نظر بگیریم" (ص ۱۱۴)؛ که از نظر وی یک سوی آن به لیبرالیسم و برنامه‌های نئولیبرال آلمانی می‌رسد که ناگفته نماند، تحت شرایط بحرانی به وجود آمدند و از اینرو با:

"جمهوری وایمار، بحران ۱۹۲۹، توسعهٔ نازیسم، نقد نازیسم، و نهایتاً تجدید ساختار پس از جنگ پیوند دارد. در مقابل، شکل آمریکایی آن نئولیبرالیسمی است که با ارجاع به نیودل و نقد سیاست‌های روزولت تعریف می‌شود، و به خصوص بعد از جنگ در برابر مداخله‌گرایی فدرال و کمک‌ها و سایر برنامه‌های دولت‌های اغلب دموکرات ترومن، کندی، جانسون و غیره توسعه و سازمان یافت. البته بین این شکل‌های نئولیبرالیسم پیوندهایی وجود دارد که من با چند برش دلبخواهی آنها را قلم گرفته‌ام" (ص ۱۱۵).

تجدید ساختار جنگ و نقد نازیسم، ما را به اواخر دهۀ ۴۰ در قرن گذشته می‌برد و به طور دقیق‌تر به سال ۱۹۴۸/ و فوکو به طور مشخص به نتایج نشستی استناد می‌کند که به وسیلهٔ شورای ملی مقاومت (CNR) در آوریل همان سال صورت‌بندی، و توسط لودویگ ارهارد در ۱۸ آوریل قرائت شده بود. فوکو معتقد است که ارهارد از بین پیشنهاد برای برنامهٔ تمام عیار کینزی و همچنین پیشنهادات آنارشیستی، راه میانه‌ای در پیش گرفته بود: بین آنارشی و دولت موریانه‌ای (دولتی که به طور کامل اقتصاد را به کنترل خود در می‌آورد). او (ارهارد) گفته بود:" باید از آنارشی و دولت موریانه‌ای اجتناب کنیم، زیرا فقط دولتی که آزادی و مسئولیت شهروندان را تأمین می‌کند، می‌تواند به طور مشروع به نام مردم سخن بگوید"(ص ۱۱۸). بنابراین می‌شود دید که تأمین آزادی شهروندان و مسئولیت نسبت به آنها، همان چیزی است که در دورهٔ نازیسم، دولت ناسیونال ـ سوسیالیست به طور صریح نقض کرده بود. بهرحال اکنون، الف) «احترام به آزادی اقتصادی به منزلهٔ شرط نمایندگی سیاسی دولت»؛ و نیز، ب) سویهٔ متقابل این برنامه یعنی: «نهاد آزادیِ اقتصادی به‌منزلهٔ مبنای صورت‌بندی حاکمیت سیاسی»، چارچوب حکمرانی دولت آلمان پس از جنگ را تعیین می‌کند. به بیانی در آلمان معاصر، آنچه حاکمیت را به گفتهٔ فوکو «تولید می‌کند»، اقتصاد و رشد و توسعهٔ آن است. و بدین سان «رشد اقتصادی»، محور آگاهیِ تاریخیِ آلمان می‌شود. فوکو توصیف بسیار جالبی در این مورد دارد که عیناً نقل می‌کنیم. وی می‌گوید:

تاریخ به دولت آلمان نه گفته است، اما اکنون اقتصاد به آن اجازهٔ عرض اندام می‌دهد. رشد اقتصادی مستمر جای تاریخ معیوب را می‌گیرد.... آزادی اقتصادی به طور کلی از طریق رشد، رفاه، دولت و فراموش کردن تاریخ به وجود می‌آید"(ص ۱۲۴).

بنابراین رشد اقتصادی و جامعهٔ مرفه، چارچوب اصلی سیاست زیست دولت آلمان را تنظیم می‌کند. و از قضا در همان ایام از سوی مکتب اقتصادی فرایبورگ یا «اردولیبرالها» نیز (منظور لیبرال‌هایی است که پیرامون مجله Ordo کار می‌کردند) سازوکار بازار و دولت مورد بررسی قرار گرفته بود. فوکو در مقایسه‌ای تطبیقی که بین لیبرالیستهای قرن هجده و اردولیبرالیستهای آلمان، انجام می‌دهد، می‌گوید:

"از آنجا که معلوم شد که دولت نقایص ذاتی دارد،... اردولیبرال‌ها به جای پذیرش بازار آزاد تعریف شده با دولت و تحت نظارت آن، می‌گویند باید فرمول را کاملاً معکوس کرد و بازار آزاد را قاعدهٔ سازمان بخش و تنظیم‌کنندهٔ دولت دانست.... فکر می‌کنم نکتهٔ مهم و سرنوشت‌ساز در نئولیبرالیسم اخیر را می‌توان در اینجا جست. چرا که نباید خیال کنیم نئولیبرالیسم امروز، چنانکه بارها گفته‌اند، احیا یا تکرار اشکال قدیمی اقتصاد لیبرال است... مسئله این است که آیا اقتصاد بازار می‌تواند در واقع قاعده، شکل و مدلی باشد برای دولتی که به علت نقایصش، همه از چپ و راست، به دلیلی نسبت به آن بدگمان اند..."(صص۱۶۷ ـ ۱۶۶).

از اینرو یکی از اقدامهای مهمی که نئولیبرال‌ها انجام دادند، تا به کلی «دولت» را به امری برآمده از «بازار» تقلیل دهند، تصحیح مفهوم «رقابت» بود. آنها همچون منتقدین نظام سرمایه‌داری، به پنداشت «طبیعت‌گرایی بازار و اقتصاد» تاختند، اما نه برای گرفتن استنتاجات ضد سرمایه‌دارانه، بلکه به عکس به دلیل ناکارآمد دانستن‌اش، آنرا کنار نهادند. اکنون از نظر نئولیبرال‌ها، آنچه که در بازار جریان دارد نوعی «بازی»ست که قواعد خاص خود را دارد. و در نتیجه «رقابت در بازار» را نه از «طبیعت درونیِ بازار» بل از «نحوهٔ بازیِ» بازیگران اخذ می‌کنند. پس بازی‌ای که در بازار صورت می‌گیرد، همچون هر گونه بازیِ دیگری لازم است تا بر «نابرابری» استوار باشد. به بیانی "برای آنکه تنظیم‌ها اثرگذار باشند، باید شاغلان و بی‌کاران ...، کسانی که زیاد حقوق می‌گیرند و کسانی که کم حقوق می‌گیرند وجود داشته باشند و همچنین قیمت‌ها باید بالا و پایین رود"(ص۲۰۲).

و این یعنی فاصله گرفتن هرچه بیشتر با سیاست‌های رفاهی و واگذاشتن بازار به حال رقابتی که واهمه‌ای از نابرابری موقعیت‌های بازی‌گران و آثار ویرانگر آن ندارد. به گفتهٔ فوکو اکنون "با نظام قوانین، به مثابه مقررات بازی سروکار داریم"(ص ۲۴۱). وی نقل قولی از هایک آورده است که عیناً نقل می‌کنیم:"مهمترین کارویژهٔ یک نظام قانون‌داری، حکمرانی بر نظم خودانگیختهٔ حیات اقتصادی است. نظام قانون باید مقرراتی را وضع و تقریر کند که سازوکار رقابتی تولید و توزیع بر اساس آن

عمل کند" (هماخا).
این گفتهٔ هایک به این معناست که برای آنکه قانون این بازی و نظم خودانگیختهٔ آن قابل اجرا باشد، نیازمند بازیگرانی هستیم که هیچگونه نسبتی حمایتی با جامعه نداشته باشند. و به عنوان «بازیگران مستقل» در میدان‌های بازی بازارها حاضر شوند. پس در چنین وضعیتی است که «حقوق اجتماعی افراد جامعه» به «حقوقی خصوصی» متحول می‌شود، آن هم برای آنکه با آزاد شدن دولت از بار مسئولیت جامعه و شهروندان، و به اصطلاح کوچک شدن‌اش، قابلیت خدمت‌گزاری به بازی‌های بازار را پیدا کند. فوکو در برابر این موقعیت خصوصی‌سازی شدهٔ انسانها در جامعه، «انسان شرکتی و تولیدگر» را می‌بیند (ص۲۰۷)، که در جامعه‌ای به مثابه «بنگاه» زندگی می‌کند(ص ۲۰۹). بنابراین قوانین اجتماعی در فضای جدید، همانگونه که دیدیم بر اساس هویت صوری (که ساخته و پرداختهٔ بازی‌هاست) شکل می‌گیرد آنهم با تمامی اختلافات و شکایاتی که بین بازیگرانی که در موقعیتی نابرابر به سر می‌برند، سر می‌گیرد و روز به روز هم بر حجم آن افزوده می‌شود(صص ۲۴۳ ـ ۲۴۴).
همانگونه که می‌دانیم «بازی و قواعد» نئولیبرالیسیتی، فقط مختص به آلمان نبوده است، چنانکه فوکو به این گفتمان جدید حکمرانی در فرانسه توسط ژیسکاردستن و یا دولت آمریکا اشاره‌هایی دارد. بهرحال، او ضمن آنکه معتقد است نئولیبرالیسم در فرانسه، خود را "از طریق مخالفت با جبههٔ ملی، خط مشی‌های کینزی پس از جنگ و برنامه ریزی"، تعریف کرده است(ص ۲۹۵). نقل قول مستقیمی هم از ژیسکار دستن در فاصله‌گیری‌اش از خط‌مشی‌های برنامه‌ای ـ سوسیالیستی آورده است. وی (ژیسکار دستن) می‌گوید:"ویژگی تعیین‌کنندهٔ اقتصاد بازار، وجود قواعد بازی است که اتخاذ تصمیم‌های نامتمرکز را امکان‌پذیر می‌سازد. این قواعد برای همه یکسان است"(ص ۲۷۷). فوکو توضیح می‌دهد که چگونه ژیسکار دستن تلاش کرد تا این بازی را البته به پیروی از آمریکایی‌ها به «بازی خاصی» تبدیل کند تا به ظاهر در جهت حمایت از فرد:
"هیچ بازیگری با خطر از دست دادن همه چیز خود مواجه نباشد. ژیسکار دستن می‌گوید «بازی خاص» اما بدون شک بهتر بود که می‌گفت «قاعدهٔ خاص»....؛ [زیرا ایدهٔ] مالیات منفی را در سر داشت.... [که] عبارت است از سود اجتماعی برای اینکه از نظر اجتماعی مؤثر باشد و از نظر اقتصادی اختلال ایجاد نکند... خیلی ساده، باید سود نقدی را جایگزین اشکال فراگیر تأمین مالی و تمام سودهای کم‌وبیش بخشی کنیم. ... در جامعه گروهی از افراد وجود دارند که یا به طور قطعی (به دلیل سالخوردگی یا معلولیت)، یا به طور موقتی (به دلیل از دست دادن شغل) از حد مطلوب مصرف برخوردار نیستند.... [از طریق مالیات منفی] سطح معینی از مصرف فرد تضمین می‌شود، اما با انگیزهٔ کافی یا به عبارتی با سرخوردگی؛ چنانکه همیشه بخواهد کار کند و همیشه کار را به دریافت سود ترجیح دهد" (صص۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰).
بنابراین از طریق یارانه‌های نقدی‌ای که دولت نئولیبرال برای برخی از افراد به اصطلاح کم درآمد تعیین می‌کند، این مالیات منفی و یا یارانه، همانگونه که فوکو هم بدان اشاره‌ای صریح دارد، عملا در جهت «سست و بی‌اعتبار» کردن «آثار فقر» است (هماخا). اکنون فقر به عنوان امری «مطلق» شناخته می‌شود: "اگر خط مشی سوسیالیستی را خط مشی‌ای تلقی کنیم که می‌خواهد آثار فقر نسبی برخاسته از فاصلهٔ بین درآمدهای ثروتمندین گروهها و فقیرترین گروهها را تقلیل دهد، کاملا واضح است که خط مشی مقرر شده با مالیات منفی، نقطهٔ مقابل آن قرار دارد"(ص ۲۸۱).
و این بدین معنی است که اهداف مبتنی بر خط مشی سوسیالیستی در کشورهای رشد یافتهٔ غربی به کلی کنار گذاشته می‌شوند. و فی‌المثل با حذف هدفی چون اشتغال کامل، آنچه که جایگزین آن می‌شود، ایجاد «جمعیت سیال و شناور» به این سو و آن سو است که خصیصهٔ ثابت «نیروی کار» شده است. باری، نکتهٔ بسیار جالبی در این بخش از بحث فوکو هست که گفتن آن خالی از لطف نیست (هرچند که از نظر فوکو، این نکته برای مستمعین اروپایی ـ فرانسوی حاضر در کلاس‌اش بسیار بدیهی است). او تفاوت عمده‌ای بین نئولیبرالیسم اروپایی و نئولیبرالیسم آمریکایی می‌بیند که صرفاً به پیشینه‌های تاریخی آنها در خصوص «لیبرالیسم» مربوط می‌شود. شاید بهتر باشد به دلیل اهمیت، عین کلام خود او را بیاوریم:
"لیبرالیسم آمریکایی، در زمان صورت‌بندی تاریخی‌اش، یعنی خیلی قبل‌تر، از زمان قرن هجده، بر خلاف نمونهٔ فرانسه برای تعدیل نوعی مصلحت دولت از پیش موجود به عرصه نیامد، زیرا در آمریکا، مدعاهای لیبرال، و اساساً مدعاهای اقتصادی، دقیقاً سرآغاز تاریخی‌ای بودند برای استقلال این کشور. به عبارتی، لیبرالیسم در آمریکا، طی دورهٔ جنگ استقلال، نقشی تقریباً شبیه نقش لیبرالیسم در آلمان ۱۹۴۸ را ایفا کرد.... دوم اینکه در آمریکا، طی این دو قرن، لیبرالیسم همیشه در قلب تمام مباحث سیاسی قرار داشته است؛... می‌توان گفت در ایالات متحده، مسئلهٔ لیبرالیسم عنصر مکرر تمام مباحث و انتخاب‌های سیاسی بوده است. بگذارید بگویم در اروپای قرن نوزده، عنصر مکرر بحث سیاسی، یا وحدت ملت یا استقلال ملت بوده، و یا حاکمیت قانون، اما در ایالات متحده، این عنصر مکرر [خود] لیبرالیسم بوده است.... سومین نکته در مورد این بستر دائمی مباحثهٔ لیبرال این است که نا ـ لیبرالیسم، به ویژه از اواسط قرن بیستم، به‌منزلهٔ امری اضافی و تهدید کننده ظاهر شد؛ چرا که اهدافی را مطرح کرد که می‌توان آنها را اجتماعی‌کننده تلقی کرد.... بنابراین نقد نالیبرالیسم می‌توانست دو نقطهٔ اتکا داشته باشد: در طیف

راست،.... و در طیف چپ....؛ به ظاهر ابهام نئولیبرالیسم آمریکایی در همین است..." (صص ۲۹۵ ، ۲۹۶).

بنابراین لیبرالیسم در تاریخ آمریکا، و برای شهروند آمریکایی، از همان بدو امر، به‌منزلهٔ ضرورت زندگی دیده و فهمیده می‌شده است. به قول خود فوکو، نحوه‌ای از "بودن و اندیشیدن"؛ مجموعهٔ امکاناتی که در دوره ای برای گروهی به موقعیتی «یوتوپیایی» دست یافته بود.

باری، فوکو در بحثی که از ماهیت کار از نظر نئولیبرالهای آمریکایی ارائه می‌دهد، معتقد است که نئولیبرال‌های آمریکایی، خواسته‌اند موقعیت «کار»ی را به چالش بکشند که به باورشان بی‌توجه به «عامل کار» بوده است. به بیانی از نظر نگرش نئولیبرال آمریکایی، مارکس نه به عامل کار، بلکه به «نیروی کار» توجه کرده است. وانگهی در نظرگاه جدید به باور نئولیبرالیستها علم اقتصاد با تحلیل فرایندها سروکار ندارد، بلکه (بر اساس «بازی و قاعدهٔ آن») تحلیل‌اش را می‌باید، صَرف تحلیل «فعالیت انسانی» به‌منزلهٔ «سرمایهٔ انسانی» در رسیدن به منابع کمیاب کند(صص ۳۰۲ ـ ۳۰۳). و بدین ترتیب سیاستهای خود فریبانهٔ نئولیبرالیستی همانگونه که دیده می‌شود، با پاک کردن صورت مسئلهٔ بزرگی به نام «شیوهٔ تولید سرمایه‌داری» خود را، در موقعیت «خُرد فرد انسانی» جای می‌دهد. موقعیتی کاملاً انتزاعی که پیشتر از سوی قواعد بازی دولت دست‌ساخت‌اش، از هر ارتباط ساختاری ـ تاریخی تهی گشته است. آنهم از طریق تبدیل آدمی به «سرمایهٔ انسانی»؛ و چه خوب و نیکو، فوکو این موجود دست‌پروردهٔ نئولیبرالیسم را کالبد شکافی می‌کند و اجزا «کار، سرمایه و درآمد» را از هیئت آن بیرون می‌کشد:

"«سرمایه» مجموعه‌ای از تمام عوامل فیزیکی و روانی است که فردی را قادر می‌سازد تا این یا آن مزد را کسب کند. ... «کار» نوعی درآمد، مزد و به عبارتی مجموعه‌ای از مزدهاست؛ به بیان آنها، نوعی جریان عواید است. این سقوط کار در سرمایه و درآمد، مسلماً پیامدهای نسبتاً مهمی دارد. ... این سرمایه عملاً از شخص مالک آن جدایی‌ناپذیر است... به عبارت دیگر، مهارت کارگر در واقع نوعی ماشین است؛ ماشینی است که از کارگر جدایی‌ناپذیر... و بر خلاف دیدگاه سنتی نقد اقتصادی، جامعه‌شناختی یا روان‌شناختی، دقیقاً به این معنی نیست که سرمایه‌داری کارگر را به ماشین تبدیل می‌کند و به منزلهٔ یک نتیجه بیگانه می‌سازد" (صص ۳۰۴ ـ ۳۰۵).

بهرحال، فوکو چیزی را به تبیین درمی‌آورد که بیانگر «انسان شرکتی» است. یعنی همان «فرد برای خودی» که گاه می‌تواند آقای خود باشد و گاه نوکر خویش؛ اما این واقعیت است که «آدمی» هرچه هم که مخالف چنین اوضاعی باشد، از آنجا که در جامعه‌ای زندگی می‌کند که با شاخص‌ها و کارویژه‌های «بنگاه‌ها» مدیریت می‌شود، او هم به ناگزیر، بنگاهی‌ست «خصوصی و برای خود»، که همواره در معرض رقابت و همچنین، تهدید خارج شدن از دور بازی قرار دارد. از اینرو مدام می‌باید وضعیت به اصطلاح «سرمایهٔ انسانی» خود و اعضاء خانواده را از هر حیث، حتا از جنبهٔ مراقبت‌های پزشکی (ص ۳۱۲) و یا اکتسابی ـ فنی (آموزشی و یادگیری) را در حد «مطلوب استانداردهای بازار» نگاه بدارد. هرچند که در چنین جوامعی هر آن امکان گسست اعضاء خانواده در شکل سنتی آن و پیوستن‌اش به بنگاهها وجود دارد.....

باری، هر چند فوکو به نئولیبرالیسم می‌پردازد (آنهم همانگونه که دیدیم با نگرشی انتقادی) اما واقعیت این است که جایگاه «نئولیبرالیسم» در بین درس‌گفتارهای او، صرفاً به‌منزلهٔ یکی از انواع فنون حکمرانی است. آن هم فنونی که در جهان مدرن از قرن نوزده به این سو، از طریق به چالش کشیدن یکدیگر بر هم تکیه دارند. به قول خودش، "نهایتاً سیاست چیست، جز میان کنش این فنون مختلف حکمرانی با نقاط ارجاع متفاوت، و مبحثی که این فنون مختلف حکمرانی مطرح می‌سازند؟ به عقیدهٔ من در اینجاست که سیاست متولد می‌شود"(ص ۴۱۹).اصفهان ـ مهر ۱۳۹۰مشخصات کامل

**کتاب:**

**«تولد زیست سیاست»، درس‌گفتارهای کلژ دو فرانس ۱۹۷۸ـ۱۹۷۹ ، نوشته میشل فوکو، ترجمه رضا نحف زاده ، انتشارات نی ، ۱۳۹۰**

# خطر آپارتایدی دیگر

# گفتگوی روزنامه رادیکال ترکیه با اسلاوی ژیژک

عنوان آخرین کتابتان "زندگی در آخر الزمان" است. انسان را به یاد درماندگیها و فلاکتهایش می اندازد و همزمان توقع ظهور پیامبری جدید را بر می انگیزد. چرا عنوانی با شائبه های مذهبی انتخاب کرده اید؟

می خواهم این نکته را خاطر نشان سازم که در دنیای امروز از محیط زیست گرفته تا زیست شناسی به یک "نقطه بحرانی و پرخطر" رسیده ایم. به محیط زیست نگاه کنید. در خواهید یافت که شرایط کنونی نمی تواند برای مدت طولانی ادامه داشته باشد. اگر از منظر زیست شناسی هم به قضیه نگاه کنیم تغییراتی را مشاهده می کنیم. به زودی در موقعیتی قرار می گیریم که دامنه تغییرات به وضعیت روانی و روحیمان هم کشیده خواهد شد. اگر به موضع گیریهای سیاسی توجه کنید می بینید که به تدریج به سوی یک جامعه تبعیض آمیز (آپارتاید) دیگر گام می نهیم.

مفهوم آپارتاید را به چه تعبیری به کار می برید؟

درباره سیستمی صحبت می کنم که تعدادی از انسانها را در برمی گیرد نه همه آنها را. در واقع من پیشنهاد مشفقانه ای ارایه می کنم. در سالهای ۱۹۹۰ همگی تجربه رویای فرانسیس فوکویاما درباره "پایان تاریخ" را از سر گذراندیم و به نوعی آن را باور کردیم. در حالیکه واقعیت مساله پایان شکل خاصی از تاریخ لیبرال دمکراسی بود. شاید می توانستیم شکل امیدوارانه تر و بهتری به مساله ببخشیم. اما در نهایت سیستم موجود دوباره همان سیستم لیبرال دمکراسی بود. اما امروزه دیگر کاملا واضح است که اندیشه آرمان شهری (اتوپیایی) به این گزاره محدود شده است که بگوییم "همه چیز همین طوری که اکنون هست پابرجا خواهد ماند!" همه ما دیدیم که آخرین فرم و ساختار تاریخ ساختار کنونی نخواهد بود. اگر با بحرانهای مهم زندگی مقابله نکنیم، اوضاع روز به روز بدتر خواهد شد.

آیا می توان تصور کرد انقلابی به وقوع بپیوندد که توان تغییر در تعریف فوق را داشته باشد؟

هرگاه بحث انقلاب پیش کشیده می شود بی درنگ این پرسش به ذهنم خطور می کند که انقلاب چیست؟ اگر وقوع برخی تغییرات مد نظر باشد می توان گفت که بله انقلاب به وقوع خواهد پیوست. اما همانطور که همواره تاکید کرده ام اینبار دیگر مرتکب این اشتباه نمی شوم که بگویم یک حزب کمونیست با شکل و شمایل قرن بیستمی نجات دهنده ما خواهد بود. قرن بیستم تمام شده است و با آن دوره اشکال قرن بیستمیِ اندیشه چپ مانند کمونیسم استالینی، سوسیال دمکراسی غربی و حتی سیستم پورتالی و سیاتل نیز دیگر به سر آمده است. ما آن سیستم پورتال در سیاتل را که در آن مردم به شکل مستقیم و از طریق دمکراسی امور خود را اداره می کنند، باور کرده بودیم. جوابهای ما اینها نیستند.

انقلاب؟ بله انقلاب! اما انقلاب به معنای یک سری تغییرات در چارچوبهای اولیه و کم اهمیت... چگونه خواهد بود؟ نمی دانم. اما از یک چیز مطمئنم: قرن بیستم به پایان رسیده است و من در برابر آن هیچ احساس نوستالژیکی ندارم. فکر نمی کنم که منازعه چپها در تعابیر سنتی آن کماکان ادامه داشته باشد. نه. همه اینها دیگر تمام شده است.

حتی اگر قرن بیستم هم به پایان رسیده باشد، رویدادهایی چون بحران اقتصادی سالهای ۱۹۳۰ و نیز غرق شدن کشتی تایتانیک در سال ۱۹۲۰ که از سوی تولیدکنندگان آن بدون در نظر گرفتن امنیت مسافران به آب انداخته شده بود، ما را ملزم می کند به اینکه حین گفتگو درباره امروز از برخی اصطلاحات آن زمان هم استفاده کنیم.

اگربخواهیم از بحرانهای کنونی درس بگیریم، نکته آموزنده این خواهد بود که: نیولیبرالیسم به پایان رسید. من شخصا بر این عقیده ام که نیولیبرالیسم هرگز واقعیت عینی نداشته است. اگر به کشورهای بزرگ سرمایه داری و ایالات متحده آمریکا بنگرید، می بینید که حوزه اقتصاد دولتی روز به روز وسیعتر می شود. اساسی ترین مساله که در حقیقت مایه شگفتی نیز هست همین نکته است. در سرمایه داری آسیایی، در سنگاپور و چین، دولت نقش اصلی و بنیادی را دارد. به نظر من پایان رویای نیولیبرالیسم در بطن خود حامل تضاد بزرگی است. چنین فرض شده بود که سرمایه داری به نوعی دمکراسی را نیز با خود به همراه می آورد. اما اکنون ازدواج سرمایه داری و دمکراسی کم کم دارد به طلاق منجر می شود.

در کتابتان نوشته اید آن مدارایی که در جوامع سرمایه داری ادعا می شود، در واقع نقابی است که بر صورت "عدم مدارا" گذاشته شده است.

من از یک دیدگاه انتقادی به مفهوم "مدارا" نزدیک شده ام. ببینید، شما در ترکیه زندگی می کنید و احتمالا به خوبی بر این امر آگاهید که آن مدارایی که غرب از آن دم می زند تا چه حد ساختگی و کاذب است! مدارا به معنی تعریف یک سری چارچوبها است که اگر کسانی مطابق این چارچوبها رفتار نکنند با آنها مدارا نمی شود. آیات به غیر از این است؟ خوب حالا به عنوان مثال ترکیه را در نظر بگیرید که چگونه این کشور را به خاطر آنکه با دمکراسی و حقوق بشر سازگار نیست، تحت فشار گذاشته اند. در اینجا چه چیز ترسناکی وجود دارد؟ من ترکیه را ایده آل فرض نمی کنم و نمی گویم کشور خوبی است. دقیقا می دانم که ترکیه نیز مانند تمام دولتهای دیگر رازهای نهفته کثیف زیاد دارد. اما چند ماه پیش همجنسگراها در استانبول تظاهرات کردند. هزاران نفر در آن شرکت کردند و هیچ مشکلی هم پیش نیامد. فرض کنید همین تعداد شرکت کننده در یکی از کشورهای شرق اروپا، مثلا در کرواسی یا مجارستان، تظاهرات مشابهی برگزار کنند. هزارا تن به همجنسگراها حمله خواهند کرد. در ترکیه مدارا و سازگاری در مقایسه با کشورهای

شرق اروپا در سطح بالاتری قرار دارد. من به کسانی که از ترکیه انتقاد می کنند می گویم " بله. شما درست می گویید. اما بهتر نیست این انتقادها را از کرواسی و لهستان آغاز کنید؟"

از جمله انتقادهای اساسی که از ترکیه می شود یکی قدرت بیش از حد ارتش و دیگری موضعگیری و ترس از اسلام بوده است. به نظر شما تغییری در این دو مورد رخ داده است؟

اسلام همواره دینی بوده است که مدارا و سازگاری را با خود به همراه داشته است. مسافرانی که در قرون هجدهم و نوزدهم به استانبول می آمدند از دیدن مدارای دینی در این شهر تعجب می کردند. مدارا در اسلام و به ویژه در میان عثمانیها سابقه دیرینه ای دارد. واضحتر بگویم؛ اگر می خواهیم چیزی درباره تنوع فرهنگی بیاموزیم باید به تاریخ شما مراجعه کنیم.

اکنون به موضوع دوم می پردازم. ترکیه چگونه به کشوری تبدیل شد که تا این حد از "مدارا کردن با تفاوتها" دور شده است؟ در ابتدای قرن بیستم از اروپا تقلید کردند! زمانی که مصطفی کمال آتاترک و ترکهای جوان خواستند وضعیت اروپا را مدنظر قرار دهند و دولت ملی مدرن بنیاد نهند، ترکیه به "مدارا" پشت کرد. اکنون به موضوع برخورد با ارمنیها می پردازم..... آن مساله که کشورهای غربی با تفاوتها بیشتر مدارا می کنند برای من دورغ بزرگی است.

در بخش دیگری از کتاب اخیرتان به فاجعه نشت نفت در خلیج مکزیک پرداخته اید. مدیرعامل شرکت بی. پی (بریتیش پترولیوم) بدون آنکه هیچ تاوانی بپردازد هم اکنون در ترکیه به کار و فعالیتهایش ادامه می دهد. این در حالی است که خیلیها می دانند که آنها مسبب اصلی آن فاجعه زیست محیطی بودند.

من هم فکر می کنم که بی. پی در برخی زمینه ها مسئول است و به ویژه کاری که در لوسیانا انجام دادند خطرناک بود. اما از انداختن همه گناهان به گردن شرکتها حمایت نمی کنم. این که همه شرکتهای نفتی به نوعی گناهکاراند یک حقیقت است. اما ما همیشه خواهان آن بوده ایم تمامی تقصیرها را گردن اشخاص و شرکتها بیاندازیم؛ در حالی که مساله مهمتر و سخت تر آن است که چند پرسش اساسی را نیز مطرح کنیم. به جای آنکه بی. پی را متهم کنیم به این مساله بپردازیم که چگونه نفت را از مین استخراج می کنیم و آن را به مساله اصلی تبدیل کنیم. نباید چنین فکر کنیم که با انحلال این شرکت تمام مشکلات برطرف خواهد شد. ما به کنترل دولتی در زمینه نحوه استخراج نفت نیاز داریم. اکنون دیگر روشن شده است که این کار نباید دست بازار آزاد بیافتد. تصور کنید فاجعه لوسیانا ابعاد وسیعتری داشته باشد. کل جغرافیای طبیعی منطقه تغییر می کند. تحویل دادن آن منطقه به بازار آزاد دیوانگی است. باید یک سیستم قوی کنترل دولتی ایجاد شود.

در کتاب با اشاره به قضیه دادگاهی "یوزف فریتزل" در اتریش به مساله خشونت پنهان درون خانواده ها پرداخته اید. آیا مطرح کردن این دیدگاه که خشونتی که فیترزل علیه دخترش اعمال می کرده است خود به خود در بطن خانواده ها وجود دارد، مایه خشم مردم نشد؟

دقیقا نمی دانم که خوانندگان کدام دیدگاه آن قسمت از کتابم را مورد مناقشه و اشتباه می دانند؟ من گفته ام "کاری که فریتزل انجام داد و خشونتی که علیه دخترش اعمال کرد در واقع در درون سیستم "پدری" ( پاترینال) جای می گیرد. فریتزل تنها رویدادی آسیب شناسانه است نه یک جنون. در تمامی کشورهای اروپایی چنین اتفاقاتی روی داده است و اکنون کم کم دارد آشکار می شود. آنچه باید جای سوال داشته باشد این است که فریتزل متعلق به نسل ۱۹۶۸ است و از فلسفه سکسی نسل خود پیروی کرده است. نسل ۱۹۶۸ چه می گفت؟ رویاهایت را متحقق سازا! سکس برای همیشه! همزمان با بررسی موضوع فریتزل باید خشونت پنهان در نهادهای مذهبی را نیز در نظر بگیریم. در لهستان، ایرلند، اسلوانی و آمریکا هزاران و شاید دهها هزار کشیش به اتهامات مشابهی بازداشت می شوند. واضح و مبرهن است که اینگونه رفتارها آسیب های شخصی نیستند. در مورد اتفاقاتی صحبت می کنیم که داخل کلیسا به عنوان یک نهاد دینی روی می دهند. موضع کلیسا نیز در برابر این مساله بیشتر از هر چیزی ترسناک است. به ویژه آنکه در شرق اروپا بحثهای زیادی درباره ازدواج همجنسگراها در جریان است. کلیسا با شعار " ازدواج همجنسگراها طبیعی نیست" علیه آن موضع گرفته است. اما خودشان چه می کنند؟ به صورت پنهان و توام با خشونت و بزه به پدوفیلی (گرایش جنسی به کودکان) روی می آورند. کلیسا ارتباط میان همجنسگراها را گناه می داند اما همجنسگرایی از نوع پدوفیلی را نه. به عقیده من باید در عین ابراز تعجب از چنین فاجعه ای بطن این بحران را به طور دقیق واکاوی کنیم.

چه باید کرد؟

من فکر می کنم کلیسا باید به عنوان یک نهاد دینی موردمحاکمه قرار گیرد. آن بریتانیاییهای دیوانه (منظور ریچارد داوکینز، کریستوفر هیچنز و رابرت سان) به نام قربانیان این حوادث خواستار محاکمه پاپ در دادگاه جنایات جنگی لاهه شده اند. من هم با آن دیوانه ها هم عقیده ام.

تاکنون به این فکر کرده اید که در ایالات متحده به فعالیتهای آکادمیک بپردازید؟

نباید جریان روشنفکری و روشنفکران آمریکایی را کوچک قلمداد کنیم. باو جود آنکه کمکهای دولت به علوم اجتماعی روز به روز کمتر می شود در آمریکا بیشتر مورد توجه قرار گرفته است. اما از نظر فرهنگی حتی به فکرم هم خطور نمی کند که روزی بتوانم در آمریکا زندگی کنم. شاید بتوانم در سان فرانسیسکو یان شیکاگو سکنی گزینم اما شهرهای اروپایی را بیشتر می پسندم. از استانبول هم خوشم آمده است. شهر زنده ای است. تعدادی مرکز انتشاراتی با گرایشهای چپ دارید. زندگی

در جوش و خروش است. آخرین باری که به استانبول آمدم و مرکز شهر را دیدم دچار شگفتی شدم. از یک سو بناهای قدیمی و از طرفی دیگر ساختمانهای مدرن. زندگی در استانبول را به ماندن در آمریکا ترجیح می دهم.

از بحران اخیر در روابط اسرائیل و ترکیه اطلاع دارید؟

در باره موضوع حمله به کشتیهای امدادی غزه موضع من کاملا به ترکیه نزدیک است. اما در عین حال از دیدگاههایی که چهره ای اهریمنی از اسرائیل ترسیم کرده اند نیز دفاع نمی کنم. بیشتر طرفدار آن دیدگاهی هستم که حوادث بسیار دلخراشتر از آن را زیر ذره بین می گذارد و بررسی می کند. کنترل غزه در دست حماس است درست، و گیریم که از آنجا حملاتی علیه اسرائیل صورت می گیرد. اما در مورد کرانه باختری چه؟ سالهاست که از کرانه باختری حمله تروریستی علیه اسرائیل انجام نشده است. ببینیم اسرائیل در آنجا چه رفتاری دارد؟ این اخبار و گزارشها را از روزنامه های خود اسرائیل خوانده ام: ساکنان آن منطقه همه ساله در فصل برداشت زیتون محصولات فلسطینیها را می سوزانند. منابع آبی آنها را مسموم می کنند و مساجدشان را به آتش می کشند. رویدادها به قدری آشکارند که انکار آنها نهایت دورویی است. این حوادث در واقع از استثماری دهشتناک خبر می دهند.

به خاطر انتقاد از سیاستهای اسرائیل به ضدیت با یهود متهم شدید.

امروزه حوادث حوادث شگفت انگیزی در حال وقوع هستند. نمونه ای از این گونه حوادث "آندرس برینگ برویک" دیوانه نروژی است که از یک طرف گرایشهای صهیونیستی داشت و عمیقا از دولت اسرائیل حمایت می کرد و از طرفی دیگر مخالف یهودیها بود. موضوع برویک خود یک پارادوکس صهیونیستی ضد یهود است. آیا حمایت کردن از حکومتی قوی در برابر مسلمانها دقیقا در راستای سیاست نئو محافظه کاران آمریکا نیست؟ "گلین بک" فاکس نیوز نیز یک صهیونیست ضد یهود است. حقیقت نهفته در اینجا آن است که در قبال حمایت از سیاستهای دولت اسرائیل ائتلافی با ضد یهودها شکل گرفته است. پیش فرض آنها چنین است: " بله درک می کنیم. شما یهودیها را خطری برای خود می دانید و از این رو می خواهید حکومتهایتان مقتدر باشد! خوب بگذارید ما هم مثل شما فکر کنیم و همین فرضیه را در مورد فلسطینیها داشته باشیم!"

به نظر من چنین دیدگاهی برای یهودیها یک تراژدی معنوی است. تا زمانی که یهودیها به بازی جنون آمیز ملت-دولت ادامه دهند، ملت بزرگی هستند. اما سازش تاریخی آنها با دشمنان یهود خود تراژدی بزرگی است. به همین خاطر زمانی که از من درباره تهدید اسلام علیه اروپا سوال می کنند، خشمگین می شوم. اگر چه نقاط درخشانی در تاریخ اروپاییان وجود دارد، اما امروزه بزرگترین دشمن آنها نه اسلامگرا بلکه دقیقا همان کسانی هستند که می گویند از اروپا محافظت می کنند.

چندی پیش کریستوفر هیچنز گفت که جنبش چپ به دو گروه مخالفان امپریالیسم و مخالفان توتالیتاریسم تقسیم شده است. شما هم کتاب اخیرتان را با عنوان "بیست سال پس از ۱۹۸۹" آغاز کرده اید. تا چه حد این قبیل تعابیر برای چپ را درست می دانید؟

به هیچ وجه. یکی از تفاوتهایی که برنارد لیوی در فرانسه بر آن انگشت می گذارد همین مساله است. امروزه شکل جدید مخالفت با امپریالیسم در چهره نقابدار توتالیتاریسم، ضد یهودیت و مسایلی از این دست نمود یافته است. لیوی حتی مخالفت با امپریالیسم در عصر حاضر را هم نقابی بر چهره ضد یهودیگری می داند. انتقاد از کاپیتالیسم به ضدیت با یهودیت تعبیر می شود. نه. آه خدایا! من چگونه می توانم با چنین نظریاتی موافق باشم؟! امپریالیسم اقتصادی و استعمار جدید (نئو کلونیالیسم) کماکان زنده اند و در حال فعالیت. تنها چیزی که تغییر کرده است این است که امروزه ما در جهانی زندگی می کنیم که تمرکزگرایی در همه زمینه ها بیش از پیش رشد کرده است. از طرف دیگر نه تنها امپریالیسم آمریکا و اروپا بلکه باید امپریالیسم و نئو کلونیالیسم از سوی سایر کشورهای جهان نیز مورد بازخواست قرار گیرد. به عنوان مثال رفتاری که چین در قبال میانمار و زیمباوه در پیش گرفته است، یا اعمال هندوستان در کشمیر تحت کنترل آن کشور. کاملا واضح است که این قبیل رفتارها در چارچوب امپریالیسم و نئوکلونیالیسم قرار می گیرند. دوست عزیزم "اودی آلونی"، سینماگر یهودی که با صهیونیسم مخالف است، مدتی پیش به کشمیر سفر کرده بود. وی در آنجا با تعدادی از معارضان کشمیری گفتگوهایی انجام داده بود. هیچ می دانستید کشمیریهایی که با اشغالگری هندوستان مخالفند سلاحهایشان را زمین گذاشته اند؟ به عبارت دیگر اکنون دیگر از فعالیت مسلحانه دست کشیده و به مبارزات مسالمت آمیز روی آورده اند؟ اما با این حال هندوستان هنوز هم آنها را دستگیر و محاکمه می کند و تروریستشان می نامد.

مساله مشابهی هم در اینجا در رابطه با کردها (ی ترکیه) در جریان است.

مساله در اینجا بستگی دارد به اینکه تا چه حدی راه برای احقاق حقوق کردها و خودمختاری آنها هموار می شود. به نظر من عثمانیها در قرن نوزدهم و پیش از آن از این لحاظ که ویژگیهای محلی و منطقه ای را به رسمیت می شناختند، عملکرد بهتری داشتند. من از این منظر دید مثبتی نسبت به هر دو امپراطوری عثمانی و اتریش دارم. به این دلیل که هر دوی آنها از لحاظ تنوع فرهنگی و دموکراتیک بودن بسیار موفق بودند. اضمحلال آنها هم به عوامل داخلی بر نمی گردد. بلکه معلول تحرکات کشورهای قوی تر بوده است. روسیه به خاطر منافعش در شرق اروپا با امپراطوری اتریش و همچنین برای منافعش در دریای مدیترانه با عثمانی روبرو شد. امپراطوریها

با جنگ جهانی اول فروریختند و فروپاشی دو امپراطوری اتریش و عثمانی به نوبه خود جنگ جهانی دوم را در پی آورد. اگر امپراطوری اتریش سقوط نکرده بود، جنگ جهانی دوم هم به وقوع نمی پیوست. ترکیه از بسیاری لحاظ مورد انتقاد است. اما به یاد دارم در یوگسلاوی سابق هنگامی که نوجوان بودم، در کتابهای درسیمان مطالبی از قهرمانیهای ملت صرب در جنگ با اشغالگران ترک می خواندیم. من پس از آنکه این موضوع را در کتابهای دیگر پیگیری کردم فهمیدم که اشغالگری ترکها آنقدرها هم که در مدارس بر آن تاکید می شود هولناک نبوده است. ساختار حکمرانی در آن بسیار منعطف و به طور قابل ملاحظه ای توام با مدارا بوده است. اکنون به نظر می رسد دوباره به همان روشهایی که در کشورهای چند فرهنگی پیاده می شود، روی می آوریم. به شکل کاملا متناقضی مدل اروپایی دقیقا همین است. احتمالا اروپا باید شکل و شمایل امپراطوری اتریش یا عثمانی را به خود بگیرد.

به خاطر این دیدگاههایتان مورد غضب صربهای ملی گرا قرار نگرفته اید؟

در صربستان به خاطر حمایتی که از کوزوو داشتم مورد نفرت قرار گرفتم. در حال حاضر هم انتقاداتی به رفتار کوزوو دارم. من از استقلال این کشور حمایت کرده بودم اما به نظر من شیوه حکومتداری تحت اشغال سازمان ملل متحد و اروپا جنون آمیز است. علاوه بر آن هیچ یک از مشکلات موجود هم برطرف نشد. آیا ادغام کوزوو در آلبانی طبیعی تر نبود؟ در مورد دو کشور و یک ملت بحث می کنم. در این صورت چرا دو حکومت مختلف؟ تنها به خاطر بازیهای سیاسی و ژئوپلیتیک. یونان با خودداری از به رسمیت شناختن مقدونیه و فشار بر این کشور در تلاش است تا به نقش آفرینیهای سیاسی خود ادامه دهد. مقدونیه کشور فقیری است که از نظر اقتصادی با بحران مواجه شده است و توان جلب توجه دیگران را هم ندارد. جای شگفتی است که یونان مقدونیه را به مثابه تهدیدی علیه خود قلمداد می کند و انتظار دارد آن کشور دوباره به مقدونیه یوگسلاوی(شرایطی که مقدونیه تحت حاکمیت جمهوری یوگسلاوی سابق بود) تبدیل شود. برای آنکه دوستان یونانی خودم را بیش از پیش خشمگین نمایم می گویم خوب پس در این صورت چرا از یونان نیز چون یکی از ولایات سابق ترکها نام نبریم؟ مقدونیه خود برای هیچ کشوری تهدید به شمار نمی آید. اما از چهار طرف با تهدیدات همسایگانش مواجه است. بلغارستان مقدونیه را جزئی از خاک خودش می داند. کوزوو بر قسمتهای غربی آن ادعای ارضی دارد. صربستان کلیسای ارتدوکسش را به رسمیت نمی شناسد و به نوعی می خواهد این کشور را بار دیگر در خود ادغام کند. یونان نیز به کار بردن نام مقدونیه را برای آن سرزمین ممنوع کرده است.

قرار است ماه اکتبر همراه با آلن بادیو در آمریکا کنفرانس سوسیالیسم را برگزار کنید. مشتاقم بدانم آمریکاییها تا چه استقبالی از نظریات شما درباره کمونیسم خواهند کرد.

محبوب هستیم. اما تنها در میان جوامع دانشگاهی. کار ما در واقع فعالیت سیاسی نیست. بلکه بیشتر یک نوع فعالیت روشنفکری است. هدف ما این است که تحرکی در اندیشه و تفکر انسانها ایجاد کنیم. می خواهیم به اعتمادی که به ممالک سرمایه داری و لیبرال دموکراسی دارند، خاتمه دهند. می خواهیم این منطق را که می گوید تنها به خاطر حقوق بیشتر برای زنان می جنگیم زیر سوال ببریم. باید با دیدی انتقادی به نظم کنونی جهان مرزها را در نوردیم. می توان تلاش ما را به نوعی مشروعیت بخشی مجدد به مفهوم کمونیسم دانست.

آیا در شرایط کنونی می توان سیاستمداری را تصور کرد که همزمان هم در اندیشه دموکراسی باشد و هم آن را در عمل اجرا کند؟ پیشنهاد می کنیم هنگام سخن گفتن درباره کنشهای سیاسی به نتایج تظاهرات اخیر یونان و انگلستان نگاهی بیافکنید. در آن صورت به آسانی می توانیم حوادث مصر را درک کنیم. می گویند مبارک راه را بر پیشرفت دموکراسی بسته بود. خوب درباره یونان چه می توان گفت؟ یکی از دوستانم می گفت تظاهرات کنندگان یونانی نمی توانند در قالب حزب متشکل شوند و بنابراین به عنوان یک گروه فشار با پایگاهی در خارج از احزاب باقی می مانند. این مساله از نظر من بسیار تراژیک است و نشان می دهد که فاقد نگاهی جهان شمول هستند. نمی دانند چگونه می توان ساختارهای جامعه ای را که علیه اش برخاسته اند از نو پی ریزی کرد. منظور من از بحران دموکراسی دقیقا همین نکته است. روح محکوم کردن در اروپا وجود دارد اما انرژی آن را ندارد به یک برنامه سیاسی از طریق انتخابات تبدیل شود.

در مورد مصر و بهار عربی؟

به طور کلی دیدی بدبینانه نسبت به رویدادهای تاریخی دارم. اما در مورد حوادث مصر می توانم بگویم که توجه ام را به خود جلب کرد. با وجود این از فحوای اظهار نظرهای دوستانم چنین بر می آید که نوعی توافق پنهانی میان ارتش و اخوان المسلمین صورت گرفته باشد. افرادی که نقش اصلی را در بهار عربی و حوادث مصر داشتند با مخالف سرسخت هر دو طرف مذکور هستند. نهادهای مدنی، سندیکاها، فمنیستها و.... دوستانم درباره یک توافق پنهانی سخن می گویند: این مساله به ارتش و اخوان المسلمین کمک می کند از لحاظ ایدولوژیک قدرت بیشتری پیدا کنند و منافع خود را حفظ نمایند. چنین چیزی عواقب بسیار اندوهباری در پی خواهد داشت. در مورد لیبی هم تراژدی بزرگتری در انتظار است. هیچ علاقه ای به قذافی ندارم. اما کسی که بیشترین نقش آفرینی را در میان نیروهای نظامی مخالف قذافی داشته است، خود از مجاهدان سابق القاعده است. به عبارت دیگر اوضاع بیش

از حد مبهم است. در مصر خواسته تظاهرات کنندگان مشخص بود. برنامه سیاسی داشتند. اما در لیبی خواسته ها غیرشفاف و متفاوت است. مداخله ناتو در لیبی اشتباهی است که غرب در آینده به طرز فجیعی تانوانش را خواهد پرداخت.

درباره حمایتهای هوگو چاوز از حاکمان سوریه و لیبی چه نظری دارید؟

یکی دیگر از رفتارهای عجیب و غریب چاوز است. همانگونه که از احمدی نژاد هم حمایت می کند. به خاطر حمایتهایی که از میرحسین موسوی داشتم با خبر شدم که دو تن از مترجمانم در ایران دستگیر شده اند. جنبش سبز در ایران را می توانیم با رویدادهای مصر مقایسه کنیم. جنبش موسوی قیامی علیه مدیران ارشد دولت احمدی نژاد بود. اما در عین حال از لیبرالیسم سخیف غرب کمک نخواستند. راه سومی مختص به خوشان را در پیش گرفتند. امیدی بود برای ایرانی نوین. یک لیبرالیسم طرفدار غرب یا یک بنیادگرایی اسلامی نبود. چاوز در ابتدا بسیار موفق بود. اما روز به روز گرایش بیشتری به پوپولیسم خاص آمریکای لاتین پیدا می کند. این به این معنا است که ونزوئلا از آن دسته کشورهایی است که چون نفت دارد، می تواند پابرجا بماند. کمک کردن به چپهای اروپا و حمایت از انقلاب در آینده ای دور زمانی مد بود. اما من طرفدار آرمانگرایی انقلابهای دور نبوده ام. لولا در برزیل هرچند از لحاظ اقتصادی کمتر رادیکال است اما مدل عجیب تری است. من معتقد نیستم که انقلابهای آینده از آمریکای جنوبی آغاز می شوند. پوپولیسم ایدولوژی است که فلاکت را با خود به همراه می آورد. حوادث آرژانتین را به یاد بیاورید. من با دیدی بسیار انتقادی به "پرون" می نگرم. مدل پوپولیسم جواب نمی دهد. انقلابهای جدید از آمریکای جنوبی شروع نخواهند شد.

امروز قرائت هگل را به قرائت مارکس ترجیح می دهید؟

صد در صد. فرضیه ام در کتابم هم همین است. هگل را برای درک شرایط امروزمان مناسبتر می دانم. دیگر نمی توان به دیدگاهی که پرولتاریای کلاسیک را بخشی از موتور محرکه چرخشهای عظیم می داند، رجوع کرد. آن فصل از کتابم که در آن به تاریخ و دین پرداخته ام، می توانست عنوانی چون "بازگشت از مارکس به سوی هگل" نیز داشته باشد. به نظر من مارکس جوان دیدگاه اشتباهی درباره مارکس جوان داشت. مارکس هنگامی که نوشتن مقدمات کاپیتال را آغاز کرده بود هگل را درک کرد. زمانی که به بحث درباره سرمایه می پرداخت فهمید هگل چه گفته بود. دیدگاههای مارکس جوان برای نمونه در کتاب ایدئولوژی آلمانی اشتباهی فاحش بود. اکنون دیگر باید این موضوعات را رها کنیم.

بنابراین اکنون می توانیم بگوییم که ژیژک جوان مارکسیست بود و ژیژک کنونی هگلیست است؟

احتمالا! اما به جای مارکسیست بهتر است بگویی ژیژک جوان لیبرال بوده است. آنچه در کتابهایم بسیار مایه تاسفم می شود آن است که با معیارهای دموکراسی مارکس را بررسی کرده ام و هیچگاه با دیدی انتقادی به دموکراسی نگاه نکرده ام. به مثابه نوعی توتالیتاریسم به قضیه نگریسته ام. البته من طرفدار دموکراسی هستم. اما سوال اینجا است که آیا پارلمان اروپا و دموکراسی چند حزبی تنها شکلهای ممکن دموکراسی هستند؟ می بینیم که این شکل از دموکراسی به ندرت جواب داده است. به عنوان مثال اتخاذ تصمیمات اقتصادی با اصول دموکراسی کاملا منافات دارند.

(npS ROJ)

# فوکو در تبیین زندگی «آدم‌های بدنام»

زهره روحی
انسان شناسی و فرهنگ

دانش خلاق میشل فوکو، فارغ از هر تکبری در اکثر تألیفات وی، نمودی آشکار دارد. و از جملهٔ این تألیفات نبوغ‌آمیز، پیش‌گفتاری‌ست تحت عنوان «زندگی آدم های بدنام»، که ظاهراً برای انتشار "گزیده‌ای از بایگانی‌های زندان اتل ژنرال و باستیل" نوشته است (۱۹۷۷میلادی). این اثر همراه با برخی دیگر از آثار وی (درس‌گفتارها، کوتاه‌نوشت‌ها، و گفت‌وگوها) در سال ۱۳۸۹ به فارسی ترجمه و منتشر شده است. فوکو، «پیشگفتار» خود را اینگونه آغاز می‌کند:

"این کتاب به هیچ‌رو کتابی تاریخی نیست. در گزینشی که در این کتاب می‌بینید، قاعده‌ای مهمتر از سلیقه و لذت من، هیجان، خنده، شگفتی، نوعی هراس یا احساسی دیگر در کار نیست و شاید به سختی بتوانم شدت آنرا اکنون که لحظه‌ی نخست کشف سپری شده است، توجیه کنم. این کتاب گزیده‌ای است از زندگی‌ها. [...] زندگی‌هایی مختصر که اتفاقی در کتاب‌ها و اسناد با آنها برخورد می‌کنیم. نمونه‌هایی، ... متفاوت با نمونه‌هایی که فرزانگان به هنگام خواندن گرد می‌آورند..."(ص ۲۱۱).

همواره فوکو را «فیلسوف» و «مورخ» دانسته‌اند، اما اینک در مقاله حاضر او را به عنوان جامعه‌شناس به معنای اخص کلمه باز خواهیم شناخت: متخصص «ساختار قدرت» در روابط اجتماعیِ توطئه‌آمیز. پس با چنین نگاهی به تفسیرهای فوکو در خصوص مجموعهٔ گردآوری شده‌اش ـ که به راستی «متفاوت» از نمونه‌های مورد پسند فرزانگان است ـ نزدیک می‌شویم، و درمی‌یابیم «متفاوت» بودن این نمونه‌ها صرفاً از اینروست که هیچ اتکایی بر هنر، فلسفه و زیباشناختی به اصطلاح «طلایی» ندارند. نمونه های گردآوری شدهٔ فوکو نه طلایی، بلکه «سیاه»اند؛ و همانگونه که می‌دانیم مطابق

سلیقهٔ متعارف، کسی «پلشتی»ها را گردآوری نمی کند. چرا که در ساختار اخلاقی ـ زیباشناختیِ معمول، عاری از عناصر متعالی و تصفیهٔ شناسایی می‌شوند. از اینرو معمولاً به حیطهٔ تحقیق و بررسی واگذار می‌شوند؛ همان قلمروی که سکونت‌گاه حرفه‌ای دانشمندان علوم اجتماعی ـ انسانی است. آنهم نه همهٔ آنها؛ بلکه فقط آن گروهی که همچون فوکو، در انگ‌های «بدنامی»، اثر و ارتباطی از قدرت یا آسیب‌شناسی می‌بینند. «قدرتی» که وی آنرا به اصطلاح نه در حوالیِ نقاط متمرکز نمادهای سیاسی (همان جایی که جوش و خروش نیروهای اجتماعیِ فعال و رقیب، مترصد ضربه فنی کردن حاکمیت سیاسی‌ست)، بلکه در دورترین فاصله با آن جستجو می‌کند. در سطوح خُرد و بی اهمیت جامعه؛ جایی که به ظاهر در «سایه» و فارغ از قدرت سیاسی به سر می‌برد، اما درست در هماخاست که فوکو آنرا عیان و آشکار می‌سازد: نَفَس به نَفَسِ «بدنامی‌ها و بدکاری ها»؛ اما نه در روش مرسوم؛ فی المثل برای اینکه بگوییم، و نیز نشان دهیم که «بدکاریِ مطرودها، زادهٔ سیاست بد است»؛ بلکه برای کنار زدن پرده ای که در پس آن، خشونتی مضاعف نسبت به آدمهای مطرود در کار است. جایی که علاوه بر پیاده کردن پنهانیِ «سیاست بد»، در لایه‌ای پنهانی‌تر، «هویت مطرود» را نظام مند می‌کند. و این توانایی دیدن، همان موقعیتی‌ست که فوکو را به قول خودش به "حس لذت، هیجان، خنده، شگفتی، هراس، و ... " در می‌آورد؛ آنهم صرفاً از اینرو که بدان طریق به امکان کشف و عیان کردن «قدرت پنهان شده در توصیفات گزارشگران تاریخی» (از هر نوع: گزارش ادارهٔ پلیس، گزارش رئیس بیمارستان و یا ...) می‌رسد. بنابراین، چنین کشفی نه فقط او را به واکنشی «جسمانی» (خنده و هیجان) بل به واکنشی ذهنی ـ متأملانه: افشاگری از سازوکار آن، (در مقام دانشمند علوم اجتماعی ـ انسانی) وامی‌دارد. و بالاخره حاصلِ آن برای ما (مخاطب) تبدیل به «آموزه»، و «درس‌گفتار»هایی از میشل فوکو فیلسوف بزرگ معاصر می‌شود؛ تا با چنان آموزه‌هایی، همچون خود فوکو، قادر به «خواندن» کدگذاری و شیوه‌هایی شویم که فی‌المثل روابط زیسته‌ی سدهٔ هفده و هجده میلادی را در فرانسه، شکل داده‌اند. به معنایی دقیق‌تر به روابط برآمده از ساختار فضاییِ سیاسی ـ تاریخیِ فرانسه در عصر کلاسیک آن نظر کنیم، و با «آدم‌های بد نام»ی مواجه شویم که «هویت»شان توسط آن ساختار تعیین شده است.

به اتفاق، گزارش دیوانگی مارتون میلان، بستری در بیمارستان شارانتون در ۳۱ اوت ۱۷۰۷ را (که فوکو از میان «پرونده»ها، در مقام «تاریخ شفاهی» بیرون کشیده است،) می خوانیم: "دیوانگی اش این بود که همواره خود را از خانواده پنهان کند، یک زندگی تیره و تار را در روستا بگذراند، محکمه هایی را پشت سر نهد، رباخواری کند و موجودی را از دست دهد، ذهن کودن اش را به راههایی ناشناخته بکشاند و تصور کند که قادر به بزرگترین کارهاست"(ص۲۱۲). فوکو در برابر گزارشهایی از این دست می‌گوید: "تلاش کردم ببینم چرا در جامعه‌ای همانند جامعه‌ی ما «خفه» کردن (مثل خفه کردن یک فریاد، آتش یا یک حیوان) یک راهب رسوا یا یک رباخوار دمدمی و کم عقل تا این اندازه اهمیت یافت؛ به چه دلیلی می خواستند با چنین حمیتی، کودن ها را از گردش در راههایی ناشناخته بازدارند..."(ص۲۱۳).

آیا متوجه مسئله هستیم!؟ قصد فوکو این نیست که قدرت سیاسی حاکم را به دلیل ورود به قلمرو خصوصی افراد، و نادیده انگاشتن حق انتخاب سبک و سیاق زندگی آنان محکوم کند، (که گذشته از اینکه چنین خواستی نه فقط از جایگاه تاریخیِ لیبرال ـ دموکراتیک و نسبتاً خصوصی‌مدارِ امروز قابل رؤیت و مطالبه است، بلکه باید گفت احتمالاً چنین نگرش و مطالباتی مورد علاقهٔ وی نبوده است) اما در عوض فوکو در مقام دانشمند اجتماعی، در صدد است تا ببیند چه رابطه‌ای بین این منعیّات با قدرت وجود دارد.

وی در تلاش یافتن این رابطه، از جایگزین شدن «سازوکارِ تثبت» در ساختار نظام پادشاهیِ فرانسه، به جای «سازوکارِ اعتراف» نظام کلیسایی برآمده از مسیحیت، یاد می‌کند: یعنی روی کار آمدن نظم جدیدی که در سازمان اجتماعیِ پایان سده‌ی هفده، دست کم تا حدودی با همان هدف خود را عیان کرده است:

"به گفتمان درآوردن زندگی روزمره، بررسی جهان خُرد بی‌قاعدگی‌ها و بی‌نظمی‌های بی‌اهمیت. اما در این سازوکار، اعتراف، آن نقش ممتازی را که مسیحیت برایش قائل بود، ایفا نمی‌کند. برای این چارچوب‌بندی، از روش‌های قدیمی اما تا آن زمان محدود، استفاده‌ای نظام‌مند شد: افشاء، شکایت، تحقیق، گزارش، خبرچینی و استنطاق. و هر آنچه بدین ترتیب گفته می‌شد، به صورت مکتوب ثبت و انباشت می‌شد.... آوای یگانه، آنی و بی‌رد و اثر اعتراف توبه‌آمیز که با محو شدن خودش، شر را محو می‌کرد، از آن پس جای خود را به آواهای بس‌گانه‌ای داد که در یک حجم عظیم اسنادی انبار شدند... خُرده‌شرارت بینوایی و خطا دیگر با رازگویی به زحمت قابل شنود اعتراف به آسمان فرستاده نمی‌شد؛ بلکه روی زمین و به شکل اثرهایی مکتوب انباشت می‌شد. نوع کاملاً متفاوتی از مناسبات میان قدرت، گفتمان و امر روزمره برقرار می‌شد" (ص۲۲۴).

شاید بتوان گفت، در پس این جابه‌جایی مدیریت در امر روزمره، آنچه آشکار می‌شود، ضرورت سازمان اجتماعیِ قدرت نسبتاً زمینی شده است. زیرا اگر چنین پنداریم که اکنون به جای «خدا»، این پادشاه با قدرت مطلق‌اش است که برای تصاحب تمام و کمال قدرت، نه فقط مالک دار و ندار اتباع خویش، بلکه مالکِ قدرت ارزیابی خطاها، گناهان و

حتا پلشتی‌های آنان نیز است، در این صورت به نظر می‌رسد، شخص پادشاه، تنها زمانی از چنین قدرتی برخوردار می‌شود که قلمرو «منعیات» را ترسیم و حد و حدود آزادی و شیوهٔ زندگی مورد تأیید خود را تعیین کرده باشد؛ اما واقعیت این است که برای تضمین اجرایی «منعیات» به قدرت دیگری نیازمند است. قدرتی تحت نام «قضاوت در امر خطا»، در پس هرگونه منع و تنبیهی؛ تا از قلمرو آمرانهٔ خویش و قدرت مطلق آن (به‌منزلهٔ امری کلی و غیرقابل تغییر) محافظت می‌کند. از اینروست که «ثبت» و تهیهٔ «گزارش»، از افراد و اعمال «خطاآمیز» اهمیتی حیاتی پیدا می‌کند. (ثبت و تهیهٔ گزارشی که همان گونه که شاهد هستیم هنوز هم در هزارهٔ سوم از کاربرد ویژهٔ خاص خود برخوردار است و در خدمت حیات اقتدارآمیز زمینی، دوام و نقشی بی‌چون و چرا دارد).

بهرحال در سالهای پایانی سدهٔ هفده میلادی و نیز سراسر قرن هجده، در فرانسه‌ای که فوکو از سازمان نظارت و کنترل بوروکراتیک آن، فی‌المثل در اسناد و مدارک متعلق به مأموران ادارهٔ پلیس، سرپرست بیمارستانها، سرپرست زندان و زندانبانها و ....، گزارش می‌کند، این ساختار اداری ـ مدیریتی این چنین، به طرز غیر قابل تفکیکی در قدرت مطلق نظام پادشاهی جای‌گیر شده بود؛ و با توجه به تفسیری که فوکو ارائه می‌دهد، بدنهٔ اجتماعی آن، با «خواست و تقاضا»ی خود مردم نیز تقویت می‌شد. شاید بتوان گفت به موازات شکایت و یا دادخواستی که فرد مؤمن برای مجازات و به سزا رساندن «آدم بد»، از درگاه خداوند تقاضا می‌کرد، نظام «نامه‌های سر به‌مُهر» با همان الگوی کارکردی نیز، خطاب به شاه نوشته می‌شد تا در آن، مجازات فردی آشنا (در نسبتی نزدیک و یا دور) از وی تقاضا گردد.

از اینرو چنانکه فوکو (با توجه به اسناد و مدارکی که در اختیار داشته است) به درستی تذکر می‌دهد، در چنین وضعیتی، نفوذ و گسترش «خودکامگی» شاه در قلمرو خصوصی، به واقع به نوعی، خدمات عمومی محسوب می‌شده است (ص۲۲۵)؛ که صد البته این سازوکار «خدماتی عمومی» فقط در صورتی درست عمل می‌کند («درست»، به معنای برآوردن خواست تقاضاکننده از یکسو و همچنین به معنای «طبیعی جلوه یافتن» قلمرو نفوذ قدرت شاه در امر روزمره و خصوصی اتباع) که در تعاملی دو جانبه صورت بگیرد. یعنی هم شاه بخشی از اقتدار شاهی خود را به اتباع خویش واگذار کند و هم اتباع، از طریق تقاضا و درخواست خویش، به بازتولید مشروعیت اقتدار مطلق شاهی و از جمله سازوکار «خشونت‌آمیز» آن اقدام کنند.

به واقع همانگونه که می‌بینیم اکنون به نوعی با ایده‌ای جامعه‌شناختی در تبیین نحوهٔ مشروع‌سازی نظامی سیاسی مواجه هستیم. بهرحال فوکو به شیوایی می‌گوید: "...در این معنا که هر کسی می‌تواند برای خودش، برای اهداف خاص‌اش و علیه دیگران، از عظمت قدرت مطلق استفاده کند: نوعی قرارگرفتن سازوکارهای حاکمیت در اختیار آن کسی که آنقدر مهارت داشت که این سازوکارها را تصاحب کند... حاکمیت سیاسی در پایه‌ای ترین سطح بدن اجتماعی جا گرفت؛ در نسبت تبعه با تبعه ـ و گاهی دون‌پایه‌ترین اتباع ـ ، در میان اعضای یک خانواده، در مناسبات همسایگی، منفعت‌طلبانه، حرفه‌ای، رقابتی، یا نفرت و عشق....؛ هر کسی اگر بازی را بلد باشد، می‌تواند به پادشاهی مخوف و بدون قانون برای دیگری بدل شود..."(ص۲۲۶).

پس باید گفت اقتدار شاهی، حتا برای لحظاتی قابل تصرف است! آنهم از سوی «دون‌پایه‌ترین» افراد جامعهٔ عصر کلاسیک! البته مشروط به اینکه از توانایی «بازی» برآید، و یا به عبارتی « قواعد بازی را بداند»! قواعدی که فوکو آنرا در نظام «نامه‌های سر به‌مُهر»ی یافته است که ادبیات خاصی بر آن حاکم بوده است: متکی بر واژگانی پرطمطراق با وظیفه‌ای «اغواگرانه» در «به دام انداختن قدرت». چرا که انتخاب هر کلمه‌ای، در حقیقت حامل قصد نگارندهٔ نامه در به خدمت گرفتن مقداری از اقتدار شاهی به نفع خود بوده است. پس به واژگانی نیاز است که نه تنها توجه شاه را به مسائل «روزمره» برانگیزد بلکه خللی هم به ساحت اقتدار شاهی در اثر این جابه‌جایی وارد نشود. خللی که می‌تواند ناشی از کنده شدن موقت قدرت از جایگاه عرشی باشد که صرفاً برای حل مشکلات زندگی فلان آدم بی‌اهمیت، خود را در خطر آلوده شدن به موقعیت‌های روزمره قرار داده است. از اینرو برای محافظت از این خطر «روزمرگی» است که ناگزیر نیاز به گفتمان زبانی‌ای پیدا می‌شود که با کلمات پرطمطراق، بتواند عریانی مسائل بی‌اهمیت روزمره را بپوشاند و با کلمات ملتمسانه، معترف به جایگاه غیر قابل دسترس شاه و بزرگی و عظمت وی باشد(ص۲۲۸). فوکو بخشی از یکی از این نامه‌ها را آورده است: "دوشن کارمند، له شده در زیر بار مفرط‌ترین دردها، متواضانه و با اعتمادی احترام‌برانگیز جسارت می‌کند و خود را به پای اعلیحضرت می‌اندازد تا عدالت اعلیحضرت را علیه خبیث‌ترین تمام زنان استدعا کند...این بدبخت بی‌نهایت حقیر شده پس از آنکه تمامی راه‌های ملایمت، سرزنش و مراعات را رفته است تا این زن محروم از هرگونه احساس مذهبی شریف، درست‌کارانه و حتا انسانی را به تکلیف‌اش هدایت کند، آیا نباید امروز به طلب یاری از اعلیحضرت امید بندد؟ ..." (ص۲۲۲).

اما نکتهٔ مهمی که در این سازوکار مشترک و توطئه‌گرایانهٔ «گروهی» (بین شاه و اتباع) وجود دارد، و فوکو با هوشمندی بسیار، آنرا عیان ساخته است، توانایی «تحریک و برانگیختن» اتباع، از سوی «قدرت» است. یعنی چنانکه فوکو آشکار ساخته است، به نظر می‌رسد فقط به واسطهٔ برانگیخته‌شدن اتباع از سوی قدرت و نیز پاسخ به این برانگیختگی و بالاخره تمنا و تقاضای دعوت از قدرت در ورود به قلمرو

خصوصی است که می‌توان از «سبک شدن» اقتدار شاه در مداخله‌ای که در امر روزمره می‌کند، جلوگیری کرد. و باید اعتراف کرد که این کشف بسیار بزرگی‌ست که می‌توان آنرا به روان‌شناختی اقتدارهای توتالیتر، مستبدانه، الیگارشیک و خودمحور نیز تعمیم داد. و بدین ترتیب از سازوکار «توطئه‌های گروهی» (شاه ـ اتباع) پرده برداشت. بهرحال فوکو در این‌باره اندیشمندانه می‌گوید: "اگر قدرت، فقط مراقبت کند، کمین بنشیند، غافل‌گیر کند، منع و تنبیه کند، چقدر سبک خواهد بود و تخریب‌اش بی‌شک چقدر سهل؛ اما قدرت تحریک می‌کند، بر می‌انگیزد و تولید می‌کند؛ قدرت صرفاً چشم و گوش نیست؛ قدرت وادار به عمل‌کردن و سخن‌گفتن می‌کند ...." (صص۲۳۱ـ۲۳۲).

اگر این‌گونه باشد که فوکو می‌گوید، پس احتمالاً می‌توان به سخن وی اینرا نیز افزود که در عصر کلاسیک جامعهٔ فرانسه، مجازات فلان زن طالع‌بین، فلان پسر ناخلف و الواط، فلان راهب دین برگشته، فلان آدم مطرود و یا ...، نه از سوی فردی به نام «شاه» بلکه از سوی «اقتدار بی‌قانونی» انجام گرفته است؛ و در این دورهٔ تاریخی، شاهان فرانسه، فقط کسانی‌اند که آنرا، (این اقتدار بی‌قانون را) بیشتر از اتباع تحت فرمانبرداری‌شان به تصاحب خود درآورده‌اند. آری فقط تصاحبی بیشتر و طولانی مدت‌تر از تودهٔ فرمانبردار برانگیخته شده‌ای که برای کسب اندکی از قدرت بی‌قانونی شاه می‌باید دست به «اغوای» او و اقتدار وی بزنند. و فقط از این طریق است که توطئهٔ گروهی بین شاه و اتباع برساخته می‌شود. توطئه‌ای که در حقیقت راز بقای بی‌قانونی شاه نیز هست...؛ وانگهی بر اساس تحلیل فوکو و گواهی تاریخ فرانسه، اکنون به یقین می‌توان گفت، خلق جماعت فرصت‌طلب، بی‌تردید می‌تواند یکی از مهمترین تولیدات سازوکارهای «اقتدار بی‌قانونی» باشد. بنابراین برای تحریک توده‌ی فرصت‌طلب (در سهیم شدن سازوکار «طرد» و تولید «آدمهای بد نام» و یا به اصطلاح «مطرودها»)، نخست می‌باید این جماعت به اصطلاح فرصت‌طلب همکار را از طریق تطمیع‌شان در سهم‌بری لحظه‌ای و خُرده‌خواری، در فضای اجتماعی ـ سیاسی غیردموکراتیک، برساخت، و سپس در رابطه‌ای نامشروع و مبتنی بر فساد، با آنها درآمیخت.

بنابراین چنانکه پیداست، فساد، و تبه‌گنی موجود در وضعیت دو جانبه‌ی توطئهٔ گروهی، (شاه و تودهٔ فرصت‌طلب) تنها متعلق به جامعهٔ فرانسه در قرون هفده و یا هجده نیست، بلکه اساساً شامل قدرت در هر نوع و شرایط غیردموکراتیک می‌شود؛ حتا در جوامع حاضر (در هزارهٔ سوم، خصوصاً در جوامع عقب‌مانده و در حال رشد به خوبی می‌توان مصداق‌های این کشف فوکو، را پیدا کرد). بهرحال هر جامعه‌ای که به لحاظ فضای سیاسی، «قدرت» در ساختارهایی تهی و فقیر از «حضور همگان» سکونت داشته باشد، بی‌شک می‌تواند نمونه‌ای از درآمیختگی رابطه‌ی نامشروع و فسادآمیز قدرت و گروههای فرصت‌طلب باشد. جامعه‌ای که گویی مقدر است تا همواره دست به کار ساختن جو تب‌آلود و بیماری باشد که یکی از تولیدات‌اش هذیان‌های شک، تهمت، تخریب و به حاشیه راندن «دیگری»ست: جهان سیال بی‌نظمی و بی‌اعتباری، با قدرتی اعجاب‌برانگیز در جابه‌جایی نیروهای شوم و ویرانگری که بر اساس معماری «طرد و مطرود» بنا شده است....

باری، بازگردیم به بحث فوکو، از نظر بررسی‌های موشکافانهٔ وی، آنچه باعث ثبت زندگی افراد بی‌اهمیت در سده‌های هفده و هجده میلادی در کشور فرانسه شده است، تلاقی آنان در هیئت «بدنامی» با «قدرت» است. فوکو می‌گوید: "تمام این زندگی‌ها که مقدر بود از زیر هر سخنی رد شوند و بی‌آنکه هرگز گفته شوند، محو شوند، صرفاً در نقطهٔ تماس آنی‌شان با قدرت توانستند اثرهایی به جا گذارند ـ اثرهایی کوتاه، بی‌پرده و اغلب معماوار"(ص۲۱۷).

همچون شرح‌حال به شدت مچاله‌شده و معماواری که از زندگی راهب از «دین برگشته»ای به نام «ژان آنتوان توزار»، بستری در کاخ بیستر (در نخستین سال قرن هجده)، این چنین به ثبت رسیده است: "فتنه‌انگیز، قادر به ارتکاب بزرگترین جرائم، لواط‌کار، و اگر چنین چیزی ممکن باشد، بی‌خدا. او یک هیولای تمام‌عیار نفرت‌انگیز است که خفه‌کردن‌اش عواقبی کم‌تر از آزاد گذاشتن‌اش دارد"(ص۲۱۲). و این راهب هیولاواری که خفه‌کردن‌اش امری مستحب (؟) به نظر می‌رسد، فقط از اینرو نامش امروز در اینجا و در زبان و فرهنگی غیر قابل تصور او (در زمان حیات‌اش)، آورده می‌شود که به گفتهٔ فوکو در مواجهه با قدرت قرار گرفته بود. پس این مواجهگی او با «قدرت» است که او را احیاء کرده و از تاریکی و مدفون شدگی در اعماق تاریخ بیرون آورده است.: "آنان به یمن متونی که از آنان سخن می‌گوید به ما رسیده‌اند، بدون داشتن نشانه‌هایی از واقعیت بیش‌تر از آنچه اگر از افسانه‌ی طلایی یا رمانی ماجرایی می‌آمدند. آنان این زیست صرفاً شفاهی را .... مرهون ناپدیدشدن تقریباً کامل‌شان‌اند، و مرهون آن اقبال یا بداقبالی‌ای که سبب شد چند کلمه‌ی اندکی از آنان .... اتفاقی در اسناد بازیافته برجا بماند..."(ص۲۱۹).

یا شاید بهتر باشد بگوییم، «مرهون بازی توطئه‌ی پنهان»ی که سناریوی آن در لابلای واژگان نامه‌های سر به مُهر شکوایه‌آمیز بین شاه و اتباع، تهیه و تنظیم می‌شد. اما برای این کار، چنانکه از لحن و کلمات پرطمطراق نامه‌ها پیداست، لازم بوده است که شاکیان و متقاضیان تنبیه و یا نابودی فردی دیگر، زندگی خود را در این نامه‌ها به‌مثابه صحنه‌ی تأتر در معرض دید پادشاه به نمایش درآورند. پس «نامه‌های سر به مُهر»، چنانکه فوکو نشان‌مان می‌دهد، حکم صحنهٔ نمایشی را داشتند که موفقیت آنها به خوب بازی کردن بازیگرانی بستگی داشت که با واژگانی

قدرتمندتر و برانگیزاننده‌تر بتوانند شاه و قدرت متصل به آنرا، به «اغوای خود» درآورند:
"این متون، گدایان، فقیران یا صرفاً آدمهایی معمولی را بر صحنه‌ی تآتری غریب می‌آورد و آنان ژست‌هایی به خود می‌گیرند و نطق‌ها و خطابه‌هایی غرا سرمی‌دهند و ژنده‌پاره‌هایی می‌پوشند که اگر می‌خواستند بر صحنه‌ی قدرت توجهی را به خود جلب کنند، برای‌شان لازم بود..... در سدهٔ هفدهم و هجدهم، ما هنوز در عصری زمخت و بَربَر به سر می‌بریم.... بدنِ بینوایان تقریباً مستقیم با بدن شاه رودررو بود و جنب‌وجوش شان با مراسم شاهانه رودررو بود؛ زبانی مشترک هم وجود نداشت، بلکه تصادم و برخوردی وجود داشت میان فریادها و آداب و مناسک، میان بی‌نظمی‌هایی که می‌خواهند گفته شود و سخت‌گیریِ شکل‌هایی که باید از آن تبعیت کرد..."(صص ۲۳۰ ـ ۲۳۱).
باری، هر چند به نظر می‌رسد، به دلیل شرایط غیردموکراتیک حاکم در جهان، هر عصری دارندهٔ «آدم‌های بد نام» متعلق به خود تاریخی ـ فرهنگیِ خویش بوده است، اما با این وجود، انسان هزارهٔ سوم، به دلیل راه یافتن به شبکه‌های جهانی، و از این طریق دست‌یابی به اطلاعات مشترک (و نشر و توزیع بلافاصله‌ای آن)، به این توانایی رسیده است تا محل مطرودشدگی خویش را به فضای «قدرت» و ارتباط با «دیگری» تبدیل کند. زیرا با نقب‌زدن‌های اینترنتی ـ ماهواره‌ای به خارج از مرزها، تا حد زیادی خود را از موقعیت «حاشیه‌ای» خویش که اقتدارهای رسمی بنا بر سنتِ دیرینه برای تنبیه وی به کار گرفته بودند گریخته است. شاید حتا بتوان گفت در آینده‌ای نه چندان دور، دیگر صدای هیچ «آدم بدنامی» را نتوان خفه کرد....

# آتئیسم میراثی است که ارزش جنگیدن را دارد

اسلاوی ژیژک
مترجم: هامان نویدپور

برای قرنها به ما گفته شده است که بدون مذهب، ما چیزی بیش از حیوانات خودخواهی نیستیم که فقط برای منفعت و سهم خودمان میجنگیم و تنها اخلاقیاتمان [اخلاقیات حاکم بر] گله ای از گرگهاست و تنها مذهب میتواند ما را به مراحل متعالی تر روحی و معنوی ترفیع بدهد، به ما این چنین گفته شده است. امروز، هنگامی که مذهب به عنوان سرچشمه خشونت جنایتبار در سراسر جهان پدیدار شده است، تنها پشتگرمی بنیادگرایان مسیحی، مسلمان و هندو، سوء استفاده کردن از و منحرف کردن پیامهای متعالی معنوی است که بطور فزاینده ای حفره پوچ کیش و اعتقاد آنها را احاطه میکند و میپوشاند. چگونه میتوان شان و مقام آتئیسم را اعاده کرد، یکی از بزرگترین مواریث اروپایی و شاید تنها شانس ما برای صلح ؟
بیش از یک قرن پیش «داستایوسکی» در کتاب برادران کارامازوف و دیگر آثار، علیه خطرات اخلاق نیهیلیستی بیخدا هشدار داد و استدلال کرد که «اگر خدا وجود نداشته باشد، آنگاه همه چیز مجاز است». فیلسوف فرانسوی، آندره گلوکسمان(۱)، حتی نقد داستایوسکی از نیهیلیسم بی خدا را در مورد حادثه ۱۱ سپتامبر بکار برد و برای عنوان کتابش «داستایوسکی در منهتن»(۲) را پیشنهاد کرد.
این استدلال نمیتواند بیشتر [از استدلال بالا] نادرست باشد: درس تروریسم امروزی این است که اگر خدا وجود داشته باشد، پس همه چیز، از جمله منفجر کردن هزاران تماشاچی و ناظر بیگناه، مجاز است ; حداقل برای آنهاییکه مدعی اند مستقیما به نیابت از خدا عمل میکنند، زیرا بطور آشکار رابطه مستقیم با خدا فقط میتواند تخطی از تمام محدودیتها و ملاحظات انسانی را توجیه کند. بطور

خلاصه بنیادگرایان با کمونیستهای «بی خدای» استالینیست، که برای آنها نیز همه چیز مجاز بود، نا متفاوت شده اند، زیرا آنها نیز خودشان را بمثابه وسیله مستقیم الوهیتشان، ضرورت تاریخی پیشرفت به سوی کمونیسم، درک می کردند.

بنیادگرایان آنچه را انجام میدهند که بعنوان کردار نیک بمنظور برآوردن و واقعیت دادن به اراده الهی و نائل شدن به رستگاری، درک می کنند. بیخدایان به سادگی، آنها را به این دلیل که چیز خوبی برای انجام دادن است، انجام میدهند. آیا این همچنین بیشترین تجربه مقدماتی ما از اخلاقیات نیست؟ وقتی که من عمل نیکی را انجام میدهم، آن را نه بخاطر چشمداشت برای بدست آوردن لطف خداوند، بلکه به این خاطر انجام میدهم که اگر آنرا انجام ندهم نمیتوانم در آیینه به خودم نگاه کنم. پاداش یک عمل اخلاقی بوسیله معنا و تعریف خود آن عمل است.

«دیوید هیوم» این نکته را بصورت نیشداری خاطرنشان کرده است، هنگامی که نوشت: تنها راه احترام واقعی به خدا این است که اخلاقی رفتار کنیم هنگامی که وجود خدا را رد میکنیم.

دوسال پیش، اروپاییها در حال بحث در این باره بودند که آیا باید در مقدمه قانون اساسی [اتحادیه] اروپا به مسیحیت اشاره شود؟ بطور معمول، توافقی با ارجاع به اصطلاح کلی «میراث مذهبی اروپا» ایجاد شد. اما پس میراث بسیار ارزشمندتر مدرن اروپایی، آتئیسم، کجا رفت؟ [چیزی که] یکتایی مدرن اروپا را ساخت، اولین وتنها تمدنی که در آن آتئیسم تنها انتخاب کاملا مشروع و بر حق است و نه مانعی برای مسئولیت عمومی.

آتئیسم میراثی اروپایی است که ارزش جنگیدن را دارد، نه به خاطر اینکه فضای عمومی امنی را برای معتقدانس ایجاد کرد. به مباحثه ای که در لیوبلیانا، پایتخت اسلوونی، موطن من، بعنوان مباحثه ای بر سر قانون اساسی شدت داشت، ملاحظه کنید: آیا مسلمانان (بیشترین تعداد کارگران مهاجر از جمهوریهای یوگسلاوی سابق) مجازند که مسجد بسازند؟ هنگامی که محافظه کاران در مقابل ساختن مسجد به دلایل فرهنگی، سیاسی و حتی از زاویه معماری موضع گرفتند، ملادینا(۳) هفته نامه لیبرال، بطور استوار مطابق اهمیتی که برای حقوق مردمان جمهوریهای یوگسلاوی سابق قائل بود، رک و راست از [ساختن] مسجد حمایت کرد و نه بطور حیرت آوری گرایشهای لیبرالی اش را نشان داد. ملادینا از جمله نشریات اندک اسلوونی بود که کاریکاتورهای محمد را مجددا چاپ کرد. برعکس، تمامی کسانی که موافقت زیادی با اعتراضات شدید مسلمانان که این کاریکاتورها علت آن بود نشان دادند، همان کسانی بودند که مرتبا نگرانی شان را در مورد سرنوشت مسیحیت در اروپا ابراز میکردند.

این اتحاد عجیب مسلمانان اروپا را با انتخاب دشواری مواجه میکند: تناه نیروی سیاسی ای که که آنها را به شهروندان درجه دو تقلیل نمیدهد و به آنها اجازه میدهد که فضایی برای بیان هویت اجتماعی مذهبی شان داشته باشند، همان لیبرالهای آتئیست «بی خدا» هستند.

هنگامی که نزدیکتری کسان به عملکرد اجتماعی آنها، تصویر آینه وار مسیحی شان، بزرگترین دشمنان سیاسی آنها هستند.

تناقض اینجاست که تنها همپیمانان واقعی مسلمانان آنهایی نیستند که ابتدائا کاریکاتورهای محمد را به خاطر ارزش شوک آور آنها [علیه مسلمانان] منتشر کردند، بلکه کسانی هستند که به خاطر آرمان آزادی بیان آنها را دوباره انتشار دادند.

هنگامی که یک آتئیست واقعی هیچ نیازی ندارد که وضع خود را با تحریک مومنان بوسیله توهین به مقدسات [آنها] تقویت کند، او همچنین تقلیل دادن مسئله کاریکاتورهای محمد به احترام به اعتقادات دیگران را نفی میکند. احترام برای عقاید دیگران به عنوان والاترین ارزش تنها میتواند یکی از این دو چیز باشد: هر یک از ما با دیگری بطور محترمانه و رئیس مآبانه رفتار کند تا از آسیب رساندن به او به منظور نابودکردن توهماتش جلوگیری کنیم، یا حالت نسبی تعدد «رژیمهای حقیقت» را بپذیریم و تکلیف دشوار پافشاری صریح بر حقیقت را مردود سازیم.زیر نویسها:

۱/ Andre Glucksmann

2. Manhattan محل وقوع حادثه ۱۱ سپتامبر در شهر نیویورک

۳/ Mladina

# دیالک تیک نمود و بود
# (دیالک تیک پدیده و ماهیت)

پروفسور گونتر کروبر
برگردان شین میم شین
دایره المعارف روشنگری

نمود (پدیده) بیانگر مجموعه خواص خارجی چیزها، روندها و غیره است که بکمک حواس، مشاهده و تجربه بیواسطه برای ما قابل دسترسی اند.
مفهوم «نمود» (پدیده) ضد دیالک تیکی مفهوم «بود» (ماهیت) را تشکیل می دهد.
نمود (پدیده) برخلاف بود (ماهیت) دارای خصلت منفرد، تصادفی و متغیر است.
نمود، هم بیانگر خواص اصلی و ماهوی است و هم بیانگر خواص فرعی و غیرماهوی.
تجربه بیواسطه، ما را فقط به شناخت نمود قادر می سازد و نه بیشتر.
از این رو، اکتفا به نمود ـ بلحاظ تئوریکی ـ بمعنی روی آوردن به امپیریسم (تجربه گرائی) است که سبب افتادن به دام ایدئالیسم ذهنی و اگنوستیسیسم (ندانمگرائی) می گردد.
مراجعه کنید به امپیریسم، اگنوستیسیسم، ایدئالیسم در تارنمای دایرة المعارف روشنگر ی
وظیفه اصلی هر علمی ـ در حیطه عمل و پژوهش خود ـ عبارت است از غلبه بر تضاد دیالک تیکی میان نمود و بود و یا پدیده و ماهیت.
تفکر تئوریکی از بررسی نمود (پدیده) چیزها آغاز می شود و به بود (ماهیت) آنها نفوذ می کند.
سنگ محک صحت و سقم مفاهیم، تئوری ها و غیره حاصله در این میان، پراتیک است.
محدود کردن خود به شناخت نمود (پدیده) در سیاست عملی و در رفتار اجتماعی انسانها ـ بناگزیر ـ شیوه های رفتاری زیرین را بدنبال می آورد:
۱
(پرکتیسیسم) عملگرائی
۲
اپورتونیسم
و غیره.
(اوپورتونیسم، به معنی عام کلمه، عبارت است از رفتار بی انضباط، فدا کردن اصول اساسی بخاطرموفقیت لحظه ای و یا قسمی، عقب نشینی در مقابل دشواری ها و پرهیز از مقاومت.
انگلس، اوپورتونیسم در جنبش کارگری را بمثابه «پرنسیپ فروشی به بورژوازی، به ازای قول و قرار و وعده وعید در جزئیات و عمدتا به امید پست و مقام پر درآمد برای رهبر» می نامد. مترجم)
(کلیات مارکس و انگلس، جلد ۳۷، ص ۲۳۱ )
مراجعه کنید به پرکتیسیسم، اوپورتونیسم در تارنمای دایرة المعارف روشنگری
هر کردوکار اجتماعی مبتنی بر استدلال علمی و بویژه هر سیاست مبتنی بر علم، وظیفه دارد که از نمود روندهای اجتماعی به بود (ماهیت) آنها نفوذ کند.

به عبارت دیگر بود (ماهیت) روندهای اجتماعی را مقصد حرکت خویش قرار دهد و نه نمود (پدیده) آنها را.
(ما برای پرهیز از اشتباه و غلطیدن به منجلاب طرز تفکر ضد دیالک تیکی (متافیزیکی)، چنین فرمولبندی می کنیم:
ما باید همواره دیالک تیک نمود و بود را در مد نظر داشته باشیم، که در آن ـ در تحلیل نهائی ـ نقش تعیین کننده از آن بود است.
دلیل حساسیت ما این است که برخی ها به بهانه نقش تعیین کننده داشتن یکی از دو قطب دیالک تیکی، از آن دیالک تیک هیچ و همه چیز اختراع می کنند.
در نتیجه، بود (ماهیت) مطلق می شود و نمود (پدیده) تا درجه هیچ تنزل داده می شود و دیالک تیک ـ عملا ـ فرو می پاشد.
ما در تحلیل فلسفه سعدی به این مسئله، مورد به مورد اشاره می کنیم. مترجم)
مفهوم «پدیده» بمعانی دیگری نیز در رابطه با مجموعه معینی از ابژکت ها، روندها و غیره مادی و معنوی بکار می رود:
به عنوان مثال:
۱
پدیده های طبیعی
۲
پدیده های اجتماعی
۳
پدیده های روانی
۴
و غیره.
در این گونه موارد مفهوم « پدیده» با مفاهیم «شیئ»، «چیز»، «روند» و امثالهم خویشاوند است.
مراجعه کنید به بود (ماهیت)
بود (ماهیت) بیانگر وحدت عام و ضرورت است
بود (ماهیت) بیانگر مجموعه تعین های عام و ثابت هر چیز و روند و غیره است که ضرورتا به آن چیز و یا روند تعلق دارند
مراجعه کنید به ضرورت در دیالک تیک
ضرورت و آزادی (دیالک تیک جبر و اختیار) و دیالک تیک ضرورت و تصادف
در تارنمای دایرة المعارف روشنگری
بود با نمود، یعنی فرم نمودین چیزها، روندها وغیره، وحدت تضادمندی را تشکیل می دهد.
از این رو ست که ما از دیالک تیک نمود و بود (پدیده و ماهیت) سخن می گوییم.
مترجم
مراجعه کنید به نمود (پدیده)
بود برخلاف نمود برای شناخت حسی بیواسطه دسترس ناپذیر است.
مسائل مربوط به بود و یا ماهیت چیزها، رابطه بود و نمود و شناخت بود (ماهیت) از دیر زمانی مسأله مرکزی بحث و چالش میان ایدئالیسم و ماتریالیسم بوده اند.
ا
بود (ماهیت) در فلسفه جهان باستان
۱
بود (ماهیت) در فلسفه طبیعت
فلسفه طبیعت در یونان باستان (تالس، آناکسی منس، آناکسی مندر) بود (ماهیت) کلیه پدیده ها را در جوهر ازلی مادی (آب، هوا، اپایرون) می داند و آن را شالوده و اساس تنوع بی پایان پدیده های موجود قلمداد می کند.
۲
بود (ماهیت) در فلسفه هراکلیت
هراکلیت آتش را به عنوان جوهر ازلی می داند، ولی ضمنا تأکید می کند که «مبارزه» اضداد داخلی خاص خود چیزها نیز جزو بود (ماهیت) آنها بشمار می رود.
مراجعه کنید به دیالک تیک پیوند و تضاد
در تارنمای دایرة المعارف روشنگری
به نظر او «مبارزه» اضداد مانع آن می شود که چیزها ثابت و لایتغیر بمانند.
«مبارزه» اضداد چیزها را به «شونده» و «توسعه یابنده» بدل می کند.
۳
بود (ماهیت) در پوتاگوریسم
پوتاگوریست ها عدد را بود (ماهیت) همه چیزها می دانند.
بنظر آنها بود (ماهیت)، چیزی است که در خارج از دسترس درک حسی قرار دارد.
بود (ماهیت) «تعینی فکری است، هرچند هم که تعینی بسیار محدود و یکجانبه است.»
(کلیات مارکس و انگلس، جلد ۲۰ ،ص ۴۵۹ )
۴
بود (ماهیت) در فلسفه الئات ها
برخلاف هراکلیت که بود (ماهیت) را به عنوان روندی، به عنوان چیزی در حال حرکت می داند، الئات ها تأکید دارند که بود (ماهیت) چیزها تنها در وجود واحد و لایتغیر آنها می تواند دوام بیاورد.
۵
بود (ماهیت) در فلسفه افلاطون
افلاطون در ادامه نظرات پوتاگوریست ها و الئات ها از موضع ایدئالیسم عینی، تئوری ایده ها را مطرح می سازد و اعلام می کند که در ورای جهان مادی، جهان ایده ها قرار دارد، که بود (ماهیت) جهان مادی را تشکیل می دهد و چیزهای مادی جز کپیه هائی ناقص از آن بود (ماهیت) های ایده ای مطلق نیستند.
روح قبل از تولد به تماشای ایده ها پرداخته و تصاویری از آنها را در حافظه خود انبار کرده و با خود به همراه آورده است و دلیل شناخت بود (ماهیت) چیزها همین است.
مراجعه کنید به یاد آوری
(یاد آوری مفهوم اصلی تئوری ایده ها در فلسفه افلاطون است.
شناخت به نظر افلاطون، بخاطر آوردن دو باره ایده هائی است که روح ـ قبل از تولد خود ـ تماشا کرده است.
این مسئله ذاتی همه انواع ایدئالیسم عینی است.
مثلا هگل می گوید:
«منطق را باید بمثابه سیستم خرد محض، بمثابه عالم اندیشه های ناب بشمار آورد.
این عالم حقیقت است که بدون قالب، در خود و برای خود وجود دارد.
از این رو می توان گفت که این محتوا نشانگر خدا ست، آن سان که در ماهیت ابدی خویش، (قبل از آفرینش طبیعت و روح محدود آن) بوده است.» مترجم)

(هگل، «منطق»، مقدمه)
۶
بود (ماهیت) در فلسفه ارسطو
ارسطو نظریه افلاطون را مبنی بر جدا کردن بود (ماهیت) از نمود (پدیده) رد می کند:
«بود (ماهیت) نمی تواند مجزا و گسیخته از نمود (پدیده) وجود داشته باشد.
چون بود (ماهیت) چیزی نمی تواند مجزا از آن چیز وجود داشته باشد.
بنابرین، اگر ایده ها بود (ماهیت) چیزها را تشکیل می دهند، چگونه می توانند مجزا از آنها وجود داشته باشند؟»
(ارسطو، «متافیزیک»، الف ۹/ ۹۹۱ ب.)
ce
بود (ماهیت) در فلسفه قرون وسطی
در دوره قرون وسطی چالش بر سر رابطه بود (ماهیت) و نمود (پدیده) تحت عنوان «مشاجره یونیورسال ها» (مشاجره بر سر مفاهیم عام) قرن ها ادامه یافت.
دو جریان مخالف زیر کوشیدند، هرکدام به سلیقه خود، این مسأله را بطور یکجانبه حل کنند:
۱
رئالیسم
رئالیسم، بود (ماهیت) چیزها را در عامیت فکری آنها یعنی در مفاهیم عام می دید، که گویا قبل از چیزهای منفرد وجود داشته اند.
۲
نومینالیسم
نومینالیسم، برای بود (ماهیت) چیزها خصلت گمانورزانه صرف قائل بود و بر آن بود، که در واقعیت عینی چیزی منطبق با ماهیت چیزها وجود ندارد.
cde
بود (ماهیت) در فلسفه عصر جدید
پیشرفت شتابان علوم طبیعی که در پیوند با پیدایش شیوه تولید سرمایه داری در اروپا صورت می گرفت، روش در خور برای پی بردن به بود (ماهیت) و قوانین پدیده های طبیعی مطرح نمود:
۱
بود (ماهیت) در فلسفه فرانسیس بیکن
۱
فرانسیس بیکن که شیفته پژوهش علمی بود، بود (ماهیت) را قانون درونی نمود (پدیده) می دانست.
۲
او بود (ماهیت) را فرم می نامید.
۳
او بر آن بود که بود (ماهیت) قابل شناسائی است و برای پی بردن بدان، باید به تحلیل خواص نمود (پدیده) خارجی پرداخت، نمود (پدیده) خارجی ئی که برای حواس بطور بیواسطه قابل دسترسی اند.
۴
نظریه فرانسیس بیکن حاکی از نیاز معرفتی ـ نظری علوم تجربی بود که در اروپا آغاز به رشد کرده بود.
اما علومی که روش های ریاضی را مورد استفاده قرار می دادند، موجب تقویت گرایشات راسیونالیستی در فلسفه شدند.
۵
فرانسیس بیکن استنتاج را به عنوان روش اصلی تحقیق علمی پیشنهاد کرد.
۲
بود (ماهیت) در فلسفه دکارت
۱
دکارت استقراء را به عنوان روش اصلی تحقیق علمی پیشنهاد کرد.
۲
به نظر دکارت بود (ماهیت) راستین پدیده ها را جنبه عام پدیده ها تشکیل می دهد.
۳
دکارت مشخصه عام همه ابژکت های مادی را انبساط می نامید.
۴
دکارت مشخصه عام همه پدیده های معنوی را تفکر می نامید.
۵
به نظر دکارت مفاهیم عام، بود (ماهیت) چیزها را منعکس می کنند.
۶
بنظر دکارت، از مفاهیم عام می توان با استفاده از روش استقراء، کلیه معارف مربوط به پدیده های مشخص را استخراج کرد.
۷
بنظر دکارت، مفاهیم عام حاکی از ایده های مادرزاد اند که قبل از هرتجربه ای در انسان شناسنده وجود دارند و تنها از طریق الهام (یعنی بدون کمک حواس) می توان به آنها دست یافت.
مراجعه کنید به ایده های مادرزاد، الهام (اینتوئی سیون)
۳
بود (ماهیت) در فلسفه جان لاک
جان لاک (۱۶۳۲ ـ ۱۷۰۴)
فیلسوف انگلیسی
نماینده اصلی امپیریسم
از شخصیت های برجسته روشنگری انگلیس
از تئوریسین های قرارداد اجتماعی
اعلامیه استقلال آمریکا، قانون اساسی آمریکا و انقلاب فرانسه تحت تأثیر فلسفه سیاسی او بوده اند.
جان لاک در نظریه خود راجع به بود (ماهیت) چیزها میان ایدئالیسم و ماتریالیسم در نوسان بود.
جان لاک در نظریه خود راجع به امکان شناخت بود (ماهیت) راستین چیزها به ندانمگرائی (اگنوستیسیسم) گرایش داشت.
۱
جان لاک به پیروی از فرانسیس بیکن و در مغایرت با راسیونالیسم (دکارت، اسپینوزا و لایب نیتس) تنها سرچشمه شناخت را در احساس ها و تجربه درونی و برونی سوبژکت می دانست.
۲
به نظر جان لاک، بود (ماهیت) واقعی چیزها در ساختار اجزاء منفرد آنها نهفته است که خارج از دسترس تجربه برونی است، ولی خواص قابل ادراک حسی چیزها را تعیین می کند.
۳
انسان بواسطه خواص قابل ادراک حسی چیزها به ایده های ساده دست می یابد و روح انسانی از ایده های ساده ایده های

مرکب می سازد.
۴
ایده های مرکب نامگذاری می شوند و بود (ماهیت) نامدار چیزها را برملا می سازند.
۵
جان لاک در نظریه خود راجع به بود (ماهیت) چیزها میان ایدئالیسم و ماتریالیسم در نوسان بود.
۶
جان لاک در نظریه خود راجع به امکان شناخت بود (ماهیت) راستین چیزها به ندانمگرائی (اگنوستیسیسم) گرایش داشت.
مراجعه کنید به تئوری شناخت، اگنوستیسیسم (ندانمگرائی) در تارنمای دیارة المعارف روشنگری
۴
بود (ماهیت) در فلسفه اسقف برکلی
اسقف برکلی با تشبثات زیر، سنسوئالیسم (حس گرائی) ماتریالیستی را بطرزی ایدئالیستی ـ ذهنی وارونه می سازد:
۱
برکلی چیزهای عینی موجود را بمثابه مجموعه بغرنجی از احساس ها قلمداد کرد.
۲
برکلی منکر وجود هرنوع بود (ماهیتی) در ورای پدیده ها شد.
(به عبارت دیگر، دیالک تیک نمود و بود را تخریب کرد، بود (ماهیت) را دور انداخت و نمود را مطلق نمود. مترجم)
۳
برکلی فقط به قبول حواس انسانی که انسان ها را از فرم های نمودین چیزها با خبر می سازند، تن در داد.
۵
بود (ماهیت) در فلسفه کانت
چیز در خود
طرحی از طراح محترم مجله هفته
۱
کانت هم از موضع ایدئالیسم ذهنی، بود (ماهیت) و نمود (پدیده) را از هم جدا کرد.
۲
به نظر کانت، نمود (پدیده) آن است که سوبژکت شناخت از طریق حواس به وجودشان پی می برد.
۳
بنظر کانت، نمود (پدیده) ها تنها در رابطه با سوبژکت شناسنده وجود دارند.
۴
بنظر کانت، سوبژکت شناسنده بکمک دو عامل زیر به ادراک پدیده ها نایل می آید:
الف
بکمک فرم های ناب نگرش (زمان و مکان) که بطور اپریوری ( بیواسطه و بی نیاز از تجربه) در اختیار دارد.
ب
بکمک فهم، یعنی مقوله ها
۵
بود (ماهیت) چیزها بنظر کانت، در ورای نمود (پدیده) ها بمثابه «چیز در خود» وجود دارد.
مراجعه کنید به چیز، چیز درخود در تارنمای دایرة المعارف روشنگری
۶
چیز درخود بنظر کانت غیر قابل شناسائی است.
بنابرین، انسان ها نمی توانند به شناخت بود (ماهیت) چیزها نایل آیند.
۶
بود (ماهیت) در فلسفه هگل
۱
هگل جدا کردن اصولی نمود از بود، پدیده از ماهیت توسط کانت را مورد انتقاد دیالک تیکی قرار می دهد و رد می کند:
«نمود (پدیده) نشاندهنده چیزی نیست که در بود (ماهیت) نباشد و در بود (ماهیت) چیزی نیست که بروز خارجی واقعی نداشته باشد.»
(هگل، «دایرة المعارف»، پاراگراف ۱۳۹)
۲
بنظر هگل، انسان با شناخت نمود (پدیده) است که به شناخت بود (ماهیت) راه می گشاید.
۳
بود (ماهیت) اما از آنجا که تضاد هویت و تفاوت را در بطن خود دارد، نه فقط با وجود، بلکه قبل از همه با شدن در رابطه است و ببرکت تضادمندی خویش، می تواند به زایش نمود (پدیده) های خود نایل آید.
از همین جا معلوم می شود که هسته معقول دیالک تیک هگل راجع به رابطه بود (ماهیت) و نمود (پدیده) تحت تأثیر نیازهای سیستم ایدئالیستی ـ عینی او قرار دارد.
۴
بود (ماهیت) و نمود (پدیده) به نظر هگل، تعین های «ایده مطلق» اند که در مسیر توسعه خویش از پله های بود (ماهیت)، نمود (پدیده) و بالاخره واقعیت که وحدت بود (ماهیت) و نمود (پدیده) است، بالا می رود.
۷
بود (ماهیت) در فلسفه بورژوائی معاصر
در فلسفه بورژوائی معاصر، بویژه در فرم های مختلف پوزیتیویسم و فنومنولوژی (پدیده شناسی) ، درک ایدئالیستی ـ ذهنی راجع به رابطه بود (ماهیت) و نمود (پدیده) غالب است.
مراجعه کنید به پوزیتیویسم، نئوپوزیتیویسم، فنومنولوژی روح در تارنمای دایرة المعارف روشنگری
۸
بود (ماهیت) در فلسفه مارکسیستی
۱
دیالک تیک ماتریالیستی بر آن است که بود (ماهیت) چیزها بطورعینی، یعنی مستقل از شعور انسانی و در خارج از آن وجود دارد.
۲
بود (ماهیت) عبارت است از عام و ضرور در تعویض پدیده ها.
۳
بود (ماهیت) عبارت است از جنبه ثابت و تغییرناپذیر در رابطه با سیستم مختصات مربوطه.

۴
همان طور که هر ثابتی نمی تواند از گروه تبدل های مربوطه، که نسبت به آنها ثابت نامیده می شود، مستقل باشد، بود (ماهیت) هم به همان سان، نه بمثابه موجودیت متافیزیکی مطلقا مستقل ـ به معنای ایدئالیستی ـ عینی آن (افلاطون، رئالیسم، هگل و بقیه) ـ بلکه فقط در چیزها، روندها و سیستم های مادی و در وحدت ناگسستنی با فرم های نمودین مشخص آنها می تواند وجود داشته باشد.

۵
بود (ماهیت) در نمود (پدیده) خودنمائی می کند و هر نمود (پدیده) ای نیز ـ در تحلیل نهائی ـ ماهوی است و «تجلی بود (ماهیت)» است.

۶
بود (ماهیت) و نمود (پدیده) با هم در چارچوب وحدت دیالک تیکی، جفت متضادی را تشکیل می دهند.

۷
بود (ماهیت) بطور نسبی ثابت و استواراست، خصلت عام و ضرور دارد.

۸
نمود (پدیده) برخلاف بود (ماهیت)، متغییر و متحرک است و خصلت منفرد و تصادفی دارد.

۹
ما تنها بواسطه نمود (پدیده)، از وجود بود (ماهیت) با خبر می شویم، به عبارت دیگر بود (ماهیت) فقط بطور با واسطه قابل دسترسی است.
(برای دست یابی به بود به وساطت و میانجیگری نمود نیاز مبرم است. مترجم)
در حالیکه برای دسترسی به نمود واسطه ای لازم نیست.

۱۰
بود (ماهیت) چیزها، روندها و سیستم ها نه فقط در تضاد با نمود (پدیده)، بلکه از آنجا که آن بیانگر آنچنانی چیزها، روندها و سیستم ها ست، در تضاد با وجود عینی ـ واقعی آنها نیز قرار دارد.

۱۱
بنابرین، مسئله بود (ماهیت) چیزها، پدیده ها و سیستم ها مسئله نحوه و نوع هستی آنها ست، در حالیکه مسئله وجود عینی ـ واقعی چیزها، پدیده ها و سیستم ها فقط مسئله بودن و یا نبودن آنها ست.

۱۲
بود (ماهیت) چیزها و روندهای مادی تضادمند است.
از این رو ست که لنین وظیفه دیالک تیک را کشف تضاد ماهوی اشیاء می داند، تضادی که اشیاء در درون خود نهفته دارند.
(کلیات لنین، جلد ۳۸، ص ۲۳۹)

۱۳
بود (ماهیت) نیز به سبب تضادمندی خود مطلقا خشک و جامد و تغییرناپذیر نیست، بلکه محکوم به توسعه و تکامل است.
از این رو ست که بود (ماهیت) نه فقط با وجود چیزها، پدیده ها و سیستم ها، بلکه همچنین با شدن آنها در رابطه است.

۱۴
بود (ماهیت) هر چیز، هر روند و غیره در کلیه خواص و خصایص آن چیز، روند و غیره نفوذ می کند و چند و چون آنها را تعیین می کند.

۱۵
بود (ماهیت) اما هرگز در فرم خالص و بی غل و غش جلوه گر نمی شود، بلکه همواره در هیئتی خودویژه و چهره عوض کرده خودنمائی می کند، به عبارت دیگر، به عنوان امتداد (پروژکسیون) ماهیت بر سطح نمود (پدیده).

۱۶
بود (ماهیت) و نمود (پدیده) با هم در وحدتی ناگسستنی قرار دارند.

۱۷
نمود (پدیده) غنی تر از بود (ماهیت) است، زیرا آن علاوه بر عناصر عام، ضرور و ثابت، دارای عناصر منفرد، تصادفی و متغیر نیز است.

۱۸
نمود (پدیده) وحدت عناصر ماهوی و غیرماهوی است.

۱۹
در حالیکه بود (ماهیت) بمثابه عام و ضرور از ثبات نسبی برخوردار است، منفرد و تصادفی بمثابه عناصر غیرماهوی مرتب دگرگون می شوند:
«به عبارت دیگر خواص غیرماهوی، ظاهری و چسبیده به سطح چیزها مرتب ناپدید می شوند، مثل بود (ماهیت) نیستند که پایدار باشند، پا برجا باشند.»
اما علیرغم آن، عناصر غیر ماهوی، «سطحی» و «ظاهری» بیانگر بود (ماهیت) اند.

۲۰
همانطور که ضرورت در تصادف جامه عمل می پوشد، به همان سان نیز بود (ماهیت) خود را در غیرماهوی برملا می سازد.
«بسان جریان رود، که کف برلب دارد و جریانات ژرف در دل.
و با کف همواره حدیثی از بود (ماهیت) هست.»
(کلیات لنین، جلد ۳۸، ص ۱۹)

۲۱
مثال
نظامیگری و فاشیزاسیون (فاشیستی گشتن) روزافزون دولت آلمان به بود (ماهیت) آن مربوط می شود.
روی کار آمدن این و یا آن میلیتاریست و فاشیست امری غیرماهوی است.
اما با این حال، شخصیت های مشخص همواره بیانگر بود (ماهیت) اند.

۲۲
بود (ماهیت) چیزها، روندها و سیستم ها قابل شناسائی است.

۲۳
برای شناخت بود (ماهیت) باید به تحلیل نمود (پدیده) پرداخت.
نمود (پدیده) مبدأ حرکت برای کشف بود (ماهیت) است.

۲۴
روند شناخت، «روند بی پایان تعمیق و غور شناخت چیزها، پدیده ها، روندها و غیره بوسیله انسانها ست که از نمود (پدیده)

ها به بود (ماهیت) و از بود (ماهیت) کم عمق به بود (ماهیت) ژرفتر می گذرد.»
(کلیات لنین، جلد ۳۸، ص ۲۱۳)
مثلا ظاهر (نمود) مدار سیاره ها آنسان که مشاهده بیواسطه نشان می دهد، مدارهای نسبتا مارپیچی اند.
تنها بکمک قوانین کپلر بود که بود (ماهیت) این نمود (پدیده) کشف شد.
سیاره ها در مداری بیضی شکل حرکت می کنند و هر کدام از فرم های بی قاعده شگفت انگیز که مشاهده بیواسطه در اختیار انسانها قرار می دهد، صرفا نمودی (پدیده ای) است از نقطه نظر کسی که روی زمین ایستاده و به تماشا پرداخته است.
قوانین سیاره ای کپلر اما فقط بود (ماهیت) اولین نظام سیاره ها را بر ملا می سازند.
بعدها مکانیک نیوتون بود که در پرتو قانون جاذبه عمومی توانست به کشف بود (ماهیت) دومین نظام نایل آید.
و سرانجام تئوری نسبیت به کنه بود (ماهیت) سومین نظام سیاره ها نفوذ کرد و از پیوند ماده، حرکت، مکان ـ زمان و قوه جاذبه پرده برداشت.
۲۵
گذار بی وقفه از نمود (پدیده) به بود (ماهیت) را می توان بطور کلی وظیفه اصلی همه علوم دانست.
هدف هرکدام از علوم، کشف بود (ماهیت) پدیده های مربوط به ابژکت های مورد پژوهش خویش است.
«اگر بود (ماهیت) و فرم نمودین چیزها بطور بیواسطه با هم انطباق می داشتند، آنگاه کلیه علوم زاید و بی معنا می شدند.»
(کلیات مارکس و انگلس، جلد ۲۵، ص ۸۲۵)
۲۶
مفاهیم چیزها، پدیده ها و سیستم ها ـ اگر قرار باشد، که علمی باشند ـ باید بود (ماهیت) آنها را دریابند.
۲۷
اما باید میان مفهوم بود (ماهیت) و مفهوم عام تفاوت قائل شد:
مفهومی که بیانگر وجه مشترک پدیده های بیشماراست، فقط دارای خصلت یک عام تجربی است.
عام تجربی حتما نباید بود (ماهیت) فرم های نمودین چیزها (پدیده ها) را دریابد.
هر مفهوم عام تنها زمانی می تواند خصلت یک مفهوم بود (ماهیت) را داشته باشد، که نه تنها دارای خصلت عامیت باشد، بلکه علاوه بر آن بود (ماهیت) چیزها را واقعا منعکس کند، یعنی انعکاس راستین بود (ماهیت) چیزها باشد.
۲۸
درک حسی را به بود (ماهیت) چیزها راه نیست.
برای درک بود (ماهیت) چیزها باید به تفکر تئوریکی مجهز شد.
اینکه تفکر تئوریکی در روند تجزیه و تحلیل، فرضیه سازی و غیره به بود (ماهیت) چیزها، روندها و غیره دست یافته است و یا نه، تنها با مقایسه مفاهیم مربوط به بود (ماهیت) با واقعیت یعنی در کوره پراتیک امکان پذیر خواهد شد.
۲۹
مقوله «بود» (ماهیت) با تعداد زیادی از مقوله های دیگر رابطه تنگاتنگ دارد، از آن جمله اند:
الف
عام
ب
مفهوم
ت
قانون
بویژه «قانون» و «بود (ماهیت)» «مفاهیمی اند که دارای نظام یکسانی اند و از تعمیق شناخت انسانی نسبت به پدیده ها، جهان و غیره حکایت می کنند.»
(کلیات لنین، جلد ۳۸، ص ۱۴۲)
مراجعه کنید به ثبات
پایان

# مارکس و خودکشی

محمد غزنویان
انسان شناسی و فرهنگ

کارل مارکس،مارکس و خودکشی/ ویرایش و مقدمه های اریک ای. پلوت، کوین آندرسون:مترجم حسن مرتضوی- تهران:گام نو،۱۳۸۴

"چگونه است که به رغم چنین تکفیر چشمگیری، هنوز هم مردم دست به خودکشی می زنند؟خون نومیدان در همان سرخرگ هایی جریان ندارد که خون آدم های بی عاطفه ای که فراغبال بر سر پرسش هایی چنین بی ثمر مجادله می کنند.انسان رازی است برای انسان.فقط می دانند که چگونه او را سرزنش کنند اما نمی شناسندش."

کوین آندرسون در مقدمه به رساله "پوشه و خودکشی" مارکس،ضمن اشاره به شباهت برخورد مارکس و دورکیم به موضوع خودکشی و آنهم از این منظر که هر دوی آنها خودکشی را در جامعه ی مدرن بر اساس شرایط اجتماعی مورد بحث قرار داده اند تا شرایط روانی، و اینکه خودکشی نشانه بیماریهای گسترده تر اجتماعی است و نیز اینکه هر دو به داده های تجربی در این مورد علاقه بیشتری نسبت به تاملات اخلاقی یا فلسفی نشان می دهند، تاکید می کند که تفاوت میان این دو بیشتر مبتنی بر "روش شناسی" آنها می باشد.در واقع برخلاف دورکیم که روشی پوزیتیویستی را الگو قرار می دهد،مارکس با وجود داده های فراوان تجربی بر اساس زیر بنای دیالکتیکی،اثر خود را به پیش می راند.به ویژه موضوع خودکشی زنان که برای دورکیم بیشتر جنبه "سرنوشت باورانه" دارد،نزد مارکس به صورت نقد "ازدواج بورژوایی به عنوان نهادی ستمگر که نباید به عنوان یک اصل عام ثابت تلقی شود" ارتقا می یابد.

مقاله" پوشه و خودکشی" در واقع نقدی است برخودکشی زنان در خانواده های بورژوایی فرانسه.مقاله بر اساس کتاب "آمارهای ابتدایی فرانسه"اثر ژاک پوشه نوشته شده است.ای پلوت در مقدمه ای دیگر می نویسد:"اگر چه مارکس عموماً زنان را گروهی ستمدیده می دانست، اما شاید هم نوعی احساس هم ذات پنداری ویژه ای با زنانی احساس کرده بود که در چکیده های پوشه دست به خودکش زده بودند.دخترش الئانور(توسی)آشکارا مستعدترین فرد خانواده برای خودکشی بود.می گویند مارکس گفته بود:جنی بیش از همه شبیه من است اما توسی...خود من است."(۵۳)

میشل لووی نیز در این باره می نویسد:"طبقه بندی دلائل خودکشی طبقه بندی مفاسد جامعه بورژوازی مدرن است.مفاسدی که نمی توان آنها را نابود کرد مگر با تغییر بنیادی و ریشه ای ساختارهای اجتماعی و اقتصادی.(۶۰)به اعتقاد لووی"این مقاله در میان آثاری که مارکس به امضای خود منتشر کرده، یکی از قدرتمندترین کیفر خواست ها علیه ستم بر زنان است."

مارکس خود در مواجهه با کتاب پوشه که از بایگانی پلیس استخراج شده است می نویسد:"شاید از رهگذر این گزیده از پوشه بتوان حدود تخیلات بورژوازی خیرخواه را نشان داد که می پندارد مسئله فقط تهیه ی مقداری نان برای پرولتاریا و دادن کمی آموزش به آن هاست.گویی تنها کارگران هستند که از شرایط اجتماعی کنونی رنج می برند، در حلی که به طور کلی این دنیا بهترین دنیای ممکن است."(مارکس۷۰)

مارکس در این مقاله کوتاه جوهر ه ای از نگاهش به انسان و نقد رادیکال خود به ساختارهای سنتی و اخلاقی جامعه ارائه می کند.انسانی که در تار و پود زندگی مدرن چنان با خویش بیگانه شده است و چنان در تنهایی غرق، که دیگر تاب شنیدن موعظه ندارد.مارکس می گوید از این دست اندیشه ها بسیار اند که دائم از مسئولیت انسان در قبال جامعه داد سخن می دهند بی آنکه از حقی که انسان از جامعه دارد سخنی به میان آورند.

مارکس از زبان انسانهایی سخن می گوید که با وجود زیستن در میان میلیونها انسان دیگر هرگز از احساس تنهایی به در نمی آیند و هر روز و هر ساعت در میان

همنوعان خویش با احساس هیبتناکی از ترس و دلهره زندگی می کنند.مارکس این تنهایی را تا جایی جدی تلقی می کند که در توصیف افکار عمومی می نویسد:" افکار عمومی به دلیل انزوای مردمی بیش از حد جاهل و فاسد، متفرق است زیرا همه با خود و با یکدیگر غریبه هستند."(مارکس۸۸)از همین روست که "خودکشی در نبود جایگزینی بهتر به افراطی ترین پناهگاه در مقابل مصیبت های زندگی خصوصی تبدیل می شود."(مارکس۹۳)

مارکس با اشاره به فهرستی عام از دلایل خودکشی همچون بیکاری یا فقر مادی، نشان می دهد که بخش عمده ای از خودکشی های دوران سرمایه داری از جنبه های هستی شناختی و فلسفی تهی شده است و بر بنیادی اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی استوار شده است.اشاره او به خودکشی های زنان در جامعه بورژوازی، شاهدی است بر این که او به دنبال سرنخ های پلیسی-روانکاوانه نمی گردد.او زن را در این روایات همچون "بخشی از سیاهه ی کالاهای" مرد، مورد نقد قرار می دهد که مرد به او اجازه طلاق یا بیرون رفتن از خانه را نمی دهد و می تواند به او تعدی کرده و بدیهی ترین حقوق انسانی اش را نقض نماید. مارکس اذعان می کند که با وجود انقلاب علیه حکومتهای استبدادی اما همواره بخشی از نیروهای خودکامه درون خانواده ادامه حیات می دهند و مسبب بروز بحران می شوند.تصویری که مارکس از خودکشی در این مقاله ارائه می کند تصویری است رمانتیک از انسانی رها در جامعه ای به ظاهر متمدن و در باطن متوحش و خطرناک.جامعه ای که در آن، انسان به طرز دلهره آوری مدام درگیر نیروهای مرئی و نامرئی غریبی است که او را تا سر حد تحقیر و رکود و ورشکستگی مادی و معنوی می برد و باز با ورد و جادوی تازه ای برای لحظه ای درنگ با مشوق تازه ای به دوندگی و استرس دعوت می کند.در تصویر مارکس، خانواده سرسخت ترین نهاد در قبال تغییرات اجتماعی نشان داده می شود که هر روز به اشکال جدید از محتوای قدیمی در آن بازتولید می شود و همچون نشان و مهر خانوادگی از نسلی به نسل دیگر انتقال داده می شود.بنابراین مارکس نمی تواند در پی یک جابه جایی خام دستانه و ساده اندیشانه بین نقش تاریخی بورژوازی با پرولتاریا باشد بلکه او در پی الغای تمامیت شرایطی است که منجر به بیگانگی

مناسبات انسانی شده و در این مقاله به نقد خانواده به عنوان شکلی در میان اشکال این مناسبات نظر میکند.جایی که او با برجسته کردن موقعیت زنان در جامعه معاصر به لایه های پیدا و پنهان پدرسالاری مدرن رسوخ می کند.

# شکست و فرار آمریکا از عراق

م.راد

امروز در یکی از پادگانهای آمریکا در عراق بدون آنکه کسی از محل آن اطلاع داشته باشد وزیر دفاع آمریکا ( Leon E. Panetta) بهمراه جنایتکاران جنگی این کشور اعلام کرد که آمریکا جول و پلاس خودرا جمع کرده و از این کشور خارج میشود برای خالی نبودن عریضه تعدادی از سربازان که از قیافه شان همانند جناب وزیر پانتا نکبت و بدبختی می بارید صحنه این نمایش بیشرمانه را کارگردانی میکردند . در پشت دیواری که این مردان جنایت سیستم پلیسی نظامی آمریکا قرار داشتند دیوار بتونی قرار داشت که تنها محدوده ممکن برای اجرای این نمایش شکست بود تا نیروهای مقاومت پی بمحل این نیروها نبرند . از بدو جنگ جنایت کارانه و فاشیستی آمریکا و ناتو در عراق حتی تا به امرو هیچ شخصیت سیاسی و نظامی جرات نکرد تا اعلام کند کی و در چه ساعتی وارد کشوری میشود که صدها هزار نفر از مردم زحمتکش آنرا قتل عام ، بیکار، آواره و سرگردان کرده است . آنها همانند جغدهای شب فقط جرات ظاهر شدن و فرود آمدن در پادگانها را داشتند . لئون پانتا وزیر دفاع آمریکا که ترس از سر رویش میبارید و بارها در هنگام سخنرانی کوتاه خود تپق میزد با بیشرمی تمام اعلام کرد که حالا عراق "indepen-dent, free and sovereign Iraq" یک کشور مستقل و آزاد است (۱)(۲). این جنایت کار نگفت سربازان آمریکا در حالی از عراق فرار میکنند که بیش از یک ملیون و نیم مردم عراق را قتل عام ، هشت ملیون مردم بیدافع کشور را در داخل و خارج کشور سرگردان و ملیونها عراقی را زخمی و بدون دوا و درمان در نه سال گذشته رها کرده اند و زیر بنای اقتصادی آنرا از مدارس گرفته تا بیمارستانها ، از آب مشروب گرفته تا دانشگاه ها ، از سدها گرفته تا کانلهای آبرسانی ، از تاسیات زیر بنایی گرفته تا سیستمهای برق رسانی را بنابودی کشانده و از همه مهمتر جنایت کارترین نیروهایی را که تاریخ خاورمیانه بخود دیده است بر مصدر قدرت رسانده اند تا کشور سه پاره عراق مدرن بزعم غرب نتواند سر بلند کند .

مردم عراق بمحض اطلاع از این آخرین سخنرانی مخفی بلافاصله با پرچمهای سابق عراق خود وارد خیابانها شده و فرار و شکست این جنایت کاران بزدل و ترسو را جشن گرفتند آنها طی نه سال مخصوصا در فلوجه که آمریکا بالاترین تلفات را در آنجا متحمل شد شاهد بودند که آمریکا وناتو پیزی جنگ زمینی و تن بتن را ندارند و همانند خفاشان شب شکار شبانه و موقع خواب به مردم بیدفاع حمله میکنند .

در یوزگی نوری مالکی از دربار اوباما برای ادامه حضورنظامی آمریکا در عراق که هفته پیش صورت گرفت راه بجایی نبرد مالکی هرگز نخواهد فهمید که آمریکای قدر قدرت او و همپالگی هایش یک ببر واقعا پوشالی و کاغذی بیش نیستند ووقتی سمبه پر زور باشد فرار را بر قرار ترجیح میدهند. امروز در سراسر عراق شایعه فرار مالکی به ایران بر سر زبانها افتاد از همه مضحکتر وضعیت سیستانی این مردک با وصله آیت الهه بغایت زشت چهره ( مردم عراق کسانی را که جربزه ندارند و ترسو هستند مخصوصا وقتی در برابر تجاوز خارجی تسلیم میشوند موش می نامند) و منفور و از قعر تاریخ بیرون آمده است که امیدوار بود خدای زمینی یعنی آمریکا امنیت اورا تضمین کند فرار را بر قرار ترجیح داده و باز هم خود را در قم مخفی کرده است این آیت الهه بزدل حتی یک بار جرات نکرد بر علیه جنایات غرب در عراق دهن بگشاید شرایطی که آمریکا و ناتو بعراق حمله کردند :

اوباما به نوری مالکی گوشزد کرد که ما در عراق تمام اعتبار و حیثیت قلابی خود را در جهان حتی در داخل آمریکا از دست داده ایم چون همین شماها بودید که بما گفته بودید اگر بعراق حمله کنید مردم با دسته های گل به پیشواز شما خواهند آمد و تنها در عرض یک هفته رژیم عراق سقوط

خواهد کرد ولی نشان به آن نشان که ما پس از نه سال جنگ خونین با تمام ابزار نظامی از اورنیوم ضعیف شده گرفته تا بمبهای فسفری و از بمبهای ده تنی گرفته که عمکرد و تخریب یک بمب اتمی را دارد تا هزاران بمباران هوایی با سلاح های متعارفی استفاده کرده ایم ولی این مردم تسلیم بشو نیستند و هنوز با قدرت پادگاهای مارا با موشک هدف قرار میدهند .(۳)

اوباماهم همانند مالکی و بوزینه سیستانی هرگز این را نخواهند فهمید که وقتی خلقی دست بمبارزه بزند و تصمیم اجرایی کردن آنرا داشته باشد هیچ قدرتی را یارای شکست آن نیست و مردم عراق در عمل توانستد ثابت کنند که همانطور که دکتر صبری وزیر امور خارجه عراق در اوایل حمله نظامی اشاره کرد ه بود تدارک لازم برای ادامه جنگ حتی تا بیست و پنج سال را ببینند .

آمریکا در شرایطی وارد جنگ و نابودی کشور قدرتمند عراق شد که شوروی وجود خارجی نداشت و حکومتهای عقب افتاده منطقه از جمله شیخ نشینها ، ترکیه وحکومت ایران بریاست جمهوری خاتمی با تمام توان در کنار جنایت کاران غرب و آمریکا قرار داشتند خاتمی قرار بود بعداز شکست کوتاه مدت عراق بسرعت جای خامنه ای را بگیرد و ایران دوباره بیک کشور محور غرب در منطقه تبدیل شود تا با هرنوع جنبشهای ملی و دمکراتیک در منطقه همانند شاه سابق بمبارزه بر خیزد خاتمی به آمریکا و غرب رسما پیشنهاد کرد تا تاریخ حمله به عراق را درست در شب عید ایران بگزارند چون مردم مشغول برنامه جشن عید هستند . خاتمی در پیام تبریک عید همان سال با قیافه بسیار خندان از اینکه آمریکا و همپیمانان آن در عراق مردم را قتل عام میکنند ابراز شادمانی کرد و وانمود کرد که دشمن دشمن من دوست من است تا سر مردم شیره بمالد ولی ادامه مقاومت در عراق تمامی بر نامه های او و جناح مرتجع رژیم را نقش بر آب کرد .

موقعیت جغرافیایی عراق و پراکندگی جمعیتی آن بدلیل صحراهای شنی در این کشور شرایط دفاع از کشور را بسیار مشکل کرده بود . پراکندگی جمعیت در عراق در مجموع از مرز کویت که همیشه جزئی از کشور عراق بود تا مرز سوریه در اطراف رودخانه حداکثر تا سی کیلومتر بیشتر نبود . از نظر مذهبی و ملیتی نیز شیعیان ساکن بخش جنوبی بودند که همواره مرکز فعالیت انگلستان از طریق آیت الهه های شیعه همانند سیستانی بود انگلستان پس از آغاز جنگ دقیقا نیروهایش را در این منطقه مستقر کرده بود. در مناطق مرکزی عراق عمدتا سنی ها ساکن بودند و در بخش شمال و شمال غرب منطقه کرد نشین که عمدتا کوهستانی و مورد اختلاف بین ایران ، ترکیه و عراق بود .

کردهای طایفه بارزانی در تمام طول فعالیت سیاسی با غرب ، ترکیه و ایران زمان شاه سابق همکاری نزدیکی داشتند با وجودی که کردهای عراق به نسبت کردهای ایران و ترکیه از موقعیت ممتازی در عراق بر خوردار بودند ولی با تحریک غرب که خواهان عراقی مستقل نبودند مسلحانه بر علیه دولت نوپای عراق وارد جنگ شدند که سالها طول کشید و منجر به شکست بارزانیها شد و اکثرا به ایران و به ترکیه گریختند . در قانون اساسی عراق خودمختاری کردستان پیش بینی شده بود و آنها حق داشتن چهار وزیر در کابینه دولت را داشتند.

مسعود بارزانی بیشتر عمر خودرا در ترکیه و غرب سپری کرده و هم اکنون از طریق خانواده خود در منطقه کردستان عراق همه ابزار قدرت را در دستحو قبضه کرده است و نارضایتی گسترده ای در بین کردهای منطقه بر علیه خانواده بارزانی وجود دارد . طایفه جلال طالبانی برهبری جلال که بعلت همکاری طایفه بارزانی با غرب سازمان میهن پرستان کردستان عراق را تشکیل داده بود موفق شد در بخش وسیعی از کردستان عراق حتی با جنگ با بارزانیها اکثریت مردم را با خود همراه کند طالبانی در آن دوره بر موضع استقلال عراق و عدم وابستگی پافشاری میکرد .

با شروع جنگ ایران و عراق با توجه به تمامی داده ها حکومت ایران قبل از شروع جنگ به تحریک و مسلح کردن شیعیان عراق دست زده بود که منجر به جنگ بین ایران و عراق شد بار دیگر بارزانی فعال شد و از ایران و ترکیه پشتیبانی نظامی گرفت و شروع به حمله نظامی به ارتش عراق کرد . در گیرهای بین طرفداران طالبانی و ارتش عراق نیروهای طالبانی محاصره شده و مجبور شدند سلاحهای خود را تحویل بدهند و ارتش عراق بدستور صدام حسین تمامی پیشمرگه های طالبانی حتی خود وی را آزاد کرد چون آنها را در چهار چوب نیروهای خلقی ارزیابی کرده بود ولی بارزانی که در مرز ترکیه و در پادگانهای ارتش ترکیه جا خوش کرده بودتوانست تا حدودی نیروهای خودرا که تعداد آنها زیاد نبود حفظ کند .

شکست ایران از ارتش عراق با وجود همکاری وسیع ارتش ترکیه با پشتیبانی آمریکا و ، غرب وشیخ نشینها با ایران و بر علیه ارتش عراق زمینه سرکوب کامل کردها را فراهم کرد و عراق موفق شد خاک این کشور را از وجود افراد مسلح بارزانی پاکسازی کند . در تمام دوران جنگ هشت ساله ایران و عراق تمامی سلاح های نظامی ایران از طریق غرب و ترکیه و اسرائیل تامین میشد .

عراق در حین جنگ موفق شد مراحل بازسازی و مدرن کردن کشور را ادامه دهد و بیش از سه و نیم ملیون کارگران عرب ( ششصد هزار نفر از اردن ، نهصد هزار نفر از سوریه و بیش دوملیون نفر از مصر و تعداد زیادی از دیگر کشورهای عرب ) را در عراق شاغل کند عراق ورود هر عرب را حتی بدون پاسپورت خوش آمد گفت اگر مجموعه افراد خانواده متعلق به این کارگران را به آنها بیافزاییم بیش از ۲۵ ملیون عرب ضمن مدرن کردن عراق تامین معاش شده بودند که همه آنها پس از

شروع تهاجم نظامی غرب به عراق بیکار ، گرسنه ، آواره کوچه و بازار کشورهای عرب از جمله مصر شدند که فعالانه بر علیه عراق وارد جنگ شد و کانال سوئز را بر روی کشتیهای جنگی غرب باز گذاشت و تمامی فرودگاهاو فضای هوایی خود را همانند ترکیه ، ایران و شیخ های عرب در اختیار متجاوزان غرب بر علیه عراق و مردم آن قرار دادند .

عراق با سازماندهی حزب بعث عراق تحت شعارهای اتحاد اعراب ، استقلال ملی و عدالت اجتماعی با وجود تمامی کارشکنیهای کشورهای غربی و ارتجاع عرب میکردند موفق شد از عراق یک کشور مدرن و پیشرفته ایجاد کند که در آن تحصیلات رایگان همگانی ، بیمه درمانی همگانی ، سرمایه کشور بیش از ۸۵٪ دولتی ، تضمین کار فراهم کردن مسکن برای همه ، زیر بنای بسیار مدرن اقتصادی و خودکفایی کامل داخلی و همزمان افزایش قدرت دفاعی کشور و همت برای اتحاد عملی جبهه امتناع عربی متشکل از عراق، لیبی، یمن ، فلسطین، سوریه و الجزایر که عامل بازدارنده ای برای تجاوز اسرائیل بخاک اعراب و غرب به منطقه خاورمیانه بود فراهم کند.

در عراق مدرن قبل از بمباران نظامی آمریکا بیش از ۲۵ ٪ مردم این کشور دارای تحصیلات دانشگاهی بوده و مرکزفعالیت علوم سیاسی ، اجتماعی ، اقتصادی و صنعتی جهان عرب بود کشوری که بدهکاری ارزی نداشت و از زیر ساختهای بسیار مدرن همانند لیبی بر خوردار بود. طبعا یک چنین کشوری میتوانست الگوی بسیار خوبی برای جهان عرب باشد .

چه کشورهایی از پیشرفت اقتصادی و نظامی عراق نگران بودند ؟

جبهه امتناع عربی و آلترناتیو آن خار چشمی بود که غرب امپریالیستی تاب تحمل آنرا نداشت مضافا به اینکه کشورهای شیخ نشین همچنان در عهدد قیانوس دست و پا میزدند و در ایران حکومتی بنام جمهوری اسلامی تحت رهبری مردی معمم که تمام عمرش را در هجره های عقب افتاده مذهبی گذرانده بود و اگر میتوانست فتوای نابودی تمامی دست آوردهای ایران را میداد تا مردم دوباره به مکتب خانه بر گردند بر سر کار بود که بقاء و دوام خودرادر فقر و فلاکت مردم میدید مگر جز این است که مذاهب عقب افتاده و بیش از هزار سال قدمت تازمانی که مردم فقیر هستند امکان ادامه حیات دارند ؟

غرب فقط منتظر یک فرصت طلایی بود تا از همه این امکانات برای درهم شکستن این جبهه استفاده کند تا پیش از این غرب موفق شده بود از خمینی به اندازه کافی استفاده کند تا تضادها را همچنان داغ نگه دارد و به بی ثباتی منطقه دامن بزند آقای خمینی وقتی در عراق مهمان مردم این کشور بود آنهم نه یک سال یا دوسال بلکه پانزده سال تمام فکر وذکرش این بود که پیشرفت عراق بمعنی پایان قدرت مذهب در این کشور است .

فرصتی که ارتجاع غرب در انتظارش بود شوروی با پاشیدگی خود آنرا فراهم کرد غرب که تحولات اروپای شرقی را پی گیری میکرد با استفاده از آشفته بازار شوروی و اروپای شرقی بارها سعی در سرنگونی دولت عراق ، لیبی ، الجزایر و یمن و.... کرده بود ولی جرات نمیکرد دست به تهاجم نظامی گسترده بزند و مناطقی که بر اثر مبارزه استقلال طلبانه آنهم مناطق نفتی و گازی منطقه را از دست داده را دوباره پس بگیرد .

پیشرفت همه جانبه عراق که با اقتصاد با برنامه های چندین ساله پیش میرفت گرایش جامعه عرب رابسوی مدل اقتصادی این کشور سوق داده بود در کشورهای عرب منطقه تنها سلطان حسین پادشاه اردن و یاسر عرفات مسئله رابخوبی درک کردند و با تمام توان از آن پشتیبانی کردند ولی دیگر کشورها از جمله سوریه با اینکه در جبهه امتناع عرب قرار داشت بیشر مانع تراشی میکرد .

پاشیدگی شوروی نزدیک میشد و شوروی در تنگنای مالی و اقتصادی قرارگرفته بود و گورباچف مشغول چانه زنی برای فروش آلمان شرقی به آلمان غربی بر آمده بود که بالآخره یلسین کار را تمام کرد و تمامی کشورهای اروپای شرقی و شوروی که انگار وجود خارجی نداشتند بدون مقاومت جانانه سرنگون شدند وآن فرصتی که غرب در انتظارش بود بوجود آمد تا تهاجم گسترده شروع شود . یوگسلاوی بزرگترین قدرت نظامی اروپا بعداز پاشیدگی شوروی باید از بین میرفت البته با نیروهایی که در زمان نازیهای آلمان برعلیه شوروی و کمونیستهای یوگسلاوی میجنگیدند یعنی کرواتها و مسلمانان هرزه گوینا و کوزووو تا خیال کشورهای اروپای غربی راحت باشد تا به سراغ خاورمیانه بروند آخا ثروت نهفته است آخه بازار هست آخا گاز و نفت برای پانصد سال آینده وجوددارد آخا آینده اروپا و آمریکاست .

تا با آن بتوان در آینده مجددا سراغ روسیه رفت تا این کشور را وادار کرد برای متلاشی کردن چین با غرب همراه شود این مسئله همزمان بود با خوشحالی ارتجاع عرب و جناب خمینی که مدام از جناب گورباچف میخواست تا به اسلام بگرود گویا ایشان زمان را اشتباه گرفته بود چون این نوع دعوت ها در ۱۵۰۰سال پیش صورت میگرفت آنهم در چادر ابتدایی و سوار بر شتر نه در زمان فضا .

حمله به رهبران ملی کشورهای خاورمیانه با شدت فراوان آغاز شد کشورهای شیخ نشین عربی در پی اسلام سنی عربی دوران پیغمبر خود بر آمدند تا شیخ نشینهای تازه ای در منطقه ایجاد کنند و چاه های نفتی را به ثبت اقوام خود برسانند و ایران خمینی هم دشمن را ملیون و چپها اعلام کرد و امپریالیسم غرب هم که کهنه کار بود بدقت اوضاع را رصد میکرد تا فرصت حمله بعراق راآنهم با پشتیبانی همه کشورهای مرتجع منطقه و با هزینه آنها بدست آورد .

عراق مورد آماج حملات تبلیغاتی قرار گرفت که گویا مردم را ترور میکند و

شیعیان را در منگنه قرار داده است و تا آنجا پیش رفتند که گویا عراق سیصد هزار نفررا کشته است آنهم در کشوری که از نظر رفاه اجتماعی بهتر از ایتالیا بود و معاون رئیس جمهور یعنی شخص دوم مملکت آقای طارق عزیز جزو یک در صد مسیحی های این کشور و وزیر دفاعش سعدون حمادی از شیعیان عراق و کشور یکپارچه واز ثبات اقتصادی و سیاسی نسبت به تمامی کشورهای منطقه بر خوردار بود .

عراق در مرزهای خود در تمام دوران رژیم سابق و حتی در همین رژیم فعلی ایران و ترکیه زیر فشار نظامی دائمی قرار داشت این دوکشور بیش از چهارصد هزار نفر نیروی نظامی در مرزهای عراق مستقر کرده بودند تا ثبات این کشوررا بهم بزنند . تنها تلفاتی که به مردم عراق وارد آمدد جنگی بود که بین ارتش عراق و نیروهای طرفدار غرب و ایران و ترکیه در مرزهای این کشور براه انداخته بودند در حمله اول آمریکا بعراق ترکیه با پشتیبانی از کردهای عراق و حتی شرکت مستقیم در جنگ وارد درگیری با ارتش عراق شد و ایران هم در مرحله دوم جنگ فعالانه در جنگ در بخش شیعه نشین و کردستان عراق شرکت کرد و در این مورد با آمریکا مستقیما وارد همکاری شد ولی مردم و ارتش عراق با هردوجبهه جنگیدند و آنها را شکست دادند.

قدرت سازماندهی و تاکتیهای جنگی عراق و پشتیبانی مردم از حکومت عراق موفق شد خود را سازمان بدهد و بر روی پای خود بایستد که مسئله فعالیتهای اتمی و سلاحهای شیمیایی مجددا مطرح شد و امپریالیسم بدون مجوز مراجع بین المللی از جمله سازمان ملل در مارس ۲۰۰۳ تحت بهانه های فوق بعراق حمله کرد و با قدرت نظامی که در تاریخ بیسابقه بوده است بصورت گسترده از مرز کویت تا مرز سوریه را بمباران و تمامی زیر ساختهای کشور را متلاشی کرد و سعی در تلاشی بافت اقتصادی و اجتماعی این کشور نو پا نمود که دارای رهبرانی بر جسته و ملی بود که تمام عمر خودرا در راه رفاه و پیشرفت و آبادانی کشور صرف کرده بودند و تا آخر هم ایستادند عراق و رهبران آن از استراتژی و تاکتیک بخوبی سر رشته داشتند همه آنها افرادی تحصیل کرده ای بودند که با تجربیات نیروهای مقاومت جهانی آشنایی کامل داشتند.

وقتی کشوری با این امکانات محدود و با جمعیت ۲۵ ملیونی با شرایط بسیار نامساعد جغرافیایی با فاشیستی ترین نیروی نظامی جهان بیش از نه سال مبارزه میکند و سیستم نظام امپریالیستی را تا این حد ضربه پذیر میسازد و آنها را مجبور به فرار میکند باید رهبرانی بی نظیر و کار آمد داشته باشد تا بتواند این مبارزه را پیش ببرد . فرار نیروهای نظامی مخوف آمریکا و ناتو از عراق آنهم با خفت باور نکردنی که حتی جرات نکرد اعلام کند مراسم تحویل پرچم را انجام خواهد داد موفقیت بزرگ نیروهای مقاومت عراق و شکست سخت دشمن متجاوز است .

این پیروزی دست آورد بزرگ مبارزات خلقهای جهان سوم مخصوصا عراق است همه مردم زحمتکش جهان از جمله ایران مدیون این مقاومت بی بدیل هستند است . مردم عراق این اجازه را به متجاوزان ندادند تا از دست آوردهای آنها بسود خود بهره گیرند. این آن پیروزی بزرگ تاریخی زحمتکشان جهان است که عراق در صف مقدم آن قرار داشت .

لطفا به ویدئوی جنایات آمریکا به نقل و قول از واشینگتن پست توجه فرمایید

http://www.washingtonpost.com/world/iraq-images-of-a-war-and-its-toll/2011/12/13/gcئ2di5sO_gallery.html#photo=11

(15.12.2011)

1. Defense Secretary Leon E. Panetta paid solemn tribute on Thursday to an and declared the official end to the Iraq war, formally wrapping up the U.S. military's mission in the country after almost nine years. wrapping up the U.S. military's mission in the country after almost nine years.

2. After a lot of blood spilled by" Iraqis and Americans, the mission of an Iraq that could govern and secure itself has become real," Panetta said at a ceremony held under tight security at Baghdad's international airport. "To be sure, the cost was high — in blood and treasure for the United States, and for the Iraqi people. Those lives were not lost in vain.

3. The Unnecessary war that could have been a Victory for USA, ruined by President Obama, it will give a better image for old "Fox" Britons, amongst the Muslim brotherhood. It will turn into another Islamic Regime upon USA's absence in the region, and that is what Britons conspired for HC

m.rad@gmx.net

# کل اندیش از میان ما رفت!

# برای پیروزی آلترناتیو، مبارزه باید کرد!

## پروفسور دکتر هانس هاینتس هولتس (۱۹۲۷) دایرالمعارف روشنگری

در دوران دبیرستان به سبب فعالیت ضدفاشیستی توسط گستاپو بازداشت و محبوس می شود.
دکترای فلسفه از دانشگاه فرانکفورت تحت نظر ارنست بلوخ
مؤلف آثار بیشمار در زمینه فلسفه مارکسیستی، تئوری هنر، سیاست، تاریخ فلسفه
پروفسور فلسفه در دانشگاه ماربورگ و هلند
در همکاری با دومه نیکو لوسوردو، انتشار مجلهٔ (توپوس) ـ خدمات بین المللی به تئوری دیالک تیکی ـ را بعهده دارد
آثار:
وحدت و تضاد
تاریخ مسائل دیالک تیک در عصر جدید ۳ جلد (۱۹۹۷ ـ ۱۹۹۸)
گردنه بزرگ راهزنان ـ مذهب و مبارزه طبقاتی در قرون وسطی (۱۹۹۹)
جبر انقلاب
کلاسیک های بین الملل سوم

هانس هاینتس هولتس
برگردان میم حجری

سرمایه داری در مرحله امپریالیستی خویش، بشریت را بر سر دو راهی قرار داده است:
یا انقلاب و یا ابدیت استثمار، ستم و بحران

بخش اول

از زمان هربرت مارکوزه، شبح تزی در کله ی علمای اجتماعی بورژوائی و مارکسیست های رویزیونیست در گشت و گذار است.

بنا بر این تز، توسعه و گسترش تکنیک در مقیاس جهانی، یعنی سطح مدرن نیروهای مولده دره تضادهای طبقاتی را پر کرده و فونکسیون تاریخی طبقه کارگر را از او سلب نموده است.
طبقه کارگر دیگر گورکن سرمایه داری محسوب نمی شود.

از تئوری همگرائی سال های ۶۰ قرن بیستم تا تز گلوبالیزاسیون در حال حاضر، الگوی استدلال همان است که بود:
به جای مناسبات تولیدی که هسته اصلی اش را مناسبات مالکیت تشکیل می دهد، عناصری از از قبیل کومونیکاسیون (مخابرات، تبادل اطلاعات و نظر)، حمل و نقل، مدیریت و غیره را بمثابه عوامل تعیین کننده فرماسیون اجتماعی ـ اقتصادی جا می زنند و همگون سازی آنها را به مثابه پایان دادن به آنتاگونیسم های اجتماعی قلمداد می کنند.

(مفهوم «آنتاگونیسم» در فلسفه مارکسیستی به معنی نوع خاصی از تضاد دیالک تیکی در عرصه جامعه به کار می رود که با وجود جامعه طبقاتی در پیوند است و بر تضاد آشتی ناپذیر میان منافع طبقات جامعه و گروه های اجتماعی مختلف استوار است. مترجم)

در این واویلا، توهمی را اشاعه می دهند که گویا هماهنگ سازی منافع متضاد برای ابد امکان پذیر است، فقط باید به تصحیح اشتباهات بسنده کرد و از تخریب سیستم سرمایه داری صرفنظر نمود.

تضاد کار و سرمایه حل شده است.

بنابرین، مارکس هم کهنه شده و دیگر مد روز نیست.

البته او در قرن نوزده، اقتصاددان بزرگی بود.
ولی در قرن بیست و یکم دیگر اعتبار ندارد.

لنین!

لنین تئوریسین جنگ جهانی اول بود.
اکنون که جهان بطور یکپارچه تابع منافع سرمایه مالی در حفظ نظام موجود است، دیگر تئوری لنینی امپریالیسم اعتبار ندارد.
برای اینکه دیگر امپریالیسمی وجود ندارد تا بر ضد آن بتوان مبارزه کرد.

تنها کاری که می توان کرد، کشیدن حد و مرز برای سرمایه مالی است.
همین و بس.

پس، پیش به سوی چک و چانه زدن بر سر تقسیم مالکیت، به جای مبارزه طبقاتی به قصد تغییر مناسبات تولیدی.

2
وضع جهانی بغرنج

هرکس چنین فکر کند، نه تنها در راستای منافع سرمایه داران فکر می کند، بلکه حتی بر ضد منافع خویشتن خویش.

کهنه نگشتن مارکس و فعلیت تحلیل های او را بحرانی نشان می دهد که بشریت هم اکنون دست به گریبانش است.

کسی که در سال ۱۹۹۰ (سال شکست اردوگاه سوسیالیسم) ادعا می کرد که مارکس کهنه شده، اکنون ـ بیست سال بعد ـ بطلان مطلق ادعای خود را به عیان می بیند.

این حقیقت امر را نیز که پس از ۱۵۰ سال نمی توان مارکس را بدون لنین بدرستی درک کرد و اندیشه هایش را بدرستی جامه عمل پوشاند، هانس پطر بره نر در مقاله ای در «جهان جوانان» به وضوح تام و تمام اثبات کرده است.

هانس پطر بره نر ضمنا توضیح داده است که امپریالیسم فرم ها و مراحل مختلفی به خود می گیرد و در سال ۲۰۱۰ بلحاظ فرم با سال ۱۹۱۴ و یا ۱۹۳۳ یکسان نیست.

ادعای جامعه شناسی به نام کارل هرمان تیادن، مبنی بر اینکه مفهوم «فرماسیون اجتماعی ـ اقتصادی» برای درک تیپولوژی (مجموعه خواص خودویژه) جامعه نارسا ست، یاوه بی پایه ای بیش نیست.

•

(در رد این یاوه در مجله توپوس مقاله مفصلی از سوی هانس هاینتس هولتس تحت عنوان «راجع به مسئله فرماسیون های اجتماعی» و از سوی دومه نیکو لوسوردو مقاله ای تحت عنوان «ایده دوران تاریخی» منتشر شده است. مترجم)

فرم مرزگریز کاپیتالیسم در مراحل قبلی صنعتی کردن، کلونیالیسم (استعمار)، دوره مبتنی بر رقابت دولت های ملی و دوره مبتنی بر رقابت فرامرزی کنسرن ها اشکال سیاسی و فرم های حرکتی مختلفی به خود گرفته است که همواره از قانون انباشت دم افزون سرمایه تبعیت می کنند.

صحت نظر لنین در زمینه نقش مسلط جدید سرمایه مالی را بحران کنونی بویژه به ثبوت می رساند.

این حقیقت امر را که رقابت میان سرمایه های بزرگ کماکان، ابزارهای اعمال قدرت دولت های منفرد را لازم دارد و به خدمت می گیرد، می توان در زورگوئی کنونی بر دولت های کوچک اتحاد اروپا و در مبارزه رقابت آمیز سرمایه اروپائی آلمان و فرانسه با سرمایه آمریکائی در آسیا و آمریکای لاتین مشاهده کرد.

ما اکنون در مرحله امپریالیستی عالی سرمایه داری بسر می بریم.

اجبار قدرت های بزرگ سرمایه داری به تشکیل بازارهای جدید برای ارضای نیازهای سرمایه گذاری خود ـ همزمان ـ برای رهائی از هژمونی قدرت های بزرگتر سرمایه داری، توسعه بورژوازی ملی را الزامی می سازد.

همانطور که در عرصه سیاست آمریکای لاتین دیده می شود، تمایلات مبتنی بر مخالفت با سیطره سرمایه آمریکائی زمینه را برای تشکیل حکومت های بورژوائی چپنما آماده می سازد.

من عمدا مفهوم «چپنما» را بکار می برم، زیرا نه در برزیل و نه در آرژانتین و یا پرو تغییری در استثمار بی رحمانه اقشار دهقانی و پرولتری پدید نیامده است.

ونزوئلا و بولیوی استثناء هستند.

چین فشار سرمایه گذاری و نیاز به مصرف قدرت های اقتصادی بزرگ آمریکا و اتحاد اروپا (به مثابه کشورهای صادر کننده و وارد کننده) را برای ارتقای سطح رشد خود مورد استفاده قرار می دهد.

در روسیه کاپیتالیسمی نشو و نما می یابد که بر ذخایر زیر زمینی متکی است و استراتژی زمان تزار را در خاطر آدمی زنده می کند.

سیاست جهانی بغرنجتر شده است.

اکنون دیگر دو اردوگاه امپریالیستی و سوسیالیستی در مقابل هم صف نکشیده اند که میان شان تعادل بی ثباتی برقرار باشد.
اکنون امپریالیسم های بیشماری در رقابت با یکدیگر اند و در اختلافات و اتحادهای آنها اختلاط ها و انقطاع های حیرت آوری بروز می کنند.

جنگ های جانشینی (سفارشی) در مناطق حاشیه ای و در نقاط بلحاظ استراتژیکی مهم از قبیل افغانستان صورت می گیرند.

میدان برای کشمکش های تمام ارضی در حال نشانه گذاری است، ولی چند و چون جبهه ها هنوز روشن نیست.

برخی از غیبگویان و پیامبران بازار ارز علنا اعلام می کنند که تنها راه خروج از بن بست بحران سرمایه داری جنگ است.

3
مواد منفجره اجتماعی

در مقیاس جهانی، دره ای میان فقرا و اغنیا دهن باز کرده و روز به روز ژرفتر و ژرفتر می گردد.
اعلام ارقام تولید و فروش و قبل از همه، آماجگذاری های کذائی صنعت برای سرپوش نهادن بر این حقیقت امر صورت می گیرد.

سرمایه داران در کوتاهمدت از این پدیده سود می برند که در کشورهای در حال توسعه، طبقه متوسطی با قدرت خرید جدیدی تشکیل می گردد.
این طبقه متوسط اما لایه اجتماعی باریکی است و در برابر آن توده های بیشمار خاکسترنشین صف کشیده اند که تعدادشان رو به فزونی دم افزون است.

همین روند در کشورهای غنی نیز به شکل تخریب دردناک شبکه رفاه اجتماعی جامه عمل می پوشد.

این روند، اما در بیشتر نقاط جهان به معنی گرسنگی عریان است:
آماری که مؤسسات وابسته به سازمان ملل متحد در زمینه سطح زندگی، تغذیه ناکافی و میزان مرگ و میر کودکان انتشار می دهند، تکاندهنده اند.

چند هزار ثروتمند کلان اما نمی دانند که با ثروت کلان خود چه باید بکنند.
تنها کاری که از دست شان برمی آید، کلاه گذاشتن بر سر یکدیگر در بازار بورس است تا گروهی از آنها ثروتمندتر شود.

مواد منفجره اجتماعی روز به روز تلنبارتر می شود.
اما از آگاهی به این مسئله هنوز خبری نیست که نبرد در کدامین جبهه ها باید جریان یابد و چه باید کرد که نه به تصحیح این و یا آن آسیب، بلکه به سرنگونی نظامی منجر شود که کهنه گشته و از کار افتاده است.

لنین مؤکدا می گفت که بدون تئوری انقلابی، پراتیک انقلابی نمی تواند وجود داشته باشد.

اکنون ما شاهد پیدایش وضعیت شورشی شدت یابنده ای هستیم.
علاوه بر این، اینجا و آنجا هم واکنش انزجارآمیزی به چشم می خورد.

از پراتیک انقلابی سازمان یافته اما هنوز خبری نیست.

کاری که کنفرانس روزا لوکزمبورگ در زمینه تئوری انجام می دهد، بخش ضرور پراتیک انقلابی است.

زیرا تئوری انقلابی ئی وجود نخواهد داشت، اگر حول هسته مرکزی خودآگاهی تشکیل نگردد.

شکی نیست که تئوری به تنهائی کافی نیست و باید وارد مرحله عمل شود.

عمل توده ها تنها در فرم سازمان یافته می تواند مؤثر واقع شود.

سازمان انقلابی نیرومند به مثابه هسته پراتیک انقلابی صرفنظرناپذیر است!

ظاهرا حاکمان (بالائی ها) تاکنون بیشتر از محکومان (پائینی ها) به این حقیقت امر واقف بوده اند.

حاکمان (بالائی ها) نقشه ها و عملیات سرکوب را تدارک می بینند و ابزارهای لازم را فراهم می آورند.
امپریالیسم همه جا با گذار به متدهای فاشیستی در رابطه است.
در ایالات متحده جلوگیری از پایمال گشتن قانون اساسی و هنجارهای قانونی فقط تک و توک از سوی قضات مستقل انجام می گیرد.
در آلمان قوانین امنیتی بوسیله شوی بله (از سران حزب دموکرات ـ مسیحی) تصویب شده اند.

تروریسم در مقیاس جهانی به بهانه ای برای توجیه خودسری پلیسی بدل شده است.

امپریالیسم نه تنها با سیاست خارجی تجاوزگرانه خویش، بلکه با سیاست داخلی سرکوبگرانه خویش توده ها را زیر ضربه قرار می دهد.

4
دیالک تیک مسئله قدرت

مارکس می آموزد که دولت فرم سازمانی حاکمیت است.
•
(ما برای تمیز مفاهیم «قدرت» و «حاکمیت» از یکدیگر این دو مفهوم را به اختصار توضیح می دهیم:
مفهوم قدرت به قول ماکس وبر، به اصطلاح «فرم نیافته» است.

مفهوم قدرت، کلیه انواع اعمال برتری اجتماعی را که بطور بیواسطه یا به عرصه بروز می نهند، در بر می گیرد:
از قدرت عالیه دولت و تناسب قدرت در حیات اقتصادی و کاری تا به اصطلاح «قدرت» پدر در خانواده و «قدرت» سخنران در مقابل مخاطبین خود.

جنبه محتوائی روابط مبتنی بر این گونه از قدرت را ـ اما ـ وقتی می توان تعیین کرد، که آن را اولا در فرم خاصش در نظر بگیریم، ثانیا مناسبت آن را با حاکمیت اجتماعی قابل اثبات، مورد بررسی قرار دهیم.

حاکمیت اینجا به معنی برخورداری مؤسساتی تضمین شده بخشی از جامعه، در مقابل بخش دیگر آن تلقی می شود.

برخورداری، یک واقعیت امر اقتصادی است.
برخورداری عبارت است از تصاحب یکجانبه بخش هائی از محصول کار دیگران.

شالوده مؤسساتی چنین مناسبتی نیز ـ در وهله اول ـ از نوع اقتصادی آن است:

مالکیت بر زمین، سرمایه و یا وسایل اقتصادی دیگر. مترجم)

دولت های بورژوائی نیز علیرغم داشتن قانون اساسی دموکراتیک، فرم حاکمیت بورژوازی کاپیتالیستی اند.

دولت های بورژوائی دیکتاتوری سرمایه اند.

تنها در کمونیسم است که دولت و همراه با آن حاکمیت انسان بر انسان زوال می یابد (می میرد)

لنین عملا نشان داد که دولت میدانی است که در آن انقلاب به صورت تسخیر قدرت دولتی جامه عمل می پوشد.

دولت در سوسیالیسم هنوز زوال نمی یابد. در سوسیالیسم، حاکمیت به جای قرار داشتن در دست اقلیت حاکم (بالائی ها) در اختیار اکثریت محکوم و تحت سلطه (پائینی ها) قرار می گیرد.
در چنین شرایطی می توان زوال دولت را در دستور روز قرار داد و رهبری کرد.

باید با صراحت تمام بگوئیم که در حال حاضر جامعه سوسیالیستی وجود ندارد.

در بهترین حالت، جوامع در حال گذار به سوسیالیسم در کوبا و چین وجود دارند.

پیروزی و شکست این گذار به عوامل زیر بستگی خواهد داشت:

1

به مبارزه طبقاتی

2

به تسخیر قدرت و اعمال قدرت بوسیله پرولتاریا.

دیکتاتوری پرولتاریا آغاز پایان دیکتاتوری پرولتاریا ست!

هرکس این دیالک تیک را (دیالک تیک آغاز و پایان) را نمی فهمد، باید قبل از همه با چگونگی مبارزه ما آشنا شود.

5

استثمار بی بند و بار

امپریالیسم عالی ترین مرحله فرم سازمان کاپیتالیستی جامعه بورژوائی است.
کلیه فونکسیون ها و تمامت ثروت نیروهای جامعه در خدمت استثمار بی بند و بار بوسیله سرمایه قرار داده می شود.
فقط هر آنچه که بطور بیواسطه و یا باواسطه به انباشت سرمایه خدمت می کند، کردوکار دولتی شامل حالش می شود.

1

دولت در جامعه بورژوائی آغازین

در جامعه بورژوائی آغازین که تا نیمه اول قرن نوزدهم وجود داشت، دولت ـ آن سان که هگل در طرح ایدئالیستی دولت نشان می دهد ـ هنوز مرجع وساطت میان منافع افراد و گروه ها برای خدمت به نظام مبتنی بر همزیستی و همکاری اجتماعی خادم همه مردم جامعه محسوب می شد.

2

دولت در امپریالیسم

دولت در امپریالیسم ـ اما ـ تنها به مثابه ابزار پیشبرد منافع نیرومندترین بخش سرمایه وارد عمل می شود و کوچکترین اعتنائی به منافع و مصالح عمومی نمی کند.

بر ضد این تغلیظ و تمرکز حاکمیت باید مقاومتی از سوی زیان دیدگان صورت گیرد که نخست بر سر منافع و مسائل جزئی آغاز می شود:
برای مثال:

1

اعتراض توده ای بر ساختمان فرودگاه در شهری

2

تخریب ایستگاه مرکزی راه آهن در شهر دیگر برای ساختن ایستگاه مرکزی دیگر.

3

انبار کردن مخاطره زای زباله های اتمی در شهری و یا استانی دیگر

4

مبارزه بر ضد آلودگی هوا

5

استخراج نفت در سواحل

6

تخریب جنگل ها و غیره

این مبارزات در آغاز به جنبش های مقاومت منطقه ای محدود می شوند و توجه عامه مردم را به معضلات معینی جلب می کنند.
درک این حقیقت امر که کلیه این معضلات از سیستم سرمایه داری سرچشمه می گیرند، به نگرش تئوریکی نیاز دارد که از حد تجارب شخصی انسان ها فراتر می رود.

رسانه های گروهی که در دست قدرت های سرمایه داری تمرکز یافته اند، تمام

تلاش خود را مصروف جلوگیری از تشکیل این نگرش تئوریکی می سازند.
مانی پولاسیون اگرچه تمام ارضی است، ولی نمی تواند هیمشه و همه جا مؤثر واقع شود.

(مانی پولاسیون به فن حاکمیت بورژوازی امپریالیستی در زمینه تخریف رفتار توده های عظیم مردم اطلاق می شود.
بورژوازی امپریالیستی، بکمک معارف علمی و متدهای فنی مدرن، تشکیل شعور و نظر سازی مردم را ـ حتی الامکان ـ از شناخت و دانش منفصل و قطع می کند و بدین طریق به مسخ شعور انسان ها نایل می آید.
توده های مردم، بی آنکه خود متوجه شوند، در جهان بینی خویش، در عادات فکری خویش، در تحریکات عاطفی خویش، در قضاوت های هنری خویش و در تمامت شیوه زندگی خویش تحت سیطره منافع طبقاتی بورژوازی امپریالیستی قرار می گیرند.
مانی پولاسیون عبارت است از همترازسازی شعور انسان ها با ایدئولوژی امپریالیستی.
مانی پولاسیون، توده های مردم را در عرصه روحی ـ معنوی نیز تا درجه آلت دست و اوبژکت کامل انحصارات تنزل می دهد.
مراجعه کنید به ایدئولوژی، شعور. مترجم)
زیرا تضادها ـ بی اعتنا به مانی پولاسیون ـ سرسختانه سر می کشند.
از این رو، برای تضمین حاکمیت سرمایه دستگاه سرکوب تجهیز و تکمیل می شود.
امپریالیسم ـ ناگزیر ـ فاشیسم را به مثابه قهر دولتی پدید می آورد و ایدئولوژی هائی را که حامی آنند و یا به انحراف افکار عمومی کمک می کنند، مورد پشتیبانی همه جانبه قرار می دهد.

نقش و ماهیت دولت امپریالیستی در حال تبدیل به فاشیسم ضد لیبرال است، اگرچه امپریالیسم برای عوامفریبی آن را در زر ورق نئولیبرالیسم به خورد مردم می دهد.
مراجعه کنید به مقاله هانس هاینتس هولتس در توپوس شماره ۹ در سال ۱۹۹۷ تحت عنوان «نئولیبرالیسم ـ ضرب سکه مفهومی قلابی»
6
بحران عمومی

حد و مرز امپریالیسم قرن بیستم را قدرت ضد امپریالیستی جهانی اردوگاه سوسیالیستی نشان داد.
تجزیه و تلاشی درونی اردوگاه سوسیالیسم بوسیله رویزیونیسم تئوریکی و سیاسی ـ عملی که نتیجه اش انطباق دادن خویش با سیستم کاپیتالیستی جهانی بود، سی سال طول کشید.

امپریالیسم تا سال ۱۹۸۹ به سبب دو قطبی بودن نظام سیاسی جهان با محدودیت هائی مواجه بود.

در این دوره، مبارزه طبقاتی در دو سطح زیر صورت می گرفت:

1

میان دو اردوگاه قدرت نظامی ـ سیاسی

2

میان بورژوازی ملی و پرولتاریای بین المللی سازمان یافته در چارچوب ملی.

این مبارزه طبقاتی که در قلب سوسیالیسم، یعنی اتحاد شوروی در نتیجه پیروزی رویزیونیست ها شکست خورد، چهره جهان را دستخوش تغییر ساخت.

حوادث پس از ۱۹۹۰ نشان داد، که امپریالیسم را نمی توان بطور دموکراتیک اهلی و رام و سر به راه کرد.

امتیازاتی که سرمایه کلان با توجه به قدرت سوسیالیستی جهانی مجبور بوده به بورژوازی متوسط و پرولتاریا بدهد، یکی پس از دیگری پس گرفته شدند.

افزایش بی بند و بار سود، مستقیما از طریق به ذلت کشیدن توده ها صورت می گیرد، سودی که به سبب اخراج وسیع انسان ها از روند تولید، امکان سرمایه گذاری سودآور قابل قیاس نمی یابد.
بورس بازی راه خروجی است که همواره ثروتی غول آسا را به خرج توده های زحمتکش نابود می سازد.

از این رو برای دفاع در مقابل امپریالیسم، منافع بورژوازی متوسط صنعتی برای مدت زمان معینی با منافع پرولتاریا انطباق می یابد.

اما هرگز نباید دچار توهم گشت.

بورژوازی کوچک اگر هم زیر فشار سرمایه بزرگ رنج می برد و باید به تحمل تلفات تن در دهد، ولی همچنان در وابستگی به هاله رفاه بسر می برد که کاپیتالیسم وعده اش می دهد.

اتحاد با بورژوازی کوچک بر ضد امپریالیسم ضرورت دارد، ولی اتحادی سست و بی ثبات است.

رفرم از هر نوع در چارچوب کاپیتالیستم به بهبود واقعی وضع منجر نمی شود.
زیرا سیستم از قوانین حرکتی بنیادی و از قانون انباشت سرمایه تبعیت می کند.

دیری است که بحران سرمایه داری، دیگر بحران سیکلی در بازار مالی و بازار کالا نیست.
بحران سرمایه داری اکنون کلیه شرایط حیاتی را بطرز بی برگشتی فراگرفته است.
تخریب محیط زیست سد ناپذیر گشته است.
اقداماتی که قرار بود به بهبود آلودگی هوامنجر شوند، شکست خورده اند.

با افزایش جمعیت جهان، ذخایر انرژی ته می کشند.
حتی آب هم اکنون برای خیلی ها به کمبود بدل شده است.
بیکاری - بویژه بیکاری جوانان - رو به افزایش است.
زیرا بطرز دم افزونی جای نیروی کار انسانی را تکنیک می گیرد.
سطح آموزشی تنزل می یابد.
دانش و شناخت بنا بر نیازهای بهره وری سرمایه تنظیم می شود.
دموکراسی و برابرحقوقی بطور روزافزونی رنگ می بازد و در روند و روالی فرمال خلاصه می شود.

اینها همه، گشتاورهای امپریالیسم اند.

امپریالیسم مرحله بحران عمومی سرمایه داری است.
امپریالیسم مرحله بحران عمومی اقتصادی، محیط زیستی، فرهنگی و سیاسی است.

بحران های اقتصادی نقاط گرهی فرم حرکتی کاپیتالیسم را تشکیل می دهند.
بحران اقتصادی بلحاظ ساختاری به فرماسیون اجتماعی سرمایه داری تعلق دارد.

بحران عمومی اما چیزی فراتر از بحران اقتصادی است.

بحران عمومی مرحله ای است که در آن، مکانیسم های عملکردی فرماسیون اجتماعی تحول کیفی می یابند و حالت خودستیز و خودمخرب به خود می گیرند.

این اما بدان معنی نیست که کاپیتالیسم خودستیز و خودمخرب بطور خود به خودی به ضد خود، یعنی به سوسیالیسم بدل شود.
طبقه حاکمه می تواند حاکمیت خود را از طریق سقوط به بربریت حفظ کند.

آلترناتیو فرمولبندی شده از سوی روزا لوکزمبورگ، «یا سوسیالیسم و یا بربریت» حاکی از این حقیقت امر است.

بربریت در مرحله تاریخی تمدن عبارت است از فاشیسم.
فاشیسم برای سرمایه به عنوان «راه خروج» از بحران است.
فاشیسم برای سرمایه به عنوان ابدیت بخشیدن به بحران است.

برای پیروزی آلترناتیو باید در عملیات انقلابی مبارزه کرد.

لنین در سخنرانی خود در کنگره دوم بین الملل کمونیستی گفت:
«اگر کسی پیشاپیش در صدد اثبات بن بست مطلق سیستم سرمایه داری برآید، حالت ملا نقطیگری توخالی و یا بازی با مفاهیم و واژه ها به خود می گیرد.
دلیل واقعی برای این حقیقت امر و حقایق امور مشابه را فقط پراتیک می تواند عرضه کند.
نظام بورژوائی در سراسر جهان بحران انقلابی غول آسائی را از سر می گذراند.
ما باید از طریق پراتیک احزاب انقلابی ثابت کنیم که به اندازه کافی آگاهی، سازمان یابی، پیوند با توده های تحت استثمار، اراده و لیاقت داریم تا این بحران را برای انقلابی موفقیت آمیز و پیروزمند مورد استفاده قرار دهیم.»

7
از لنین بیاموزیم!

لنین در سال ۱۹۲۰ می توانست انتظار داشته باشد که توده های کمونیست سازمان یابند.
در ان زمان، دولت شوراها وجود داشت که میهن توده های کمونیست محسوب می شد.
پیروزی بر فاشیسم آلمان در سال ۱۹۴۵ حقانیت این انتظار را اثبات کرد، ولی فقط

# درگذشت هانس هاینتس هولتس

## تارنگاشت عدالت
## هانس هاینتس هولتس

«هانس هاینتس هولتس» کمونیست، ضدفاشیست و متفکر مارکسیست روز یک‌شنبه ۱۱ دسامبر ۲۰۱۱ در خانهٔ خود در «سنت آبودینو»، در سوئیس، درگذشت. شهرت او بیش‌تر به عنوان یک فیلسوف مارکسیست بود و آثار او به اشکال گوناگون و به زبان‌های مختلف منتشر شد. او در دانشگاهای ماربورگ و گرونینگن تدریس می‌کرد.

در مقدمهٔ فارسی کتاب «شکست و آیندهٔ سوسیالیسم» در «تارنگاشت عدالت» از زبان خود او می‌خوانیم:

من در ۲۶ فوریه ۱۹۲۷ در فرانکفورت/ماین به دنیا آمدم. ورود من به مدرسه (۱۹۳۳) با آغاز حکومت زورمدارانه ناسیونال- سوسیالیستی در آلمان مقارن بود. بدین ترتیب سال‌های نخستین کودکی من تحت صحنه‌سازی‌های عظمت‌طلبانه ناسیونالیستی سپری گشت. واقعه «پوگروم Pogrom» (قتل‌عام و آزار و کشتار سراسری یهودیان- م.) در ۹ نوامبر ۱۹۳۸، که در آن یکی از دوستان خانوادگی ما نیز، یک پزشک یهودی، که از طرف SA (گارد حمله آلمان نازی- م.) به قتل رسید، تأثیری عمیق بر من گذارد. انزجار نسبت به نازی‌ها کم‌کم به نفرت ارتقا یافت. این احساس انگیزه‌ای شد تا سال‌ها بعد با برخی از هم‌کلاسی‌هایم به تشکیل گروهی مبادرت ورزیم، که علیه سلطه‌گری نازی‌ها مبارزه می‌کرد. ما به برنامه‌ها و گزارش‌های «صدای آمریکا» و «بی. بی. سی.» در سال ۱۹۴۳، سال تعیین‌کننده در جنگ، گوش فرا می‌دادیم، آن‌ها را به صورت اعلامیه تکثیر و شب‌ها در صندوق‌های پستی می‌انداختیم. یک انگیزه اخلاقی نیروی محرک این اعتراضات در سنین جوانی بود.

در ۳ اکتبر ۱۹۴۳ خبرچینی من را لو داد و دستگیر شدم. هم‌سلول من در زندان گشتاپو (پلیس مخفی) یک جوان کارگر کمونیست بود. و این نخستین بار برای من بود، که چیزهایی در باره مارکس، مارکسیسم و مبارزه طبقاتی از وی می‌شنیدم. از این مقطع، احساساتی که من را سیاسی کرده بودند، آغاز کرد که یک نظام و چهارچوب فکری بیابد. سیاست و تاریخ دیگر پی‌آمدهای مهیج و تصادفی رویدادهایی برپایه قضاوت‌های فردی نبودند، بلکه به مثابه نتایج تأثیرات و مناسبات عینی متقابل درک می‌شدند. اگر آن زمان، به عنوان یک جوان پانزده ساله از طریق آثار «کانت»، «شوپن‌هاور» و «نیچه» به فلسفه جذب شدم، اکنون دیگر «هگل» و «مارکس» به راهنمایان فکری من تبدیل شده بودند.

این بی‌مورد نیست، که چنین به تفصیل به دوران جوانی اشاره شود: زیرا در آنجا ریشه‌های زیست‌نامه آتی من قرار دارند. یک تعهد اخلاقی برآمده از بی‌عدالتی و ستم، یک احساس نیاز برای فهمیدن ناشی از تماس زودهنگام با متون فلسفی و یک رفتار منضبط به خاطر عادت به بیماری؛ به اصطلاح آن مختصات شخصی‌ای بودند، که جایی را که من به مثابه فرد در فرآیند زمان اشغال نمودم، مشخص کردند. و با همه پیچیدگی و تلاطمی که راه زندگی من سپس به خود گرفت، این راه برای من همواره به شکل برآیندی روشن از همان لحظات تعیین‌کنندهٔ نخستین جلوه می‌کند.

پس از نابودی فاشیسم، در ابتدا تا گشایش مجدد دانشگاه، نزد ادارهٔ آمریکایی کنترل نشریات و روزنامه‌ها کار می‌کردم. در آنجا نخستین تجربیات خود را در زمینه بازسازی سیاسی آلمان به دست آوردم. پس از راه‌اندازی «فرانکفورتر روندشاو»، به عنوان همکار آزاد به آنجا وارد شدم و هم‌زمان با آن تحصیل در رشتهٔ فلسفهٔ دانشگاه فرانکفورت را آغاز کردم، جایی که با شتاب در کار راه‌اندازی نخستین سازمان دانشجویی (Asta) شرکت و افزون برآن، گروه دانشجویی حزب کمونیست آلمان را تأسیس نمودم. سال‌های پس از آن، سرشار از کاری بی‌وقفه بودند: تحصیل، کارهای گسترده ژورنالیستی (از سال ۱۹۴۸ در کنار فعالیت‌های هنری و تئاتری، گزارشگر نشریات حزب کمونیست آلمان) و

فعالیت‌های سیاسی.
۱۹۴۸ در «دروازه طلایی»، یکی از مجله‌های هنری مطرح که «آدولف دوبلین» ناشر آن بود، دو رسالهٔ علمی مفصل از من چاپ شد؛ «فهرست ادبیات فلسفی»، من را به دایرهٔ ناشران خود برگزید؛ ۱۹۵۱ نخستین ویژه‌نامهٔ آلمانی در بارهٔ «سارتر» را به چاپ رسانیدم، که سپس، در سال ۱۹۵۸ در نمایشگاه بین‌المللی بروکسل به عنوان یکی از هزاران بهترین کتب پس از دوران جنگ مطرح گردید. یکی از انتقادات من پیرامون کتاب «تاریخ جهانی اروپا» از «هانس فرایرز»، که در آن گرایش‌های فاشیستی تاریخ فلسفه آلمان را نشان داده و برخی از استادان مشهور آن زمان را مورد حمله قرار داده بودم، زمینهٔ درگیری با مؤسسه‌های آکادمیک آلمان غربی را فراهم آورد؛ «تئودور لیت»، رییس «انجمن عام برای فلسفه»، در بخش‌نامه‌ای نوعی ممنوعیت نوشتن را برای من صادر کرد: «آقای هولتز بهتر است دیگر در «سازندگی» (مجله کانون نویسندگان آلمان شرقی) بنویسد. بدین‌سان امید خود را نسبت به ادامهٔ روند تحصیلی از دست داده، و به عنوان سردبیر سیاست داخلی یک هفته‌نامهٔ مونیخی به نام «هفته آلمانی» سه سال وقت خود را به مبارزه علیه گسترش جنگ‌افزاری و تسلیح هسته‌ای آلمان غربی وقف کردم. پس از آن موفق شدم که موقعیت خود را در سوئیس، به مثابهٔ منتقد تئاتر – هنر و فرهنگ (۱۹۶۰–۱۹۷۰) تحکیم و گسترش دهم. در خلال این سال‌ها (۱۹۶۲/ ۱۹۶۴) مدیریت استودیوی شبانه رادیو هسن را نیز به عهده داشتم.
در این سال‌ها، تماس با شخصیت‌هایی که به عنوان چهره‌های پیشتاز فرهنگی و سیاسی می‌توانستند برای من الگو باشند، مفهومی سازنده برای من می‌یافت: برای نمونه از نزدیک‌ترین آن‌ها، از سال ۱۹۴۵ «ورنر کراوس»، از سال ۱۹۴۸ «گئورگ لوکاس» و از سال ۱۹۴۹ «ارنست بلوخ» و «برتولت برشت» می‌توان نام برد. از استادان آکادمیک من می‌توان از «کارل اشلشتا» و «گوییدو فون کَاشنیتز–واینبرگ» (باستان‌شناس) که بیش از همه سپاسگزار آن‌ها هستم، نام برد. افزون بر این، از سال ۱۹۶۲ دوستی و همکاری با «یوآخیم شیکل»، سردبیر برنامهٔ سوم رادیوی شمال آلمان، که با وی تحقیقات و علاقه‌مندی‌های مشترکی بر روی مسایل فلسفی و چین‌شناسی داشتم، قابل ذکر است.
فعالیت علمی من، در انتشار و ترجمه رساله‌های فلسفی «لایبنیتز» در سه جلد (۱۹۶۵– ۱۹۵۵)، ویژه‌نامهٔ لایبنیتز (۱۹۵۸)، پژوهشی در بارهٔ زبان فلسفی «هاینریش فون کلایست» (۱۹۶۲) و نقدی بر «هربرت مارکوزه» (اتوپی و آنارشیسم، ۱۹۶۸) ادامه یافت .
«ارنست بلوخ» از سال ۱۹۵۳ کوشش می‌کرد تا من را به دانشگاه لایپزیگ فرا خواند. وی تحصیل در رشته فوق دکترای من را با دشواری‌های بوروکراتیک فراوانی به جریان انداخت و باعث شد که در سال ۱۹۵۶ یک کرسی آموزشی به دست بیاورم. بحران پاییز ۱۹۵۶ (ضدانقلاب در مجارستان و تأثیرات آن در جمهوری دمکراتیک آلمان) این برنامه‌ها را از هم پاشید و نهادهای جمهوری دمکراتیک آلمان روابط خود را با من، به عنوان فرد مورد اعتماد «بلوخ» بریدند؛ تازه در سال ۱۹۶۹ ارتقای تحصیلی من از سال ۱۹۵۶ رسماً از سوی دانشگاه لایپزیگ پذیرفته شد.
در جریان ناآرامی‌های دانشجویی در اواخر دهه ۶۰ و جنبش رو به رشد دمکراتیک، مطالبات «مارکس به دانشگاه» افزایش یافت. به دنبال سال‌ها تضییق و فشار بر دانش مارکسیستی و دانشمندان مارکسیست در جمهوری فدرال آلمان، تعداد پژوهشگران در این زمینه زیاد نبود تا در جهت برآورده ساختن این درخواست حاضر و آماده باشند. من برای کرسی آموزش فلسفه در دانشگاه آزاد برلین و دانشگاه ماربورگ از سوی اکثریت دانشجویان چپ انتخاب شدم. یک ماه مبارزهٔ سیاسی پیرامون این لیست تعیین‌شده در سال‌های ۱۹۷۰/ ۱۹۶۹ محیط آکادمیک را در آلمان تحت تأثیر قرار داده بود. یک کرسی به عنوان پروفسور مهمان در ۱۹۶۹ در برلین و یک کرسی آموزشی در ۱۹۷۱/۱۹۷۰ در ماربورگ مقدمات اعزام من به ماربورگ را سراخام در سال ۱۹۷۱ آماده کرد.
پس از ۸ سال مدرسی در ماربورگ، در سال ۱۹۷۹ به دعوت دانشگاه گرونینگن در هلند، به آنجا رفتم. وظایف اصلی من همکاری در گروه «دوکومنتا ۵» در کاسل، به عنوان مؤلف متون بروشور در سال ۱۹۷۲ و ادراک و تصویر نمایشگاه «Strut–ture della viuslite» در «وریس» با همکاری همسرم در سال ۱۹۸۴ بود.
زندگی من، از زمان ورود به دانشگاه تا لحظه کناره‌گیری از خدمت آکادمیک در سال ۱۹۹۷ تا حد وسیعی در مسیرهای متعارف فعالیت‌های آکادمیک سپری شده است: انتشار مجلات و کتب علمی، سال‌هایی به عنوان استاد دانشگاه، همکاری در دانشگاه‌ها و کمیسیون‌های بین‌المللی، ریاست و سپس ریاست افتخاری انجمن فلسفهٔ دیالکتیک، اشتغال در انجمن مشترک لایبنیتز و در «World Academy of Letters»، دکترای افتخاری دانشگاه اوربینو، جوایز (مدال افتخار کانون مهندسین آلمان؛ نشان بین‌المللی لیاقت از کمبریج؛ from United Cultural Convention – USA Legion of Honor و قبل از هر چیز به خاطر انتشار آثار علمی متعددی در زمینه تاریخ و اصول دیالکتیک، تئوری فلسفی هنرهای تجسمی، تئوری سیاست.
مجموعه آثار زندگی من عبارتند از: موضوع تاریخ دیالکتیک در عصر جدید «وحدت و تضاد» (۱۹۹۷/۱۹۹۸) در سه جلد، پایه‌ریزی دیالکتیک «طرح جهان و انعکاس» (۲۰۰۵) و زیبایی‌شناسی در سه جلد «شیئ استه‌تیک»، «ساختارهای طراحی و ساختمان» و «اضمحلال

مفهوم» (۱۹۹۶/۱۹۹۷).
در سال ۱۹۷۰ همسر من، «سیلویا مارکون» (ژورنالیست) شریک زندگی من شد. از هم‌آهنگی اهداف و احساسات ما نیرویی به وجود می‌آید، که با آن، هر دوی ما از عهده دشواری‌های بسیاری که فعالیت‌ها و مشغولیت‌های گوناگون برای ما پدید می‌آورند، بر می‌آییم.
فروپاشی جامعه‌های سوسیالیستی در اروپای شرقی یک بار دیگر کار گسترده سیاسی را طلب می‌کند. به این مسأله باید پاسخ داده شود: شکست سوسیالیسم چگونه مقدور شد؟ طرح‌هایی باید در این باره تدوین شوند، که چگونه می‌توان برنامه یک سوسیالیسم احیاشده را در مقابل بحران سرمایه‌داری قرار داد. همکاری من در کمیسیون برنامهٔ حزب کمونیست آلمان، به مانند فعالیت‌های فراوان ژورنالیستی از دهه ۱۹۹۰، از احساس مسؤولیت در مقابل نوع بشر، یعنی برای تاریخ انسانی بشریت سرچشمه می‌گیرد. زیرا از سنین جوانی تا به امروز سخن «مارکوز پوسا» در «دُن کارلوس» مرا همراهی می‌کند: «به شاهزاده بگویید، او باید رؤیاهای دوران جوانی را پاس بدارد!»
اثر او «شکست و آیندهٔ سوسیالیسم»، در سال ۱۹۹۱، زمانی که روشنفکران سرمایه‌داری پایان تاریخ را اعلام کرده بودند، الهام‌بخش مبارزان کمونیست شد.
ما این ضایعه بزرگ را به بازماندگان و هم‌رزمان او تسلیت می‌گوییم.
او اگرچه دیگر در میان ما نیست، اما ارثیهٔ معنوی سنگین و گرانبهای او ما را در لحظات دشوار مبارزه برضد سرمایه‌داری و برای ایجاد جامعه‌ای انسانی، سوسیالیسم، همراهی می‌کند.
یادش گرامی باد!
برگردان فارسی دو بخش اول و دوم «شکست و آیندهٔ سوسیالیسم»:
http://www.edalat.org/ketabkhaneh/ShekastVaA-yandehyeSosialism.pdf
برای یکی از آخرین سخنرانی‌های او در «دانشگاه کمونیستی» حزب کمونیست بریتانیا در بزرگداشت انقلاب اکبتر و دربارهٔ انقلاب در قرن بیست‌ویکم به نشانی زیر مراجعه نمایید:
http://www.youtube.com/watch?v=h6jWvKcptWg

# رفرمیسم و انقلاب

## بهمن شفیق

هانس هاینتس هولتس، فیلسوف مارکسیست آلمانی، روز یک‌شنبه ۱۱ دسامبر ۲۰۱۱ در سن هشتاد و چهارسالگی درگذشت.
هولتز در سال ۱۹۲۷ در شهر فرانکفورت به دنیا آمد و از سنین نوجوانی به مبارزه سیاسی پیوست. در ۱۷ سالگی توسط گشتاپو دستگیر شد و چند ماهی را در زندان گذراند. پس از جنگ در لایپزیگ به آموزش فلسفه پرداخت و دکترای فلسفه را از ارنست بلوخ دریافت نمود. در اثر فعالیتهای علمی در سالهای بعد کسب دکتری، در سال ۱۹۷۱ کرسی پروفسور را از دانشگاه ماربورگ دریافت نمود. دانشگاه ماربورگ از معدود دانشگاههای با گرایش چپ در آلمان غربی بود. هولتز تا سال ۱۹۷۸ در این دانشگاه و همچنین در دانشگاه گورینگن هلند مشغول به کار بود. در این سال هولتز از کار برکنار شد و از آن پس فعالیت انتشاراتی خود را با انتشار مقالات و کتاب‌های متعدد و بنیانگذاری نشریات مختلف و شرکت در فعالیتهای روشنگرانه ادامه داد. برکناری هولتز در چهارچوب فضایی صورت گرفت که قانون ممنوعیت کار برای کمونیستها ایجاد کرده بود. مطابق این قانون کمونیستها اجازه اشتغال در حرفه های آموزشی و دولتی را نداشتند و هولتز نیز به عنوان کمونیست از ابتدای فعالیت سیاسی اش در حزب کمونیست آلمان عضویت داشت.
هانس هاینز هولتز متفکری عمیق با فعالیت سیاسی گسترده بود. زندگینامه هولتز در سال ۲۰۰۷ بیش از ۲۴۰۰ رساله و نوشته از او را بر می شمارد. نوشته هایی که به فلسفه و سیاست، زیبائی شناسی و هنر و تاریخ مذهب و زبان‌شناسی پرداخته اند.
دیدگاه سیاسی هولتز به عنوان یک عضو حزب کمونیست هیچ‌گاه نتوانست محدودیتهای سوسیالیسم اردوگاهی بلوک شرق را پشت سر بگذارد. محدود کردن انتقاد کمونیستی به سرمایه داری تنها از زاویه شکل مالکیت و نادیده گرفتن کار مزدی به عنوان مبنای اصلی جامعه سرمایه داری، هولتز را به دفاع از سیستمهایی می‌کشاند که مالکیت خصوصی را از نظر حقوقی لغو نموده و با مالکیت دولتی جایگزین کرده اند. به این ترتیب او نه تنها به دفاع از سوسیالیسم اردوگاه شوروی میپرداخت، بلکه همچنین جوامعی از قبیل چین را نیز جزئی از پروسه برقراری جامعه سوسیالیستی قلمداد می کند.
از سوی دیگر این جهتگیری همراه با این درک درست از مارکسیسم است که تغییر جامعه نه از طریق تغییر در مناسبات توزیع، بلکه از تغییر در مناسبات تولیدی آغاز می شود. تا جائی که هولتز تغییر مناسبات تولیدی را به تغییر اشکال مالکیت تقلیل می‌دهد، سوسیالیسمی دولتگرایانه و غیر انقلابی را به نمایش می‌گذارد و آنجا که هولتز در تقابل با دیدگاههای انتقادی دیگر تأکید را بر تغییر مناسبات تولیدی قرار می دهد، در مقام منتقد تیزبین و عمیق همه آن نظریات تجدید نظرطلبانه و پسا مارکسیستی قرار می‌گیرد که

نهایتاً مارکسیسم را به اندیشه‌ای انتقادی در چهارچوب نظام مسلط خلاصه می کنند. دانش گسترده هولتز او را در مقام یکی از مهم‌ترین منتقدین اندیشه‌های انتقادی بورژوائی و خرده بورژوائی قرار می دهد.
فعالیت انتقادی هولتز اما به هیچ وجه محدود به نقد و جدل با مکاتب شبه مارکسیستی نبود. از هولتز آثار فراوان و بسیار مهمی در نقد فلاسفه بورژوائی بر جا مانده اند. از نقد پوزیتویسم تا فلسفه آنالیتیک تا نقد ریشه‌ای فلاسفه عصیان – از نیچه تا سارتر و مارکوزه–، هولتز گنجینه ای غنی بر ادبیات مارکسیتسی افزوده ت.سا.
از هولتز مقالاتی نیز به فارسی ترجمه شده‌اند که به همت دائره المعارف روشنگری و نشریه هفته در اختیار عموم قرار دارند. جای خالی آثار اصلی هولتز در ادبیات مارکسیستی ایران کاملاً مشهود است. ترجمه چنین آثاری قطعاً گامی مؤثر برای مقابله با مارکسیسم ولگار ایرانی خواهد بود که به یمن گستردگی چپ خرده بورژوا از مارکسیسم به عنوانه ابزاری در خدمت حقیر ترین منافع فرقه ای سوءاستفاده کرده و اعتبار آن را خدشه دار نموده است.
سخنرانی زیر که هولتز آن را در جریان سمیناری از طرف حزب کمونیست انگلستان ایراد نموده است، حاوی نکات درخشانی در نقد مکاتب رفرمیستی و اندیشه‌های مکتب فرانکفورت و مکاتب آنتی گلوبالیزاسیون و متفکرینی از قبیل نگری است.

http://omied.de/

23 آذر ۱۳۹۰
۱۴ دسامبر ۲۰۱۱

# کل اندیش
# از
# میان ما رفت!

**به مناسبت درگذشت هانس هاینتس هولتس**
**(۲۶ فوریه ۱۹۲۷ ـ ۱۱ دسامبر ۲۰۱۱):**
**توسعه دهنده مبانی فلسفی و سیاسی ـ نظری لازم برای تحول مناسبات از نو!**

دایرة المعارف روشنگری

• سرلشکر ـ چنین می نویسد لنین ـ کسی است که «بقایای سپاه شکست خورده را گرد می آورد و به عقب نشینی به درون خطه خویش رهبری می کند تا نیرو از نو بسیج شود و سپاه رنجور از تلاشی و نومیدی، نفس تازه کند و سلامت پیشین باز یابد!»
• (کلیات لنین، جلد ۲۷، ص ۱۴۶)
• هانس هاینتس هولتس پس از شکست سوسیالیسم در میدان پراتیک فلسفی و سیاسی،سرلشکری از این دست بود:
• به سال ۱۹۹۱ به همیاری دومه نیکو لوسوردو، فلاسفه مارکسیست را گرد آورد و هماندیشی در زمینه «آینده مارکسیسم» شروع شد.
• در همان سال کتب بیشماری از این سرداران فلسفی به رشته تحریر در آمدند.
• سوسیالیسم به جای بربریت، کمونیست ها امروز (حزب و جهان بینی آن) و شکست سوسیالیسم و آینده آن به قلم او، از آن جمله اند.
جای خالی سردارمان، کوهی از درد و اندوه و اشک و آه سر بر خواهد کشید!
پایان

**بقیه در صفحه ۱۶۲**
**مطالب از و درباره هاینس هاینتس هولتس**

# واقعیت کدام است و موضع اصولی کدام؟

۱. م. شیری

چگونه دیکتاتورهای بزرگ فراموش می شوند؟

در ارتباط با تحلیل ها و ترجمه هایی که درماههای اخیر در ارتباط با جنگهای امپریالیستی بطور کلی و تحرکات و تهاجمات استعمارگران غربی پس از آغاز «بهارعربی» و بمباران و اشغال لیبی بطور اخص، منتشر کردم، در نزد برخی دوستان و رفقا چنین توهمی ایجاد شده است که گویا اغلب آنها یک جانبه و اساساً جنبه حمایت از «دیکتاتورها» را دارد. با احترام و اطمینان به صمیمیت و صداقت این دوستان منتقد، لازم به گفتن است که چنین برداشتی در بهترین حالت از درک نادرست مسئله ناشی می شود و ناخواسته با توضیح و افشای ماهیت تجاوزکارانه امپریالیسم و شناساندن سفارش دهندگان جنگهای اشغالگرانه مخالفت می کند.

چرا؟ به این دلایل ساده که:

اولا- نباید از نظر دور داشت که مقوله دیکتاتور و رژیمهای دیکتاتوری اصولا خصلت و ماهیت طبقاتی دارند و بمعنی سیادت و اعمال حاکمیت دولتی یک طبقه بر دیگر طبقات و اقشار اجتماعی تعریف می شوند که از منافع طبقاتی طبقه خود در مقابل تعرض دیگر طبقات و اقشار اجتماعی حفاظت و دفاع می کنند. اگر این تعریف ساده را با رژیمها و دولتهای غربی، بمثابه رشدیافته ترین کشورهای سرمایه داری، یعنی کشورهای امپریالیستی انطباق دهیم و اگر درجه رشد نظام سرمایه داری در این کشورها و ارتقا آنها، از جمله، ایالات متحده آمریکا و چند کشور اروپایی به مرحله امپریالیستی را بخصوص پس از روی آوری شدید به نظامیگری و تغییر استراتژی ناتو بمثابه پیمان نظامی اشغالگر بسوی جهانی سازی مورد توجه قرار دهیم، با قطعیت می توان گفت که رهبران و رژیمهای حاکم بر کشورهای امپریالیستی بزرگترین و خشن ترین دیکتاتوریها محسوب می شوند. بنابراین، تقسیم حاکمیتهای سرمایه داری به دمکرات و دیکتاتور، درک بغایت نادرست و غیرمنطقی از مفاهیم دیکتاتور و رژیمهای دیکتاتوری است که در واقعیت خود از عدم درک ماهیت استثمارگرانه نظام سرمایه داری و حد اعلای رشد آن ناشی شده و با کمک رسانه های دروغپراکنی استعماری- امپریالیستی غرب به اذهان عمومی القاء می شود.

منحصر کردن مقوله دیکتاتور و رژیمهای دیکتاتوری به کشورهای خاورمیانه، شمال آفریقا و یا بطور کلی به هر کشور دیگر جهان خارج از محدوده سرزمینی کشورهای امپریالیستی، یک برداشت غیرعلمی و یک تعریف کاملا غیرمنطقی از مقوله دیکتاتور و دیکتاتوری بحساب می آید. چنین قرائتی از موضوع، در وهله اول به این توهم دامن می زند که گویا غرب امپریالیستی، صهیونیسم بین الملل و سفارش دهندگان جنگهای اشغالگرانه، یعنی بانک جهانی، صندوق بین المللی پول، سازمان تجارت جهانی و حکومت واتیکان همگی «دمکرات» اند و بی نیاز از نقد، شناخت و افشاء. خطر این اشتباه در این است که مداخلات نظامی امپریالیسم جهانی را در زیر پوششهای مختلف توجیه می کند، ماهیت و چهره تاریخاً مهاجم غرب را عاری از خلل معرفی کرده، حق آنها را برای داشتن حیاط خلوتها و مستعمرات برسمیت می شناسد.

اگر تاریخ غرب را (غرب ایدئولوژیک منظور است) از آغاز دوران برده داری به این سو و تا روز امروز از نظر بگذرانیم، اگر نگاهی گذرا به تاریخ کشور نامشروع ایالات متحده از زمان تشکیل آن تا امروز بیاندازیم، اگر نقش و عملکرد حاکمیتها و رژیمهای غربی در عظیم ترین و هولناکترین فجایع جامعه بشری را در نظر بگیریم و یا اگر حتی بدون وارد شدن به اعماق تاریخ، فقط نیم نگاهی به سیاستهای همین دولتها در همین دهه اول قرن حاضر بیاندازیم، می توانیم بروشنی ببینیم که دیکتاتورها و رژیمهای دیکتاتوری نه تنها مختص دنیای

خارج از جهان غرب امپریالیستی نبوده، بلکه، بذر این پدیده ها اساسا در همین غرب ریشه دوانیده، رشد یافته و به مناطق دیگر جهان نیز رسوخ کرده است. تکیه به جا و بیجا بر وجود دیکتاتورها و رژیمهای دیکتاتوری در خاورمیانه و یا هر کشور دیگر خارج از جهان امپریالیستی و بزرگنمایی بیش از حد آنها، بی بحث و گفتگو، از تبلیغات غرب نشأت گرفته و بمنظور کتمان واقعیت امپریالیسم صورت می گیرد. خلاصه اینکه، دیو و هیولا سازی و دشمن تراشیهای بی پایان از دیکتاتورهای «ملی» و پنهان کردن چهره تاریخا جنایتکار دیکتاتورهای غرب، بخش جدایی ناپذیر سیاستهای امپریالیسم جهانی می باشد که در اذهان عمومی رسوخ یافته است. در همین ارتباط فقط به دو نمونه: یکی، از تاریخ نسبتا دور و دیگری، از همین سالهای اخیر مثال می آورم:

مثال اول- ایوان گروزنئی، تزار روسیه در سالهای میانی قرن شانزدهم میلادی که حتی امروز هم نامش رعشه بر اندام بسیاری از شهروندان روسیه می اندازد، در دورهٔ حاکمیت خود ۴ هزار نفر را اعدام کرد و الیزابت اوّل، پادشاه همزمان او در انگلیس، ۸۹ هزار نفر را به قتل رساند. با این وجود، پادشاه روسیه به ایوان مخوف شهرت یافت و از نظر بسیاریها بدرستی بمثابه سمبل دیکتاتوری و خشونت در تاریخ ماند. اما پادشاه انگلیس، بناحق بعنوان یک دولتمدار کبیر و دمکرات در تاریخ ماندگار شد.

مثال دوم- عملکرد رژیمهای حاکم آمریکا، انگلیس و متحدانشان هم در داخل کشور خود، اعم از اعمال کنترل بی سابقه بر مردم بشکل شنود مکالمات تلفنی، زندانهای علنی و مخفی، نصب گسترده دوربینهای نظارتی و اعمال محدودیتهای بی حد و حصر، از میان برداشتن مخالفان در تصادفات و یا بشیوه های «خودکشی» و غیره و هم در خارج، باشکال تهاجم نظامی و قتل عامها و کشتار انبوه توده های مردم، ویرانی های گسترده کشورهای اشغالی و اعدام و ترور دیکتاتورهای «ملی» در همین یک دهه قرن حاضر در کشورهایی از جمله، یوگسلاوی، افغانستان، سومالی، سودان، ساحل عاج، عراق، لیبی و بسیاری دیگر همین امروز هم در جلو چشم همه است. از میان آنها می توان عملکرد صدام حسین، دیکتاتور عراق و رژیم بعث این کشور را با آنچه که «دمکراتها» و رژیمهای «دمکرات» غرب بر سر کشور و مردم عراق آوردند، مقایسه کرد.

بر اساس برخی آمارها، در دوره حاکمیت رژیم بعث و دیکتاتوری ۳۷ ساله صدام حسین بر عراق، در حدود ۳۰۰ هزار نفر عراقی کشته شد و در عین حال، این کشور در بسیاری از عرصه اقتصادی، اجتماعی و سیاسی به پیشرفتهایی نیز نائل آمد. اما امپریالیستهای آمریکا، انگلیس و متحدان آنها پس از حمله به عراق در سال ۲۰۰۳، علاوه بر اینکه تمام زیرساختهای این کشور را بطور کامل ویران کردند، در عرض پنج سال، یعنی تا اواخر تابستان سال ۲۰۰۸، از میان ۲۴ میلیون نفر جمعیت این کشور، ۲ و نیم نفر را کشته، ۸۰۰ هزار نفر را مفقود الاثر نموده و بیش از ۸ و نیم میلیون نفر را نیز در داخل و خارج از کشور خود آواره ساختند. در لیبی نیز وضع مشابهی را شاهدیم. صرفنظر از اینکه آمار مشخص و قابل اتکائی از رقم کشته شدگان مردم لیبی در دوره ۴۲ ساله حکومت قذافی انتشار نیافته است، اما، یک آمار شدیدا تقلیل یافته از تلفات جنگ اشغالگرانه برعلیه این کشور، نشان می دهد که کشورهای عضو پیمان نظامی ناتو، در مدت تقریبا ۷ ماه، دهها هزار نفر (۵۰ هزار نفر) از مردم لیبی را کشته، تمام زیرساختهای این کشور را در زیر بمبارانهای جنون آسا ویران نموده و یک باند تبه کار تروریستی را بر این کشور حاکم گردانیدند. اگر در کنار این آمارها، میزان کشتارهای بعد از سال ۲۰۰۸ عراق تا روز امروزی را که هنوز پایانی بر آن متصور نیست، در نظر بگیریم، با قاطعیت می توان گفت که اگر دیکتاتورها و رژیمهای دیکتاتوری خارج از جهان غرب شمشیر داموکلس بدست گرفته و سر و پای هر کسی را که بر «تخت» آنها نگنجد، قطع می کنند، اگر در عربستان سعودی «مجرمان» را گردن می زنند، اگر در ایران اسلامی زنان و مردان را سنگسار می کنند، مخالفان را از چوبه های دار می آویزند، تیرباران می کنند، غرب امپریالیستی بجای همه اینها، با بمب و موشک باران شهرها و روستاها، بی محابا مردم را در خانه های خود قتل عام می کند، نظامیان مهاجم را بر جان و مال و نوامیس مردم حاکم می گردانند و همانطور که آمارها نشان می دهند، شیوه های قتل و کشتار جمعی مخالفان و مردم عادی بدست دولتهای امپریالیستی بسیار خشن تر و شمار آنها بسیار فراتر از قربانیان شیوه های مجازات مطرود در کشورهای خارج از دنیای امپریالیسم می باشد. بنظرم، همین دو نمونه ثابت می کنند که دیکتاتور نامیدن صدام حسین یا معمر قذافی، چیزی جز تلاش برای کوچکنمایی و پنهان کردن چهره دیکتاتورهای بزرگ و رژیمهای فاشیستی و شبه فشیستی غربی نبوده و مفهومی جز تحریف آشکار ماهیت واقعی این پدیده ها ندارد. مقایسه این موارد، قطعات چنین تصوراتی را از هم می گسلد و بی اعتبار می سازد.

ثانیا- همه دیکتاتورها و رژیمهای دیکتاتوری در کشورهای پیرامونی و کمتر رشدیافته سرمایه داری مثل هم نیستند. دیکتاتورها نیز مثل هر پدیده دیگر وجوه اشتراک و افتراق زیادی با هم دارند و این شباهتها و تفاوتها، مستقیما با تضادهای داخلی سرمایه داری، با درجه رشد و تکامل سرمایه داری در هر کشور و با تشکیل بورژوازی ملی و وابسته در آن بستگی دارد که ضرورتا و باید همه آنها را مد نظر قرار داد.

هر دیدگاهی که بخواهد صدام حسین، معمر قذافی، بشار اسد، لوران گباگبو و حتی علی خامنه ای و عمر البشیر را با دیکتاتورهای سوگلی و دست نشانده غرب

حاکم بر عربستان سعودی، اردن، قطر، کویت، با بن علی، حسنی مبارک، عبدالله صالح در یک ردیف قرار دهد و پیشرفتها و برتری های جامعه عراق، سوریه، لیبی، ایران و ساحل عاج نسبت به مصر، تونس، عربستان، یمن و امثال آنها را نبیند، قطعا به همان دیدگاه امپریالیسم جهانی خواهد رسید که دیکتاتورها و رژیم های دیکتاتوری گروه اول را بمراتب بدتر و خطرناک تر از گروه دوم دانسته، سرنگونی آنها را حتی از طریق حمله نظامی خارجی و بقیمت قتل عام تود ها و خرابی های غیرقابل ترمیم کشور تأئید می کند. اما واقعیت این است که اگر چه همه اینها بواقع دیکتاتور هستند و رویکردهای مشابهی را برای قلع و قمع مخالفان و برقراری فشار و خفقان در جامعه بکار می گیرند، ولی بلحاظ وابستگی به مراکز قدرت جهانی، تفاوتهای ماهوی با همدیگر دارند. بدین معنی که گروه اول بخاطر پیروی از سیاستهای داخلی و خارجی نسبتا مستقل، مغضوب دیکتاتورها و رژیمهای دیکتاتوری غرب واقع می شوند. اما گروه دوم، دیکتاتورهای هستند که دوام و بقاء خود را در وابستگی مطلق به مراکز قدرت جهانی می بینند و به تبعیت از سیاست های همان مراکز قدرت، استقلال کشور را از بین می برند، ثروتهای ملی را بنفع امپریالیسم جهانی به توبره کشیده، در اشغال دیگر کشورها مشاطه گری می کنند، پایگاه نظامی در اختیارشان می گذارند و بخش اصلی هزینه جنگهای امپریالیستی- استعماری را تأمین می کنند.

البته، همه اینها فقط یک طرف قضیه است. اما، طرف دیگر و اصلی قضیه عبارت از چگونگی برخورد به هر نوع مداخله خارجی، بویژه، به مسئله حمله نظامی و جنگهای استعماری می باشد. بدین معنی که تحلیل و بررسی اوضاع داخلی و رژیم حاکم هر کشور مفروض، یک موضوع، و مسئله دخالت و تهاجم نظامی خارجی، یک موضوع کاملا دیگری است که هیچ ربطی به هم ندارند و باید به تفکیک و جدای از هم مورد تجزیه و تحلیل قرار داده شوند. هر گونه تلاش برای در هم آمیزی این دو موضوع، در واقع گام اول بسوی صحه گذاشتن بر مداخلات و تهاجمات نظامی دولتهای امپریالیستی و حداقل بمعنی تأئید غیرمستقیم حق قیومیت امپریالیسم جهانی بر دیگر کشورهاست. بگمانم مخلوط کردن این دو موضوع، دقیقا بمعنای پذیرفتن همان تئوری بی پایه ای است که برخی احزاب، سازمانها و اشخاص منفرد، عامل و علت اصلی تهاجمات امپریالیسم جهانی به کشورهای پیرامونی را در موجودیت دیکتاتورها و رژیمهای دیکتاتوری خارج از جهان امپریالیستی جستجو می کنند نه در ماهیت خود مهاجمان. این متد برخورد به موضوع را می توان یک نوع چشمک زدن و دادن چراغ سبز به امپریالیسم جهانی معنی کرد که می گوید: «آقایان دیکتاتورهای جنگ افروز غربی، اگر به کشور من لشکر بکشید، اگر آن را ویران و هم میهنانم را قتل عام کنید، بفکر من هم باشید. چون من هم با رژیم حاکم مخالف بودم، پس، نظر لطفی هم به من داشته باشید».

خلاصه گفتار اینکه، صرفنظر از کیستی دیکتاتورها و نوع رژیمهای حاکم، هر گونه مداخله خارجی برای مستعمره سازی دیگر کشورها، خواه بشکل جنگهای استعماری مثل آنچه که به اشغال لیبی، عراق، افغانستان، یوگسلاوی ساحل عاج و غیره منجر شد و خواه باشکال سیاسی، اقتصادی و غیره که عربستان سعودی، مصر، کره جنوبی، اردن، تونس و امثالهم را به تیول خصوص امپریالیسم تبدیل کرده است، اقدامی تجاوزکارانه، جنایتکارانه و مطرود است که باید بدون اما و اگر مورد نکوهش و تقبیح قرار گیرد. در این حالت، هر انسان صلحدوست و میهن پرست و آزادیخواهی موظف است چهره واقعی مهاجمان را افشا کند؛ ماهیت امپریالیسم جهانی و سفارش دهندگان جنگهای استعماری را به مردم بشناساند؛ باید همراه با همه صلحدوستان جهان در جهت متوقف کردن ماشین جنگی امپریالیسم جهانی، برای برچیدن پایگاههای نظامی آن در سراسر جهان و انحلال پیمان تروریستی- نظامی ناتو کوشش کند؛ باید به دولتهای استعمارگر بفهماند که تعیین مشروعیت و یا عدم مشروعیت رژیم حاکم این یا آن کشور نه حق شما، بلکه حق مردم همان کشور است. باید بتواند بگوید که آقایان اوباما، سارگوزی و بوش، بلر، براون و... در جای خود بنشینید و دستور برکناری و ساقط کردن این یا آن دیکتاتور را صادر نکنید! کشورهای مختلف را اشغال و ویران نکنید! در کشورهای مختلف تحت عناوین دمکراسی خواهی و بشردوستی ارتشهای مزدور و گروههای مسلح تروریستی، بمبگذار و خرابکار تشکیل ندهید! آنها را با پول و اسلحه تأمین نکنید! جوامع پیرامونی را به آشوب نکشید! مردم را قتل عام نکنید! به «انقلابات رنگی» و کودتاهای نظامی نقطه پایان بگذارید و...

و زمانیکه صحبت از برکناری دیکتاتورها و رژیمهای دیکتاتوری حاکم هر کشور مفروض بمیان می آید، باید در تحلیل و بررسی جداگانه، سیمای ضد ملی و ضد انسانی آنها را افشا کرد، سیاستهای ضدمردمی آنها را توضیح داد، مبارزه توده های مردم، بخصوص کارگران و زحمتکشان یدی و فکری و دیگر اقشار محروم جامعه را سازمان داد، با فراهم ساختن زمینه های عینی و ذهنی بزیر کشیدن دیکتاتورها و رژیمهای دیکتاتوری، با رد هر گونه دخالت خارجی، برای سرنگونی آنها اقدام کرد.

توضیحات فوق نشان می دهد که علت اصلی و اساسی برداشت نادرست دوستان منتقد، دقیقا بر پایه شناخت نیمه ناقص از دیکتاتور و رژیمهای دیکتاتوری و بر مبنای عدم تفکیک و در هم آمیزی دو مسئله دخالت خارجی و حق مردم هر کشور در تعیین تکلیف با رژیم حاکم بر میهن خود استوار است.

http://eb1384.wordpress.com/2011/12/14

# قدرت انحصارها

پیر ژاله
ترجمهٔ خسرو خرّم

سرمایه‌داران به‌طور برابر از انباشتِ سرمایه سود نمی‌برند، بلکه این کار معمولاً به‌تراکم سرمایه در دست اقلیتی خاص می‌انجامد. تراکم سرمایه در واقع نتیجهٔ رقابت است. در جریان رقابت برخی از مؤسسات از مؤسسات دیگر قوی‌ترند. قوی‌تر، ضعیف‌تر را نابود می‌کند یا در اختیار خود می‌گیرد و بدین‌گونه رقابت از میان می‌رود. مؤسسات عظیم نوظهوری که از تراکم سرمایه به‌وجود می‌آیند در سطح بالاتر به‌رقابت شدیدتر می‌پردازند. از رقابت، تراکم سرمایه ایجاد می‌شود و تراکم خود باز به‌رقابت می‌انجامد. در اینجا می‌توان آن حرکت دیالکتیکی‌ئی را بازشناخت که توسعهٔ اقتصاد جامعه را تنظیم می‌کند.

لنین، دربارهٔ نخستین حرکت بزرگ دنیای سرمایه‌داری به‌سوی تراکم، که در اواخر قرن نوزدهم روی داد. تحقیق ویژه‌ئی دارد بهترین شکل تراکم سرمایه در تمایل آن به‌انحصارگرائی نمودار می‌شود. هر انحصاری در کامل‌ترین صورتش به‌شکل صنعتی نمایان می‌شود که بر تمام بازار تسلط مطلق دارد. چنین مؤسسه‌ئی در جهان واقعی بسیار نادر است و منظور از انحصار معمولاً شرکت‌های بزرگ‌اند که به‌قسمت قابل توجهّی از یک بازار فروش معین تسلط دارند و کوشش می‌کنند که آن را به‌سراسر بازار گسترش دهند. در اروپای غربی در سال‌های آخر قرن نوزدهم، این نوع انحصارات چنان به‌سرعت رشد یافت که چیزی نگذشت که بازارهای ملی و داخلی برای فعالیت آن‌ها تنگ شد. موانع گمرکی از رقابت واقعی بین انحصارات انگلیسی، فرانسوی و آلمانی در خاک کشورهای‌شان جلوگیری می‌کرد. از طرف دیگر بودند بسیاری از کشورهای آفریقا و آسیا که هنوز در خارج از سیستم سرمایه‌داری و یا خارج از دامنهٔ نفوذ آن قرار داشتند. از این گذشته، قدرت دفاعی اکثر این کشورها بسیار ضعیف بود. کشورهای اصلی اروپای غربی، که در پی هدف‌های سرمایه‌داری خود بودند، موج تازه و نیرومندی از هجوم استعماری را آغاز کردند که مخصوصاً به‌این قصد طراحی شده بود که یک «فضای اقتصادی» وسیع و خاصی را برای خود تهیه و تأمین کنند.

چنین بود که امپریالیسم «بالاترین مرحلهٔ سرمایه‌داری» به‌دنیا آمد. امپریالیسم چیزی بجز سرمایه‌داری نیست که به‌ابعاد و اندازهٔ خاصی رشد کرده است. و در عین حال مستلزم تغییرات کیفی و دگرگونی‌هائی در منابع و روش‌های آن نیز هست. از ابتدا سرزمین‌های مستعمره بعضی از مواد خام (نفت)، و برخی از کالاهای مصرفی توده‌ها را تهیه می‌کردند ولی مهم‌تر از همه، آن‌ها راه خروج کالاهای صادراتی و سرمایه‌گذاری مالی را - که چنان انباشت سریعی داشت که به‌کار انداختن آن در کشور اصلی امکان‌پذیر نبود - برای امپریالیسم باز کردند و بدین‌گونه امپریالیسم امکان یافت که تأثیر ناهم‌آهنگی ذاتی نظام سرمایه‌داری و گرایش نرخ سودآور حال را که رو به‌کاهش داشت تا اندازه‌ئی تحت کنترل درآورد.

از سوی دیگر، استعمارگرائی، رقابت بین کشورهای امپریالیستی را افزایش داد، بدین معنی که تا آخر قرن نوزدهم تقسیم جهان کامل شد. بعضی بیش‌تر و برخی کم‌تر مستعمره داشتند و برای آن‌هائی که بداقبال بودند چیزی باقی نماند، جز آن که از راه قدرت به‌دنبال تقسیم دوبارهٔ جهان باشند. در واقع باید انگیزهٔ اصلی آغاز جنگ اول جهانی (۱۹۱۸-۱۹۱۴) را در این امر جست‌وجو کرد در پایان همین جنگ است که به‌بهای تقسیم آفریقا، شاهد ناپدید شدن آلمان از صحنه سیاست جهانی هستیم.

در فاصلهٔ بین دو جنگ جهانی، سرمایه‌داری کم‌وبیش حالت ایستا و ثابتی داشت. یعنی صدور ثابت کالا و سرمایه همراه نوعی حرکت آهسته به‌سمت تراکم. در دوران پس از جنگ جهانی دوم یعنی از ۱۹۴۵ به‌بعد، تغییرات اساسی چندی روی داد: اقتصاد دنیای سرمایه‌داری دوباره نیروی تحرّک خود را از راه بازسازی‌های لازم به‌دست آورد. و از طریق یک شبهٔ انقلاب فنی و علمی قلمرو تأثیر و کاربرد قدرت خود را گسترش داد و بیش‌تر آموخت که چه‌گونه انواع گوناگون مُسکّن‌ها و مسائل مختلف را برای پرهیز از رکودها و پس‌رفت‌های خود و تبدیل آن به‌بحران‌های عمومی، به‌کار گیرد. در این شرایط رشد به‌سرعت انجام می‌گرفت؛ صدور کالا و سرمایه به‌شدت افزایش یافت و نرخ انباشت سرمایه به‌سطح جدیدی رسید که سبب ایجاد حرکت پیش‌بینی نشده‌ئی به‌سمت تراکم شد. این پیشرفت‌ها از ایالات متحده امریکا و بریتانیا آغاز شد و دامنهٔ آن ژاپن و برخی از کشورهای اروپای غربی را دربرگرفت. این موج هر چند به‌فرانسه دیرتر رسید امّا به‌هرحال در پایان دههٔ ۶۰ فرانسه نیز به‌سطح درخور توجهی دست یافت. به‌طور فزاینده‌ئی بین مؤسسات و گروه‌بندی‌ها اعلام اتحاد می‌شد و اغلب هم متحد و شریک سرمایه‌داری خارجی در کشورهای مربوطه بودند.

در همین دوران، برای رهائی و کسب آزادی سیاسی جریان نیرومند و مقاومت‌ناپذیری در سراسر آفریقا و آسیا، گسترش یافت که در نتیجهٔ آن بیش‌تر کشورهای این دو قاره یا از طریق مسالمت‌آمیز و یا مبارزات رهائی‌بخش، اسماً استقلال خود را به‌دست آوردند. از آن رو این نوع استقلال را استقلال صوری یا اسمی می‌نامیم که همواره با غارت کشورهای تازه استقلال یافته - که بعداً به«کشورهای جهان سوّم» معروف شدند - همراه بود.

شکل جدید به‌سادگی با موقعیت جدید «نواستعماری» تطبیق یافت. زیرا که مطامع امپریالیسم از آن پس در این گونه کشورها از طریق حکومت‌های وابستهٔ آن‌ها، که نهانی گوش‌شان به‌فرمان اربابان امپریالیست‌شان بود، اعمال می‌شد. در واقع امروزه با وجود چندَ دگرگونی اساسی که روی داد - که به‌آن‌ها خواهیم پرداخت - سرمایه‌داران و انحصارات، جانشینان همان‌هائی هستند که در آغاز این قرن کار را شروع کردند. امّا دگرگونی‌های اساسی

که روی داد، چه بود؟

با در نظر گرفتن عملکرد انحصارات، می‌بینیم که قلمرو انباشت سرمایه و تراکم به‌بخش صنعتی محدود نبوده، بلکه بانکداری را فرا می‌گیرد، چنان که این خصلت یکی از مشخصات بانکداری از قرن نوزدهم به‌بعد است که طبیعتاً تحرّک پرشتابی در ایجاد بانک‌های اعتباری[۱] داشته است. بانک‌های اعتباری به‌بانک‌هائی گفته می‌شود که فعالیت خود را در سرمایه‌گذاری در مؤسسات گوناگون و متفاوت، یا تأکید بیش‌تر بر صنعت، متمرکز می‌کنند و بیش‌تر در پی به‌دست آوردن اختیار و کنترل آن‌ها هستند، و به‌همین سبب سدّی میان سرمایهٔ بانکی و سرمایهٔ صنعتی در حال فروریختن است. و از آن‌جا که سرمایهٔ بانکی، هر روزه وسیع‌تر و عمیق‌تر در سرمایهٔ صنعتی رخنه می‌کند، عبارت سرمایهٔ مالی در این مفهوم مناسب‌تر است.

امّا در سال‌های اخیر خلاف این جریان نیز اتفاق افتاده است. یعنی بسیاری از کمپانی‌های بزرگ صنعتی، سود انباشته شدهٔشان را در مؤسساتی سرمایه‌گذاری کرده‌اند که در بخش‌های گوناگون دیگر فعالیت می‌کنند.

این کمپانی‌ها را، که عملکردشان مشابه بانک‌های اعتباری است، کمپانی‌های «فرمانروا»[۲] نامیده‌اند.

از آن سو سرمایه‌دارانی هستند که هم در بانک‌های اعتباری ذینفوذند و هم کمپانی‌های عظیم را اداره می‌کنند. و در جهان سرمایه‌داری صاحب اقتدار خاصّی هستند. این گونه سرمایه‌داران را «اُلیگارشی» می‌نامند. هم‌چنین این نام به‌آن دسته از سرمایه‌دارانی اطلاق می‌شود که عنان کمپانی‌های «فرمانروا» را در دست دارند و فعالیت خود را در رشته‌های گوناگون گسترش داده‌اند. این «نام»ها و مصداق‌های‌شان در حقیقت نشان‌دهندهٔ این واقعیت است که بخش‌های مالی، تجاری و صنعتی روز به‌روز بیش‌تر در یکدیگر ادغام می‌شوند.

بنابراین، اُلیگارشی عبارت است از گروه کوچکی از سرمایه‌داران بسیار بزرگ که قدرت مستقیم یا نامستقیم‌شان اقتصاد جهان را زیر سلطه دارد. و یادآوری این نکته لازم است که قدرت حقیقی این دسته از سرمایه‌داران بسیار بیش‌تر از چیزی است که مقدار سرمایهٔ متعلق به‌آنان می‌تواند آن را منعکس کند، زیرا از آن‌جا که سهامداران کوچک و متوسط معمولاً در جلسه‌ها شرکت نمی‌کنند و در انتخاب نمایندگان دخالتی ندارند، سهامداران بزرگ به‌اصطلاح، دست‌شان باز است که هرکاری که می‌خواهند بکنند. و یا شخص یا اشخاصی که ۳۰ درصد یا ۲۰ درصد، و یا حتی کم‌تر از این، سهام یک کمپانی را در اختیار دارند می‌توانند آن را کنترل کنند.

فرض کنید که اگر میانگین مقدار سهام لازم برای کنترل یک دسته از مؤسسات مالی ۳۳ درصد باشد، و اگر بتوان کمپانی A در این گروه را با ۳۳ درصد از سهامش کنترل کرد و همین کمپانی به‌نوبهٔ خود صاحب ۳۳ درصد از سهام کمپانی فرعی Á باشد، گروه مؤسسات مالی قادر است ۳۳ درصد از ۳۳ درصد، یعنی ۱۱ درصد کمپانی فرعی Á را نیز کنترل کند. و هیچ عاملی وجود ندارد که کمپانی فرعی Á را از کنترل کردن کمپانی فرعی دیگری باز دارد. به‌همین دلیل است که سرمایه‌های بانک‌های اعتباری و کمپانی‌های «فرمانروا» معمولاً از طریق شبکهٔ پیچیده‌ئی از کمپانی‌های فرعی سرمایه‌گذاری می‌شود و چنین است که سرمایه‌ئی برابر با ۱۰۰/ واحد ممکن است یک امپراتوری ۵۰۰/ یا ۱۰۰۰ واحدی مشابه را کنترل کند.

در سال ۱۹۷۳ کمپانی مالی سوئز و بانک هندوچین اعتراف کردند که از این طریق کنترل ۳۰۰ تا ۴۰۰ کمپانی دیگر را در اختیار دارند.

آن دسته از انحصارات صنعتی و بانکی که گرایش روزافزونی به‌گسستن از مرزهای ملی، از خود نشان می‌دهند، انحصارات چندملیّتی خوانده می‌شوند - که اصطلاح چندان دقیقی نیست - این‌ها، مؤسسات عظیم و بانک‌های اعتباری‌ئی هستند که قلمرو فعالیت‌شان به‌آن سوی مرزهای کشور اصلی کشیده شده و معمولاً در تمام قاره‌ها رخنه کرده‌اند. چنان که ۲۰۰ مؤسسه از بزرگ‌ترین مؤسسات جهان وابسته به‌حدود ۲۰ کشوراند. مثلاً کمپانی «ژنرال الکتریسیته»[۳] که فرانسوی است یکی از «انحصارات» نه چندان بزرگ بین‌المللی است. با وجود این، در گزارش سال ۱۹۶۹ این کمپانی تصریح شده است که در آن سال در بیش از ۱۰۰ کشور جهان حضور داشته است. سیتی بانک[۴] نمونهٔ دیگری از این قماش است این بانک تجاری که مقرش نیویورک است، شعبه‌ها، شرکت‌های فرعی و دیگر سازمان‌های وابسته‌اش، در بیش از یک‌صد کشور جهان فعالیت دارد.

به همین سبب با قاطعیت می‌توان گفت؛ که بیش‌تر کمپانی‌های بزرگ و تقریباً تمام انحصارات (از لحاظ عملکرد) «فوق ملّی» هستند از مهم‌ترین این‌ها، آن انحصارات صنعتی است که کارخانه‌های تولیدی‌شان در سراسر جهان پراکنده است. مانند په‌شی‌نی[۵]، انحصار تولید آلومینیوم در فرانسه، که در سال ۱۹۷۲، ۴۴ درصد از تولیداتش در فرانسه و ۵۶ درصد دیگر آن در پنج کشور دیگر از ایالات متحده گرفته تا کامرون تولید شده بود.

این گونه مؤسسات نه فقط قادرند به‌صورت «فوق ملّی» درآیند بلکه در صورتی که سرمایهٔ آن‌ها از چند کشور گوناگون باشد، به‌شکل مؤسسات چند ملیّتی حقیقی در می‌آیند. این کمپانی‌ها معمولاً از پیوستن تعدادی انحصارات ملی چند کشور گوناگون به‌وجود می‌آیند.

شرکت‌های چندملیّتی، هنوز در کشورهای صنعتی چندان متداول نیستند، در حالی که به‌گونهٔ فزاینده‌ئی در کشورهای جهان سوم زیاد می‌شوند. بدیهی است، شکل‌های دیگری از همکاری نسبی یا اتحادهای بین‌المللی نیز بین انحصارات کشورهای گوناگون وجود دارد.

بنابراین نتیجه کلّی نکاتی که بیان شد این است: گرایش عمومی انحصارات - به‌تنهائی، یا با ترکیب چند انحصار این است که سلطهٔ خود بر تمام بازارهای جهانی بگسترد و استقرار بخشد تا روند انباشت و تراکم سرمایه را ثابت نگهدارد. تلاش برای احراز این توانائی است. که به‌همان آزادی که می‌توانند بین دو شهر یک استان تجارت کنند، بتوانند بین شیکاگو - پاریس و سنگاپور هم تجارت کنند و نیز همان گونه که می‌توانند آزادانه در یک کشور صنعتی کارخانه‌های گوناگون تأسیس کنند، بتوانند، در کشورهای گوناگون جهان کارخانه‌های خود را ایجاد کنند و سرانجام آرزوی بزرگ آن‌ها استقرار و حاکمیّت نظام اقتصاد جهانی و روابط سیاسی است که جریان آزاد سرمایه و کالا را تضمین کند و ارزهای گوناگون و گردش آن‌ها را تحت نظام ویژه‌ئی در آورد. در واقع بازار مشترک کشورهای اروپائی یک نمونه محلّی از تحقق آن خواست و مقررات جهانی است.

هر چند بحران‌های متناوبی که در بازار مشترک رخ داده است (حتی بدون در نظر گرفتن امکان وقوع انقلاب در یکی از کشورهای عضو) نشان داد که چه مشکلات عظیمی در راه ایجاد این گونه مقررات جهانی وجود دارد. همان طور که دیدیم هر کنشی با واکنش مخالف آن همراه است و هر پیشرفتی تضادهائی را در داخل خود می‌پروراند. البته جهت حرکت موقعیت با توجه به‌عنصر غالب تضّاد، قابل تشخیص است و بر این اساس، امروزه در سرمایه‌داری انحصاری، این جنبهٔ غالب، به‌یکدست و یکسان کردن مقررات جهانی، گرایش دارد.

امروز، با توجه به‌این حقیقت که انحصارات بین‌المللی از راه‌های گوناگون، کشورهای جهان سوم را غارت می‌کنند، هیچ بحث یا شک و تردیدی وجود ندارد. امّا درباره مقایسهٔ میزان این غارت، با توجه به‌ارزش اضافی عظیمی که از کار کارگران کشورهای «پیشرفته» به‌دست می‌آید و نیز تأثیر آن در نظام رو به‌زوال، بحث هم‌چنان ادامه دارد. در واقع اکنون «تجارت» به‌یکی از مهم‌ترین اَشکال عینی «غارت» مبدل شده است. چه می‌دانیم که ارزش هر کالائی بر اساس مقدار مجموعهٔ کار لازم برای تولید آن کالا تعیین می‌شود و همچنین می‌دانیم که ارزش نیروی کار به‌وسیلهٔ مجموعهٔ ارزش کالاهای مورد نیاز برای تهیّه و بازتولید آن مشخص می‌شود. اینجا یادآوری این نکته لازم است که ارزش این کالاها در کشورهای توسعه نیافته، در مقایسه با کالاهای مشابه در کشورهای توسعه یافته، خیلی پائین‌تر است. یعنی کمی بیش از «حداقل فیزیولوژیکی» (دقیقاً همان مقداری که برای مایحتاج و کار، ضروری است)، در حالی که ارزش این کالاها در کشورهای پیشرفته، شامل ترکیبی از هزینه‌های شخصی و اجتماعی است. بنابراین، حتی اگر برمبنای بازآوری تولیدی، آن را برابر به‌حساب آوریم - که غیرواقعی است-، ارزش نیروی کار در آفریقا، آسیا و آمریکای جنوبی بسیار پائین‌تر از ارزش نیروی کار در اروپا و آمریکای شمالی است. به‌عنوان یک نمونهٔ عینی، اگر قهوه، کاکائو، موز و محصولات دیگری از این شمار در کشورهای اروپائی یا آمریکای شمالی تولید می‌شد، بهائی که مردم این کشورها می‌بایست برای خرید این محصولات بپردازند، بسیار بیش‌تر از بهای اصلی آن می‌بود.

به طور کلی این موضوع درست است که کشورهای توسعه نیافته کالاهائی را صادر می‌کنند که نسبتاً ارزان و کم‌ارزش است، در حالی که کالاهای صادراتی کشورهای پیشرفته، پرارزش‌تر و گران‌تر است. این را مبادلهٔ نابرابر می‌نامند.

ارزش مالی این مبادلهٔ نابرابر، تقریباً محاسبه‌پذیر نیست حداکثر می‌توان به‌طور تقریب، حدسی زد. البته می‌توان گسترش نابرابری آن را اندازه‌گیری کرد، زیرا در جهت معکوس پیشرفت می‌کند. این امر را «زوال از طریق تجارت» می‌گویند که در مورد هر کشوری عبارت است از: نسبت میانگین ارزش یک تُن کالای صادراتی به‌یک تُن کالای وارداتی.

با مراجعه به‌آمار می‌دانیم که کشورهای جهان سوم در سال ۱۹۷۰، ناگزیر بوده‌اند در مقابل مقدار معیّنی از مصنوعات وارداتی صادرات مواد خام خود را - نسبت به‌سال ۱۹۵۶ - پانزده درصد افزایش دهند. برای آن که صادرات مواد خام این کشورها ۱۵ درصد افزایش یابد، در واقع این کشورها ۱۵ درصد افزایش تولید داشته‌اند. و نکته مهم این است که این افزایش تولید، در راه پیشرفت این کشور نبوده، بلکه حاصل آن یکسره به‌نفع انحصارات و اقتصاد امپریالیسم تمام شده است.

اگر چه ارقام یادشده در مقیاس کشورهای جهان سوم درخور توجه و ملاحظه است ولی نسبت به‌اقتصاد امپریالیسم چندان بزرگ نیست. زیرا فقط ۱۹ درصد از مجموع تجارت خارجی کشورهای پیشرفته با تمام کشورهای جهان سوم انجام می‌گیرد که شامل ۲/۲۵ درصد از تولید ناخالص آن‌ها است. و این نسبت هم بتدریج کاهش می‌یابد. از سوی دیگر، سرمایه‌ئی که انحصارات امپریالیستی در جهان سوم به‌کار برده سود بسیاری عاید آن‌ها می‌کند. از این سود مقدار بسیار اندکی (کم‌تر از ۱۵ درصد) دوباره سرمایه‌گذاری می‌شود، و باقی‌ماندهٔ آن (بیش از ۸۵ درصد) به‌کشورهای امپریالیستی فرستاده می‌شود. میانگین سالانهٔ سودی که از این طریق در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۱ به‌کشورهای امپریالیستی فرستاده شده ۸/۸ میلیارد دلار بوده است که هر چند این مبلغ معادل ۲ درصد از درآمدهای داخلی کشورهای پیشرفته است امّا این رقم نسبت به‌کمک‌های خارجی کشورهای امپریالیستی به‌کشورهای جهان سوم در فاصله همان زمان (۱۹۷۰ تا ۱۹۷۱) برای آن‌ها قابل ملاحظه است.

به طور خلاصه سود کلان[۶] از تجارت نابرابر، همراه با سود حاصل از

سرمایه‌گذاری در جهان سوم و سایر اَشکال غارت، اثر بازدارنده بر گرایش «کاهش نرخ سودآوری» در کشورهای امپریالیستی دارد. اما این امر که ممکن بود در گذشته مهم باشد امروزه مسأله‌ئی حاشیه‌ئی است، و این نوع سودهای کلان را نمی‌توان دریچهٔ اطمینانی برای نظام سرمایه‌داری دانست.

چنین به‌نظر می‌رسد که کشورهای امپریالیستی از راه‌های دیگری برای بهره‌کشی از کشورهای جهان سوم استفاده می‌کنند. امروزه تمام ساختمان صنعتی امپریالیسم بر پایهٔ انرژی (نفت) و موادخام صنعتی موجود در جهان سوم بنا شده است. کشورهای صنعتی پیشرفته در سال ۱۹۷۵ برای رفع نیازهای جهانی خود ناگزیر بودند که این موّاد را از کشورهای عقب‌مانده جهان سوم تهیه کنند:

۵۰ درصد از احتیاجات مواد نفتی
۳۵ درصد از احتیاجات آهن
۵۰ درصد از احتیاجات بوکسیت
۸۵ درصد از احتیاجات کرُم، منگنز و آنتی‌موآن
۷۰ درصد از احتیاجات کبالت
۹۰ درصد از احتیاجات قلع
۴۵ درصد از احتیاجات مس

تمام کشورهای مهم صنعتی از این طریق به‌جهان سوم وابسته‌اند. این وابستگی محدود به‌کشورهائی چون بریتانیا، آلمان، ایتالیا و ژاپن نمی‌شود که فاقد منابع زیرزمینی این گونه محصولات‌اند بلکه این وابستگی درباره کشورهائی چون ایالات متحده آمریکا و فرانسه نیز صادق است. برای نمونه، زمانی فرانسه بزرگ‌ترین تولیدکنندهٔ بوکسیت جهان بود. در حالی که اکنون با ۵ درصد تولید ششمین تولیدکنندهٔ آن است. ایالات متحده که هنوز بزرگ‌ترین تولیدکنندهٔ نفت و مس جهان است (گر چه به‌ذخیره کردن این محصولات پرداخته) ولی ناگزیر است که هرچه بیش‌تر از این دو محصول وارد کند. به‌همین سبب و به‌واسطهٔ این وابستگی مشترک است که امپریالیست‌ها با شتاب در پی ایجاد توعی تسلّط و حاکمیّت چندملیّتی بر منابع و ثروت‌های جهان سوم برآمده‌اند. و نیز به‌همین دلیل است که شرکت‌هائی بر بنیاد سرمایه‌های چندملیتی ایجاد می‌شود که در زمینه استخراج موّاد خام مورد نیاز خود، در مناطق توسعه نیافته به‌ویژه کشورهای آسیائی، و انجام عملیات اوّلیه بر روی این مواد، فعالیت می‌کنند. هنوز از این نوع شرکت‌ها در مناطق دیگر چندان متداول نیست. انحصارات امپریالیستی جدید، کاملاً ترجیح می‌دهند که در یکی از کشورهای جهان سوم فعالیت کنند، جائی که منابع زیرزمینی در اختیار همه است، و تجارت و جریان سرمایه تا آنجا که امکان دارد، برای همه آزاد باشد. در واقع موّاد خام کشورهای جهان سوّم، به‌مثابهٔ دریچه اطمینان اصلی و حیاتی نظام امپریالیستی و تک‌تک کشورهای امپریالیستی است. بنابراین صاحبان سرمایه و، دولت‌های‌شان به‌این توافق اساسی رسیده‌اند که باید نظامی را پایه‌گذاری و تحکیم و حمایت کنند که از طریق آن بتوانند ضمن استثمار مردم آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین، آن‌ها را به‌زیر سلطهٔ خود در آورند. کمک‌های جداگانهٔ دولت‌های امپریالیستی به‌کشورهای جهان سوم، اکنون با منافع اقتصادی آن‌ها کاملاً هم‌آهنگ است. این کمک‌ها از یک سو به‌گشودن راه سرمایه‌های خصوصی یاری می‌دهد و از سوی دیگر با حمایت از صاحبان قدرت جهان سوم، دوام حاکمیّت آن‌ها را تضمین می‌کند.

اکنون گرایشِ غالب در سرمایه‌داری انحصاری، کوشش در کنترل جهان سوم است. این جریان در بعضی از زمینه‌ها هنوز ضعیف است ولی هم‌اکنون امپریالیسم با کارآئی و اندکی پنهانکاری، در راه تسلط بر کشورهای توسعه نیافته و غارت دسترنج و منابع آن‌ها گام برمی‌دارد.

در مقابل، البته آگاهی توده‌ها هم در این کشورهای روبه‌رشد است و فریاد اعتراض آن‌ها اوج می‌گیرد.

کتاب جمعه شماره ۱۲ - بایگانی مطبوعات ایران

# بهار عربی

نویسنده : سمیرامین

مترجمان:
ناصر زرافشان
–
قبال طالقانی

سال ۲۰۱۱ با یک رشته از انفجارات تکان دهنده و خشماگین خلق ها ی عرب آغاز شد. آیا این بهار نخستین مرحله ی موج دوم « بیداری جهان عرب » است یا ، این شورش ها – همانگونه که در خصوص نخستین مرحله این بیداری روی داد و من در کتابم به نام بیداری جنوب (les temps des cerises 2008 paris) به آن پرداخته ام – فروکش خواهد کرد و عقیم خواهد شد؟ اگر فرض اول تائید شود، جنبش مترقی جهان عرب ضرورتا بخشی از جنبشی خواهد شد که در یک مقیاس جهانی از سرمایه داری امپریالیستی عبور خواهد کرد. اما شکست آن، جهان عرب را بعنوان یک منطقه پیرامونی مطیع، در وضعیت کنونی آن نگاه خواهد داشت و مانع آن خواهد شد که خلق های عرب مصر در میان کشورهای پیرامونی سرمایه داری جهانی شده ، نخستین کشوری بود که تلاش کرد «سر برآورد» . حتی در آغاز سده نوزدهم، بسیار پیش از ژاپن و چین، محمدعلی پاشا برنامه ای را برای نوسازی مصر و همسایگان نزدیک آن در « مشرق» عربی (یعنی آفریقای شمال شرقی و مدیترانه شرقی – ناشر ) طراحی کرده و بعهده گرفته بود. دو سوم قرن نوزدهم در این آزمون سخت سپری شد و فقط در سالهای دهه ۱۸۷۰ در نیمه دوم دوره حکومت خدیو اسماعیل بود که بشکلی دیرهنگام، این برنامه از نفس افتاد. هنگام تحلیل دلائل شکست این برنامه نمی توان خشونتی را که در تجاوز خارجی بریتانیا – این برجسته ترین قدرت سرمایه داری صنعتی آن روزگار– وجود داشت، نادیده به جایگاه شرکت کنندگانی فعال در شکل بخشیدن به جهان ارتقا یابند. صدور حکم کلی و یکجا درباره کل « جهان عرب » و نادیده گرفتن تنوع شرایط عینی که هر یک از کشورهای جهان عرب را با ویژگی های مشخص آن از بقیه متمایز میکند، همیشه خطرناک است. بنابراین من، تاملات زیر را بر مصر متمرکز خواهم ساخت که براحتی بعنوان کشوری پذیرفته میشود که نقش عمده ای را در تحول عمومی منطقه خود ایفا میکند و همیشه هم این نقش را ایفا کرده است.

گرفت. انگلستان مجددا با (حمله دریائی) سال ۱۸۴۰ و متعاقب آن با بدست گرفتن کنترل امور مالیه خدیو، طی سالهای دهه ۱۸۷۰، و پس از آن سراخام با اشغال نظامی در سال ۱۸۸۲، سبعانه هدف خود را که حصول اطمینان از این موضوع بود که یک مصر مدرن نتواند بوجود آید، دنبال کرد. بی تردید، طرح مصر با محدودیت های زمان خود مواجه بود، زیرا چنین برنامه ای آشکارا شکل گیری مصر را در درون نظام سرمایه داری و از طریق آن پیش بینی میکرد. برخلاف دومین کوشش مصر برای « سر بر آوردن » - که در ادامه به آن خواهیم پرداخت ، تضادهای اجتماعی خود این طرح، مانند پیش فرض های سیاسی، فرهنگی و ایدئولوژیکی که مبانی آنرا تشکیل میداد،بی تردید هر یک سهم خاص خود را در مسئولیت شکست این طرح داشتند . اما این واقعیت همچنان بجای خود باقی است که بدون تجاوز امپریالیستی، احتمالا غلبه بر این تضاد ها ممکن بود، همانگونه که در ژاپن بر آنها غلبه کردند.

مصر نوخاسته اما سرکوب شده، ناگزیر باید حدود چهل سال ( از ۱۸۸۰ تا ۱۹۲۰) را برده وار، بعنوان یک کشور پیرامونی سر کند که نهاد های آن به گونه ای تغییر شکل یافته و بازسازی شده بود که در خدمت الگوی انباشت سرمایه داری امپریالیستی آن دوره باشد. این سیر قهقرائی تحمیلی علاوه بر نظام تولیدی مصر و فراتر از آن، به نهادهای سیاسی و اجتماعی این کشور نیز ضربه زد و بطور برنامه ریزی شده و روش مند ، در جهت تقویت همه مفاهیم فرهنگی و ایدئولوژیک ارتجاعی و قرون وسطائی عمل میکرد که برای نگاهداشتن این کشور در موقعیت انقیاد آمیز و فرودستانه آن مفید بود.

ملت مصر،- مردم این کشور و نخبگان آن- هرگز این وضعیت را نپذیرفتند. از این رو امتناع سرسختانه آنان، منشاء یک موج دوم از رشد و اعتلای مداوم جنبش هائی شد که در طول نیم قرن بعدی (از ۱۹۱۹ تا ۱۹۶۷ ) جریان داشت. من عملا این دوره را به عنوان یک دوره زمانی مداوم از مبارزات و پیشروی های مهم می دانم .

هدف سه گانه بود : دموکراسی، استقلال ملی و پیشرفت اجتماعی. این سه هدف - هرقدر هم فرمولبندی هایشان محدود و گاه در هم و مشوش بود- از یکدیگر جدائی ناپذیر بودند. به علاوه این وابستگی متقابل هدفهای مورد بحث به یکدیگر، چیزی نبود جز بیان آثار ادغام مصرجدید در نظام سرمایه داری/امپریالیستی جهانی شده ی آن دوران. در این روایت، فصلی که با شکل گیری ناصریست ها آغاز میشود ( یعنی از ۱۹۵۵ تا ۱۹۶۷ ) چیزی نیست جز آخرین فصل آن دوره زمانی طولانی اعتلای پیشروی های مبارزاتی که با انقلاب ۱۹۲۰-۱۹۱۹ شروع شد .

نخستین دورهٔ این نیم قرن اوج گیری مبارزات رهایی بخش در مصر - با قانون اساسی وفد در سال ۱۹۱۹ - بر مدرنیزه کردن سیاسی کشور با پذیرفتن یک شکل بورژوایی دموکراسی مشروطه و بازیابی استقلال تاکید داشت. این شکل دموکراتیک، پیشرفتی را در زمینه ی سکولاریزه کردن کشور - اگرچه نه به مفهوم رادیکال سکولاریزم - ممکن می ساخت که پرچم آن ( پیوند هلال و صلیب - پرچمی که در تظاهرات ژانویه و فوریه ۲۰۱۱ بار دیگر نمایان شد) نماد آن به شمار می رود. انتخابات «عادی» در این زمان نه فقط این امکان را به قبطی ها می داد که از سوی اکثریت مسلمان انتخاب شوند، بلکه از این هم فراتر این امکان را فراهم می ساخت که خود آنان هم در دولت عهده دار پست های خیلی بالا شوند بدون این که این امر کمترین مسئله ای ایجاد کند.

تمام تلاش بریتانیا که قدرت آن روزگار بود با حمایت فعال بلوک ارتجاعی متشکل از سلطنت طلبان، مالکان بزرگ و دهقانان مرفه برای به عقب برگرداندن پیشرفت های دموکراتیک مصر دوران وفد به کار رفت. دیکتاتوری صدقی پاشا ، در سالهای دهه ی ۱۹۳۰ (الغای قانون اساسی دموکراتیک سال ۱۹۲۳ ) با جنبش دانشجویی برخورد کرد که در آن زمان رهبری مبارزات دموکراتیک ضد امپریالیستی را به عهده داشت .این امر تصادفی نیست که سفارت بریتانیا و دربار سلطنتی در این زمان فعالانه از ایجاد اخوان المسلمین پشتیبانی میکردند (۱۹۲۷) که از اندیشه «اسلام گرایی» با روایت سلفی (یعنی گذشته پرستی) وهابی آن الهام گرفته بود و به وسیله ی رشید رضا تدوین شده بود، یعنی از ارتجاعی ترین روایت «اسلام سیاسی» نو ظهور (روایتی ضد دموکراتیک و ضد پیشرفت اجتماعی).

با تسخیر اتیوپی که به دست موسولینی انجام شد و دور نمای یک جنگ جهانی که در چشم انداز شکل می گرفت لندن خود را ناگزیر دید که به نیروهای دموکراتیک امتیازاتی بدهد و به این ترتیب در ۱۹۳۶ به بازگشت وفد به قدرت و امضای قرارداد انگلیس و مصر در همان سال تن داد، وفدی که در ضمن خود نیز دیگر« سر عقل آمده » بود. جنگ جهانی دوم ، به حکم ناگزیر شرایط، نوعی پرانتز، یعنی رویدادی معترضه بود که به صورت گذرا و برای مدتی وضعیت جاری امور را قطع و متوقف کرد. اما از ۲۱ فوریه ۱۹۴۶، با تاسیس بلوک دانشجویی-کارگری که با ورود کمونیست ها و جنبش کارگری به صحنه، روند رادیکال شدن آن تقویت شده بود، اوج گیری مبارزات مردمی مجددا شروع شد. در اینجا نیز، نیروهای ارتجاعی مصر که از طرف لندن پشتیبانی میشدند، با خشونت در برابر این مبارزات واکنش نشان دادند و به این منظور،اخوان المسلمین را بسیج کردند که از دور دوم دیکتاتوری صدقی پاشا حمایت میکرد، بی آن که البته بتوانند جنبش را ساکت کنند. انتخابات بایستی در ۱۹۵۰ انجام میشد و وفد مجددا به قدرت رسید. رد قرارداد ۱۹۳۶ از سوی وفد و آغاز عملیات چریکی در منطقه کانال سوئز که هنوز در اشغال بود ، جز با آتش زدن قاهره (۱۹۵۱) که اخوان المسلمین

کاملا در آن دست داشتند، ممکن نبود به شکست کشانده شود.
نخستین کودتای افسران آزاد (۱۹۵۲) و به ویژه دومین کودتا (در سال ۱۹۵۴) که به دنبال آن ناصر کنترل امور کشور را به دست گرفت به نظر برخی « اوج » این دوره اعتلای مداوم مبارزات و به نظر برخی دیگر پایان بخشیدن به آن بود. ناصریسم یک گفتمان ایدئولوژیک را جایگزین روایتی کرد که من در اینجا از بیداری مصر مطرح و بیان کردم، گفتمانی که تمامی تاریخ سالهای ۱۹۱۹ تا ۱۹۵۲ را نادیده می گیرد و آنرا پاک میکند تا آغاز« انقلاب مصر » را به جلو بکشد و آن را به ژوئیه ۱۹۵۲ منتقل سازد. در آن زمان بسیاری از کمونیست ها این گفتمان را رد کردند و کودتای ۱۹۵۲ و ۱۹۵۴ را به عنوان اقداماتی تحلیل کردند که هدف آنها پایان بخشیدن به روند رادیکالیزه شدن جنبش دموکراتیک بود. آنان اشتباه نکرده بودند، زیرا ناصریسم فقط پس از کنفرانس باندونگ ( آوریل ۱۹۵۵) بود که در قالب یک طرح ضد امپریالیستی تبلور یافت و پیش از آن چنین نبود. پس از آن ، ناصریسم همه ی آنچه را که از آن ساخته بود انجام داد: یک موضع بین المللی ضد امپریالیستی قاطع، (در اتحاد با جنبش های پان-عربی و پان-آفریقایی) و برخی اصلاحات اجتماعی مترقیانه ( اما نه « سوسیالیستی »). اما همه ی این کارها از بالا، و نه تنها « بدون دموکراسی» (حق متشکل شدن به وسیله ی خود طبقات مردمی و برای خود آنها، از آنان سلب شده و ممنوع بود) ، بلکه حتی با « الغاء » هر شکلی از زندگی سیاسی برای توده ی مردم ، انجام شد. خلائی که به این ترتیب به وجود آمد به منزله ی دعوت از اسلام سیاسی برای پر کردن آن بود. تنها طی یک دوره ی کوتاه ده ساله (از ۱۹۵۵ تا ۱۹۶۵) پتانسیل پیشرفت این طرح به ته کشید.از نفس افتادن این طرح به امپریالیسم که از آن زمان به بعد رهبری آن را ایالات متحده به عهده داشت این فرصت را داد که جنبش را در هم شکند و برای این منظور افزار نظامی منطقه ای اش، اسرائیل را بسیج کرد. شکست ۱۹۶۷ نشانه ی پایان آن خیزشی بود که برای نیم قرن ادامه داشت. عقب نشینی آن به وسیله ی خود ناصر آغاز شد که راه دادن امتیاز به راست را برگزید (انفتاح یا « گشایش » البته گشایش به روی جهانی سازی سرمایه داری ) به جای رادیکالیزه کردنی که مردم ، و از جمله ی آنها جنبش دانشجویی خواهان آن بود ( که از مدت کوتاهی پیش از مرگ ناصر و آنگاه پس از مرگ او اندک زمانی در سال ۱۹۷۰ در صحنه بود) ، جانشین او، سادات، گردش به راست را تشدید کرد و گسترش داد و اخوان المسلمین را در نظام خودکامه ی جدید خود ادغام کرد. مبارک نیز همین راه را ادامه داد .
دوره ی عقب نشینی که پس از این آمد ، (از ۱۹۶۷ تا ۲۰۱۱) به نوبه ی خود حدود نیم قرن طول کشید.مصر که مجری فرمانبردار خواسته های لیبرالیسم جهانی شده و استراتژی های ایالات متحده شده است، خیلی ساده دیگر به عنوان یک عامل فعال در سیاست های منطقه ای یا جهانی وجود ندارد. در خود منطقه هم پیمانان عمده ی ایالات متحده - عربستان سعودی و اسرائیل - پیش صحنه را اشغال کردند.اسرائیل از این پس قادر بود راه گسترش استعمار خود در فلسطین اشغالی را دنبال کند . شرکای تلویحی جرم او هم مصر و کشورهای خلیج بودند.
مصر دوران ناصر یک نظام اقتصادی و اجتماعی را سازماندهی و ایجاد کرده بود که اگرچه در خور انتقاد، اما دست کم نظامی منسجم و یک پارچه بود. ناصر شرط بسته بود که راه بیرون کشیدن مصر از وضعیت استعماری تعیین نقش تخصصی شده برای هر کشور در اقتصاد بین المللی سرمایه- داری، که در آن نقش مصر به صادر کننده پنبه منحصر و محدود شده بود، صنعتی کردن مصر است. نظام زمان او شکلی از توزیع درآمد ها را تضمین می کرد که برای طبقات متوسط رو به گسترش، مطلوب و سودمند بود، اما طبقات مردمی را فقیرتر نمیکرد. سادات و مبارک ، نظام تولیدی مصر را ویران کردند و به جای آن یک نظام کاملا ناهمساز و غیر منسجم را نشاندند که منحصرا بر رانت جوئی و رانت خواری بنگاه ها و موسسات اقتصادی مبتنی بود که بیشتر آنها چیزی جز پیمان کاران دسته دوم انحصارات امپریالیسی نبودند. نرخ های رشد مصر که ادعا میشد بالا است و به مدت سی سال بانک جهانی بسیار لاف آن را میزد، کاملا بی معنی بود. رشد اقتصادی مصر فوق العاده آسیب پذیر بود، به علاوه با افزایش باور نکردنی نابرابری های اقتصادی و بی کاری همراه بود که مایه ی رنج و پریشانی اکثر جوانان این کشور شده بود.این وضعیتی قابل انفجار بود، و منفجر شد.
« ثبات» ظاهری رژیم که مقامات رسمی واشنگتن مانند هیلاری کلینتون پی در پی لاف آن را می زدند، بر یک دستگاه پلیسی هیولایی مبتنی بود که دستشان برای هرگونه استفاده از قدرت و انجام اقدامات مجرمانه به طور روزمره باز بود (مصر۱/۲۰۰/۰۰۰ نفر پلیس دارد ،در حالی که ارتش این کشور فقط از ۵۰۰ هزار نفر تشکیل شده است). قدرت های امپریالیستی ادعا می کردند که این رژیم، مصر را در برابر تهدید اسلام گرایان « حفظ می کند ». این ، چیزی بیش از یک دروغ زمخت و ناهنجار نبود. واقعیت این بود که رژیم با واگذاری مدیریت امور آموزشی، امور قضائی و رسانه های اصلی ( به ویژه تلویزیون ) به اسلام سیاسی ارتجاعی ( یعنی الگوی وهابی خلیج ) آنان را به طور کامل در ساختار قدرت خود ادغام کرده بود.تنها گفتمان عمومی مجاز ، گفتمان مساجدی بود که به سلفی ها واگذار شده بود که در ضمن به آنها امکان می داد با استفاده از آنها وانمود کنند که «اپوزیسیون» را تشکیل می دهند. دورویی وقیحانه گفتمان دولت ایالت متحده ( و در این زمینه اوباما دست کمی از بوش ندارد) کاملا در خدمت اهداف آنها است.

حمایت عملی و بالفعل آنها از اسلام سیاسی، ظرفیت های جامعه را برای رویارویی با چالش های جهان مدرن از بین می برد ( و موجب انحطاط فاجعه باری در امر آموزش و تحقیقات می شود ) در حالی که از محکومیت گهگاهی «افراط گرایی » هائی که این اسلام سلفی مسئول آنهاست (مثل ترور قبطی ها) برای توجیه و مشروعیت بخشیدن به مداخلات نظامی واشنگتن که به قول خودشان در «جنگ علیه تروریسم» درگیرند ،استفاده می کنند. پیشتر کارگران فقیر و طبقه ی متوسط به طور گسترده و توده ای به کشورهای تولید کننده ی نفت مهاجرت می کردند و تا زمانی که این سوپاپ اطمینان کار می کرد، رژیم مصر ممکن بود « قابل تحمل» به نظر آید. اما از کار افتادن این سیستم (مهاجران آسیایی جای مهاجرین کشور های عربی را گرفتند) تولد دوباره ی جنبش های مقاومت را به دنبال داشت. اعتصابات کارگری سال ۲۰۰۷ – که قویترین اعتصابات قاره آفریقا طی ۵۰ ساله ی گذشته بود– مقاومت سرسختانه ی دهقانان خرد که سرمایه ی کشاورزی آنان را به سلب مالکیت تهدید می کرد و تشکیل گروه های اعتراضی دموکراتیک در میان طبقات متوسط (مانند جنبش های کفایه و ششم آوریل ) پیشاپیش از انفجار ناگزیری خبر می داد که مصر در انتظار آن بود ، حتی اگر مایه ی شگفتی «ناظران خارجی» و تکان دادن آنها شده باشد. به این ترتیب ما وارد مرحله ی نوینی از اوجگیری مبارزات رهایی بخش شدیم که باید سمت و سوی آنها و فرصت های رشد و تکامل آن را در اینجا تحلیل کنیم .

اجزای تشکیل دهنده ی جنبش دموکراتیک

«انقلاب مصر» که اکنون در جریان است نشان می دهد که اعلام پایان عمر نظام نولیبرالی که همه ی ابعاد سیاسی، اقتصادی و اجتماعی آن به لرزه افتاده ، امکان پذیر است. این جنبش غول آسای مردم از سه جز تشکیل دهنده ی فعال ترکیب شده و آنها را در بر گرفته و با هم متحد کرده است که عبارت اند از : جوانانی که به اراده ی خودشان و در شکل های « مدرنی » که خود آنها ابداع کرده اند «دوباره سیاسی شده» اند ، نیروهای چپ رادیکال، و نیروهای طبقات متوسط دموکرات.

جوانان (حدود یک میلیون فعال) رهبری جنبش را داشتند. چپ رادیکال و طبقات متوسط دموکرات هم بی درنگ به آنان پیوستند.اخوان المسلمین که رهبرانشان طی چهار روز اول تظاهرات از آنها خواسته بودند این تظاهرات را تحریم کنند ( زیرا مطمئن بودند که دستگاه سرکوب « آن را در هم خواهد شکست » ) ، دیر هنگام یعنی زمانی جنبش را پذیرفتند که مجموعه ی مردم مصر، دعوت به تظاهرات را دریافت کرده و با آن همراه شده بودند و آن فراخوان، بسیج های غول آسای پانزده میلیونی از تظاهرات کنندگان را به وجود آورده بود.

جوانان و چپ رادیکال به دنبال سه هدف مشترک هستند: احیای دموکراسی (پایان دادن به رژیم پلیسی/نظامی)، تعهد به اجرای یک سیاست اقتصادی و اجتماعی نوین که در جهت مافع توده های مردم باشد (پایان دادن به اطاعت از خواسته های لیبرالیسم جهانی شده ) و پیش گرفتن یک سیاست خارجی و بین المللی مستقل (پایان دادن به انقیاد و اطاعت از اقتضائات سرکردگی ایالات متحده و گسترش کنترل نظامی این کشور بر سرتاسر جهان).

انقلاب دموکراتیکی که آنان خواهانش هستند، یک انقلاب دموکراتیک اجتماعی و ضد امپریالیستی است.

اگرچه جنبش جوانان از لحاظ ترکیب اجتماعی آن و نیز از لحاظ نمود های سیاسی و ایدئولوژیک آن گونه گون است، اما روی هم رفته و به عنوان یک کل واحد در « سمت چپ » قرار می گیرد. نمود های قدرتمند و خود انگیخته همدلی و همراهی آن با چپ رادیکال گواه این امر است. طبقات متوسط وقتی به عنوان یک کل واحد در نظر گرفته شوند، فقط پیرامون هدف دموکراتیک جمع می شوند، بدون اینکه لزوما به « بازار» ( همین گونه که هست) یا به صف بندی بین المللی مصر به طور دربست و از اساس ایراد و اعتراضی داشته باشند. موضوع دیگری که نباید فراموش کرد نقش یک گروه از وبلاگ نویسان است که آگاهانه یا غیر آگاهانه در یک توطئه ی واقعی که از طرف « سیا » سازماندهی شده است مشارکت دارند. مجریان اولیه این توطئه که آن را به حرکت درآورده اند عموما جوانانی از طبقات ثروتمند و مرفه هستند که به غایت « آمریکائیزه » شده اند، و با این حال خود را به عنوان « معترض » به دیکتاتوری های مستقر معرفی می کنند. موضوع دموکراسی –با روایتی که واشنگتن برای دستکاریهای مورد نظر خود به آن نیاز دارد – بالاترین جایگاه را در مداخلات و گفتمان آنها در شبکه ی اینترنت دارد. بنا به همین واقعیت آنان در زخیره ی بازیگران ضد انقلاب هائی که نغمه آنها را واشنگتن ساز میکند و زیر عنوان انقلابات دموکراتیک طبق الگوی « انقلابات رنگی» اروپای شرقی خود را استتار و پنهان کرده اند، مشارکت میکنند. اما خطا است اگر فکر کنیم که منشاء شورش های مردمی هم این توطئه بوده است.

آنچه « سیا » بدنبال آن است وارونه کردن سمت و سوی جنبش، دور کردن فعالان جنبش از هدف آنها یعنی تحول اجتماعی ترقیخواهانه و منحرف کردن آنها به مسیرهای گوناگون دیگر است، شانس موفقیت این توطئه وقتی جدی میشود که جنبش نتواند اجزاء تشکیل دهنده خود را گرد هم آورد، نتواند هدفهای مشترک استراتژیک خود را مشخص و تعریف کند و نتواند شکل های موثر سازمان و عمل را ابداع کند. نمونه هائی از چنین شکست هائی را مثلا در فیلیپین یا اندونزی همه میشناسند. جالب توجه است که این وبلاگ نویسان ما – که بیشتر هم به زبان

انگلیسی مینویسند تا عربی(!) - و برای دفاع از دموکراسی مدل آمریکائی - حرکت کرده اند در مصر غالبا بحث ها و استدلالاتی را مطرح میکنند که هدف آنها توجیه اخوان المسلمین و مشروعیت بخشیدن به آن است.

فراخوانی که از سوی این سه جزء فعال جنبش برای تظاهرات داده شد، به سرعت مورد توجه همه مردم مصر قرار گرفت. سرکوب، که طی نخستین روزها فوق العاده خشونت آمیز بود. ( بیش از هزار نفر کشته ) این جوانان و هم پیمانان آنها را ( که هرگز بر خلاف بعضی جاهای دیگر از قدرت های غربی درخواست نجات خود را نکردند ) مایوس و دلسرد نکرد. شجاعت آنان، آن عنصر قطعی و تعیین کننده ای بود که ۱۵ میلیون مصری را از همه محلات و مناطق شهرهای بزرگ و کوچک و حتی روستاها به عرصه تظاهرات اعتراضی کشانید که روزهای متمادی و ( گاهی شب ها ) به درازا کشید. این پیروزی سیاسی بهت آور و سنگین آنان، نتایج خود را به بار آورد: ترس از این اردوگاه به اردوگاه حریف نقل مکان کرد. اکنون هیلاری کلینتون و اوباما کشف کردند که باید مبارک را که تا این زمان از او حمایت کرده بودند کنار بگذارند ، در حالی که سرکردگان ارتش هم به سکوت خود پایان دادند و از قبول وظیفه سرکوب مردم سر باز زدند تا به این ترتیب از ضایع شدن تصویر خود جلوگیری کنند - و سراخام مبارک و شماری از همدستان اصلی او را برکنار کردند.

همگانی شدن جنبش در میان مجموعه مردم مصر بخودی خود یک چالش مثبت است. زیرا که این مردم، مانند هر مردم دیگری، به هیچ روی یک « بلوک همگون » را تشکیل نمی دهند. برخی از بخش های اصلی تشکیل دهنده این مردم، بدون هیچ تردید، منشاء قدرت این جنبش در چشم انداز رادیکالیزه شدن آن هستند و آنرا تقویت میکنند.

ورود طبقه پنج میلیونی و قدرتمند کارگر مصر به عرصه مبارزه میتواند تعیین کننده باشد. کارگرانی که از طریق اعتصابات متعدد در حال مبارزه بوده اند، در کار ایجاد شکلهای سازمانی که آن را از سال ۲۰۰۷ آغاز کردند، پیشرفت کرده اند. تا همین جا بیش از پنجاه سندیکای مستقل بوجود آمده است. مقاومت آشتی ناپذیر دهقانان خرد، در برابر سلب مالکیت آنان، که بموجب قانون لغو اصلاحات ارضی انجام گرفته بود، عامل دیگری برای رادیکالیزه شدن جنبش است (اخوان المسلمین با آرائی که در پارلمان داشتند به حمایت از تصویب قانون فاسد لغو اصلاحات ارضی موضع گرفتند و به آن رأی مثبت دادند. با این توجیه و بهانه که مالکیت خصوصی در اسلام «مقدس» است و اصلاحات ارضی از شیطان که کمونیست است(!) الهام گرفته است). آنچه علاوه بر این باید گفت این است که توده گسترده ای از «فقرا» در تظاهرات فوریه ۲۰۱۱ فعالانه شرکت داشتند و غالباً هم در کمیته های مردمی تشکیل شده در محله ها برای «دفاع از انقلاب» فعالیت دارند. ریش ها، حجاب و لباس و سر و وضع این «فقرا» ممکن است این تصور را به وجود آورد که اعماق جامعه مصر «اسلامی» است، حتی ممکن است این تصور را به وجود آورد که این مردم به وسیله اخوان المسلمین بسیج شده اند. اما واقعیت امر اینست که ورود آن ها به صحنه، به گردانندگان سازمان این جنبش تحمیل شده است. آنان ناگهان وارد صحنه شده اند و رهبران آن سازمان انتخاب دیگری نداشتند جز این که به راه خود ادامه دهند. به این ترتیب اکنون مسابقه ای جریان دارد. کدام یک از این دو خواهد توانست به اتحادهای مؤثر و کارامدی با این توده های هنوز گیج و سردرگم شکل بدهد و حتی خواهد توانست (بنا به اصطلاحی که من آن را قبول ندارم) «آن ها را در چارچوب و تحت انضباطی درآورد»؟ اخوان المسلمین و متحدین اسلام گرای آنان (سلفی ها) یا اتحاد دموکراتیک مردم؟ پیشرفت های چشمگیر و غیرقابل انکاری در کار ساختن جبهه متحد نیروهای دموکراتیک و کارگران در مصر در جریان است. پنج حزبی که سمتگیری سوسیالیستی دارند ( حزب سوسیالیست مصر، اتحاد دموکراتیک مردمی، متشکل از اکثریت اعضای حزب قدیمی تاگامو که از آن خارج شده اند، حزب دموکراتیک کارگران، حزب سوسیالیست های انقلابی - تروتسکیست ها- و حزب کمونیست مصر که یکی از اجزای تشکیل دهنده تاگامو بود) در آوریل ۲۰۱۱ اتحادی از نیروهای سوسیالیستی را تأسیس و بوجود آوردند که خود را متعهد ساختند مبارزاتشان را در چارچوب این اتحاد به صورت مشترک و جمعی دنبال کنند. به موازات آن یک شورای ملی (مجلس وطنی) به وسیله کلیه نیروهای سیاسی- اجتماعی فعال در این جنبش ( احزابی که سمت گیری سوسیالیستی دارند، چند حزب دموکراتیک گوناگون، سندیکاهای مستقل، سازمان های دهقانی، شبکه های جوانان و چندین انجمن اجتماعی) تأسیس و بوجود آمده است. این شورا حدود ۱۵۰ عضو دارد، اخوان المسلمین و احزاب دست راستی از شرکت در این شورا خودداری کرده و به این ترتیب بر مخالفت همیشگی و شناخته شده خود با ادامه جنبش انقلابی مجدداً تأکید ورزیده اند.

بلوک ارتجاع: دربرابر جنبش دموکراتیک درست مثل دورهٔ رشد و اعتلای جنبش در گذشته، امروز هم جنبش دموکراتیک اجتماعی و ضدامپریالیستی مصر در برابر یک بلوک قدرتمند ارتجاع قد برافراشته است. هویت این بلوک را شاید بتوان با ترکیب اجتماعی آن (طبعاً طبقات اجتماعی تشکیل دهندهٔ آن) تعیین کرد، امّا این موضوع هم به همان اندازه اهمیت دارد که آن را از لحاظ طرق و وسایل مداخلهٔ سیاسی و گفتمان ایدئولوژیکی که در خدمت آن است شناسایی و تعریف کنیم.

از لحاظ اجتماعی بلوک ارتجاع به وسیلهٔ

بورژوازی مصر رهبری می شود که به عنوان یک کل واحد در نظر گرفته شود.
شکل های انباشت وابسته که طی چهل سال گذشته در عمل اجرا می شده است، موجب پیدا شدن یک بورژوازی ثروتمند شده که تنها بهره بردار آن نابرابری شرم آوری است که با الگوی «لیبرالی جهانی شده» همراه بود. این ها چیزی حدود ده هزار میلیونر و میلیاردر هستند- اما نه آن «کارآفرینان نوآوری» که بانک جهانی در گفتمان خود آنها را معرفی می کند- که همگی ثروت و موقعیت های خود را مدیون گاوبندی و تبانی با دستگاه سیاسی مصر هستند (فساد مالی یک بخش ذاتی نظام آن ها است). این بورژوازی، یک بورژوازی کمپرادور است (مردم در زبان سیاسی جاری در مصر کنونی، آن ها را «انگل های مالی فاسد » می خوانند). آنان بعنوان هم پیمانان بی قید و شرط ایالات متحده، تکیه گاه اجتماعی و حامیان فعال داخل کردن مصر در جهانی سازی امریالیستی معاصر را تشکیل میدهند و در درون صفوف خود ژنرال های متعدد ارتش و پلیس ، «غیر نظامیانی» که با دولت و حزب حاکم «ناسیونال دموکراتیک» که بوسیلهٔ سادات و مبارک ایجاد شد روابط زیرجلی داشتند، همچنین شخصیت های مذهبی- تمامی رهبری اخوان المسلمین و شیوخ برجسته دانشگاه الأزهر که همهٔ آنها «بیلیاردر» هستند را جای داده است .یقیناً هنوز یک بورژوازی مرکب از کارفرمایان کوچک و متوسط فعال وجود دارد. اما آنان قربانیان سیستم باج گیری هستند که به وسیلهٔ بورژوازی کمپرادور، ایجاد و حاکم شده و جایگاه این مؤسسات کوچک و متوسط را غالباً تا حد پیمانکاران دست دوم و مطیع انحصارگران محلی تنزل داده اند در حالی که خود این انحصارگران محلی هم منحصراً نوارهای نقاله انحصارات خارجی هستند. در صنعت ساختمان این وضعیت تقریباً عمومیت یافته است: «بزرگ ترها» قراردادهای دولتی را می قاپند و بعد کار را با قراردادهای دست دوم به «کوچک تر ها» واگذار می کنند. این بورژوازی کوچک که واقعاً متصدی مؤسسهٔ اقتصادی است، با جنبش دموکراتیک همدلی دارد.
بخش روستایی بلوک ارتجاع هم اهمیت کمتری ندارد. این بخش مرکب از کشاورزان ثروتمندی است که منتفع شدگان اصلی از اصلاحات ارضی ناصر هستند و جانشین طبقهٔ قبلی ملاکان و اربابان ثروتمند زمین شده اند. تعاونی های کشاورزی که به وسیلهٔ رژیم ناصر تشکیل شد، هم دهقانان ثروتمند را دربر می گرفت و هم دهقانان فقیر را و به این ترتیب این تعاونی ها عمدتاً در راستای منافع ثروتمندان کار می کردند. امّا آن رژیم مقررات و تمهیداتی را نیز برای محدود کردن سوء استفادهٔ احتمالی از دهقانان فقیر پیش بینی کرده بود. وقتی آن تمهیدات بنا به توصیهٔ بانک جهانی به وسیلهٔ سادات و مبارک کنار گذاشته شد، ثروتمندان روستا کار خود را در جهت نابودی دهقانان فقیر تسریع کردند. در مصر جدید ثروتمندان روستا همیشه یک طبقهٔ ارتجاعی را تشکیل می داده اند و این موضوع، امروز بیش از هر زمان دیگری صادق است. آنان به همین سان، حامیان اصلی مالی اسلام محافظه کار در مناطق روستایی هم هستند و از طریق مناسبات نزدیک (و غالباً خانوادگی) خود با مقامات رسمی دولتی و دستگاه های مذهبی (دانشگاه الأزهر در مصر جایگاهی معادل یک کلیسای سازمان یافتهٔ اسلامی را دارد) بر زندگی اجتماعی روستا تسلط دارند. آن چه می ماند و باید اضافه شود این است که بخش بزرگی از طبقات متوسط روستایی (به ویژه افسران ارتش و پلیس، اما تکنوکرات ها و شاغلین حرفه های لیبرالی- پزشکی و حقوق- نیز) مستقیماً از خانواده های دهقانی ثروتمند برخاسته اند.
این بلوک ارتجاعی افزارهای سیاسی نیرومندی را در خدمت خود دارد: نیروهای ارتش و پلیس، نهادهای دولتی، حزب سیاسی و صاحب مزایای حاکم (در واقع نوعی حزب واحد) یعنی حزب ناسیونال دموکراتیک که به وسیلهٔ سادات ایجاد شد، دستگاه مذهبی (الأزهر)، و جریان های اسلام سیاسی (اخوان المسلمین و سلفی ها). کمک نظامی ایالات متحده به ارتش مصر (بالغ بر حدود ۱/۵ میلیارد دلار در سال) هیچ گاه صرف تقویت توانایی دفاعی این کشور نشد. به عکس، اثر آن بر بنیهٔ دفاعی کشور به طور خطرناکی ویرانگر بود، زیرا موجب فساد مالی نظام یافته ای شد که همه نه تنها از آن اطلاع داشتند و آن را تحمل می کردند، بلکه با کمال وقاحت، فعالانه از آن حمایت هم میکردند.
این «کمک» به بالاترین رده ها امکان می داد که برخی بخش های مهم اقتصاد کمپرادور مصر را برای خود قبضه کنند، تا آن جا که در مصر، در زبان عامهٔ مردم «شرکت سهامی ارتش» (شرکة الجیش) اصطلاحی رایج شده است. به این ترتیب، فرماندهی عالی ارتش، که خود مسئولیت «رهبری کردن» دورهٔ گذار را به خود محول کرده است، علی رغم تلاشی که می کند تا با فاصله گرفتن از اقدامات سرکوبگرانه به خود ظاهر بی طرف بدهد، به هیچ وجه «بیطرف» نیست. دولت «غیر نظامی» منتخب و مطیع آن هم که به طور گسترده از چهره های رژیم قبلی که کمتر در دید مردم بوده اند تشکیل شده است، یک رشته تصمیمات کاملاً ارتجاعی را اتخاذ کرده است که هدف آن ها بستن راه بر هر گونه رادیکالیزه شدن جنبش است.
از جملهٔ این اقدامات یک قانون فاسد ضد اعتصاب (به بهانهٔ احیای اقتصادی) است و قانون دیگری است که محدودیت های سختی را برای تشکیل احزاب سیاسی مقرر داشته است و هدف آن محدود کردن بازی انتخاباتی به گرایش های مختلف اسلام سیاسی ( به ویژه اخوان المسلمین) است که به برکت حمایت نظام یافته و برنامه ریزی شدهٔ رژیم گذشته از آنان، اکنون به خوبی سازمان یافته اند. امّا، علی رغم همهٔ این ها، موضع ارتش در نهایت، هم چنان

غیرقابل پیش بینی است. به رغم فساد مالی کادرهای ارتش (سربازان اجباراً به خدمت مشغولند، اما افسران حرفه ای و دائمی هستند) احساسات ملی هنوز در ارتش به طور کامل از میان نرفته است.
به علاوه ارتش از این که عملاً از بیشتر قدرت خود، به سود پلیس محروم شده، ناراضی و عصبانی است. در این اوضاع و احوال و به دلیل این که جنبش قدرتمندانه ارادهٔ خود را برای بیرون نگه داشتن ارتش از رهبری سیاسی کشور اعلام و بیان کرده است، این امر بسیار محتمل است که فرماندهیعالی در آینده درصدد برآید که به جای معرفی نامزدهای خود در انتخابات آینده، پشت صحنهٔ رویدادها بماند. اگرچه روشن است که دستگاه پلیسی دست نخورده باقی مانده است (هیچ یک از مسئولین پلیس تحت پیگرد قانونی قرار نگرفته اند)، همان طور که مجموعهٔ دستگاه دولتی دست نخورده باقی مانده است (حکومتگران جدید همگی مسئولین قدیمی رژیم هستند)، امّا حزب ناسیونال دموکراتیک برخلاف آن ها در توفان رویدادها از بین رفته و انحلال رسمی آن از طرف دستگاه قضایی اعلام شده است. با این حال، به بورژوازی مصر اطمینان می دهیم که او دوباره حزب خود را با اسامی و برچسب یا برچسب های جدید دیگری، مجدداً به راه خواهد انداخت.

اسلام سیاسی

اخوان المسلمین، تنها نیروی سیاسی است که نه فقط حضور و موجودیت آن از سوی رژیم گذشته تحمل می شد، بلکه آن رژیم فعالانه از گسترش آن هم حمایت می کرد. سادات و مبارک کنترل بر سه نهاد اساسی را به آن ها واگذار کردند: آموزش و پرورش، دستگاه قضایی و تلویزیون. اخوان المسلمین نه هرگز «میانه رو» بوده اند، و نه هرگز می توانند «میانه رو» باشند، تا چه رسد به این که «دموکراتیک» باشند. رهبر آن ها- مرشد (واژهٔ عربی به معنای «راهنما» یا «رهبر») خودگمارده است و سازمان آن بر اصل اجرای منضبط دستورات رهبر بدون هیچ چون و چرا مبتنی است. رهبری عالیهٔ این جماعت تماماً و فقط از افراد فوق العاده ثروتمند (از جمله به برکت حمایت مالی عربستان سعودی، یعنی در واقع واشنگتن) تشکیل شده است. کادر پیرامونی آنان یعنی رهبری ردهٔ دوم آن را افرادی از قشرهای تاریک اندیش طبقات متوسط و بدنهٔ اصلی آن را افرادی از مردم و طبقات پایین تر تشکیل می دهند که از طریق خدمات اجتماعی خیریه که از طرف اخوان المسلمین اداره ( و هزینهٔ آن نیز از طرف سعودی ها تأمین می شود) جذب و نفرگیری می شوند، در حالی که نیروی ضربتی آن از میلیشیایی (به نام بالتاجی ها) تشکیل می شود که آن ها را از میان لومپن ها نفرگیری و استخدام می کنند.
اخوان المسلمین متعهد به یک نظام اقتصادی مبتنی بر بازار و کاملاً وابسته به خارج هستند. در واقع آنان بخشی از بورژوازی کمپرادور هستند. از این گذشته، آنان علیه اعتصابات بزرگ طبقهٔ کارگر و مبارزات دهقانان فقیر برای حفظ مالکیت زمین هایشان موضع دارند. بنابراین «میانه رو» بودن اخوان المسلمین تنها از دو جهت معنی پیدا می کند. یکی این که از تدوین و ارائهٔ هرگونه برنامهٔ اقتصادی و اجتماعی خودداری و آن را رد می کنند و به این ترتیب در واقع امر سیاست های ارتجاعی نولیبرالی را بی چون و چرا می پذیرند؛ و دیگر این که به طور دوفاکتو تسلیم سیاست تحمیلی ایالات متحده و اقتضائات گسترش کنترل این کشور در جهان و منطقه هستند. به این ترتیب آنان هم پیمانان مفید واشنگتن به شمار میروند (آیا برای ایالات متحده هم پیمانی بهتر از عربستان سعودی، ارباب اخوان المسلمین وجود دارد؟) که اکنون به اخوان المسلمین «گواهینامهٔ دموکراسی» داده است.
اما ایالات متحده نمی تواند اعتراف کند که هدف استراتژیک آن کشور استقرار رژیم های «اسلامی» در منطقه است، آنان احتیاج دارند که تظاهر کنند «این موضوع آن ها را می ترساند»، احتیاج دارند این ادّعا را حفظ کنند. آنان از این طریق «جنگ دائمی خود علیه تروریسم» را مشروعیت می بخشند که در واقع هدف های دیگری کاملاً متفاوت با عنوان خود را دنبال می کند: تحمیل کنترل نظامی بر تمامی کرهٔ خاک برای تضمین این که مثلث ایالات متحده- اروپا-ژاپن بر منابع جهان دسترسی و تسلط انحصاری داشته باشند.
مزیت تکمیلی و دیگر این نیرنگ این است که ادعای مورد بحث برای آن ها این امکان را فراهم می سازد که «اسلام هراسی » را در افکار عمومی تحریک و بسیج کنند. اروپا، همانطور که همه میدانند، هیچ گونه استراتژی مشخصی از خود برای این منطقه ندارد و به این راضی است که به شکل روز به روز، از تصمیمات واشنگتن دنباله روی کند. امروز بیش از هر زمان دیگری ضروری است که این نیرنگ واقعی استراتژی ایالات متحده که به شکل کاملاً مؤثری افکار عمومی- آن عموم فریب خوردهٔ خود- را دستکاری کرده است، به طور روشن افشا شود. ایالات متحده (و اروپا به دنبال آن) بیش از هر چیز دیگری از یک مصر واقعاً دموکراتیک وحشت دارند که یقیناً از مسیر همپیمانی با لیبرالیسم اقتصادی و همراهی با استراتژی تجاوزکارانهٔ ناتو و ایالات متحده برخواهد گشت. آن ها هر چه از دستشان برآید برای جلوگیری از به وجود آمدن یک مصر دموکراتیک خواهند کرد و برای این منظور، ریاکارانه و با پنهان کردن چهرهٔ واقعی خود از گزینهٔ قلابی اخوان المسلمین حمایت کامل خواهند کرد،اخوان المسلمینی که نشان داده است در درون جنبشی که مردم مصر برای تغییرات واقعی بپا داشته اند، چیزی بیش از یک اقلیت واپس گرا نیست. از طرف دیگر، گاوبندی بین قدرت های امپریالیستی و اسلام سیاسی هم البته نه پدیده جدیدی است و نه منحصر به مصر است . اخوان امسلمین از همان زمان بنیانگذاری آن در ۱۹۲۷ تا حال حاضر امپریالیسم و برای بلوک ارتجاع بومی یک هم پیمان بدردخور بوده است.

آنان برای جنبش های دموکراتیک مصر همیشه دشمنی وحشی و سبع بوده اند و قرار هم نبوده است مولتی میلیادرهائی که در حال حاضر اخوان المسلمین را رهبری میکنند تغییر موضع دهند و در خدمت جنبش دموکراتیک درآیند. در سراسر دنیای اسلامی نیز اسلام سیاسی هم پیمان استراتژیک ایالات متحده و شرکای فرودست آن در ناتو است. واشنگتن چه پیش از مداخله شوروی، چه در جریان این مداخله و چه پس از آن، طالبان را که آنان را «قهرمانان آزادی» توصیف میکرد، در جنگشان علیه رژیم ملی/مردمی افغانستان که آنرا «کمونیست» میخواندند، مسلح و از لحاظ مالی تامین می کرد. وقتی طالبان مدارس دخترانه ای را که به وسیله آن «کمونیست ها» ایجاد شده بود، می بستند، «دموکرات ها» و حتی «فمنیست ها» ئی دم دست بودند که ادعا کنند باید « به سنت ها احترام گذاشته شود!»

در مصر اخوان المسلمین از این پس مورد حمایت جریان «سنت گرای» سلفی ها است که آنان را نیز دولت های خلیج ]فارس[ سخاوتمندانه تامین مالی میکنند. سلفی ها (وهابی های خرافه پرست، که تحمل هیچ گونه تفسیر دیگری از اسلام غیر از عقاید خود را ندارند) به هیچ روی افراطی گری خود را انکار یا پنهان نمی کنند و در پشت صحنه تعرض سازمان یافته و منظم قتل و ترور قبطی ها هستند، عملیاتی که تصور انجام آن بدون حمایت تلویحی (و گاهی اوقات از این هم فراتر یعنی مشارکت در جرم ) دستگاه دولت و بویژه سیستم قضائی که به طور گسترده ای در اختیار اخوان المسلمین قرار گرفته، دشوار است. این تقسیم کار عجیب و غریب، به اخوان المسلمین امکان می دهد که با چهره ی میانه رو ظاهر شود، و این همان چیزی است که واشنگتن وانمود می کند آنرا باور کرده است. با این حال برخوردهای خشونت آمیزی در بطن جریان های مذهبی اسلامی مصر، در چشم انداز آینده آنها وجود دارد. دلیل این امر این واقعیت است که اسلام تاریخی مصر که در این کشور سلطه و رواج دارد عمدتا اسلام «صوفیانه» است که انجمن های آن در حال حاضر در برگیرنده ی ۱۵ میلیون نفر از پیروان آن هستند. اسلام صوفیانه اسلامی است باز و شکیبا، که بیشتر به اعتقادات فردی تاکید دارد تا بر مراسم و مناسک ( آنان می گویند « باندازه تعداد افراد برای رسیدن به خدا راه وجود دارد » ). قدرتهای دولتی همیشه عمیقا به صوفی گری نیز مظنون بوده اند و اگر چه چماق و هویج هر دو را بکار می برده اند همواره مراقب بوده اند که علیه آنان وارد جنگ نشوند. اسلام وهابی کشورهای خلیج در قطب مقابل صوفی گری قرار داد. این اسلام، کهنه و آیین پرست است، و همه را یک شکل و مانند خود میخواهد و دشمن اعلام شده هرگونه تفسیری است که غیر از تکرار متون انتخابی خود آنان باشد، دشمن هرگونه روحیه انتقادی است و آن را به شیطان نسبت میدهد. اسلام وهابی خود را در حال جنگ با صوفیگری میداند و ضمن حسابی که برای این منظور روی حمایت قدرتهای حاکم میکند، در صدد از میان بردن صوفیگری است. در مقابل، صوفی های امروزی مانند لائیک ها هستند یا حتی اصلا لائیک اند. آنان خواهان جدائی دین از سیاست اند ( یعنی جدائی قدرت دولت از قدرت مقامات مذهبی الازهر که از سوی دولت برسمیت شناخته می شود) . صوفی ها هم پیمانان جنبش دموکراتیک هستند. وارد کردن اسلام وهابی به مصر، در سال های دهه ۱۹۲۰ به وسیله رشید رضا شروع شد و بوسیله اخوان المسلمین پس از ۱۹۲۷ ادامه یافت. اما این تنها پس از جنگ جهانی دوم بود که توان واقعی اش را بدست آورد، یعنی زمانی که رانت های نفتی دولت های خلیج - که در ستیزهٔ ایالات متحده با موج مبارزات رهائی بخش ملی مردمی سالهای دهه ۱۹۶۰ بعنوان هم پیمان مورد حمایت ایالت متحده قرار گرفته بودند - امکان چند برابر شدن منابع مالی آن را فراهم ساخت

استراتژی ایالت متحده : الگوی پاکستانی

سه قدرتی که در تمام طول مدت پسرفت جنبش (یعنی از ۱۹۶۷ تا ۲۰۱۱) بر صحنه خاورمیانه مسلط بودند، عبارتند از ایالات متحده سرکرده آن نظام، عربستان سعودی و اسرائیل. سه هم پیمان خیلی نزدیک که هر سه گرفتار وحشت مشترک از پیدایش یک مصر دموکراتیک بودند. زیرا یک چنین مصری فقط میتوانست ضد امپریالست و طرفدار رفاه مردم باشد، از لیبرالیسم جهانی شده فاصله میگرفت، عربستان سعودی و کشورهای خلیج را از اعتبار می انداخت، همبستگی خلقهای عرب را احیا و آنها را دوباره بیدار میکرد و اسرائیل را وادار میکرد دولت فلسطین را به رسمیت بشناسد.

مصر، در استراتژی ایالات متحده برای کنترل جهان یک سنگ بنا است. هدف منحصر به فرد واشنگتن و هم پیمانان او، اسرائیل و عربستان سعودی، سقط جنین جنبش دموکراتیک مصر است، و به این منظور آنان میخواهند یک «رژیم اسلامی» را تحت رهبری اخوان المسلمین به مصر تحمیل کنند که برای آنان تنها راه دائمی کردن انقیاد مصر است. «سخنرانی های دموکراتیک» اوباما تنها برای فریب یک افکارعمومی ساده لوح و در درجه اول افکار عمومی ایالات متحده و اروپا ایراد میشوند.

درباره الگوی ترکیه بسیار گفتگو میشود برای اینکه حکومتی از سوی اخوان المسلیمن را («که تغییر مسلک داده و هوادار دموکراسی شده است!») توجیه کنند و به آن مشروعیت بخشند. اما این هم فقط خاکی است که به چشم مخاطبان می پاشند. زیرا ارتش ترکیه که همیشه در پشت صحنه حاضر است، اگر چه یقینا غیر دموکراتیک و علاوه بر آن، هم پیمان وفادار ناتو است، اما هم چنان به عنوان تضمین کننده «سکولاریزم» در ترکیه باقی مانده است. طرح واشنگتن که هیلاری کلینتون ، اوباما و اطاق های فکری که در

خدمت آنها هستند آنرا به طور آشکار و علنی بیان کردند، از الگوی پاکستان الهام گرفته است: یک ارتش «اسلامی» در پشت صحنه، و یک دولت «غیر نظامی» که بوسیله یک یا چند حزب اسلامی «انتخاب شده» کشور را اداره میکند.

بدیهی است در این فرض، تسلیم و اطاعت حکومت «اسلامی» مصر از موارد اساسی (دائمی کردن لیبرالیسم اقتصادی و باصطلاح خودشان «قراردادهای صلحی» که به اسرائیل اجازه میدهد سیاست گسترش سرزمینی خود را ادامه دهد) تلافی خواهد شد و بعنوان نوعی جبران عوام فریبانه، این حکومت اجازه خواهد داشت اجرای طرح های خود در زمینه «اسلامی کردن دولت و سیاست» و ترور قبطی ها را ادامه دهد! آنچه واشنگتن برای مصر طراحی کرده است یک چنین دموکراسی باشکوهی است. بدیهی است عربستان سعودی از اجرا و انجام این طرح با همه ی منابع (مالی) خود پشتیبانی میکند. زیرا ریاض خیلی خوب میداند که سرکردگی منطقه ای اش (در جهان عرب و مسلمان) مستلزم این است که مصر وزن و اعتباری نداشته باشد. و وسیله و راه رسیدن به این هدف «اسلامی کردن دولت و سیاست» در مصر است؛ یعنی در واقعیت و عمل، اسلامی کردن با الگوی وهابی ها با همه نتایج و آثار آن از جمله برنامه های انحرافی تعصب آمیز و خرافی آنان برای قبطی ها و انکار حقوق برابر برای زنان.

آیا این نوع اسلامی کردن ممکن است؟ شاید، اما به قیمت خشونت های افراطی و شدید. میدان جنگ، اصل دوم قانون اساسی رژیم سرنگون شده است. این اصل که تصریح میکند «شریعت منشا قانون است» در تاریخ سیاسی مصر یک بدعت است. زیرا نه در قانون اساسی سال ۱۹۳۲ و نه در قانون اساسی رژیم ناصر تصور چنین چیزی هم وجود نداشت. این سادات بود که این اصل را با حمایت سه جانبه واشنگتن (« باید به سنت ها احترام گذارد!») و ریاض (« قانون اساسی ما قرآن است») و اورشلیم («کشور اسراییل یک کشور یهودی است») در قانون اساسی خود گنجاند.

پروژه اخوان المسلمین، همان گونه که الحاقیه آنان به اصل دوم قانون اساسی سادات/مبارک هم نشان میدهد، همچنان مثل گذشته تاسیس و استقرار یک دولت تئوکراتیک است. علاوه بر این، تازه ترین برنامه این سازمان هم این دیدگاه قرون وسطایی را با پیشنهاد تشکیل یک «شورای علما» که اختیار داشته باشد با بررسی هر گونه قانون پیشنهادی از انطباق آن با مقررات شریعت اطمینان حاصل کند، تایید و تقویت میکند. این شورای مذهبی قانون اساسی، شبیه آن شورایی است که در ایران بالاتر از «قدرت انتخابی» است و بر آن نظارت میکند. این رژیم مبتنی بر یک ابر حزب مذهبی واحد است و در آن کلیه احزاب هوادار سکولاریزم غیر قانونی میشوند. و به این ترتیب هواداران این احزاب مانند غیر مسلمانان (قبطی ها) از زندگی سیاسی کنار گذارده میشوند، علیرغم تمام این ها مقامات رسمی واشنگتن و اروپا چنان بحث میکنند که گویا اعلامیه فرصت طلبانه و کاذبانه اخیر اخوان المسلمین را مبنی بر اینکه طرح تئوکراتیک خود را کنار میگذارند (بدون اینکه هیچ تغییری در برنامه رسمی خود داده باشند!) میتوان جدی گرفت. آیا متخصصین «سیا» نمیتوانند چیزی به زبان عربی بخوانند؟ نتیجه گیری چنان روشن است که هیچگونه طفره ای از آن نمیتوان رفت: واشنگتن ترجیح میدهد اخوان المسلمین به قدرت برسند، که ماندن مصر را در قبضه قدرت ایالات متحده و در دامن جهانی سازی نولیبرالی برای آنها تضمین میکند؛ تا اینکه دموکرات ها به قدرت برسند که به احتمال زیاد جایگاه فرودست مصر را به چالش خواهد کشید. حزب آزادی و عدالت هم که اخیرا، آشکارا به تقلید از الگوی ترکیه تاسیس شده است، چیزی جز آلت دست اخوان المسلمین نیست. اعلام کرده اند قبطی ها هم در این حزب به عضویت پذیرفته خواهند شد (!) که معنایش این است که اگر قبطی ها حق «مشارکت» در حیات سیاسی کشور خود را میخواهند، باید دولت تئوکراتیک اسلامی را که در برنامه اخوان المسلمین گنجانده شده است، بپذیرند. اخوان المسلمین که حالت تهاجمی بخود گرفته است در حال راه انداختن «سندیکاها»، «سازمانهای دهقانی» و «فهرستی طولانی از احزاب سیاسی» با نامهای گوناگون است که تنها هدف همه آنها تفرقه انداختن در جبهه های واحد کارگری و دهقانی و دموکراتیکی است که در حال ساخته شدن اند، و البته بسود بلوک ضد انقلابی.

آیا جنبش دموکراتیک مصر قادر خواهد بود در آینده اصل مورد بحث را از قانون اساسی جدید حذف کند؟ به این سوال تنها در صورتی میتوانیم پاسخ دهیم که به عقب برگردیم و منازعات سیاسی ایدئولوژیک و فرهنگی را که در طول تاریخ مصر جدید جریان داشته است، بررسی کنیم.

در واقع میتوان دید که دوره های پیشرفت و اعتلای جنبش با تنوع عقاید و نظراتی که به طور باز و آشکار ابراز و بیان میشده و مذهب را (که همیشه در جامعه حضور دارد) در پسزمینه رها میکرده، مشخص میشود.

وضع طی دو سوم نخست سده نوزدهم (یعنی از محمد علی تا خدیو اسماعیل) چنین بود. موضوعات و بحث های تجددطلبانه (بیشتر در قالب یک استبداد روشنگرانه تا دموکراتیک) در این دوره ها بر صحنه غالب بود. از سال ۱۹۲۰ تا سال ۱۹۷۰ هم وضع بر همین منوال بود. برخورد دیدگاه ها بین «بورژوا دموکرات ها» و «کمونیست ها» که بطور گسترده ای پیش صحنه را در اشغال خود داشتند تا پیدایش ناصریسم، باز و آزاد است. ناصر این مباحثات را قطع و خاموش کرد و یک گفتمان پوپولیستی، پان عربی، گرچه در عین حال «تجدد خواه» را جایگزین آن کرد.

تضادهای این نظام راه را برای بازگشت اسلام سیاسی باز کرد. در مراحل پسرفت و انحطاط جنبش هم می بینیم که به عکس این گونه تنوع عقاید محو میشود و جا را برای پیروی از عقاید و آداب قرون وسطایی که به عنوان تفکر اسلامی ارائه میشود باز میکند، عقاید و آدابی که حق انحصاری گفتمانی که قدرت آن را مجاز شناخته است را من غیر حق به خود اختصاص داده اند. از ۱۸۸۰ تا ۱۹۲۰ بریتانیائی ها به طرق مختلف این مسیر انحرافی را از جمله با تبعید همه متفکرین و کنشگران تجددخواه مصری که از زمان محمد علی پاشا به بعد تربیت شده بودند (عمدتا به نوبی۱) ایجاد کردند. اما این را نیز ملاحظه می کنیم که «اپوزیسیونی» که در مقابل اشغالگری بریتانیا بوجود می آید هم خود را در صف این نگرش قرون وسطایی قرار میدهد. نهضت که بوسیله افغانی۲ آغاز و بوسیله محمد عبده پیگیری شد، بخشی از این مسیر انحرافی است که با آن توهمات واهی و فریب آمیز عثمانی هایی پیوند داشت که حزب ناسیونالسیت جدید مصطفی کمال و محمد فرید نماینده آن بودند. نباید تعجبی داشته باشد اگر در حوالی پایان آن دوران این مسیر انحرافی به نوشته های ماورا ارتجاعی رشید رضا منجر شود که بعداً حسن البنا بنیانگزار اخوان المسلمین آنرا میگیرد و مورد استفاده قرار میدهد.

همین وضع دوباره در دوره ی پسرفت و انحطاط جنبش بین سال های ۱۹۷۰ تا ۲۰۱۰ هم تکرار شد. گفتمان رسمی قدرت (سادات و مبارک) که کاملاً اسلامگرا بود، (همانطور که وارد کردن شریعت در قانون اساسی و واگذاری اختیارات اساسی به اخوان المسلمین از سوی آنها این موضوع را ثابت میکند.) در عین حال گفتمان یک اپوزیسیون ساختگی، بعنوان تنها اپوزیسیون قابل تحمل بود، گفتمانی که در مساجد وعظ میشد. بخاطر همین وضع ممکن است تصور شود که اصل دوم قانون اساسی در «افکار عمومی» (یا آنطور که در بین امریکایی ها مصطلح است، در میان مردم کوچه و خیابان) ریشه های محکمی دارد. آثار ویرانگر غیر سیاسی کردن مردم را که طی دوره های پسرفت و انحطاط جنبش بطور نظام یافته و روش مند به جامعه تحمیل میشود، نباید دست کم گرفت. بالا رفتن دوباره از شیبی که براحتی از آن به پایین لغزیده ای، هرگز آسان نیست. اما این کار غیر ممکن هم نیست. مجادلات جاری در مصر تصریحاً یا تلویحاً بر مسئله و بعد ادعائی «فرهنگی» (یعنی عملاً اسلامی) این چالش متمرکز است. و علائمی وجود دارند که جهت گیری مثبتی را نشان می دهند: این جنبش بحث آزاد را اجتناب ناپذیر ساخته است. تنها چند هفته وقت کافی بود تا شعار اخوان المسلمین «اسلام راه حل ما است» از همه ی تظاهرات و تجمعات ناپدید شود، و تنها خواسته های مشخصی راجع به تغییرات عینی و ملموس در جامعه (آزادی بیان عقاید و تشکیل سندیکاها و احزاب سیاسی و دیگر سازمان های اجتماعی، بهسازی دستمزدها و حقوق کار، دسترسی به زمین، مدرسه و بهداشت، ردّ خصوصی سازی ها و در خواست ملی کردن واحد های اقتصادی و غیره) در صحنه بماند. یک نشانه دیگر که گمراه کننده نیست: در انتخابات سازمان دانشجویان، جایی که پنج سال پیش (یعنی زمانی که گفتمان اخوان المسلمین تنها شکل مجاز اپوزیسیون ادعائی بود، نامزدهای این جماعت در آن یک اکثریت قاطع ۸۰٪ بدست آورده بودند.) این بار در انتخابات ماه آوریل، سهم آنان به ۲۰٪ از آراء کاهش یافت. با این حال طرف دیگر هم بنوبه ی خود میداند چگونه در برابر «خطر دموکراسی» واکنش نشان داده و آنرا دفع کند. تغییرات جزئی و بی اهمیت در قانون اساسی مبارک (که هنوز معتبر و در حال اجرا است) و از طرف کمیته ای منحصراً متشکل از اسلام گرایان برگزیده ی فرماندهی عالی ارتش پیشنهاد و در یک رفراندوم شتابزده در ماه آوریل تصویب شده است، طبعاً اصل دوم قانون اساسی رژیم گذشته را دست نزده است. (رسماً با ۲۳٪ رأی منفی و اکثریت رأی مثبت از طریق تقلب انتخاباتی و شانتاژ سنگین و گسترده ای که بوسیله ی مساجد صورت گرفت و طی آن اهالی را در محظور قرار میدادند و از آنها در قالب حق السکوت رأی می گرفتند.) انتخابات ریاست جمهوری و مجلس مقننه که در چهارچوب این قانون اساسی صورت میگیرد قرار است در سپتامبر و اکتبر ۲۰۱۱ انجام شود. جنبش دموکراتیک برای یک دوره «گذار دموکراتیک» طولانی تر مبارزه میکند که طی آن این امکان وجود داشته باشد که گفتمان این جنبش عملاً به آن لایه های وسیع مسلمان طبقات پایین تر برسد که رویداد های جاری آنها را بلاتکلیف و سر در گم ساخته و هنوز از چگونگی آنها سر در نمی آورند. اما اوباما به محض این که خیزش مردمی آغاز شد، تصمیم خود راگرفت: یک گذار کوتاه مدت تنظیم شده و دستوری (یعنی بدون هیچگونه تهدیدی نسبت به دستگاه حاکمه) و انتخاباتی که منجر به پیروزی اسلام گرایان شود. همانطور که همه میدانند، «انتخابات» در مصر هم مثل هر جای دیگری در جهان، بهترین راه برقراری دموکراسی نیست، بلکه غالباً بهترین راه برای تعیین یک حد نهایی برای پیشروی های دموکراتیک است.

و سرانجام، چند کلمه پیرامون «فساد مالی». گفتمان مسلط «رژیم انتقالی» بر محکومیت فساد مالی، همراه با تهدیداتی دائر بر تعقیب قضائی آن، تأکید میکند (مبارک، همسر او و برخی دیگر از اطرافیانش بازداشت شده اند، اما باید صبر کنیم و ببینیم در عمل به چه نتیجه ای منجر خواهد شد). البته از این گفتمان، بویژه از طرف اکثریت ساده لوح افکار عمومی استقبال میشود. اما آنان از تجزیه و تحلیل ریشه ای و عمیق این پدیده خودداری میکنند و نمی خواهند مردم بفهمند که «فساد مالی» (که در مواعظ اخلاقی امریکائی، یک انحراف اخلاقی فردی معرفی میشود) یک جزء ذاتی و ضروری

شکل گیری بورژوازی است. و این امر منحصر به مصر و بطور کلی کشور های جنوب نیست که اگر یک بورژوازی کمپرادور بخواهد در آخا شکل بگیرد، تنها راه برای تحقق این امر، یکی شدن با دستگاه قدرت و دولت است. من تأکید میکنم که در مرحله ی سرمایه داری انحصاری تعمیم یافته، فساد مالی بصورت یکی از اجزاء طبیعی و ذاتی تشکیل دهنده ی روند بازتولید انباشت آن در آمده است: رانت جوئی انحصارات مستلزم این است که دولت شریک جرم فعال آنان باشد. گفتمان ایدئولوژیک آن («ویروس لیبرال») اعلام میکند «دست های دولت از اقتصاد کوتاه» در حالی که عمل آن «دولت در خدمت انحصارات» است.

مائو اشتباه نمیکرد هنگامی که تأکید میورزید که سرمایه داری (واقعاً موجود، یعنی بنا به سرشت خود، امپریالیستی) چیزی ندارد که به خلق‌های سه قاره بدهد (یعنی به کشورهای پیرامونی که آسیا، افریقا و امریکای لاتین را شامل میشوند- این «اقلیتی» که ۸۵ درصد جمعیت کره‌ی خاک را تشکیل میدهند!)، و بنابراین جنوب «منطقه‌ی توفان‌ها» را تشکیل میدهد، یعنی منطقه‌ی شورش‌های پی‌در-پی‌ای را که بطور بالقوه (اما فقط بطور بالقوه) آبستن پیشروی‌های انقلابی در جهت عبور دادن جامعه از سرمایه‌داری و اعتلای آن به سوی سوسیالیسم هستند.

«بهار عرب» در فهرست این واقعیت قرار می‌گیرد. این مورد، یک مورد از شورش-های اجتماعی است که حامل امکان بالقوه‌ی تبلور جایگزینه‌های عینی و مشخصی است که در بلند مدت میتوان آنها را در یک چشم‌انداز سوسیالیستی قرار داد. به همین دلیل است که نظام سرمایه - داری، سرمایه‌ی انحصاراتی که در مقیاس جهانی مسلّط اند، نمی‌تواند رشد و تکامل این جنبش‌ها را تحمل کند. سرمایه‌ی انحصاری کلیه‌ی طرق و وسائل ممکن را، از فشارهای اقتصادی و مالی گرفته تا تهدیدات نظامی، برای بی‌ثباتی بسیج خواهد کرد. بر حسب اوضاع و احوال، هم از گزینه های قلابی فاشیستی یا شبه فاشیستی و هم از تحمیل شدن دیکتاتوری-های نظامی به این کشورها پشتیبانی خواهد کرد. کلمه‌ای از آنچه اوباما میگوید را نباید باور کرد. اوباما همان بوش است با زبانی دیگر. یک فریب دائمی در زبان همه‌ی رهبران مثلث امپریالیستی (ایالات متحده، اروپای غربی و ژاپن) تعبیه شده است.

من قصد ندارم در این مقاله هریک از جنبش‌های جاری در دنیای عرب (تونس، لیبی، سوریه، یمن و غیره) را چندان با تفصیل بررسی کنم. زیرا اجزاء تشکیل دهنده جنبش در هریک از این کشورها با کشورهای دیگر تفاوت دارند، درست همانطور که شکل‌های ادغام آنها در جهانی‌سازی امپریالیستی و ساختارهای رژیم‌های مستقر در این کشورها با هم تفاوت دارند.

شورش تونس شلیک آغاز حرکت بود و بطور یقین مصری‌ها را قویاً تحت تأثیر قرار داد و آنها را تشجیع کرد. از طرف دیگر جنبش تونس یک مزیت مشخص داشت. اسلامگرایانی که از تبعید خود از انگلستان برگشته‌اند مطمئناً نمی توانند نیمه سکولاریزمی را که به وسیله‌ی بورقیبه ایجاد شد زیر سؤال ببرند. اما در همین حال به نظر نمی‌رسد جنبش تونس بتواند الگوی توسعه‌ی برون‌گرائی را هم، که ذاتاً با جهانی سازی لیبرالی سرمایه داری همراه است، به چالش بکشد.

لیبی، نه تونس است، نه مصر. گروه حاکم (قذافی) و نیروهائی که با آن می جنگند به هیچ وجه شبیه همتایان تونسی یا مصری خود نیستند. قذافی هرگز چیزی بیش از یک دلقک نبوده است که تهی بودن فکرش در «کتاب سبز» او نمایان است. او که در یک جامعه‌ی هنوز کهن عمل میکرد، میتوانست راحت به خود اجازه دهد که امروز سخنرانی‌های پی‌درپی «ناسیونالیستی و سوسیالیستی» ایراد کند - که چندان ربطی هم به واقعیت نداشت- و که قذافی به آغوش «لیبرالیسم» پناه برد، روز بعد از «لیبرالیسم» جانبداری کند. او برای «خوشایند غربی‌ها!» این کار را میکرد. گوئی انتخاب لیبرالیسم هیچگونه تأثیری در جامعه بجا نمی‌گذارد، امّا چنین تأثیری را بجا گذاشت و به شکل خیلی معمولی و مبتذلی، دشواریها و شرایط زندگی اکثریت مردم را خراب تر کرد. آنگاه این دشواری‌ها شرایط را برای انفجاری فراهم کرد که همه از آن اطلاع دارند و اسلام سیاسی این کشور و ناحیه گرایان خودمختاری‌طلب گوناگون فوراً از آن بهره‌برداری کردند. زیرا لیبی در گذشته هم هیچگاه واقعاً به صورت یک ملت واحد وجود نداشته است. لیبی یک منطقه‌ی جغرافیائی است که مغرب و مشرق عربی را از یکدیگر جدا می کند. مرز میان این دو دقیقاً از وسط لیبی می-گذرد. سیرنائیکا از لحاظ تاریخی یونانی و هلنی بود، سپس مشرقین شد. اما تریپولیتانیا رمی بود و مغربین شد. بنا به این واقعیت در این کشور همیشه پایگاهی برای ناحیه‌گرائی (رژینونالیسم) وجود داشته و این پدیده همیشه در لیبی قوی بوده است. هیچ کس واقعاً نمیداند اعضای شورای انتقالی ملی بنغازی چه کسانی هستند، ممکن است در میان آنان دموکرات‌هائی هم وجود داشته باشند، اما یقیناً اسلام‌گرایان- و از بدترین نوع آنان- و ناحیه‌گرایان در این شورا حضور دارند.

«جنبش» از همان آغاز در لیبی شکل یک شورش مسلحانه را به خود گرفت که با ارتش می‌جنگید، نه یک موج تظاهرات مدنی را. از طرف دیگر این شورش مسلحانه برای نجات خود فوراً از ناتو دعوت به مداخله کرد. به این ترتیب فرصت برای مداخله‌ی نظامی قدرتهای امپریالیستی به آنان پیشکش شد. به طور یقین هدفی که آنان تعقیب می‌کنند نه «حمایت از غیر نظامیان» است و نه «دموکراسی». آنان کنترل بر میدانهای نفتی و به دست آوردن یک پایگاه نظامی بزرگ را در این کشور میخواهند. البته از زمانی

شرکت‌های نفتی غربی بر نفت لیبی تسلط پیدا کرده بودند. امّا با وجود قذافی هرگز کسی نمی‌توانست از هیچ چیز مطمئن باشد. از کجا معلوم بود که او ناگهان تغییر عقیده ندهد و فردا چینی‌ها یا هندی‌ها را وارد بازی خود نکند؟ امّا مسئله‌ی دیگری وجود دارد که حادتر و مهم‌تر است. در ۱۹۶۹ قذافی از بریتانیائی‌ها و امریکائی‌ها خواست پایگاه‌هائی را که آنان از فردای جنگ جهانی دوم در این کشور در اختیار داشتند تخلیه و ترک کنند. امروز، ایالات متحده برای انتقال افریکوم (فرماندهی نظامی ایالات متحده برای افریقا که بخش مهمی از آرایش لازم برای سلطه‌ی نظامی این کشور بر جهان است، امّا تاکنون ناگزیر بوده‌اند آنرا در اشتوتگارت مستقر کنند!) به محلی در افریقا نیاز دارد. اتحادیه‌ی افریقا از قبول این خواسته سر باز میزند و تاکنون هیچ کشور افریقائی جرأت نکرده است چنین کاری بکند. یک پیشخدمت مطیع که در تریپولی (یا در بنغازی) مستقر شود، بدون شک میتواند همهٔ خواسته های واشنگتن و هم پیمانان فرودست آن در ناتو را اجابت کند.

اجزاء تشکیل دهندهٔ شورش در سوریه تاکنون برنامه های خود را اعلام نکرده اند. بی شک، گرایش به راست رژیم بعثی که مشی سیاسی خود را تغییر داده و به لیبرالیسم نو پیوسته و به تنهایی در برابر اشغال جولان از طرف اسرائیل موضع غیرفعال گرفته است، منشأ انفجار مردمی است. اما مداخلهٔ «سی.آی.ا» را هم نباید نادیده گرفت: از گروه هایی صحبت میکنند که از اردن، از مناطق مرزی همجوار آن کشور با سوریه به دیره نفوذ کرده اند. بعید نیست بسیج اخوان المسلمین که در پس شورش های چند سال قبل حما و حمس بوده اند، بخشی از توطئهٔ واشنگتن باشد که درصدد است به اتحاد سوریه و ایران که برای حمایت از حزب الله در لبنان و حماس در غزه اهمیت اساسی دارد، پایان دهد.

در یمن، وحدت این بر شکست نیروهای ترقی خواهی بنا شد که بر کشور مستقل یمن جنوبی حکومت میکردند. آیا جنبش یمن موجب تجدید حیات آن نیروها خواهد شد؟ عدم اطمینانی که در این زمینه وجود دارد، دلیل تردیدهای واشنگتن و دولت های عرب خلیج ]فارس[ است.

در بحرین، شورش با مداخلهٔ ارتش عربستان سعودی و کشتار مردم در نطفه خفه شد. بدون این که در رسانه های مسلط (از جمله الجزیره) چیز چندانی در مورد آن بگویند. اینجا هم مثل همیشه معیار دوگانه در کار بوده است.

«شورش اعراب» اگرچه این بهار عرب فقط یکی از نمودهای آن و تازه ترین آنها است، تنها مورد و مثالی نیست که بی ثباتی ذاتی این «منطقه طوفان ها» را نشان میدهد.

یک موج نخستین از «انقلاب ها»، اگر آن ها را چنین بنامیم، برخی دیکتاتوری ها را در آسیا (فیلیپین و اندونزی) و آفریقا (مالی) که به وسیلهٔ امپریالیسم و بلوک های ارتجاع بومی در این کشورها مستقر شده بودند، جاروب و از صحنه خارج کرد. اما ایالات متحده و اروپا توانستند در این کشورها پویائی و پتانسیل آن جنبش های مردمی را- که در مواردی از لحاظ امواج عظیمی از اعتراضات مردمی که برانگیخته بودند، جنبش های عظیمی بودند- در نطفه خفه کنند. ایالات متحده و اروپا میخواهند در جهان عرب هم آنچه در مالی، اندونزی و فیلیپین روی داد تکرار کنند، یعنی «همه چیز را تغییر دهند برای آن که هیچ چیز تغییر نکند!». در آن کشورها پس از آن که جنبش های مردمی از شر دیکتاتورهایشان خلاص شدند، قدرت های امپریالیستی با روی کار آوردن حکومت هایی که با لیبرالیسم نو و منافع سیاست خارجی آنان هماهنگ هستند، برای حفظ منافع اساسی خود اقدام کردند. قابل توجه است که در کشورهای مسلمان (مالی و اندونزی) آنان اسلام سیاسی را برای رسیدن به این هدف بسیج کردند.

اما به عکس، موج جنبش های رهایی بخشی که آمریکای جنوبی را درنوردید امکان پیشرفت هایی واقعی را در سه جهت فراهم کرد. دموکراتیزه کردن دولت و جامعه؛ اتخاذ مواضع ضد امپریالیستی و ورود این کشورها به مسیر اصلاحات اجتماعی ترقی خواهانه و حرکت در این مسیر.

گفتمان رسانه های مسلط «شورش های دموکراتیک» جهان سوم را با شورش هایی مقایسه میکنند که پس از فروریختن دیوار برلین به «سوسیالیسم» اروپای شرقی پایان داد، این چیزی جز یک خدعهٔ ساده و خالص نیست، زیرا دلایل شورش های مورد بحث هر چه که بود (و قابل درک هم بود)، آن شورش ها در چشم انداز الحاق آن منطقه به قدرت های امپریالیستی اروپای غربی (در وهلهٔ اول به سود آلمان) و به وسیلهٔ همین قدرت ها قرار میگرفت.

در واقع کشورهای اروپای شرقی که جایگاه آنان، از آن زمان به بعد، تا حد جایگاه یکی از «کشورهای پیرامونی» اروپای توسعه یافتهٔ سرمایه داری تنزل یافت، تازه در آستانهٔ شورش های اصیل و واقعی خود هستند که در آینده آنها را تجربه خواهند کرد. نشانه های هشدار دهندهٔ این شورش ها از هم اکنون، به ویژه در یوگسلاوی سابق، قابل رؤیت است.

شورش هایی که بالقوه آبستن پیشرفت های انقلابی هستند، تقریباً در همه جا و به ویژه در آن سه قاره ای که امروز هم مانند گذشته، بلکه بیش از هر زمان دیگر، به صورت منطقهٔ توفان باقی مانده اند، قابل پیش بینی است؛ و این واقعیت بر سر تا پای آن گفتمان مشمئز کننده ای که «سرمایه داری ابدی» و ثبات و صلح و پیشرفت حاصل از آن را تبلیغ میکند، داغ باطل زده است.

امّا این شورش ها برای اینکه به پیشرفت های انقلابی تبدیل شوند، باید بر موانع و مشکلات بسیاری غلبه کنند: از یک طرف باید بر ضعف خود جنبش فائق آیند، بین اجزاء تشکیل دهندهٔ جنبش همگرایی های مثبت بوجود آورند، استراتژی های مؤثر و کارآمدی را تحت ضابطه کشیده و به اجرا

درآورند؛ ولی از سوی دیگر هم باید مانع مداخلات مثلث امپریالیستی (و از جمله مداخلات نظامی آن) شوند. هرگونه مداخلهٔ نظامی ایالات متحده و ناتو در امور کشورهای جنوب، به هر بهانه که باشد و این بهانه هر قدر خوش ظاهر باشد- مثل مداخلات «بشردوستانه»- باید ممنوع اعلام و از آن جلوگیری شود. امپریالیسم نه پیشرفت اجتماعی را برای این کشورهای تحمل میکند و نه دموکراسی را. وقتی امپریالیسم نبرد را ببرد، پیشخدمت هایی که به قدرت میگمارد، خود تازه دشمنان دموکراسی خواهند بود. برای «چپ» اروپا تنها میتوان عمیقاً متأسف بود که، حتی در مواردی که ادعای رادیکال بودن دارد، دیگر نمی فهمد امپریالیسم واقعاً چیست و هر گونه درک و شناختی را در این زمینه از دست داده است.

گفتمانی که در حال حاضر مسلط است، خواهان اجرای «حقوق بین الملل»ی است که هرگاه حقوق بنیادی مردمی لگدمال شود، اصولاً مداخله را مجاز شمارد. اما شرایط لازم برای آن که پیشرفت در این جهت را امکان پذیر کند، فراهم نیست. «جامعه بین المللی» وجود خارجی ندارد. این جامعه در سفیر ایالات متحده خلاصه میشود که سفرای کشورهای اروپایی هم به طور اتوماتیک از او تبعیت میکنند. آیا باید فهرست طولانی این مداخلات را که باید به آن ها صفتی بدتر از فلاکت آور و سیاه اطلاق کرد، با نتایج جنایت بار آنها (مثلاً عراق را) در اینجا ذکر کرد؟

آیا باید در اینجا دوباره اصل «معیارهای» دوگانه را یادآوری کرد که در همهٔ این موارد به کار می رود؟ (بدیهی است که انسان به حقوق لگدمال شدهٔ فلسطینی ها و پشتیبانی بی قید و شرط امپریالیسم از اسرائیلی ها و دیکتاتورهای بیشماری فکر می کند که در آفریقا هنوز هم مورد حمایت هستند.)

بهار مردم جنوب و خزان سرمایه داری

«بهار» خلق های عرب، مانند بهاری که اکنون دو دهه است خلق های آمریکای لاتین آنرا تجربه میکنند- و من مجموع اینها را موج دوم بیداری خلق های جنوب می نامم- شکل های گوناگونی را به خود میگیرد که از انفجاراتی که علیه رژیم های خودکامه صورت میگیرد- رژیم هایی که راه گسترش نولیبرالی را در پیش گرفتند و دقیقاً به همین دلیل مورد معارضه مردم خود قرار گرفتند- تا «کشورهای نوپدیدی» که نظم بین المللی جاری را به چالش کشیده اند، همه را شامل می شود. موج اول این بیداری در قرن بیستم بوجود آمد و تا زمان ضد حمله ای که از سوی سرمایه داری/ امپریالیسم نولیبرال علیه آن صورت گرفت، ادامه داشت. به این ترتیب، اکنون این بهارها با «خزان سرمایه داری»- با انحطاط سرمایه داری انحصارات جهانی شده، مالی شده و عمومیت یافته- تقارن یافته است. این جنبش ها هم مانند جنبش های قرن پیش، حرکت خود را با به چنگ آوردن دوباره استقلال خلق ها و کشورهای پیرامونی نظام آغاز میکنند و مجدداً ابتکار عمل در تغییر جهان را به دست میگیرند. به این ترتیب، این جنبش ها پیش از هر چیز جنبش هایی ضدامپریالیستی هستند و بنابراین فقط به طور بالقوه ضد سرمایه داری هستند. اگر این جنبش ها موفق به همگرایی با دیگر جنبش های بیداری مجدد، یعنی جنبش کارگران کشورهای کانونی امپریالیسم بشوند، میتوانند یک چشم انداز اصیل سوسیالیستی را در مقیاس تمامی بشریت پیش روی آن بگشایند. اما این امر به هیچ وجه یک «ضرورت تاریخی» از پیش مقرر شده و محتوم نیست. انحطاط و زوال سرمایه داری هم می تواند راه را بر یک گذار طولانی به سوی سوسیالیسم بازکند و هم می تواند بشریت را به مسیر توحش عمومی سوق دهد. طرح جاری ایالات متحده برای کنترل نظامی کرهٔ خاک به وسیلهٔ نیروهای مسلح این کشور و هم پیمانان فرودست آن در ناتو، انحطاط دموکراسی در خود کشورهای کانونی امپریالیستی، و مخالفت با دموکراسی در کشورهای شورشی جنوب از موضع قرون وسطایی گذشته گرایانه (که شکل توهمات نیمه مذهبی «بنیادگرایانه» ای را به خود میگیرند که به وسیلهٔ اسلام سیاسی، هندوییسم سیاسی و بودیسم سیاسی ترویج می شود) همگی در جهت همان نتیجهٔ هراس انگیز (توحش عمومی) عمل میکند. از این رو، در زمان حاضر مبارزه در راه دموکراتیزه کردن سکولار جامعه برای چشم انداز رهایی مردمی، برای مقابله با چشم انداز توحش عمومی دارای اهمیت اساسی است.

"پایان"

***

1- ناحیه ای در آفریقا در نیمه شمالی سودان فعلی ( که بخشی از مصر زیر سلطه انگلیسی ها بود )

2- سید جمال الدین اسدآبادی در کشورهای عربی موسوم به افغانی است

# دیکتاتور لیبی بر ویرانه‌های کشور و کشتار مردمش می‌گرید!؟

—

## قسمت دوم

عباس فرد

قسمت اول

آن‌چه در لیبی واقع شد، نشان از این دارد که پتانسیل بلعیدن جنبش‌ها، ریاکاری در «مهندسی» افکار، امکان ایجاد تفرد در میان مردم کارگر و زحمت‌کش و نیز قدرت تخریبِ بورژوازی به‌طور بی‌سابقه‌ای افزایش یافته و بی‌رحمانه‌تر از همه‌ی بی‌رحمی‌های تاریخ می‌تواند عمل کند.

موقع و موضع نیروهای اپوزیسیون در لیبی

در مورد ریشه‌های تاریخی-اجتماعی آن اپوزیسیونی که مجموعاً توان برانگیختن مردم کارگر و زحمت‌کش لیبی به‌جنگ مسلحانه برعلیه دیکتاتوری قذافی را داشته باشد، اطلاعات و مدارک چندانی در دسترس نیست؛ و جستجوهای اینترنتی و تماس با اطرافیان هم پاسخ قاطعی به‌این مسئله نمی‌دهد. اگر بخواهیم (فقط براساس این حکم؛ یعنی: بدون دخالت مسائل احتمالی دیگر) چنین نتیجه بگیریم که تا قبل از خیزش انقلابی نان و آزادی در کشورهای عربی و شمال آفریقا یک اپوزیسیون ریشه‌دار و مرتبط با توده‌های کارگر و زحمت‌کش در لیبی وجود نداشت، طبعاً با تصرف یک‌سویه ذهن برواقعیت بیرونی به‌جای تحقیق در چیستی و چگونگی یک نسبت مادی، ذهن را برپایه ذهنیت به‌تحقق درآورده‌ایم که نامی جز ذهنی‌گرایی و توهم‌پروری ندارد. بنابراین، در مورد عدم دست‌یابی به‌اطلاعات و مدارکی که مُبیّن یک اپوزیسیون نسبتاً نیرومند و ریشه‌دار در لیبی باشد، می‌بایست با قید احتیاط بگوییم که جستجوهای عباس فرد در این مورد -تا حال حاضر- به‌نتیجه‌ی مؤثری نرسیده است. حداقل فاکت این است که لیبی فاقد سنت‌های شناخته شده‌ای است که در سایر کشورهای منطقه مانند مصر و تونس و سوریه وجود داشت. نه از حزب شیوعی نیرومند و قابل توجهی برخوردار بود و نه از سنت جنبش سندیکایی قابل توجهی.

اما عدم دسترسی به‌مدارکی که رأساً از وجود یا عدم وجود یک اپوزیسیون ریشه‌دار و نسبتاً قوی در لیبی گفتگو کند، نباید به‌مانعی برای ادامه تحقیق در مورد موضع و موقع اپوزیسیون کنونی در لیبی تبدیل شود؛ و ادامه‌ی تحقیق هم نمی‌تواند صرفاً به‌ادامه‌ی جستجوی برای دست‌یابی به‌مدارک متقن اطلاق گردد. بنابراین، چاره‌ای جز این نیست که براساس داده‌ها و اطلاعاتی که در مورد لیبی داریم، به‌لحاظ تحلیلی روی احتمالاتی متمرکز شویم که می‌توانند طرحی از موضع و موقع اپوزیسیون فی‌الحال موجود در لیبی را به‌تصویر بکشد.

صرف‌نظر از نوسانات سیاسی -غالباً- غیرقابل توجیه، جاه‌طلبی بیمارگونه، و مقاطعی از زندگی معمر قذافی (در ۴۲ سال گذشته) که بعضی از حرکات او را مثبت نشان می‌دهد و او را برجسته‌تر از دیگر دیکتاتورها به‌نمایش می‌گذارد[۱]؛ و نیز بدون توجه به‌جسارت‌های (بعضاً مثبت و اغلب فوق‌العاده ساده‌لوحانه‌ی) این دیکتاتور مدعیِ ترقی‌خواهی و ضدیت با سرمایه‌داری غرب)؛ در این‌جا می‌توانیم (و در واقع، چاره‌ای هم جز این نداریم که) مدل تصویری-تحلیلی لیبی را براساس آن داده‌ها و پویه‌هایی بنا کنیم که هم به‌لحاظ اقتصادی-اجتماعی به‌طور مؤثری در روند تحولات این کشور حضور داشته‌اند، و هم از جنبه‌ی اصولی (یعنی: در کلیت قانونمند خویش) تعیین‌کننده‌ی چهره‌ی عمومی وقوع وقایع اجتماعی و سیاسی نیز می‌باشند.

اما بهتر است‌که قبل از شروع این تصویرسازی تحلیلی، به‌یکی از برخوردهای بین‌المللی قذافی نگاه کنیم که می‌توان با صفت جسورانه هم از آن نام برد:

معمر قذافی در سال ۲۰۰۹ پس از ۴۰ سال به‌نشست عمومی شورای امنیت سازمان ملل دعوت شد. گرچه این دعوت پاداشی به«تعقل» این دیکتاتور سرکش در اجرای دستورات صادره از سوی مراکز سیاسی، اقتصادی و قضایی جهان بود؛ اما او در سخنرانی ۹۵ دقیقه‌ای خود که تقریباً ۶ بار طولانی‌تر از زمان معمول برای این‌گونه سخنرانی‌ها بود و روالی غیرمتعارف نیز داشت، ضمن وارد آوردن اتهامات بسیار سنگین به‌شورای امنیت سازمان ملل و حکومت‌های غربی -هم‌چنین- کینه‌ی همه‌ی رهبران قدرت‌های ریز و درشت مدعی برتری در جهان (اعم از اسلامی و ضداسلامی) را نیز برعلیه خود برانگیخت. شاید لینچ او (نه حمله‌ی نظامی به‌لیبی) و پخش اینترنتی این صحنه‌ی موحش و ضدانسانی[۲] پاسخ انتقام‌جویانه‌ی اشرافیت فاسد بورژوازی غربی به‌دُرشتی‌های صاحب‌ادعایی از سرزمین افریقا بود. قذافی ضمن ستایش از اوباما و تأیید او به‌عنوان رئیس جمهور مادام العمر (که نشانه‌ی ساده‌لوحی او در برابر بازی‌گری‌های سیاسی و سیاست‌مداران مار خورده - افعی شده است)، اتهاماتی از این قرار را به‌شورای امنیت سازمان ملل وارد ساخت: بی‌کفایتی در ممانعت از کشته شدن میلیون‌ها انسان در جهان؛ سوءِ استفاده‌ی ابرقدرت‌ها از سازمان ملل در جهت اعمال فشار به‌کشورهای جهان سوم؛ ناعادلانه بودن حق وتو برای ۵ عضو دائمی شورای امنیت (کشور آمریکا، روسیه، انگلیس، فرانسه و چین)؛ و ناتوانی شورای امنیت در جلوگیری از ۶۵ جنگی که از بدو تأسیس این شورا به‌وقوع پیوسته است.

قذافی ضمن اشاره به‌عدم دخالت شهروندان افغانستان در رویدادهایی مانند واقعه‌ی ۱۱ سپتامبر، با مضمونی سکولار از استقرار دولت دینی توسط طالبان -همانند دولت واتیکان- دفاع کرد؛ و در نقش سخن‌گوی غیرمنتخب تمامی آفریقای تخریب شده، غرامتی نزدیک به ۸ تریلیون (.....۸) دلار از کشورهای غربی طلب کرد تا بتواند صدمات ناشی از استعمار آفریقا را جبران کند. اوج هم‌آوردطلبی و پرخاش‌گری‌های کینه‌برانگیزِ قذافی هنگامی بود که شورای امنیتِ سازمان ملل را شورای تروریست خواند و منشور سازمان ملل را در مقابل چشمان همه پاره کرد[۳]. گرچه بسیاری براین باورند که تصمیم حمله به‌لیبی و کشورهایی مانند افغانستان، عراق، سوریه، سودان، سومالی و ایران ۴

روز پس از رویداد ۱۱ سپتامبر گرفته شد و به‌افشای این طرح توسط ویلیام کلارک (فرمانده‌ی سابق ناتو) استناد می‌کنند که با این طرح مخالف بود[۴]؛ اما به‌احتمال بسیار قوی آن‌چه شکل کشتن قذافی را رقم زد، گردن‌کشی‌های او و ازجمله همین سخن‌رانی‌اش در شورای امنیت سازمان ملل در ۲۴ ژوئیه ۲۰۰۹ بود. سکوت همه‌ی رهبرانی که طی ۴ سال گذشته با او دست داده و در مقابل دوربین‌ها ایستاده بودند، بربستر سقوط دائم‌التزاید ارزش‌ها و اخلاقیات انسانی در میان گروه‌هایی که خودرا مارکسیست می‌نامند و نیز بُروز هرچه بیش‌تر رذالت و «برادرکُشی» در مناسبات بورژوایی، درصد چنین احتمالی را افزایش می‌دهد[۵].

گرچه می‌بایست بازهم به‌قذافی، چرایی و چگونگی قتل او (یا در واقع: شکنجه‌ی منجر به‌قتل این دیکتاتور ۶۹ ساله) بازمی‌گردیم؛ اما بهتر است‌که قبل از این بازگشت، نگاهی به‌وضعیت اقتصادی، اجتماعی و سیاسی لیبی بیندازم تا تصویر تحلیلی اپوزیسیون لیبی و نیز موقع و موضع قذافی به‌واسطه‌ی چنین نگاهی، فقط یک تصویر بی‌میاخی و توخالی نباشد.

بارآوری تولید در لیبی به‌وساطت ذخایر و تولیدات نفتی‌اش ـ در مقایسه با بسیاری از کشورهای عقب نگهداشته شده یا حتی موسوم به‌پیشرفته ـ نسبتاً بالاست. این بارآوری نسبتاً بالا ـ به‌واسطه‌ی مبادلات اقتصادی و تجاری در سطح جهان و سیاست‌های رفاهی قذافی ـ به‌طور مستقیم روی استانداردهای زندگی اجتماعی و خصوصاً روی استانداردهای مصرفی این کشور مستقیماً تأثیر می‌گذاشت. بدون توجه به‌معیار بورژوایی درآمد سرانه (۱۶۵۰۲ دلار) که در بسیاری از مواقع بیش‌تر فریبنده است تا راهگشای تحقیق؛ اما حداقل دستمزد ۵۳۰ دلاری، تورم و نرخ بهره‌ی صفر درصدی، مالیات ۰/۲ درصدی و نان تقریباً مجانی در لیبی، جامعه‌ای را تصویر می‌کند که منهای زیرساخت‌های ناشی از توسعه‌ی اقتصادی ـ تکنولوژیک؛ به‌لحاظ مصرف مواد غذایی، طول عمر، شادابی زندگی، میزان تحصیلات (در سطوح مختلف)، امکان دسترسی به‌دارو و درمان و غیره هیچ کمبودی از هلند ندارد که اولین کشوری است‌که انقلاب بورژوایی را تجربه کرده و یکی از اولین مستعمره‌داران جهان نیز بوده است.

میزان بسیار بالای جمعیت باسواد و وجود امکان تحصیل برای همه‌ی کودکان و جوانان در لیبی (که ۳۰ درصد جمعیت آن زیر ۱۵ سال سن دارند، دو سوم آن زیر ۳۰ سال، و میزان سواد نیز در این بخش از جمعیت تقریباً صد درصد است) و هم‌چنین امکان استفاده از کمک هزینه‌ی بیکاری و یارانه‌ی مؤثر در دوران تحصیل، نشان از این دارد که در این کشور (برخلاف بسیاری از دیگر کشورهای نفت‌خیز مانند ایران) نه تنها خبری کار کودکان در میان نیست، بلکه کار ارزان‌تر زنان نیز جایگزین کار گران‌تر مردان نمی‌شود. حضور بیش از یک میلیون کارگر غیرلیبیایی در لیبی می‌تواند مؤید این مدعا باشد. به‌طورکلی، سطح نسبتاً بالای رفاه در لیبی، گسترش مداوم خدمات عمومی، و افزایش بسیار کُند شکاف بین فقیر و غنی (که مهم‌ترین عامل پیدایش و تداوم جنبش انقلابی نان و آزادی در شمال افریقا و کشورهای غربی بوده است)، در کنار دیکتاتوری سکولار معمر قذافی نمی‌تواند چنان شرایطی را فراهم کند که نیروهای اپوزیسیون این کشور را تا مبارزه‌ی مسلحانه‌ی توده‌ای پیش براند.

نتیجه‌ی بررسی داده‌های اقتصادی ـ اجتماعی در لیبی تحت اتوریته‌ی خانواده‌ی قذافی از زوایای مختلف[۶] حاکی از این است‌که عدم دسترسی به‌مدارکی که رأساً از وجود یا عدم وجود یک اپوزیسیون ریشه‌دار و نسبتاً قوی در این کشور گفتگو کند، می‌تواند ناشی از این باشد که چنین اپوزیسیونی اساساً در این کشور وجود نداشته است. از طرف دیگر، مقاومت نسبتاً طولانی و سخت نیروهای طرفدار قذافی در برابر قدرت آتش هوایی ناتو، توطئه‌گری‌های کشورهای عضو این پیمان ضدبشری و نیز نیروهای «شورای ملی انتقالی» حاکی از این است‌که تعادل و توازن نیروهای سیاسی و طبقاتی در لیبی شباهت چندانی به‌مصر یا تونس نداشته است؛ و نه تنها توده‌های عظیم کارگران و زحمت‌کشان و محرومان این کشور به‌عنوان نیرویی یکپارچه برعلیه دیکتاتوری قذافی به‌قیام برنخاستند، بلکه قذافی ـ به‌هرصورت ـ از چنان پایگاهی برخوردار بود که توانست ۹ ماه در مقابل قدرتمندترین نیروی هوایی جهان و نیروهایی که از پیشرفته‌ترین امکانات فنی، اطلاعاتی و لجستیک برخوردار بودند، مقاومت کند.

از نقطه‌نظر فرمالیته‌ی بین‌المللیِ رعایت حقوق بشر نیز «اتحاد جماهیر لیبی و سرهنگ قذافی به‌خاطر مساعدت‌های پیگیر خویش در تأمین حقوق بشر در آغاز سال ۲۰۱۱ نامزد دریافت جایزه حقوق بشر بودند»[۷] و کشورهایی مانند «دانمارک، چین، ایتالیا، هلند، موریتانی، اسلوانی، نیکاراگوئه، روسیه، اندونزی، سوئد، نروژ، اکوادور، مجارستان، آفریقای جنوبی، فیلیپین، جزایر مالدیو، شیلی، سنگاپور، آلمان، استرالیا، قزاقستان، لتویا، آنگولا، کنگو، بوروندی، زامبیا، بورکینافاسو، سنگال، ساحل عاج، جیبوتی و زیمبابوه» خواهان اعطای جایزه به‌قذافی دیکتاتور به‌خاطر رعایت حقوق زنان، وضعیت مناسب زندانیان، نبود شکنجه و آزادی بیان و اجتماعات شده بودند.

پارامتر دیگری که نتیجه‌گیری بالا (یعنی: عدم وجود یک اپوزیسیون ریشه‌دار و نیرومند برعلیه قذافی) را تأیید می‌کند، شدت خشونت «شورای ملی انتقالی» برعلیه طرفداران قذافی (و در واقع قتل‌عام) آن‌هاست. «شهر سرت (زادگاه و آخرین پناهگاه قذافی) نمونه گویای این کشتارهاست. این شهر با چند صد سربازِ طرفدار قذافی و بیش از ۸۰ هزار افراد غیرنظامی، بدون هرنوع دسترسی به‌غذا و آب و برق، هفته‌ها در محاصره نیروهای

"شورای ملی انتقالی" و بمباران هوایی دائمی ناتو قرار داشت و فقط ۲۰ هزار نفر از غیرنظامیان توانستند از شهر خارج بشوند و اکثریت جمعیت شهر عملاً قتل عام شدند»[۸]. این‌گونه کشتارها که گزارش‌های متعدد درستی و ابعاد گسترده‌ی آن را تأیید می‌کنند، به‌هرصورت دال براین می‌باشند که کشتارکنندگان (یعنی: نیروهای «شورای ملی انتقالی») مطمئن بودند که بدون توسل به‌قتل عام با مبارزه‌ی گسترش‌یابنده‌ی نیروهایی مواجه می‌شوند که اگر طرفدار قذافی نبوده‌اند، در مقابل ارمغان «آزادی» آن‌ها به‌طرفدار قذافی تبدیل می شدند.

نکته‌ی بسیار مهم دیگری که از عدم وجود یک اپوزیسیون ریشه‌دار و نیرومند (با قابلیت اقدام گسترده‌ی نظامی) برعلیه قذافی حکایت می‌کند، فرمالیته‌ی ساختار سیاسی و اداری در لیبی است. این فرمالیته‌ی سیاسی-اداری (از جنبه‌ی نظری صرف) به‌مراتب مترقی‌تر از انتخابات و نمایندگی پارلمانی در کشورهای غربی و به‌اصطلاح پیشرفته‌ی سرمایه‌داری است. براساس این فرمالیته «کشور از طریق کنگره‌های مردمی (به‌مثابه پارلمان) و کمیته‌های مردمی (به‌مثابه قوه‌ی مجریه) اداره می‌شود. برطبق آخرین تقسیمات کشوری، لیبی از ۳۲ استان و ۳ منطقه اداری تشکیل شده و هراستان یا منطقه براساس تراکم جمعیتی یک تا بیست و نه کنگره مردمی را دربرمی‌گیرد. هرکنگره یک کمیته به‌عنوان بازوی اجرایی خود ایجاد نموده، امور اجرایی منطقه را به‌آن سپرده و خود نظارت برعملکرد آنرا برعهده دارد»[۹].

فرمالیته‌ی انتخاب مستقیم در کنگره‌ها و کمیته‌های خلقی در لیبی، -درصورت وجود یا پیدایش اراده‌ی دخالت‌گر سیاسی گسترده و توده‌ای- این امکان را فراهم می‌آورد که مخالفین با توسل به‌ابزارهای اداری و حقوقیِ رسماً پذیرفته شده به‌سوی یک سازمان‌یابیِ موازی (یا حتی متقابل) با دستگاه‌های دولتی حرکت کنند. چنین حرکت مفروضی، برخلاف شرایط حقوقی-اداری در مصر و تونس، می‌توانست با توسل به‌فرمالیته‌ی قانونی و مقابله‌ی دائمِ حقوقی با مدیران و حتی با مدیریت سیاسی کشور خواهان نوعی از اصطلاح سیاسی گردد؛ اما عصیان انفجارآسا در لیبی نشان می‌دهد که یک چنین اراده‌ی دخالت‌گر وسیع و گسترده‌ای تا قبل از حمله‌ی نظامی ناتو در لیبی وجود نداشت.

در رابطه با فرمالیته‌ی اعمال شورایی قدرت در لیبی این نکته را نباید فراموش کرد که همین فرمالیته به‌پوششی برای بقای مناسبات قبیله‌ای تبدیل شد و ایجاد قدرت متمرکز دولتی را مانع گردید. گرچه لیبی در مقایسه با بسیاری از کشورهای جهان معاصر خیلی سریع از نقطه‌ی بدویت به‌نقطه‌ی به‌تمدن رسید؛ اما بقای مناسبات قبیله‌ای همان پاشنه‌ی آشیلی بود که به‌امپریالیست‌ها این امکان را داد که لیبی را به‌ویرانه‌ای «متمدن» تبدیل کنند. بدین‌ترتیب، سوسیالیسم بدوی معمر قذافی ضمن این‌که با چریک‌های فدایی خلق ایران هم‌دردی می‌کرد و به‌آن‌ها کمک می‌رساند و قدردانی حمید اشرف را به‌دنبال داشت؛ اما به‌توجیهی برای تداوم مناسبات قبیله‌ای نیز تبدیل گردید. یکی از عوامل بسیار مهمی که تخریب لیبی را موجب گردید، همین مناسبات قبیله‌ای بود که با رنگ و لعاب سوسیالیستی نیز تزیین شده بود.

اما در رابطه با موضع و موقع اپوزیسون در لیبی، حقیقت این است‌که به‌جز مقامات عالی‌رتبه و دولتیِ فراری از لیبی و افراد بلندپایه‌ای که به‌هردلیلی مغضوب دارودسته‌ی قذافی قرار می‌گرفتند، هیچ گزارشی از تحرکات مردمی و مدنی در لیبی در دست نیست. از طرف دیگر، ترکیب «شورای ملی انتقالی» نشان می‌دهد که اگر تا قبل از حمله‌ی نظامی ناتو یک جنبش مدنیِ تا اندازه‌ای گسترده در لیبی وجود داشت، طراحان و فرماندهان پشت پرده‌ی «شورای ملی انتقالی» به‌عبدالحکیم بلحاج (از عناصر بسیار برجسته و مؤثر القاعده) آویزان نمی‌شدند[۱۰].

در این‌جا لازم است‌که این پرسش را مورد بررسی قرار دهیم که چرا مردم کارگر و زحمت‌کش ساکن در یک جغرافیای سیاسی یا کشور معین (مثلاً لیبی) به‌نیروی مخالف دولت تبدیل می‌شوند و به‌اعتراض سیاسی برعلیه آن برمی‌خیزند؟ همه‌ی بررسی‌ها و نحله‌های نسبتاً معتبر فکری و سیاسی حاکی از این است‌که فقر -اگر نه عامل تعیین‌کننده، اما- عاملی بسیار مؤثر در ایجاد انگیزه‌ی مخالفت با دولت و خیزش سیاسی برعلیه آن است. از طرف دیگر، فقر (منهای جنبه‌ی به‌اصطلاح مطلقِ آن، که به‌نبود حداقل‌های حفاظت‌کننده‌ی زیست اشاره دارد) همواره در یک دستگاه مختصات معین محسوس است و به‌ادراک درمی‌آید. همان‌طور که پیش‌تر نیز اشاره کردیم، لیبی به‌لحاظ حداقل‌های مصرفی نه تنها از بسیاری از کشورهای عقب نگهداشته شده و موسوم به‌جهان سوم جلوتر بود، بلکه در مواردی (مانند امکانات تحصیلی) از کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری هم فراتر رفته بود.

آشکار است‌که مردم لیبی به‌خیابان نیامدند، دست به‌یک مبارزه‌ی سازمان‌یافته نزدند و مسلح نشدند تا به‌شرایط بهتر رفاهی و اقتصادی دست یابند؛ چراکه این‌گونه انگیزه‌ها -منهای جنبه‌ی عصیانی و شورش‌گرانه‌اش- بدون درک و سازمان طبقاتی-اجتماعی، انگیزه‌های نوعی و دیدگاه‌های استراتژیک نمی‌تواند تأمین‌کننده‌ی چنان شدت و گستره‌ای از نبرد باشد که قربانیان آن -براساس خوشبینانه‌ترین گزارش‌ها- از مرز ۵۰ هزار کشته گذشته است. رسانه‌های تحت کنترل صاحبان سرمایه‌های کلان و دولت‌های امپریالیستی ادعا می‌کنند که انگیزه‌ی مردم لیبی از نبردی که طی چند ماه به‌ویرانی همه‌ی زیرساخت‌ها و کشته و زخمی شدن توده‌ی بسیار عظیمی از انسان‌ها منجر گردید، آزادی بود!؟ نه فقط

مردم لیبی، بلکه امروزه همه‌ی انسان‌هایی که به‌نوعی از قبَل کار و زحمت و تولید خود روزگار می‌گذرانند، تا این اندازه ابله نیستند که جان و ناموس و شرف‌شان را برای به‌دست آوردن آن چیزی که واژه‌ی رازآلوده و در حال تفسیر مداوم «آزادی» وعده می‌دهد، به‌قمار بگذارند. چراکه انگیزه‌ها و محرک‌های مردمِ کارگر و زحمت‌کش و مولد (به‌مثابه‌ی شبکه‌ی پیچیده و گسترده‌ای از تبادلات اقتصادی-سیاسی-اجتماعی) اگر در عملِ زندگی ماتریالیستی و تحلیل‌گرانه نباشد و روی قانونمندی‌های تحولات اجتماعی مکث نکند، به‌اندازه‌ی کافی پراگماتیستی است که به‌کنش‌های ماجراجویانه راهبر نگردد، و جان و مال و هستیِ مردم را به‌پای وعده‌های رازآلود و دائماً در حال تفسیرِ «آزادی» نکشاند. معهذا، این امکان و احتمال وجود دارد که همین مردم آزمون‌گرا و پراگماتیست را به‌هنگام نبود تشکل‌های آگاهانه شکل گرفته و طبقاتی فریب داد و به‌بی‌راهه کشاند؛ و سپس به‌دام انداخت و به‌زنخیر کشید.

زیبایی و شور نهفته در واژه‌ی آزادی درعین‌حال که همواره مطالبه‌ی معینی را تداعی می‌کند، در کلیت آرمان‌گرایانه‌ی خویش نیز رفع آن قید و بندهایی را به‌آرزو تبدیل می‌کند که رشد نوعی و انسانی را متوقف می‌کنند. از همین جنبه‌ی آرمان‌گرایانه است که دولت‌ها همواره و به‌ویژه در جامعه‌ی سرمایه‌داری به‌کمک عوامل «فرهیخته» و غیرفرهیخته‌ی خود توانسته و می‌توانند افکار مردمِ کارگر و زحمت‌کش را «مهندسی» کرده و نیروی مبارزاتی آن‌ها را در جهتی به‌کار بگیرند که درست برعکس نیازهای حقیقی آن‌هاست. مسدود کردن راه‌های خبری و عدم امکان دست‌یابی به‌حقایق جاری مربوط به‌زندگی و سیاست، انتشار اخبار و تحلیل‌های ساختگی و ایجاد گروه‌های «عمل» بربستر وضعیتی برآشفته همان دستگاهی است‌که نیروی مبارزاتی مردم را درجهت ضد خویش مورد بهره‌برداری قرار می‌دهد.

تعبیر جاافتاده‌ای که این روزها از ماهیت واقعی و رهایی‌بخش آزادی [که تا قبل از عقب‌نشینی فی‌الحال موجود جنبش کارگری در جهان، صراحتاً بازِ تکاملی و به‌طور ضمنی بارِ نوعی-انسانی داشت] تبلیغ و ترویج می‌شود، تعبیر صنعتی از آن (به‌مثابه‌ی بیزنس) است!؟ همان‌طور که تولید مواد غذایی، جنگ، سکس و مواد مخدر در آمیخته‌های «قانونی» و «غیرقانونی» صنعت (به‌مثابه‌ی بیزنس) محسوب می‌شوند، دموکراسی هم بیش از پیش صنعتی (یعنی: تجاری) شده است. هرگروه‌بندی متصوری از میلیاردرها یا مجموعه‌ای از «خانواده»های «صنعت‌گر» که بتوانند بیش‌تر هزینه کنند و شرکت‌های «مهندسی» افکار را گسترده‌تر و مناسب‌تر به‌کار بگیرند، برنده‌ی یک دوره‌ی انتخاباتی خواهند بود. در این رابطه مهم نیست که کاندیدای انتخاباتی مورد نظر چه پیشینه‌ای داشته باشد، شخصاً صاحب چه مقدار سرمایه و ثروت باشد و چگونه فکر کند. تنها کافی است‌که کاندید مورد نظر هیبت آدمی داشته، مورد «اعتماد» باشد و هزینه‌های انتخاباتی برایش پرداخته شود تا به‌عنوان نماینده‌ی پارلمان، رئیس جمهور و حتی (گرچه در روندی بغرنج‌تر) به‌عنوان قاضی دادگاه عالی «انتخاب» شود.

ریشه‌ی تاریخیِ صنعت «مهندسی» افکار (که امروزه یکی از بزرگ‌ترین، پرسودترین و احترام‌برانگیزترین «صنایع» است و در مقایسه با دیگر صنایع کارکنان «فرهیخته»ی بسیاری را جذب خویش می‌کند و به‌کار می‌گیرد)، به‌شکل‌گیری جامعه‌ی طبقاتی و پیدایش دولت برمی‌گردد و به‌جرأت می‌توان گفت که بورژوازیِ امروز بدون این «صنعت» امکان دوام و بقای خودرا از دست می‌دهد. گرچه شیوه‌هایی که امروزه روز توسط این «صنعت» به‌کار گرفته می‌شود، در مقایسه با گذشته‌های دور بسیار بغرنج‌تر و «عالمانه»تر می‌نماید و به‌لحاظ پیشرفت‌های تکنیکی و تکنولوژیک با قرن نوزدهم هم قابل مقایسه نیست؛ اما جوهره‌اش همانی است که از چندین هزار سال پیش بوده است و هریک از ما به‌جز مطالعه‌ی تاریخی، به‌نوعی (چه در خیابان و چه در تأتر) شاهد اشکال ساده‌تر و غیردولتی آن نیز بوده‌ایم: شامورتی بازی، چشم‌بندی و سیاه‌کاری که در این‌جا (یعنی: در رابطه با مناسبات دولتی) مقوله‌ی «آزادی» را به‌ابزار چشم‌بندی و اعمال گسترده‌ترین و جنایت‌کارانه‌ترین دیکتاتوری‌ها تبدیل می‌کند.

نتیجه این‌که هرکس پول بدهد، با پول‌هایش لابی‌های طولانی‌تر و پرنفوذتری بسازد، ژورنالیست‌های «جسور»تری اجیر کند، مدیای گسترده‌تری را به‌خدمت بگیرد، مهمانی‌های جذاب‌تری بدهد، عبارت‌های فریبنده‌ی کلی‌تری را به‌عنوان شعار انتخاباتی برگزیند، از دختران برهنه‌تر و خوش‌اندام‌تری به‌عنوان میزبان و مبلغ انتخاباتی استفاده کند و به‌طورکلی هرکس که «متخصصین» انتخاباتی را به‌واسطه‌ی پرداخت پول بیش‌تر و وسیع‌تر و ریاکارانه‌تر به‌کار بگیرد، دموکرات‌تر و «آزادی»خواه‌تر و شایسته‌تر است. به‌هرروی، در مقابل این سؤال که آیا این «رابطه» موکراتیک است؟ باید پاسخ مثبت داد: چراکه در این رابطه (یعنی: پرداخت پول در مقابل آن «خدماتی» که خریداری می‌شود) برابری مطلق حکم‌فرماست! آری، در این‌جا (یعنی: در تحقق دموکراسی پارلمانی) نیز پول به‌مثابه‌ی ارزشِ ارزش‌ها و ارزش‌سنج همه‌چیز و همه‌کس، نقش خدای خدایان زمینی را بازی می‌کند که عدالت و توانایی‌هایش -حتی- از خدای آسمان‌ها هم بیش‌تر و رازآمیزتر است[۱۱].

براین اساس، حقیقتاً که در لیبی دموکراسی برقرار نبود، قذافی دیکتاتور بود و باید که با رفتن او و «کمک»های ناتو، دموکراسی در این کشور پیشرفته‌ی آفریقایی برقرار می‌شد؛ که بالاخره با هزینه‌ی تخریب ۳۶۰ میلیارد دلار زیرساخت و بین ۵۰ تا ۱۰۰ هزار کشته برقرار شد! مقاله‌ی دیانا جونستون به‌نام «حکومت قذافی در لیبی همانند حکومت شیطان» که در قسمت

اول این نوشته به‌طور کامل ترجمه شده است، تصویر روشنی از پیش‌شرط‌های اعمال دموکراسی در کشورهایی که زیر کَنترل دیکتاتورها قرار دارند، می‌دهد. این تصویر با کمی گسترش بیش‌تر، بدین‌ترتیب است: تبلیغات (یعنی: ارائه‌ی گزارش‌های دست‌چین شده و هدفمند)، ترسیم تصویر شیطانی از حاکمان یک جامعه‌ی مفروض در مقابل سیمای خدایی حاکمان کشورهای مزین به‌دموکراسی و مدافع حقوق بشر، بهانه‌تراشی برای تحریم اقتصادی، ایجاد تنفر مضاعف در میان گروه‌بندی‌های مختلف اجتماعی (که بخش قابل توجهی از آن زیر فشار تحریم اقتصادی و تبلیغات ایجاد می‌شود)، برانگیختن پاره گروه‌های آشکارا مزدور در کنار مزدوران غیرآشکار که آمیخته‌ای از چپ و راست و میانه و غیره هستند و در هویت نمایندگان مردم ظاهر می‌شود، ایجاد درگیری‌های مسلحانه‌ی داخلی توسط همین مزدوران آشکار و غیرآشکار، طلب کمک از طرف همین گروه‌ها از کشورهای مدافع «دموکراسی» و «حقوق بشر»، ایجاد منطقه‌ی پرواز ممنوع، بمب‌باران و تخریب همه‌ی زیرساخت‌های نظامی و اقتصادی و اجتماعی یک کشور معین به‌همراه ده‌ها ویا حتی صدها هزار کشته، تشکیل حکومت موقت، برپایی لویی جرگه‌ی متناسب با آن کشور معین، انتخابات از پس مهندسی افکار، و سرانجام پایان دوره‌ی انقلابی و ایجاد یک دیکتاتوری نیمه‌نظامی و تماماً جنایت‌کار!؟

معمر قذافی که ۴۲ سال پیش با چهره‌ای دموکرات و ناصریست و ضدامپریالیست ظاهر شد، هیبت یک نظامیِ متمایل به‌انقلاب و سوسیالیسم را به‌نمایش می‌گذاشت. او که درکنار بلوک شرق و شوروی ملغمه‌ی سوسیالیسم عربی را به‌جای ناسیونالیسم عرب سرهم‌بندی می‌کرد؛ می‌بایست به‌همراه لیبی به‌مثابه‌ی تحقق عینی همه‌ی سیاست‌ها ونوسانات چپ و راست او (طی این ۴۲ سال) به‌طور کامل محو می‌شد تا ضمن صاف کردن جاده‌ی ایدئولوژیک «آزادی‌خواهی» انتزاعی و راه‌گشایی برای جنگ‌های ریز و درشت دیگر (که مهم‌ترین کسب و کار سرمایه‌داری امروز است)، مقدمه‌ای هم باشد برای بلعیدن جنبش انقلابی نان و آزادی.

گرچه پاره‌ای اخبار و گزارش‌ها از این حکایت می‌کنند که حمله‌ی نظامی به‌افغانستان، عراق، لیبی، سوریه، سودان، ایران و حتی ونزوئلا و کوبا و چین نیز پیشاپیش برنامه‌ریزی شده است و در فرصت‌ها و بهانه‌های گوناگون ـاحتمالاً[!؟]ـ اجرایی خواهند شد؛ اما آن‌چه حمله‌ی نظامی به‌لیبی و قتل قذافی را تسریع نمود و شکل داد، و به‌واسطه‌ی همین «تسریع» و «شکل دادن» ـدر واقعـ به‌اجرا درآورد؛ بربستر جنبش انقلابی نان و آزادی بْه‌خودِ قذافی، نوسانات او و دیوانه‌بازی‌هایش نیز برمی‌گردد. گرچه روزگاری (یعنی چیزی در حدود ۲۵ سال پیش) قذافی در لیبی و مصر ـو به‌واسطه‌ی مردم مصرـ درمیان مردم زحمت‌کش کشورهای عربی و آفریقایی هْم‌چون آینه‌ای بود که مبارزه‌ی آزادی‌بخش، ضدیت با استعمار و محبوبیت را بازتاب می‌داد؛ اما جاه‌طلبی، ثروت‌اندوزی و ویروس مخرب تثبیت‌گرایی در قدرت سیاسی آینه‌ی مبارزه و محبوبیت آن زمانَ قذافی را درهم شکست و این امکان را برای بورژوازی غرب فراهم کرد تا این آینه درهم شکسته را بزرگ‌نمایی کند و از یک حاکم مستبد پدرسالار (که در بسیاری موارد در مقابل دیکتاتورهای عربستان و قطر و غیره نمایی دموکراتیک داشت) یک هیولا ترسیم کند و مرگ او را معادل «آزادی» تبلیغ نماید.

اگر قذافی ـدر نظر و عملـ همان ادا و اصول‌هایی را در رابطه با جنبش انقلابی نان و آزادی درمی‌آورد که در ۲۴ ژوئیه ۲۰۰۹ در نشست عمومی شورای امنیت سازمان ملل درآورد؛ و اگر قذافی نهادهای انقلابی و مترقیِ برخاسته از درون این جنبش انقلابی را مورد پشتیبانی قرار می‌داد و لیبی را به‌عنوان جزیره‌ی آرامش، رفاه، پیشرفت و سکولاریزم در برابر دیدگان مردم مصر و تونس و عربستان می‌گذاشت و به‌لحاظ ارتباطات و لجستیکی از انقلابیون این کشورها حمایت می‌کرد، معلوم نبود که خواست ایجاد اتحاد جماهیر خاورمیانه ـاین‌بارـ با پتانسیل انقلابی و نیروی مردمی سردرنمی‌آورد و طومار سرمایه‌داری و سرمایه و اسرائیل را از این منطقه و جهان (همانند منشور سازمان ملل توسط قذافی) پاره نمی‌کرد. گرچه از قذافی ۶۹ ساله و تحت نفوذ فرزند ارشدش سیف‌الاسلام (که با غربی‌ها حشر و نشر بسیار داشت و به‌رهبران حرب کارگر انگلیس متمایل بود) بعید بود که گام مؤثری در راستای اعتلای جنبش انقلابی نان و آزادی بردارد؛ اما وجود او و کشوری نسبتاً آباد و پیشرفته به‌نام لیبی می‌توانست برای «مهندسان» افکار دردسرساز باشند!؟ پس باید که نابود می‌شدند.

براساس همه‌ی فاکتورها، اخبار و تصاویری که در این نوشته و نیز در قسمت نخست آن ارائه کردیم، می‌توان روی این حقیقت انگشت گذاشت که تخریب همه‌ی آن زیرساخت‌ها و تأسیساتی‌که طی ۴۲ سال دیکتاتوریِ سرهنگ معمر قذافی، کشور لیبی نسبتاً پیشرفته و تااندازه‌ای مدرن را شکل داده بود ـبه‌همراه ایده‌ها، تاریخ و جسم و جان قذافیـ می‌بایست نابود می‌شدند، که شدند. گذشته از این‌که تخریب لیبی و قتل قذافی راه را برای تخریب و محو سوریه فراهم کرده است، اما حقیقت دیگر این است‌که تخریب لیبی ضمن این‌کَه کمپانی‌های نفتی و غیرنفتی را در «بازسازی» این کشور به‌نان و نوای اساسی می‌رساند، ضربه‌ی سنگینی به‌جنبش انقلابی نان و آزادی نیز وارد آورد و یک‌بار دیگر بی‌بدیل بودن سرمایه و ایالات متحده‌ی آمریکا را به‌کله‌ی همه‌ی کارگران و زحمت‌کشان جهان ـپتک‌آساـ کوبید.

سرانجام این‌که می‌توان چنین برآورد کرد که بدون وقوع جنبش انقلابی نان و آزادی

پروژه‌ی تخریب لیبی و کشتن قذافی هنوز در کنار دیگر پروژه‌هایی از این دست خاک می‌خورد؛ و سیاست‌های لیبی به‌واسطه‌ی نفوذ سیف‌الاسلام بیش‌تر به‌غرب گرایش پیدا می‌کرد و برنامه‌های بانک جهانی و ریاضت‌کشانه‌ی اقتصادی در لیبی هم به‌اجرا درمی‌آمد... و بالاخره معمر قذافی پس از چند سال ـ بدون این‌که لینچ شود ـ در بستر به‌آرامی می‌مُرد. گرچه قذافی پیر قبل از این کشته شود، قذافی جوان را کشته بود؛ اما همین که قذافی پس از وقوع جنبش انقلابی نان و آزادی کشته شد و این جنبش مرگ او را تسریع کرد، به‌باور شعیان شهید به‌حساب می‌آید.

*****

راهنما که اینک پیر و خمیده به‌نظر می‌رسید، ضمن این‌که هم‌چنان به‌گفته‌های خویش به‌شکل نامفهومی ادامه می‌داد، درخشش چشم‌هایش نیز فزونی می‌گرفت. این حرف‌های نامفهوم و این تبدیل سخن به‌درخشش و نور، سرانجام او را همانند امواج نور به‌سوی خورشید راند تا در بازگشت خویش ـ در کنار دیگر امواج ـ حقیقت خورشید را به‌منزله‌ی آفتاب پیام‌آور ....دشاب.

به‌اطراف نگاه می‌کنیم، راهنما را دیگر نمی‌بینیم؛ او تغییر کرده است.

از خودمان می‌پرسیم: آخرین جمله‌هایش چه بود؟ به‌یاد نمی‌آوریم. اما صدایی پیر و طنزآلوده از دور دست‌ها زمزمه می‌کند: «این سرگذشت خود توست که نقل می‌کنم»!؟ آیا اعماق جادو همین انسان خطاکاری نیست‌که در مقابل تو قرار گرفته است!؟ «پرسه برای این‌که دیوها را دنبال نکند خویشتن را با کلاهی از ابر می‌پوشاند، ولی» شما «درعوض کلاه ابر بردیدگان و گوش‌های خود» می‌کشید تا بتوانید «وجود دیوها را انکار» کنید!!

«این سرگذشت خود توست که نقل می‌کنم»

همان‌طورکه تاکنون نشان داده‌ایم: روند رویدادها و برآیند تحلیلی اخبار و گزارش‌های نسبتاً مستقل (که در این روز و روزگار به‌کیمیا نیز تبدیل شده است) نشان می‌دهند که «انقلاب لیبی» ضمن این‌که یکی از فریب‌آمیزترین «انقلابات» تاریخ بشر بوده است، در ضمن به‌لحاظ پتانسیل ضدانسانی و خاصه‌ی جنایت‌کارانه‌اش نه تنها از بمباران ویتنام شمالی و هیروشیما چیزی کم نداشته، بلکه به‌لحاظ گستره و پیچیدگی «مهندسی» افکار (یا میزان فریب و دروغ سیستماتیک) از همه‌ی فریب‌کاری‌های سیاسی پیشین نیز «پیشرفته‌تر» بوده است. حقیقت این است‌که پس از حمله‌ی نظامی به‌افغانستان و عراق، حمله‌ی نظامی به‌لیبی نشان می‌دهد که امکانات نظامی و قدرت اجتماعی بورژوازی (که در شرایط کنونی تماماً در شکل «مهندسی» افکار خودمی‌نمایاند) به‌حد و اندازه‌ای رسیده است که می‌تواند هرگوشه‌ی مفروضی از جهان را همانند لیبی مورد تهاجم نظامی قرار دهد.

از طرف دیگر، پرونده‌سازی برعلیه دولت ایران به‌بهانه‌ی غنی‌سازی اورانیوم، تهدید صلح جهانی، حمایت از تروریسم بین‌المللی، عدم رعایت حقوق بشر و مانند آن، گرز آتشین «دموکراسی» را هرچه بیش‌تر و نزدیک‌تر برفراز کله‌ی چند صد دیکتاتور و نزدیک به ۸۰ میلیون انسان دیگر می‌چرخاند. فرود گرز آتشین «دمکراسی» خصوصاً به‌این دلیل جدی‌تر و محتمل‌الوقوع‌تر به‌نظر می‌رسد که بربستر یک بحران اقتصادی غیرقابل کنترل به‌چرخش درآمده و چاره‌ی خویش را در تخریب زیرساخت‌های موجود برای ساخت دوباره‌ی آن‌ها می‌بینند. بحرانی‌که به‌سادگی ناشی از سنگینی بیش از حد ترکیب ارگانیک سرمایه به‌طرف سرمایه ثابت است‌که اساس تولید را ناصرفه‌مند و غیرسودآور می‌کند. به‌هرروی، آمارهای ساده هم نشان از این دارند که شدت انباشت سرمایه ـ مثلاً در چین و هند ـ به‌مراتب بیش‌تر از کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری آمریکایی و اروپایی است. اما تخریب زیرساخت‌های کشوری مانند چین یا هند امری است‌که مقدمات بسیاری را می‌طلبد. یکی از این مقدمات می‌تواند تهاجم نظامی به‌ایران و استفاده از بمب‌های اتمی «کوچک» باشد که هریک از آن‌ها ۲۰۰ هزار انسان را بلافاصله به‌هلاکت می‌رسانند و میلیاردها دلار خرابی به‌جا می‌گذارند که «باید» دوباره ساخته شوند.

همین که یکی از سرسخت‌ترین کشورهایی که روی غنی‌سازی اورانیوم و عدم رعایت موازین حقوق بشر در ایران انگشت می‌گذارد، دولت آمریکاست، حاکی از بهانه‌تراشی مطلق است؛ و قصد طراحان آن (یعنی: ایجاد «دموکراسی» در ایران به‌شیوه‌ی لیبی) را نشان می‌دهد!؟ فراموش نکنیم که آمریکا کشوری است که به‌نسبت جمعیت خویش بیش‌ترین تعداد زندانی را در جهان دارد، زندان در این کشور چیزی جز کارِ مجانی یا ساعتی یک دلار نیست، بیش‌ترین و مخرب‌ترین ابزارهای و دستگاه نظامی (اعم از اتمی و نیمه‌اتمی و غیراتمی) را در اختیار دارد؛ و در استفاده از نیروی اتمی و نیمه اتمی و غیراتمی نیز «به‌وقت لزوم» تردید نکرده است.

وقتی همه‌ی سکانداران دولت‌های آمریکایی‌ـ‌اروپایی می‌گویند: گزینه‌ی نظامی علیه ایران هم‌چنان روی میز است، معنی عملی‌اش این است که هرگاه دو عامل «نیاز» و «امکان» برهم منطبق شدند، تهاجم نظامی انجام خواهد شد. اما از آن‌جاکه این انطباق خلق‌الساعه واقع نخواهد شد و مشروط به‌تحولات و «مهندسی» معینی در افکار و ایده‌هاست؛ پس، می‌توان چنین نتیجه گرفت که تهاجم نظامی برعلیه ایران ـ هم‌اکنون ـ درحال تدارک و درحال انجام است. گرچه فاصله‌ی بین شلیک گلوله تا اصابت آن، نه زمانی برای زندگی، که زمانی برای مرگ است؛ اما در همین زمان کوتاه هم می‌توان به‌نحات زندگی اندیشید و عمل کرد. بنابراین، سؤال تعیین‌کننده این است‌که در مقابل گلوله‌ی شلیک شده‌ی تهاجم نظامی به‌ایران تا اصابت این گلوله‌ی

احتمالاً اتمی چه می‌توان کرد؟
گرچه تعیین زمان قراردادی اصابت گلوله‌ی جنگ به‌هدف ایران غیرممکن می‌نماید؛ اما دریافت یک راه‌کار عملی در مقابل یک معضل فردی یا اجتماعی محتمل‌الوقوع مشروط به‌پیش‌نهاده‌های نظری عینی ناظر برشناخت سازوکار آن معضل است. این‌که کدام پیش‌نهاده‌ی نظری قابل توصیف به‌صفت عینی یا ذهنی است؛ به‌شیوه‌ی تحقیق، به‌قانونمندی عمومی آن معضل، به‌مقایسه‌اش با نمونه‌های هم‌گون و هم‌سان، به‌استفاده‌ی هرچه گسترده‌تر از فاکتورهای برگرفته از واقعیت و به‌تطابق دریافت‌های موجود با روند رویدادها مشروط است. بنابراین، برای دریافت این‌که در مقابل گلوله‌ی شلیک شده‌ی تهاجم نظامی به‌ایران چه می‌توان کرد، مقدمتاً باید مکانیزم و میزان تخریب‌گرانه‌ی آن را در بالکان، افغانستان، عراق و خصوصاً لیبی فهمید؛ و به‌این امیدوار نبود که حمله‌ی نظامی به‌ایران کم‌تر مخرب خواهد بود، انجام شدنی نیست یا درعوض جمهوری اسلامی نیز سرنگون می‌شود.
اگر قرار براین نباشد که پیش‌بینی علمی-تحلیلی را جایگزین فال‌بینی و جادوگری کنیم، آن‌چه به‌آینده مربوط می‌شود و از وقوع واقعه‌ای خبر می‌دهد، همواره به‌احتمال معنی دارد؛ و شناخت روند تغییرات و تحولات نسبت مورد مطالعه براساس چیستی و چگونگی امکانات دریافت می‌شود و به‌شکل احتمالات آماری-تحلیلی بیان می‌گردد. بدین‌ترتیب که اگر امکان وقوع یک واقعه (مثلاً به‌زمین افتادن یک قطعه سنگ که از طبقه‌ی دوم یک ساختمان رها شده است)، قطعی و صد درصد است، عوامل بازدارنده یا کند کننده‌ی وقوع آن، این صد درصد را چند درصد کاهش می‌دهند. برای مثال، تشکل طبقاتی کارگران -در کلیت خویش- امکان دست‌یابی به‌دستمزد واقعی را افزایش و وجود بحران ناشی از کاهش قدرت خرید، احتمال وقوع آن را کاهش می‌دهد؛ یا تشکل حزبی و کمونیستی فعالین جنبش کارگری احتمال وقوع انقلاب سوسیالیستی را افزایش و اقتدار سیاسی احزاب خرده‌بورژوایی این احتمال را کاهش می‌دهد. طبیعی است که تعیین درصد کاهش یا افزایش احتمال دریافت دستمزد واقعی یا وقوع انقلاب سوسیالیستی در این دو مثال (یا هرنسبت و مثال مفروض دیگری) به‌رابطه‌ی معین و فعال با آن نسبت و تحلیل این رابطه‌ی برمی‌گردد که در عمل ممکن می‌گردد و موضوع مطالعه‌ی حکمت عملی است.
به‌هرروی، با داده‌هایی که از روند و نتایج حمله‌ی نظامی به‌بالکان، افغانستان، عراق و به‌ویژه لیبی در دست است، و با توجه به‌موقعیت جنبش‌های طبقاتی و کارگری در ایران و جهان (که فاقد پتانسیل هژمونیک هستند)، و نیز با درنظرگرفتن ماهیت و روند بحران اقتصادی فی‌الحال موجود و هم‌چنین جهت‌گیری‌های ممکن در رابطه با جنبش انقلابی نان و آزادی، می‌توان روی احتمال وقوع حمله‌ی نظامی ناتو و اسرائیل (با تأیید یا بدون تأیید شورای امنیت) به‌ایران به‌طور خاص مکث کرد. این مکث برای فعالین جنبش کارگری و کمونیست‌ها بدین‌معنی است که درصد احتمال وقوع یک نسبت (در این‌جا: جنگ ناتو برعلیه ایران) از مرز ۵۰ گذشته و به‌آن اندازه‌ای رسیده است که برای مقابله‌ی انقلابی با وقوع آن باید علاوه بروظایف جاری مبارزه‌ی طبقاتی، به‌اتخاذ تاکتیک‌های خاص نیز اقدام کرد.
اما برای این‌که بتوان از احتمال بروز فاجعه‌ی حمله‌ی نظامی ناتو به‌ایران (که تشدید تحریم‌های اقتصادی نشانه‌ی بارز افزایش احتمال آن است) کاست یا وقوع آن را چنان به‌عقب انداخت تا امکانی برای واکنش‌های طبقاتی و انقلابی برعلیه جمهوری اسلامی فراهم شود، باید دست از امیدهای کاذب و انفعالی برداشت، از نشستن بین دو صندلی پرهیز کرد، و با کم‌ترین تصرف ذهنی -به‌طور مستقیم- به‌واقعیت که پیوستاری تاریخی دارد، نگاه درک.
تأسف -اما- در این است‌که بخش‌های نه چندان محدودی از اپوزیسیون پراکنده‌ی ایرانی (اعم از چپ و میانه و راست) ضمن ابراز مخالفت و اکراه و انزجار از حمله‌ی نظامی به‌ایران نگاهی دوپهلو، انکارگرایانه، دیپلماتیک و ذهنی به‌واقعیت دارند. گرچه نمونه‌های از این دست به‌دلیل پراکندگی اپوزیسیون ایرانی، پرشمارند؛ اما بررسی چند نمونه از این نگاه‌های دوپهلو و انکارگرایانه به‌احتمال حمله‌ی نظامی ناتو به‌ایران از جنبه‌ی روش‌شناسانه می‌تواند راهگشای نقد وسیع‌تر و عمومی‌تری نیز باشد.

«لبخندی به‌روی آزادی و رهائی از دیکتاتوری»
آقای بهروز سورن پس از تقاضای «قطره اشکی برای قذافی»[۱۲]، لبخندش را به‌روی آزادی و رهایی لیبی از شر دیکتاتوری می‌گشاید که مثل همه‌ی دیکتاتورها «جمع‌آوری ثروت برای خود و خانواده و سرکوب مخالفان از مختصات حکومت» او بوده است. از فحوای حرف‌های آقای بهروز سورن چنین برمی‌آید که به‌زعم وی دموکرات‌های در قدرت (برخلاف دیکتاتورهای در قدرت)، حکومتی برپا می‌دارند که «مخالفان» خودرا «سرکوب» نمی‌کنند و برای خود و خانواده اش ثروت نمی‌اندوزند!؟ به‌ویژه این دومی را بهتر است آقای سورن با فعالان جنبش اشغال وال استریت در میان بگذارد تا بفهمد که آن ۱ درصد و ۹۹ درصد یعنی چه!؟ این نوع نگاه -شاید ناآگاهانه، اما به‌هرصورت- برگرفته از همان نگاهی است‌که دموکراسی غربی و «مهندسی» افکار را که فریبنده‌ترین شکل دیکتاتوری است، دموکراسی جا می‌زند. نه! حقیقت این است‌که دیکتاتوری قذافی به‌جز «جمع‌آوری ثروت برای خود و خانواده و سرکوب مخالفان»، لیبی را به‌پیشرفته‌ترین کشور آفریقا و یکی از مرفه‌ترین کشورهای جهان تبدیل کرد و تا جایی موازین حقوق بشر را رعایت می‌کرد که «اتحاد جماهیر

لیبی و سرهنگ قذافی به‌خاطر مساعدت‌های پیگیر خویش در تأمین حقوق بشر در آغاز سال ۲۰۱۱ نامزد دریافت جایزه حقوق بشر بودند»[۷]!؟

قذافی برخلاف صدام حسین به‌فراوانی از این امکان برخوردار بود که به‌اعماق آفریقا بگریزد و به‌واسطه‌ی پول و محبوبیتی‌که در آن‌جا داشت، به‌طور عادی زندگی کند و این‌چنین جنایت‌کارانه‌ای لینچ نشود. اما او به‌این دلیل در لیبی ماند که برای وجب به‌وجب این سرزمین ـشاید به‌عنوان ملک خویشـ برنامه داشت و به‌آبادانی آن می‌اندیشید. آری، قذافی نه «به‌هردلیلی»، بلکه به‌این دلیل در لیبی ماند که در مقابل تهاجم جنایت‌کارانه و گانگستری‌ـامپریالیستی ناتو که در پشت کلمه‌ی «آزادی» پنهان شده است، بایستد؛ و با این توطئه‌ی از پیش طراحی شده مبارزه کند. همان‌طور «اپوزیسیون» به‌رسمیت شناخته شده‌ی سوریه ـنه اپوزیسیون پراکنده‌ی مردمی در سوریه[۱۳] که خبر چندانی از آن منتشر نمی‌شودـ تماماً دست نشانده و مأمور و مواجب بگیر هستند، «اپوزیسیون» به‌رسمیت شناخته شده‌ی لیبی نیز متشکل از دست نشاندگان، مواجب‌بگیران، القاعده‌ای‌ها و دیگر جانوران انسان‌نمایی بود که امروز ضمن حراج دارایی‌های طبیعی لیبی، درگیر ستیزی ویرانگر در رابطه با چپاول دارایی‌های اجتماعی لیبی شده‌اند. در این مورد نیاز چندانی به‌تحقیق نیست. یک جستجوی ساده در ویکی‌پدیا نشان می‌دهد که بخشی از «اپوزیسیون» رسمی در لیبی پرچم دوران سلطان ادریس را حمل می‌کردند که توسط قذافی سرنگون شد.

مقایسه‌ی ۳ نقل قول از نوشته‌ی آقای بهروز سورن نشان می‌دهد که او به‌طور سربسته‌ای وقوع همه‌ی وقایع در لیبی را ـگرچه با قطره‌ای اشکـ می‌پذیرد:

یک) «نقش ناتو در سرنگونی دیکتاتوری قذافی بارز است. بدون حمایت این نیرو سرنگونی قذافی با سوالات بسیاری مواجه بود و میتوان در نظر گرفت که مدتهای مدید درگیری و کشتار ادامه میتوانست داشته باشد». بنابراین، نقش ناتو در لیبی ـمتأسفانهـ مترقی بوده است؛ چراکه بدون این دخالت «مدتهای مدید درگیری و کشتار ادامه میتوانست داشته باشد»!

دو) «اینکه کدام اهرم ها در آینده لیبی نقش بازی خواهند کرد و تغییرات در کدام جهت پیش خواهد رفت هنوز باز است. ناتو قطعا معادلات خود را عرضه می کند و نیروهای مذهبی نیز نقش خود را ایفا خواهند کرد. اما یک چیز را فراموش نکنیم که مردم هنوز مسلح هستند. مردم مسلح هنوز قدرت حقیقی که همان اسلحه است را در دست دارند».

سه) «مردم مسلح هنوز کابوس همه آنهائی خواهند بود که در دل غش دارند. هنوز گفتمان ازادی و رهائی بسته نشده است. دفاع از قذافی کشته شده بلحاظ احساسی موجه است اما حمایت از نظام پلید و دائم العمرش بدینجهت که ناتو در این تحولات دخیل بوده است, بلحاظ سیاسی بی معنی است».

نتیجه‌این‌که: گرچه تهاجم نظامی ناتو به‌تأسیسات نظامی ایران کار بدی است؛ اما ازآن‌جاکه جمهوری اسلامی خیلی بدتر است، باید از ناتو بخواهیم که از آن بمب‌های هوشمندی استفاده کند که فقط دولتی‌های، صاحبان سرمایه‌های کلان و نظامیان را می‌کشد و کاری به‌توده‌های مردم کارگر و زحمتکش ندارد!!؟

در پاسخ به‌این نتیجه‌ی نهفته در مقدمات آقای بهروز سورن باید گفت:

اولاً ـاین حکم که بدون ناتو «درگیری و کشتار ادامه» پیدا می‌کرد، نه تنها غلط بلکه جعلی است؛ چراکه عامل کشتار، تخریب و آشوب در لیبی از ابتدا تا انتها ناتو و CCC بوده‌اند. در ابتدا در قالب دستجات مزدوری که تظاهرات آرام مردم را به‌آشوب کشیدند تا مدیای غربی روی کشتار مردم در لیبی تبلیغ و «مهندسی» کنند؛ و سپس در قالب بمباران رهایی‌بخش توسط ناتو! به‌هرروی، چنین نیز ابراز نظر می‌شود که شوراهای قبیله‌ای در لیبی درگیر این بحث بودند که چگونه جای قذافی را به‌شخص یا نهاد دیگری بسپارند؛ اما شروع بمب‌بارانها همه‌ی این چاره‌اندیشی‌های قابل تعبیر به‌دموکراتیک را از بین بردند.

دوماً ـاورژینال جمله‌ی «مردم مسلح هنوز قدرت حقیقی که همان اسلحه است را در دست دارند» [یعنی: قدرت سیاسی از لوله‌ی تفنگ خارج می‌شود، البته آن‌طورکه مائونیست بدان کلیت می‌بخشند]، چرند است؛ بنابراین، کاریکاتور آن تنها می‌تواند چرندِ به‌توان چرند باشد!؟

سوماً ـقدرت حقیقی مردم ـاساساً سازمان‌یابی آگاهانه‌ی انقلابی و سوسیالیستی است؛ و اسلحه تنها یک ابزار است‌که ناتو هم می‌تواند از آن استفاده بنکد.

چهارماً ـ«گفتمان آزادی و رهائی» در لیبی از همان اولین اخباری که «خبر» از کشتار مردم لیبی توسط قذافی می‌داد، بسته شده بود؛ و «آزادی» به‌دست آمده از پسِ تخریب ۳۶۰ میلیارد زیرساخت و تأسیساتِ اجتماعی و اقتصادی هیچ فرقی با بردگی در برابر طبیعت ندارد.

آقای بهروز سورن نامه‌ی قذافی به‌احمدی‌نژاد را می‌بیند؛ اما چشم‌هایش روی این واقعیت می‌بندد که جمهوری اسلامی جزو اولین کشورهایی بود که «شورای انتقالی» لیبی را به‌رسمیت شناخت و وزیر خارجه‌اش را روانه‌ی لیبی کرد.

بی‌جهت آقای بهروز سورن افسوس می‌خورد که «چه زیبنده بود که او کشته نمی‌شد اما مجازات میشد». مگر همان‌هایی که قذافی را لینچ کردند و فیلم‌اش را در یوتوب گذاشتند تا درس عبرتی باشد برای آن دیکتاتورهایی که با آمریکا و ناتو و غیره دوست نیستند، چه کاری جز «مجازات» او کردند؟ «مجازات» از جامعه‌ی طبقاتی برخاسته، جامعه‌ی طبقاتی را بازتولید می‌کند، و با نفی جامعه‌ی طبقاتی نیز از بین می‌رود. از

همین‌روست‌که کمونیست‌ها ضمن ثبت جنایت‌ها، با مجازات مخالفند. اما به‌راستی چرا آقای بهروز سورن که این‌چنین از «انقلاب» ناتویی و «مجازات» حمایت می‌کند، از نقش بارز ناتو «در سرنگونی دیکتاتوری قذافی» (نه نقش مخرب این سازمان جنایت‌پیشه در تخریب مدنیت لیبی) حرف می‌زند، و در قالب اشکی برای قذافی به‌ناتو خوش‌آمد می‌گوید، «بیانیه جمعی از فعالین و نیروهای چپ وسوسیالیست برعلیه دخالت گری و جنگ» را امضا کرده است؟

بازهم هیستری "حمله به‌ایران" و...

یکی از مقالات متعددی که در نوسان بین لودگی و تجاهل، احتمال حمله‌ی نظامی به‌ایران را مورد بررسی قرار می‌دهد، نوشته‌ی آقای سعید صالحی‌نیا است و با عنوان «بازهم هیستری "حمله به‌ایران" و خود افشاگریهای "اپوزیسیون"!» در بسیاری از سایت‌هایی که عنوان اپوزیسیون را یدک می‌کشند، منتشر شده است. این شخص که حرف‌های بسیاری هم در باره‌ی گذشته‌اش سرِ زبان‌هاست[!؟]، به‌طور غیرمستقیم آن بخش‌هایی از نظریات «حزب کمونیست کارگری» را بیان می‌کند که رهبری و ارگان‌های رسمی آن جرأت بیان صریح‌اش را ندارند.

حرف‌های آقای صالحی‌نیا که «موضع‌گیری رهبری» حزبش «را کاملا تایید» می‌کند، مطلقاً سانتریستی و ایستان به‌حالت نیم‌خیز در میان دوصندلی (به‌جای نشستن در میان دو صندلی) است‌که تابعیت مطلق از حوادث و رویدادهای ساخته شده توسط قدرت‌های جهانی و نیز زشت‌ترین نوع اپورتونیسم را به‌نمایش می‌گذارد. آقای صالحی‌نیا «بعنوان ناظری که این تاریخ را بارها شاهد بوده» است، چنین می‌پندارد که «نه خطر حمله امریکا جدی است و نه خطر حمله اسرائیل! هیچکدامشان بخار حمله به ایرانرا ندارند. نه اینکه توان حمله برای تغییر رژیم را ندارند که البته ندارند. بلکه حتی بخار حمله به "مواضع اتمی" رژیم را هم ندارند»!؟

بدین‌ترتیب، آقای صالحی‌نیا با لودگی کلیه قوانین پیچیده‌ی اقتصادی و سیاسی و نظامی را به بود و نبود «بخار» کاهش می‌دهد و نیز با توسل به‌تجاهل، تشکیل کمیته‌های ضدجنگ در داخل و خارج را تداعی می‌کند ـتا به‌واسطه‌ی حمله به‌اکبر گنجیـ بررسی احتمال حمله‌ی ناتو به‌ایران و از آن هم مهم‌تر موضع‌گیری قاطع در مقابله با چنین حمله‌ی محتملی را از اهمیت بیندازد و میدان را برای دنباله‌روی از حوادث باز بگذارد. حقیقتاً که آقای صالحی‌نیا رهبری حزبش را کاملاً تأیید می‌کند و درصدد «انکشاف» آن نیز برآمده است! اگر تشکیل کمیته‌های ضدجنگ در اواخر ۱۳۸۶ یک هیاهوی شتاب‌زده بود که درصورت تداوم می‌توانست در مقابل امکانات سازمان‌یابی کارگری، به‌مانع دیگری تبدیل گردد؛ امروز ـاما در وضعیت دیگری قرار داریم که ایجاب می‌کند به‌طور گسترده در مقابل احتمال حمله‌ی نظامی ناتو به‌ایران ـهرچه گسترده‌تر و هرچه قاطع‌ترـ موضع‌گیری کنیم.

اکبر گنجی (به‌عنوان یک بورژوای به‌اپوزیسیون پرتاب شده) با تکیه به‌تحقیقات دانشگاه‌ها و مؤسسات مختلف از خسارت‌های حمله‌ی نظامی می‌گوید و خسارت جانی ناشی از بمب‌باران نیروگاه بوشهر را بین ۲۰۰ تا ۳۰۰ هزار نفر برآورد می‌کند. اما آقای صالحی‌نیا به‌عنوان کاریکاتور یک کمونیست به‌جای تحلیل و تحقیق از شام خوردن رضا پهلوی حرف می‌زند و می‌نویسد: «وضعیت درونی کشورهای غرب و حتی رژیم اسرائیل بسیار خرابتر از اینست که بتوانند هزینه چنین ماجرائی را از جهت مالی و سیاسی بپردازند»!؟ هرکس که با الفبای مارکسیسم و مبارزه‌ی طبقاتی آشنا باشد و ضمناً بین لودگی و تجاهل هم نوسان نکند، به‌روشنی می‌داند که خطر جنگ و افزایش احتمال آن دقیقاً زمانی است‌که «وضعیت درونی کشورهای» سرمایه‌داری «خرابتر» از آن باشد که بتواند با توسل به‌سیاست صرف امر انباشت سرمایه را سامان بدهند. در چنین شرایطی تنها یک جنبش هم‌بسته‌ی انترناسیونالیستی است‌که با اقدام انقلابی می‌تواند جنگ را به‌ضدخویش تبدیل کند. اینک نه تنها چنین جنبشی وجود ندارد، بلکه منهای تحرکاتی مانند (Occupy) که هنوز نطفه‌ای است، کشورهای سرمایه‌داری آمریکایی‌ـاروپایی از بُرد هژمونیک بسیار بالایی نیز برخوردارند.

اگر ۴ سال پیش در رابطه با احتمال حمله‌ی نظامی به‌ایران این امکان وجود داشت که بنویسیم:

الف) «گرچه وقوع چنین جنگی بنا به‌خاصه‌ی میلیتاریستی سرمایه در زمانی مفروض و بربستر یک بحران اقتصادی و سیاسی مدام و روبه‌افزایش بعید نمی‌نماید»[۱۴]؛ اما اینک یک بحران اقتصادی شدت‌یابنده همه‌ی پارامترها را دگرگون کرده و گزینه‌ی حمله‌ی نظامی به‌ایران را نه تنها روی میز قرار داده است، بلکه از جنبه‌ی اقتصادی و سیاسی و لجستیک هم به‌سرعت تدارک می‌شود.

ب) اگر این درست بود که از «تحمیل هزینه‌ی سنگین مالی و خدشه‌دار شدن افسانه‌ی شکست‌ناپذیری ارتش آمریکا» در عراق گفتگو کنیم؛ اما بمب‌باران و تخریب همه‌ی زیرساخت‌های لیبی به‌بهانه‌ی دفاع از حقوق بشر [و در واقع به‌این دلیل که قذافی به‌طور جدی در صدد تأسیس «بانک مرکزی آفریقا» بود تا وابستگی مالی کشورهای آفریقایی به‌مراکز مالی را به‌استقلال آفریقایی تبدیل کند]، نه تنها آن افسانه‌ی شکست‌ناپذیری را احیا کرده، بلکه ناتو را نیز به‌عامل «آزادی» و ضابط «حقوق بشر» نیز ارتقاء داده است!

پ) اگر قبل از جنبش سبز قدرت‌های آمریکایی‌ـاروپایی متحدین چندانی در ایران نداشتند؛ اما اینک بخش راست این جنبش دست راستی صراحتاً و بخش میانه‌ی آن (ازجمله همین حزب به‌اصطلاح کمونیست کارگری) به‌طور دوپهلو و مشروط متحد قدرت‌های آمریکایی‌ـاروپایی

است و آمادگی دارد تا در نقش نماینده‌ی مردم ظاهر شود و از نیروهای «رهایی‌بخش» تقاضای مداخله کنند. چرا چنین ادعایی می‌کنیم؟ برای این‌که آقای صالحی‌نیا به‌عنوان سخنگوی ضمنی این حزب براساس همان تبلیغاتی حرکت می‌کند که بورژوازی امپریالیستی به‌طور آگاهانه در مورد لیبی راه انداخته است: «حکومت امریکا و غرب مدتها "صبر" کردند. دوره تظاهرات مسالمت امیز صدها هزار مردم و به گلوله بستن مردم بی دفاع را دیدند و سکوت کردند. بعدش شروع کردند به " توصیه به قذافی" که صدای مردم را بشنود. بعدش وارد فاز " توصیه به خروج قذافی" شدند و یواشکی شروع کردند به ملاقات با "مخالفین قذافی" و کنفرانس لندن تشکیل دادند...چند هفته از درگیریهای نظامی مردم گذشته بود که اینها بالاخره تصمیم گرفتند که چون شورای موقت را قبول کردند، بمباران و حمله هوائی را شروع کنند! این واقعیتی بود که تاریخ مداخلات غرب را تغییر داد».

ت) ۴ سال پیش شمال آفریقا و کشورهای عرب زبان جزیره‌ی آرامش بود؛ اما امروز جنبش‌های گوناگون و گاه مختلف‌الجهتی همه‌ی منطق را فرا گرفته است و انقلاب و ضدانقلاب درگیر نبردی خونین و گسترش‌یابنده هستند.

آقای سعید صالحی‌نیا ضمن بیان این‌که «معاون جناب اوباما چند هفته پیش اعلام کرد که "مدل لیبی" بسیار موثرتر و کم خرج تر است برای حکومت امریکا و غرب و باید در اینده دنبال شود!». سؤال می‌کند: «حالا اون داستان لیبی با غوغای "خطر حمله جدی است" چه ربطی دارد؟ کجای داستان ایران، معادله مردم با حکومت و فاز کنونی مبارزات مردم اصلا شبیه شرایط مداخله لیبی است؟! اونها که مدعی هستند جواب بدهند!». در پاسخ به‌این سؤالی که می‌توان تحت عنوان عصیان لودگی از آن نام برد، باید چنین گفت: همه‌ی داستان آقای صالحی‌نیا در مورد «دوره مسالمت‌آمیز» و فازهای مختلف که به‌هم می‌بافد، دروغ است و برگرفته از تبلیغات تحت کنترل کشورهای سرمایه‌داری غربی. بدین‌ترتیب، آقای صالحی‌نیا ـ در واقع ـ از خود می‌پرسد: اگر قرار است‌که ایران مورد حمله‌ی نظامی قرار بگیرد و این حمله در لیبی از «فاز»های مختلف و از جمله فاز «ملاقات با "مخالفین قذافی" و کنفرانس لندن» گذشته است؛ پس چرا با حزب ما هنوز ملاقاتی صورت نگرفته است؟ پاسخ به‌این سؤال درونی نیز روشن است: برای این‌که حزب شما حتی به‌اندازه‌ی یک جوجه هم نیست. هرگاه با دیگران به‌توافق رسیدید و مجموعاً به‌اندازه‌ی یک مرغ شدید، شاید که از شما بخواهند که از ناتو بخواهید که در ایران هم منطقه‌ی پرواز ممنوع ایجاد کنند. البته باید این شانس را داشته باشید که سوریه، لیبیایی شود تا نوبت به‌ایران برسد.

در این‌جا دو نقل قول از آقای صالحی‌نیا می‌آوریم و آن‌ها را باهم مقایسه می‌کنیم. یکی از این نقل‌قول‌ها [الف] را آقای صالحی‌نیا نوشته و دیگری [ب] از بیانه حزب کمونیست کارگری است که او در نوشته‌اش نقل کرده است[تأکیدها از من است].

الف: «اینکه الان در موازنه کنونی "خطر حمله جدی است" را منتفی بدانیم به‌هیچ وجه معادل ندیدن احتمال دخالتهای نظامی غرب و ناتو در آینده ایران بمنظور حفظ نظام استثماری و بهره‌کشی نخواهد بود. هر قدر نظام بهره کشی کنونی حاکم در ایران یعنی رژیم اسلامی ضعیف‌تر شود، بالطبع غرب و ناتو و حکومت آمریکا بیشتر احتمال دارد که برای ایجاد "آلترناتیو" دروغین خودشان و حفظ منابع وسیع انرژی (نفت و گاز) به بهانه "حمایت از دموکراسی" و این جور چیزها ! وارد مداخله نظامی شوند». بالاخره آقای صالحی‌نیا هم امکان حمله‌ی نظامی به‌ایران را به‌طور مشروط می‌پذیرد!؟

ب: «حزب کمونیست کارگری بار دیگر ـ به‌بهانه‌ی جنبش مجامع عمومی ـ هیچ‌گونه اعلام میکند که مخالف تولید و نگهداری و کاربرد هرگونه سلاح اتمی توسط هر دولت و هر جریانی و بطریق اولی جمهوری اسلامی است. مخالف هرگونه حمله نظامی و یا میلیتاریزه کردن فضای جامعه، نقشه های "رژیم چنجی" از بالای سر مردم و یا دفاع از جمهوری اسلامی و توجیه آن به بهانه جنگ است. حزب اعلام میکند که تنها راه مقابله واقعی با هرگونه احتمال جنگ و به آتش کشیدن زندگی مردم و یا پایان دادن فوری به جنگ و میلیتاریسم گسترش مبارزه علیه رژیم جمهوری اسلامی و سرنگونی آن به نیروی انقلابی مردم است. در خارج کشور و در سطح بین المللی حزب همچون گذشته برای تحریم سیاسی و انزوای بین المللی رژیم اسلامی از قبیل بستن سفارت خانه‌ها و اخراج آن از تمامی نهاد بین‌المللی تلاش میکند. حزب همچون گذشته به‌افشای بی‌امان جمهوری اسلامی و همه مدافعان خجول و وقیح آن و همینطور تماشات دول غربی با جمهوری اسلامی همت میگمارد». [بسته شدن سفارت جمهوری اسلامی در انگلیس را که پس از نگارش این مقاله اتفاق افتاد به‌آقای سعید صالحی‌نیا و حزب پرافتخار ایشان تبریک می‌گویم! به‌این می‌گویند پیشروی کمونیستی! به‌نظر می‌رسدکه آقای کامرون پیام حزب مشعشع آقای صالحی‌نیا را دریافت کرده است!!؟].

اولاً ـ چرا بیانیه حزب کمونیست کارگری در مورد «کاربرد هرگونه سلاح اتمی» از قید تأکیدی «بطریق اولی» استفاده می‌کند؛ مگر دولت‌های دیگر می‌توانند استفاده‌ی بهتری از سلاح اتمی بکنند؟

دوماً ـ چرا این «بطریق اولی» شامل جمهوری اسلامی می‌شوند و اسرائیل را شامل نمی‌شود که حی و حاضر بمب اتمی هم به اندازه کافی دارد؟

سوماً ـ با توجه به‌این‌که جریان موسوم به‌حزب کمونیست کارگری در ایران به‌جز ایجاد ممانعت از تشکل‌یابی کارگران

امکان دخالت‌گری دیگری ندارد و نفس وجودی آن نیز با دخالت‌گری طبقاتی متناقض است؛ و باتوجه به‌این‌که «افشای مماشات دول غربی با جمهوری اسلامی» و نیز «تحریم سیاسی و انزوای بین‌المللی رژیم» ربطی به‌ابعاد مختلف سازمان‌یابی توده‌های کارگر و زحمت‌کش ندارد و تلاشی است‌که احتمالاً «رژیم اسلامی ضعیف‌تر» می‌کند؛ و با درنظر گرفتن این‌که «هرقدر... رژیم اسلامی ضعیف‌تر شود، بالطبع غرب و ناتو و حکومت آمریکا بیشتر احتمال دارد که... به‌بهانه "حمایت از دموکراسی"... وارد مداخله نظامی شوند»؛ پس، می‌توان نتیجه گرفت که حزب موسوم به‌کمونیسم کارگری ضمن این‌که «نقشه‌های "رژیم چنجی" از بالای سر مردم» را محکوم می‌کند، اما در راستای تضعیف رژیم، انزوای بین‌المللی آن و افزایش امکان دخالت نظامی غرب به‌ایران حرکت می‌کند!!؟

نگارنده‌ی این سطور ۴ سال پیش که هیاهوی کمیته‌های ضدجنگ بالا گرفته بود، نوشت: «برفرض حتمیت وقوع جنگ چاره‌ای جز این نیست که پارامترهایی را به‌حرکت درآوریم که سازمان‌یابی دموکراتیک و سوسیالیستی کارگران را در دورن و بیرون محیط‌های کار شدت می‌بخشند. معهذا نباید فقط به‌حرکت این پارامترها، یعنی سازمان‌یابی دموکراتیک ویا سوسیالیستی طبقه‌کارگر دلمشغول بود؛ زیرا تحلیل طبقاتی و هم‌چنین تجربه‌ی تاریخی نشان می‌دهد که زیر ضربه‌ی گام‌های انقلاب سوسیالیستی کارگران و زحمت‌کشان است که بیش‌ترین احتمال عقب راندن جنگ دولت‌های بورژوایی با هم فراهم می‌شود و امکان شکوفایی زندگی انسانی فراهم‌تر می‌گردد». اما امروز که طبل جنگ در منطقه‌ی وسیعی به‌صدا درآمده و در لیبی چند ده هزار نفر به‌خاک افتاده‌اند؛ نخستین گام در راستای سازمان‌یابی کارگران و زحمت‌کشان افشای ماهیت امپریالیستی جنگ و نیز تحلیل ماهیت ضدکارگری رژیم اسلامی به‌مثابه‌ی بورژوازی حاکم براین است. بنابراین، باید به‌کارگران و زحمت‌کشان آموزش داد که برای منافع طبقاتی خود و رهایی نوع انسان دست به‌سلاح ببرند؛ و هم به‌قدرت‌های امپریالیستی و هم به‌قدرت حاکم بگویند: نه!

در دفاع از حق «آزادی بیان»

این روزها چنین می‌نماید که اکبر گنجی از اهمیت ویژه‌ای برخوردار شده و آدم‌هایی که پشت این لیبرال‌ـاسلامیست «سنگر» می‌گیرند، روبه‌افزایش گذاشته است. به‌جز آقای سعید صالحی‌نیا که پشت اکبر گنجی قایم شده است و منهای حزب موسوم به‌کمونیسم کارگری که پشت سعید صالحی‌نیا پنهان است، آقایان اهل قلم و ادب هم با پرچم «آزادی بیان» پشت اکبر گنجی که خودش پشت مناسبات و برداشت لیبرالی از نظام سرمایه پنهان شده است، پنهان شده‌اند. به‌هرروی، زمانه به‌گونه‌ای رقم خورده است‌که اکثر صورت‌ها، صورتک‌هایی بیش نیستند، که پشت یکی از گویش‌ها و شبکه‌های اجتماعی‌ـطبقاتی بورژوایی پنهان شده‌اند و اغلب به‌واسطه‌ی قبح نظر و عمل‌شان جسارت گفتگوی صریح را ندارند!؟

داستان از این قرار است‌که پس از «آزادی» لیبی از «شر» همه‌ی زیرساخت‌های اقتصادی و اجتماعی و همه‌ی دست‌آوردهای مدرن، گروه‌های مختلف طبقاتی‌ـاجتماعی بنا به‌وجدان خود بررسی لیبیایی کردن ایران توسط ناتو را در دستور کار خود قرار داده‌اند. یکی از این گروه‌ها، گروه سه نفره‌ی کورش اعتمادی، میرزآقا عسگری و جواد اسدیان است که به‌بهانه‌ی دفاع از «آزادی بیان»، از علی میرفطرس دفاع می‌کنند که در نامه‌اش به‌سناتور لیندزی گراهام خواهان براندازی حکومت جمهوری اسلامی «بشکل جراحی نظامی» شده است.

به‌گوشه‌ای از بیانیه این گروه سه نفره نگاه کنیم تا بیش‌تر با حقیقت نظری و عملی این آقایان بیش‌تر آشنا شویم: «ایران یکی از لقمه‌های چرب بر سفره‌ی روس‌ها و چینی‌ها است. پیداست‌که دیگر غارتگران و راهزنان بین‌المللی هم خرسند می‌شوند چنان اوضاعی فراهم آید تا آن‌ها به‌بهانه‌ی سرکوب و گوشمالی رژیم توتالیتر و جنگ‌طلب اسلامی در ایران، سلطه و چپاول خودرا از نو در خاورمیانه سازماندهی کنند. ای بسا ایران نیز مانند لیبی و شاید بزودی سوریه بدست کشورهای رقیب از سفره‌ی چین و روسیه قاپیده شود! بازنده‌ی اصلی این دگرگونی‌ها مردم ایران خواهند بود».

با توضیح دو نکته‌ای که زیر آن‌ها خط کشیده‌ام، بررسی خودرا در محدوده‌ی نقل قول بالا شروع می‌کنیم:

الف) «دیگر غارتگران و راهزنان بین‌المللی» که می‌خواهند «سلطه و چپاول خودرا ار نو در خاورمیانه سازماندهی کنند»، ناگزیر همین «سلطه و چپاول» را به‌ایران نیز می‌گسترانند. بنابراین، از آکسیوم‌های گروه سه نفره می‌توان چنین نتیجه گرفت که اگر «دیگر غارتگران و راهزنان بین‌المللی» (یعنی: کشورهای سرمایه‌داری غربی) جای روسیه و چین را در ایران بگیرند، به‌لحاظ میزان چپاول برای مردم فرقی نخواهد کرد!؟

ب) در عبارت «بازنده‌ی اصلی این دگرگونی‌ها مردم ایران خواهند بود»، «دگرگونی‌ها» به‌معنی تخریب تمام زیرساخت‌های اقتصادی و اجتماعی، و رقمی حدود یک میلیون کشته است که در اثر تهاجم ناتو به‌ایران و لیبیایی کردن این سرزمین اتفاق می‌افتد.

نتیجتاً: تقاضای آقای میرفطرس از سناتور لیندزی گراهام برای براندازی حکومت جمهوری اسلامی «بشکل جراحی نظامی» که ـدر واقعـ تقاضای حمله‌ی نظامی به‌ایران معنی می‌دهد، تقاضایی است برای تخریب همه‌ی زیرساخت‌های اقتصادی و اجتماعی، و نیز کشتن رقمی حدود یک میلیون انسان! این تقاضا در دادگاه لاهه به‌عنوان تشویق به‌جنایت برعلیه بشریت، جرم محسوب

می‌شود و ورچسب «آزادی بیان» به‌آن نشان سرپوش گذاشتن برجرم و هم‌کاری با مجرم است. بدین‌ترتیب، اگر گروه سه نفره شائبه‌ای از آزادی بیان در سر داشتند، می‌بایست که به‌آقای میرفطرس می‌گفتند که جناب: شما بی‌جا کرده‌اید که بدون هرگونه‌ای از انتخابات[۱۵] خودرا به‌عنوان سخن‌گوی ایران و مردم این سرزمین جا زده‌اید و از فلان قوادی که عنوان سناتوری را یدک می‌کشد، تقاضای حمله‌ی نظامی به‌همین مردم را کرده‌اید. اما گروه سه نفره‌ی مذکور فقط از «آزادی بیان» به‌عنوان یک آکسیوم ایدئولوژیک دفاع می‌کند که بنا به‌نفس وجودی و ایدئولوژیک‌اش مشکلی با تخریب زیرساخت‌ها و قربانی‌های میلیونی ندارد. چنین شیوه‌ای از برخورد و تحقیق را (که در ماورائیت‌گرایی‌اش شکی نیست) به‌لحاظ فلسفی می‌توان ایده‌آلیسم ذهنی، و از جنبه‌ی منطقی ـنیزـ توتالیترگرا نامید که می‌تواند تا راه‌گشایی نظری خیزش‌های فاشیستی هم «پیش» بتازد.

شاید چنین به‌نظر برسد که توصیف شیوه‌ی تحقیق گروه سه‌نفره به‌توتالیترگرا و راه‌گشایی برای خیزش‌های فاشیستی نوعی فحاشی باشد، اما حقیقت غیر از این است. به‌این عبارت باهم نگاه کنیم: «منافع حکومت اسلامی در همه‌ی گستره‌ها با منافع ملی ایرانیان در ستیز است. ایرانیان به‌معنای واقعی کلمه به‌اسارت رژیمی دزد، سرکوبگر، ریاکار، جنگ‌طلب و ضدایرانی درآمده‌اند». در این‌جا یک مسئله‌ی دو جانبه‌ی ضمنی مطرح شده است: الف} غیرایرانی دانستن آدم‌های شکل دهنده‌ی حکومت اسلامی (که پس از سرنگونی و براندازی، اگر همگی اعدام نشوند[!؟]، باید به‌سرزمین خودشان ـیعنیـ به‌تبعید فرستاده شوند). ب} ضد ایرانی دانستن همین آدم‌ها و قائل شدن به‌ایرانیتی که بدون مناسبات تولیدی و اجتماعی حتمی‌الوقوع است و اینک در قالب طبقه‌ی حاکم و دولت در مقابل چشم‌های ما قرار دارد!!

اگر حکومت اسلامی و به‌ناگزیر تشکیل دهندگان درشت و متوسط آن (به‌عنوان صاحبان سرمایه و قدرت‌مداران سیاسی و احتماعی) ایرانی نیستند و ایرانیانی وجود دارند که فراتر از مناسبات اجتماعی و تولیدی، ایرانیِ واقعی و خالص هستند؛ پس، ریشه‌ی این ایرانیت ـنه اجتماعیـ که طبیعی است!؟

روح انتقام‌جویانه‌ی نهفته در جمله‌بندی نوشته‌ی متعلق به‌گروه سه‌نفره و نیز جستجو برای ریشه‌ی باورها، ارزش‌ها و آرمان‌ها در طبیعت از نشانه‌های بارز جهان‌بینی فاشیستی است. اما طنز تاریخ در این است‌که برخلاف باورهای ساده‌انگارانه و ایدئولوژیک گروه سه‌نفره، همه‌ی دولت‌های ایرانی در طول همه‌ی تاریخ دولت مستبد ایرانی بوده‌اند؛ و دولت مستبد ایرانی، همواره دولتی «دزد، سرکوبگر، ریاکار و جنگ‌طلب» بوده است.

حقیقت این است‌که گروه سه‌نفره نه تنها از نظرات جنایت‌کارانه‌ی آقای میرفطرس در رابطه با تقاضای حمله‌ی نظامی ناتو به‌ایران حمایت می‌کند، بلکه نظرات و تبیناتی هم دارد که با ظاهری متفاوت و روشنفکرنمایانه همان سازی را می‌زند که آقای میرفطرس زده است: «ضدیت با جنگ وظیفه‌ی هرایرانی است، اما وظیفه‌ی مقدم برآن، ضدیت با جمهوری اسلامی است که زمینه‌های جنگ را فراهم کرده و...»!؟ اگر این گروه حقیقتاً به‌این باور داشت که «ضدیت با جنگ وظیفه‌ی هرایرانی است»، مقدم برهرنوشته‌ای تقاضای آقای میرفطرس برای براندازی به‌شکل جراحی نظامی را محکوم می‌کرد؛ چراکه نه تنها با جنگ ضدیت نمی‌کند، بلکه متقاضی آن است. گذشته از این، سؤال این است‌که «زمینه‌ی جنگ» چیست؛ و جمهوری اسلامی چگونه «زمینه‌های جنگ را فراهم کرده» است؟ اگر قرار براین نباشد که با نگاهی پُست‌مدرن اساس حقیقت را دریافتِ «من» بگذاریم و وقوع قانونمند هستی را (که هرلحظه واقع می‌شود) انکار نکنیم، می‌بایست به‌این حقیقت اذعان داشته باشیم که زمینه‌ی همه‌ی جنگ‌ها در جامعه‌ی سرمایه‌داری سود و انباشت سرمایه به‌واسطه‌ی صدور کالا و سرمایه است. جمهوری اسلامی در تمام این موارد چیزی برای عرضه ندارد و از جنگ با کشورهای سرمایه‌داری غربی (بدون احتساب کشتار مردم) فقط زیان خواهد کرد. بنابراین، تنها درصورتی‌که سران این حکومت دیوانه باشند، می‌توانند «زمینه‌های جنگ را فراهم کرده» باشند. به‌هرروی، تبصره‌ی گروه سه‌نفره که «اما وظیفه‌ی مقدم برآن [محکومیت جنگ]، ضدیت با جمهوری اسلامی است»، به‌طور زیرکانه‌ای مردم را به‌طرف متقاضیان جنگ دعوت می‌کند؛ چراکه تهاجم نظامی ناتو بارزترین شکل «ضدیت با جمهوری اسلامی» است که احتمالاً بار هژمونیک نیز پیدا خواهد کرد. آن‌چه این پارادوکس را به‌هم‌راستایی می‌کشاند، ضدیت مردم کارگر و زحمت‌کش با جوهره‌ی شاکله‌ی ناتو و جمهوری اسلامی است: سرمایه و نظام سرمایه‌داری.

بدین‌ترتیب، مردم به‌شیوه‌ی خود و براساس منافع طبقاتی خودشان، به‌طور هم‌زمان به‌جمهوری اسلامی و آمریکا می‌گویند: نه!

ارائه‌ی تصویرهای سفسطه‌آمیز و تجاهل شیوه‌ای روشنفکرنمایانه‌ای است‌که گروه سه‌نفر هم از آن به‌خوبی[!؟] استفاده می‌کند: «روشنفکران می‌توانند در مخالفت با جنگ یا با موافقت با ضربه‌ی نظامی به‌مراکز سیاسی و امنیتی حکومت اسلامی یا حتا در موافقت با «جنگ بشردوستانه» نظرشان را بیان کنند، اما اینان نه فرماندهان ناتو هستند، نه سران پنتاگون و نه فرماندهان سپاه قدس وسپاه پاسداران. نظر اینان تنها در محدوده‌ی نظرهای گوناگونی باقی می‌ماند که وجودشان برای تنفس هرجامعه‌ی دموکراتیکی ضروری است». اگر کمی از نزدیک به‌لیبی و سوریه

نگاه کنیم، متوجه می‌شویم که در هردوی این موارد وجود یک «اپوزیسیون» تابع، که مردم در وضعیت اضطراری به‌آن تمکین کنند؛ واجب است. اگر قرار به‌حمله‌ی نظامی به‌ایران باشد، به‌احتمال بسیار قوی بدون «تشکیل» یک «اپوزیسیون» تابع و جیره‌خوار انجام شدنی نخواهد بود. فرماندهان ناتو شب و روز به‌دنبال ایجاد «اپوزیسیون» همه‌ی افراد و گروه‌های مدعی ضدیت با جمهوری اسلامی را مورد بررسی قرار می‌دهند تا به‌ترکیب لازم خویش دست یابند. تقاضای آقای میرفطرس نه اظهار نظر انتزاعی و خشک و خالی، که ارائه‌ی تصویر داوطلبی از خویش است‌که می‌خواهد نفر اول هم باشد. این را نباید مثل روضه‌خوان‌ها ـ با شیون و زاری ـ با آزادی بیان مخلوط کرد؛ چراکه این مخلوط بدسرشت، علی‌رغم ظاهر آراسته‌اش نشان ریاکاریِ آخوندها را برپیشانی دارد.

این عبارت را باهم و با دقت بخوانیم: «نظر روشنفکران موافق یا مخالف با جنگ، نقشی در پیش آمدن یا نیامدن جنگ ندارد. سرنوشتجنگ یا صلح را سران حکومت‌ها، مراکز فرماندهان نظامی، کارتل‌ها و مدیران کلان اقتصاد و سیاست‌های جهانی رقم می‌زنند». گروه سه‌نفره در این‌جا «نقش» و «سرنوشت» را به‌هم می‌آمیزد تا ضمن این‌که همانند مداحان شیعی اشک خواننده درمی‌آورند، تصویری از روشنفکران و روشنفکری ارائه کنند که از خیار هم بی‌ارزش‌تر است. اگر «نظر روشنفکران موافق یا مخالف با جنگ، نقشی در پیش آمدن یا نیامدن جنگ» ندارد و جهان این‌چنین فاتالیستی حرکت می‌کند، پس روشنفکری و اراده‌ی دخالت‌گر انسانی به‌چه دردی می‌خورد؟ اگر روشنفکری تا این اندازه بی‌خاصیت و خنثی است؛ پس، چرا «"روشنفکران"... به‌ابزار دست جباران و غارتگرانی همچون «حکومت امام زمان» بدل می‌شوند»؟ اگر "روشنفکران" می‌توانند ابزار دست حکومت جمهوری اسلامی باشند، به‌همان نسبت هم می‌توانند ابزار دست ارگان‌های اطلاعاتی کشورهای تشکیل دهنده‌ی ناتو باشند. بنابراین، روشنفکرِ بدون گیومه هم می‌تواند «نقشیدر پیش... نیامدن جنگ» داشته باشد. کارگران دست رفاقت این روشنفکران را می‌فشارند؛ و روشنفکرنمایان را قوادان ذهنی بورژوازی ارزیابی می‌کنند.

*****

بررسی سرنوشت لیبی، قذافی و نیز آن‌چه هم‌اینک در سوریه در جریان است، به‌جز این‌که قدردانی از ارزش‌های انسانی و ابراز انزجار از ضدارزش‌های بورژوایی است؛ اما هشداری آموزنده برای جنبش‌های ترقی‌خواه و به‌ویژه جنبش کارگری و کمونیستی است. آن‌چه در لیبی واقع شد، نشان از این دارد که پتانسیل بلعیدن جنبش‌ها، ریاکاری در «مهندسی» افکار، امکان ایجاد تفرد در میان مردم کارگر و زحمت‌کش و نیز قدرت تخریبِ بورژوازی به‌طور بی‌سابقه‌ای افزایش یافته و بی‌رحمانه‌تر از همه‌ی بی‌رحمی‌های تاریخ می‌تواند عمل کند. در چنین شرایطی ضمن این‌که گسترش انترناسیونالیستی پرولتاریا (به‌مثابه‌ی خودآگاهی طبقاتی توده‌های کارگر) بیش از پیش به‌امر مبارزه‌ی طبقاتی تبدیل شده است، به‌کارگیری هشیاری مارکسیستی در ایجاد ارتباطات برون‌مرزی با جنبش‌های مترقی و انقلابی ـ نیز ـ به‌ضروری‌ترین حد تاریخی‌اش رسیده است. بدون هوشیاری انقلابی و مارکسیستی در ایجاد ارتباط با بدنه‌ی جنبش‌های کارگری و انقلابی، و بدون گسترش درونی و دو جانبه‌ی چنین ارتباطاتی گفتگو از سازمان‌یابی کارگری و انقلابی فقط انتزاعی خواهد بود. انتزاعی‌که به‌سادگی بلعیده می‌شود و به‌ضد خویش بدل می‌گردد.

عباس فرد ـ لاهه ـ اول دسامبر ۲۰۱۱
(جمعه دهم آذر ۱۳۹۰)

info@omied.de
fard.abbas@yahoo.com

:اهت‌شونپ

[۱] وقایع تعیین‌کننده تحولات لیبی و زندگی قذافی:

۱۹۴۲: معمر قذافی در سپتامبر این سال در شهر سرت به‌دنیا می‌آید.
۱۹۶۳ تحصیل در رشته‌ی حقوق و تاریخ را برای فعالیت در ارتش رها می‌کند.
۱۹۶۹: «اتحاد افسران آزاد» با کودتا برعلیه سلطان ادریس ـ عملاً ـ قذافی را به‌قدرت می‌رساند.
۱۹۷۰: شرکت‌های خارجی فعال در زمینه‌ی نفت در لیبی ملی می‌شوند.
۱۹۷۳: قذافی سومین «نظریه‌ی جهانی» خود را منتشر می‌کند: راه میانه‌ای بین کمونیسم و کاپیتالیسم.
۱۹۷۷: قذافی موجودیت «جمهوری سوسیالیستی خلق لیبیایی-عربی» (حکومت توده‌ها) را اعلام می‌کند.
۱۹۸۵: ایالات متحده‌ی آمریکا لیبی را به دلیل «دست‌داشتن در تروریسم بین‌المللی» تحریم اقتصادی .ـ‌نکی‌م
۱۹۸۶: آمریکا قذافی را مسئول حمله به‌دیسکوی "La Belle" در برلین می‌شناسد. طرابلس بمباران می‌شود.
۱۹۸۸: ۲۷۰ نفر در انفجار یک جامبو جت آمریکایی برفراز لاکربی (شهری در اسکاتلند) کشته می‌شوند.
۱۹۹۱: قطع‌نامه تحریم لیبی از تصویب شورای امنیت سازمان ملل متحد می‌گذرد.
۲۰۰۳: لیبی خسارت بازماندگان انفجار لاکربی را می‌پردازد، سازمان ملل متحد تحریم‌های این کشور را لغو می‌کند. (فاکتورهای براین دلالت دارند که این پرونده از اساس ربطی به‌لیبی نداشته و قذافی در یک بازی سیاسی بسیار پیچیده و سالوسانه مسؤلیت آن را به‌عهده گرفت و غرامت پرداخت تا از شر محاصره‌ی اقتصادی رها شود).
۲۰۰۳: توقف برنامه‌های هسته‌ای لیبی و از بین بردن سلاح‌های کشتار جمعی این کشور رسماً اعلام می‌شود.
۲۰۰۴: محدودیت‌های تجاری آمریکا با لیبی لغو می‌شود.
۲۰۰۷: توافق‌نامه‌ی هم‌کاری‌های نظامی و هسته‌ای میان فرانسه و لیبی به‌امضای نیکولا سارکوزی و معمر قذافی می‌رسد. فروش جنگنده و ساخت یک نیروگاه هسته‌ای در لیبی از مفاد این توافق‌نامه است.
۲۰۰۸: پیمان تجاری نفتی میان آمریکا و لیبی به‌امضا .دسری‌م
۲۰۰۹: قذافی به‌مدت یک سال ریاست اتحادیه‌ی آفریقا را برعهده می‌گیرد و خواستار تشکیل «ایالات متحده‌ی آفریقا» می‌شود. او در همین سال با ایتالیا یک پیمان دوستی امضا می‌کند و برای نخستین‌بار به‌رم می‌رود.
۲۰۰۹: شرکت قذافی در شورای امنیت سازمان ملل، ایراد یک سخن‌رانی بسیار طولانی، و بیان این‌که شورای امنیت پوششی است که سازمان ملل برای ترور از آن استفاده می‌کند.
۲۰۱۰: برای جلوگیری از سرازیرشدن سیل پناهجویان آفریقایی به‌اروپا از راه لیبی، اتحادیه‌ی اروپا ۵۰ میلیون یورو به‌قذافی می‌پردازد.
۲۰۱۱: از روز پانزدهم ماه فوریه‌ی این سال معترضان به‌رژیم قذافی به‌اقدام علیه او دست می‌زنند.
۲۰۱۱: قذافی در روز ۲۰ اکتبر به‌دست نیروهای مخالف و طرفداران ناتو می‌افتد، به‌شکل فجیعی لینچ و در زادگاهش ـ شهر سیرت ـ به‌قتل می‌رسد.

[۲] این لینک صحنه‌ای موحش و غیرانسانی را نشان می‌دهد. لطفاً ابتدا کمی تأمل کنید، اگر بازهم مایل

به‌دیدن آن بودند، لینک را باز کنید.
http://www.globalpost.com/dispatch/news/regions/middle-east/111024/gaddafi-sodomized-video-gaddafi-sodomy

[3] http://gaddafi.blogfa.com/post-24.aspx

]4[http://eb1384.wordpress.com/2011/10/16/%d8%ac%d9%86%da%af-%d9%84%db%8c%d8%a8%db%8c-%d8%a7%d8%b2-%d8%b2%d8%a8%d8%a7%d9%86-%d8%b4%d8%a7%d9%87%d8%af-%d8%b9%db%8c%d9%86%db%8c/

[5] در مورد چگونگی دستگیری قذافی که به‌شکنجه و قتل او منجر گردید، سایت «فردا نیوز» چنین می‌نویسد: «گفته می‌شود یکی از مزدوران قذافی، جاسوس ناتو بوده و این جاسوس، لحظه به‌لحظه محل اختفای قذافی را گزارش‌می کرد.... روزنامه "کراسنایا زویزدا"ی روسیه در گزارشی جزئیات طرح کشتن قذافی و چگونگی نفوذ این جاسوس ناتو در دستگاه او را آشکار کرد. این روزنامه به‌نقل از منابع مطلع امنیتی گزارش داد که یکی از مزدوران آفریقایی معمر قذافی، جاسوس ناتو بود. این جاسوس، محل دقیق اختفای قذافی را به‌طور مرتب گزارش می کرد. وقتی کاروان قذافی عازم خروج از سرت بود، این جاسوس سریعا این خبر را به‌جنگنده‌های ناتو مخابره کرد، آنها نیز کاروان او را هدف قرار دادند». به‌لینک زیر مراجعه کنید:
http://www.fardanews.com/fa/news/168492/چگونگی-کشتن-قذافی-آشکار-شد

[6] برای دسترسی به‌آمار و ارقام این وضعیت اقتصادی-اجتماعی به‌قسمت نخست این مقاله مندرج در به‌سایت امید [قذافی دیکتاتور بر ویرانه‌های کشور و کشتار مردمش می‌گرید!؟] مراجعه کنید.

[۷] در رابطه با تقاضای جایزه‌ی حقوق بشر برای قذافی به‌نوشته‌ی بهمن شفیق در لینک زیر مراجعه کنید:
http://www.omied.de/2010-05-25-13-27-05/item/384-مزیاج-تفایرد-دزمان-لبق-مام-هد-یفلذق-دوبلم-نامزاس-رشب-قوقح.html

[8] به‌نقل از قسمت پنجم مقاله‌ی چند قسمتی محمد رضا شالگونی به‌نام «انقلاب علیه دیکتاتوری‌های متسباوریغ»:
http://shalgooni.wordpress.com/2011/11/12/12-2/

[9] برای اطلاع بیش‌تر از فرمالیته‌های سیاسی و اداری در لیبی به‌این وب‌لاگ مراجعه کنید:
http://libya.blogfa.com/post-204.aspx

[10] «دو جریان متضاد در مبارزه علیه رژیم قذافی نیرو گرفته‌اند... جریان اول مجموعه رنگارنگی از گرایشات مختلف است که فصل مشترک‌شان طرفداری از اتحاد یا همکاری با قدرت‌های غربی است. در میان اینها غالباً فراریان از رژیم قذافی که بعضی از آنها دارای مقام‌های مهمی هم در رژیم پیشین بوده‌اند ، تا اینجا نقش هدایت کننده داشته‌اند. جریان دوم طیفی از اسلام‌گرایان هستند که به‌نظر می‌رسد سَلفی‌ها و جهادی‌ها در میان آنها دست بالاتر را دارند. مثلاً حالا می‌دانیم که عبدالحکیم بالحاج رهبر "شورای نظامی" رژیم جدید، بنیان‌گذار "گروه مبارزه اسلامی لیبی" (الجامعه الاسلامیه المقاتله بلیبیا) بوده که در افغانستان و پاکستان آموزش نظامی دیده و با القاعده همکاری داشته و در همانجا با ابو مُصعَب الزرقاوی آشنا شده و مدتی هم در کنار او در عراق جنگیده است. رسیدن چنین آدمی به رهبری نظامی رژیم جدید نشان می‌دهد که جهادی‌ها و سلفی‌ها در این رژیم از نفوذ بسیار نیرومندی برخوردارند.... آنها در قیام مسلحانه علیه رژیم قذافی نقش مهمی داشته‌اند و در دوره نه ماهه گذشته به‌سازماندهی، تجربه و آموزش نظامی بهتر و سلاح‌های بیشتر و پیشرفته‌تری دست یافته اند». (به‌مأخذ پانویس شماره ۷ رجوع شود).

[۱۱] قطعه‌ی زیر از شکسپیر (Timon of Athens) است که از کاپیتال (ترجمه اسکندری) نقل می‌کنم:
ای فلز پربها، ای جادوی رخشنده، ای زر
زشت از تو گشته زیبا، تیره‌گون از تو منور
پست ْوالا، پیرْبرنا، کذب ْحق، ناکس ْدلاور.
چیست گویید ای خدایان! از چه رو این دیو اصفر
کاهنان و زاهدان را راند از معبد به‌معبر
بالش ارامش بیمار برباید زبستر
گه بسارد دین و گاهی دین دهد برباد یکسر
مایه‌ی آمرزش جرم است بی‌فرمان داور
از جذامی دور سازد زشتی آن رنج منکر
دزد را بر مسند اقبال سازد تاج برسر
بخشد اورا شهرت و
جاه و جلال و قدرت و فرّ
وان عجوز شوم را سازد عروسی نیک منظر
دور شو ای دیو ملعون! ای پلید تیره گوهر!

[۱۲] اصل نوشته در لیبک زیر قابل دسترسی است:
http://www.gozareshgar.com/10.html?&tx_tt-news[tt_news]=15524&tx_ttnews[backPid]=23&cHash=4e1f1ca96b2623e6e986072c64121181

[13] لینک‌های زیر اطلاعات قابل بررسی و متفاوتی از اپوزیسیون پراکنده‌ی مردمی در سوریه و «اپوزیسیون» دست‌نشانده و مزدور در این کشور ارائه می‌دهد:
http://www.omied.de/2010-05-25-13-27-05/item/385-مسیلانروژ-و-تقیقح-،هیروس.html
http://www.omied.de/2010-05-25-13-27-05/item/387-وهایه-لد-زا-رلدیب-یلهنلدجو-یلدص-تسینی-بیل-هیروس.html

[14] برای دریافت نظر نگارنده در مورد هیاهوی ۴ سال پیش به‌مقاله‌ی {کندوکاوی در ماهیت «جنگ» و «کمیته‌ی ضدجنگ»}، در سایت امید، با لینک زیر مراجعه کنید:
http://omied.de/issues/item/40-%DA%A9%D9%86%D8%BD%D9%88%DA%A9%D8%A7%D9%88%DB%8C-%D8%BD%D8%B1-%D9%85%D8%A7%D9%87%DB%8C%D8%BکA9%D9%85%DB%8C%D8%BکA9%D9%87%E2%80%8C%DB%8C-%D8%B6%D8%BD%D8%AC%D9%86%DA%BD.html

[15] چنین به‌نظر می‌رسد که «مهندسی» افکار، انتخابات و جابه‌جایی بازی‌گران نمایشه‌ای که در پشت صحنه نوشته و کارگرانی می‌شود، دیگر کهنه شده باشد. اگر چنین نبود نخست وزیر یونان (پاپادموس) و نخست وزیر ایتالیا (ماریو مونتی) که هردو از کارگزاران بانک گلدمن زاکس هستند، بدون انتخابات به‌نخست وزیری نمی‌رسیدند.

# گفتگو با ابراهیم
# (کودک کار در اصفهان)

زهره روحی
انسان شناسی و فرهنگ

(بعد از هماهنگ کردن با متصدی فروشگاه پوشاک) روحی: سلام ، خسته نباشی. اشکالی ندارد با شما مصاحبه کنم؟
(جارچی فروشگاه پوشاک): یعنی چی!؟
روحی: یعنی اینکه دلم می‌خواهد با شما آقاپسر کمی حرف بزنم، آیا از نظرت اشکالی ندارد؟
(جارچی فروشگاه): نه! چی می‌خواهی بپرسی؟
روحی: اول از همه ممکن است خودت را معرفی کنی.
(جارچی فروشگاه) : یعنی چی جوری!؟
روحی: یعنی لطفاً بگو اسمت چیه، چند سال داری، اهل کجایی و در این فرشگاه کارت چیه؟
(جارچی فروشگاه): اسمم ابراهیم ...، اهل زاهدانم و ده سالمه. کارم اینجا اینه، لباس فروشی.
روحی: ابراهیم جان گفتی کارت چیه؟
ابراهیم: اینه دیگه، لباس می‌فروشم.
روحی: خودت که نمی‌فروشی، می‌فروشی؟
ابراهیم: نه ، ولی اینجا می‌شینم (اشاره به صندلی که روی آن نشسته) بعد به مردم می‌گم که بیان لباس بخرند.
روحی: می‌شه همانطور که به مردم می‌گویی، یک بار دیگر هم بگویی تا من صدایت را ضبط کنم.
ابراهیم (با همان لحن به اصطلاح مشتری جمع کنی که روزهای گذشته توجه‌ام را جلب کرده بود، با لهجهٔ غلیظی که برایم ناآشناست با فریاد می‌گوید : تی شرت مردانه ۳ تومن، تی شرت زنانه ۳ تومان، حراجه بیا بخر...

روحی: قیمت همهٔ لباسها رو می‌دونی؟
ابراهیم: بله ، همه رو می‌دونم. (به تعدادی از شلوارهای لی به پای مانکن‌های جلوی فروشگاه اشاره می‌کند) این شلوار لی ۱۵، اون ۱۸؛ ۱۵و ۱۵، اون هم ۱۰ تومنه.
روحی : آیا می‌دانی جنسهای مغازه را از کجا می‌آورند؟
ابراهیم: بله ، همه را از تهران میآورند.
روحی: با خانواده‌ات آمده‌ای اصفهان؟
ابراهیم: بله .
روحی: چه شد که به اینجا آمدید؟
ابراهیم: مادرم گفته که زاهدان کار نیست بیاییم اصفهان. واسه همین اومدیم اینجا که کار کنیم.
روحی: این فروشگاهی که در آن کار می‌کنی مال کیه؟ صاحبش آشنای شماست؟
ابراهیم (کمی فکر می‌کند): این فروشگاه!؟ فروشگاهِ داییمه
روحی : چند وقته که اینجا کار می‌کنی؟
ابراهیم: چهار ، پنج ماهه.
روحی: قبل از آن باز هم کار می‌کردی؟
ابراهیم: بله، قبلاً توی ساختمان، گچ کاری و سیمان کاری .م‌درکی‌م

روحی: کجا؟ همین اصفهان؟
ابراهیم: بله، همین جا،
روحی : مزدی که اینجا می‌گیری، چقدر است؟
ابراهیم: ماهانه یا روزانه؟
روحی: فرقی نمی‌کنه، روزانه بگو
ابراهیم: روزی دو تومن
روحی: روزی چند ساعت کار می‌کنی؟
ابراهیم: از صبح ساعت نُه میام تا یک و نیم، بعد ناهار میرم خونه، دوباره ساعت چهار میام تا ده و نیم شب.
روحی: مگر خونه نزدیکه؟
ابراهیم: بله ، همین نزدیکی ست ، دنارته (دنارت).
روحی: کارت خسته‌ات نمی‌کنه. آخر چند باری که دیدمت همنطور روی این صندلی نشسته‌ای و مدام قیمت لباسها رو تکرار می‌کنی .
ابراهیم: نه ، خسته نمی‌شم. این کار را دوست دارم .

روحی: چه چیز آنرا دوست داری؟
ابراهیم: خب خوبه دیگه مردم رو نگاه می‌کنم. خوبه دیگه...
روحی : چند تا برادر و خواهر داری؟
ابراهیم: ما ۵ تا خواهر داریم با ۳ تا برادر، با یه بابا و یه مادر؛
روحی : خواهر و برادرهایت چند سالشان است؟ همگی کار می‌کنند؟
ابراهیم: یک خواهر دارم که اندازهٔ خودمه، دوازده، سیزده سالشه، یکی کوچکتره ، هفت سالشه ، با خواهر بزرگم بیست و پنج سالشه، با یکی دیگه که پنجشنبه قراره عروسی بکنه. برادرام یکی شون سربازه ، دو تای دیگه هم کار می‌کنند. ساختمان می‌سازند.
روحی: خواهرهایت هم کار می‌کنند؟
ابراهیم: نه، توی خونه‌اند.
روحی: قبلاً گفته بودی که خودت هم مدتی کارگر ساختمان بودی، کدام کار را بیشتر دوست داری؟
ابراهیم: ساختمان رو. بگم چرا؟ واسه اینکه یه گچ و یا یه سیمانو اینجوری می‌کشم (با دست ادای حرکت ماله کشیدن را در می‌آورد)، بعد می‌رم خونه.
روحی: چند ساعت کار می‌کردی؟ چقدر مزد می‌گرفتی؟
ابراهیم: ساختمان نزدیک خونه‌مون بود. یک ساعت کار می‌کردم، یک ساعت می‌رفتم خونه، بعدم روزی ده‌تومن می‌گرفتم.
روحی: کارفرما، اجازه می‌داد که توی ساختمان کار کنی؟
ابراهیم: بله، بابام توی همان ساختمان کار می‌کنه.
روحی: می‌شه بگی شغل پدرت چیه؟
ابراهیم: بابام؟! اونم توی ساختمان کار می‌کنه. توی همون دنارت نزدیک خونه‌مون سر یه ساختمانیه.
روحی: دلت می‌خواهد درس بخوانی؟
ابراهیم: بله ولی توی کارتم لباسم «زاهدانیه» نمیشه برم مدرسه.
روحی: متوجه نمی‌شم منظورت چیه، میشه بیشتر توضیح بدهی؟
ابراهیم: لباسم توی کارت مدرسه، «زاهدانیه». اما لباس اینجا «ایرانیه»، فرق می‌کنه. نمی‌خوره به اینجا. حالا بابام گفته که می‌ریم با لباس ایرانی عکس می‌گیریم.
روحی: خودت دلت می‌خواهد بروی مدرسه؟
ابراهیم: بله دلم می‌خواهد. حالا بابام میره صحبت می‌کنه تا برم مدرسه.
روحی: چند کلاس درس خوانده‌ای؟
ابراهیم: من؟ پنج کلاس!
روحی: ابراهیم جان، شما که گفتی ده سالته، امسال هم که درس نخوانده‌ای!
ابراهیم: بله، ولی کلاس پنجمم!
روحی: مادرت چی، آیا او هم شاغل است؟
ابراهیم: مادرم؟! او توی خونه کار می‌کنه. لباسها رو می‌شوره و جمع می کنه و این اهراک
روحی: چند وقت است که به اصفهان آمده‌اید؟ دلت برای زاهدان تنگ نشده؟
ابراهیم: یه چند وقتی می‌شه. اصفهان رو دوست دارم.
روحی: پدرت بیمه است؟
ابراهیم: نه!
روحی: هیچکدوم از اعضاء خانواده بیمه نیستند؟
ابراهیم : نه!
روحی: خونه‌تان اجاره‌ای است؟
ابراهیم: نه ! خونه از خودمون داریم.
روحی: به فوتبال علاقه داری؟ خودت بازی می‌کنی؟
ابراهیم: بله خیلی. تیم سپاهان و استقلال رو دوست دارم. «فرهاد مجیدی» (کاپیتان تیم استقلال) رو خیلی دوست دارم. چون خوب بازی می کنه و همه اش هم گل می‌زنه.
روحی: چه فیلمهایی دوست داری؟
ابراهیم: موش و گربه و پلنگ صورتی
روحی: چه آرزویی داری؟ دلت می‌خواهد وقتی بزرگ شدی چه کار بشی؟
ابراهیم: آرزوم؟! دلم می‌خواهد وقتی بزرگ شدم، رئیس سربازها بشم.
روحی: ابراهیم جان، مدتهاست از اینجا رد می‌شم و تو رو روی این صندلی می‌بینم که مدام به مردم می‌گی بیان لباس بخرند. حالا می‌خواهم بدونم، «مردم» رو چه جوری می‌بینی؟
ابراهیم (با سادگی تمام): «مردم»رو!؟ اینجوری، با دو تا چشمام می‌بینم.
روحی: ممنونم که اجازه دادی باهات حرف بزنم. دارم صدایت را ضبط می‌کنم، چیزی هست که بخواهی بگی؟
ابراهیم: یک چیزی هست. برادرم توی زاهدان، قلبش گرفته مرده. کوچیک بوده. مادرم برام گفته. یک خواهر هم داشتم که بزرگ بوده از ساختمون افتاده مرده.
اصفهان ـ مهر۱۳۹۰

پس از مصاحبه: شب گذشته (۶ آذر ۱۳۹۰)، به فروشگاه پوشاکی که «ابراهیم» در آن کار می‌کرد، سری زدم تا به او بگویم قرار است از مصاحبه‌اش استفاده کنم. خبری از وی نبود. از متصدی فروشگاه که جوان خوش‌رو و مؤدبی بود سراغش را گرفتم، گفت: ابراهیم دیگر در اینجا کار نمی‌کند. ظاهراً دلیلش سرد شدن هوا بود. باری، ضمن گفت‌وگو متوجه شدم که صاحب فروشگاه، هیچ نسبتی با ابراهیم ندارد. ضمن آنکه وی «افغانی» بوده و به دلیل نداشتن «برگه» (مجوز قانونی) مجبور به دروغ گفتن شده است.

# جهت باد در جهان به سمت “چپ” تغییر کرده است

مسیر باد در حال تغییر است، چپ باید بادبان خود را به آنسو بگرداند. من در آروز ی چپی هستم که قادر است در نهایت آرامش بگوید: “ما امروز هنوز ناکافی هستیم، ولی نسل تازه ای در حال بالیدن است، با خواستهای تازه سیاسی و با زبانی نو. من در قرن بیستم آموزگار بودم، امروز می خواهم یاد بگیرم: از این زبا ن نو، از این پرسش ها و از این اشکال سازمانی .”م.زومایر

“فا وستو برتینوتی” (۷۱ ساله و نویسنده مقاله) یکی از اندیشه پردازان سیاست چپ در اروپاست. او عضو حزب کمونیست ایتالیا ست که بعدا از پایه گذاران ریفوندا کمونیستا ( حزب نوین کمونیستی) شد. او از سال ۲۰۰۴ تا ۲۰۰۷ در رأس حزب چپ های اروپا قرار داشت. در انتخابات ۲۰۰۸ ایتالیا بعنوان نامزد اتحاد چپ در انتخابات شرکت کرد ولی با کمبو د یک رای در انتخابات باخت. امروز ناشر مجله Alternative per il social– lismo در ت.سایللتیا.

اروپا غرق در بحران است. در نسخه هائی که دولت ها و بنیان های اروپائی برای حل مسائل پیش می نهند، روی سخن نه با قربانیان ریاضت ها اقتصادی است و نه با پارلمان های این کشورها ست که ا اجازه داشته باشند در تصمیم گیری ها سهمی داشته باشند. چرا از سیاست سلب قدرت می شود؟ دورنمای یک اروپای دموکرات و اجتماعی چگونه است؟

امروز طبقات حاکم در اروپا خود را با دو بی اعتمادی روبرو می بینند: آنها نه اعتماد به توان خود برای حکومت دارند و نه اعتماد به توان خود برای برون آمدن از بحران کنونی. آنچه دیده می شود مناسبات آمیخته با تنش میان مدل اقتصادی و مدل اجتماعی از یک سو و دموکراسی از سوی دیگراست. تنش میان این دو قطب به مرحله ای رسیده که اضطراب انگیز است. این مناسبات همیشه اینطور نبوده است. دانشمندان اقتصاد، دوران سی ساله نخست، پس از پیروزی بر باصطلاح آلمان نازی را، سالهای “معجزه اقتصادی” نام نهادند که البته جای بحث دارد. آنچه مسلم است این است: قوانین اساسی که در آنزمان به تصویب رسیدند، طرحی دیگر، طرحی نو از دموکراسی عرضه کردند. در این طرح دیگر سخن از حقوق مدنی و تفکیک قوای سه گانه نبود. اندیشه محوری این بود که دموکراسی هنگامی حکمفرماست که چرخش بسوی برابری .دشاب

ساختار درونی این قوانین بر این پایه استوار بود که برای ایجاد عدالت اجتماعی جامع

**نوشته فاوستو برتینوتی**
**نویس دویچلاند روزنامه روزانه سوسیالیستی حزب چپ آلمان**
**آینده ما – گزینش و ترجمه رضا نافعی**

نه تنها قدرت فرمانروایان، بلکه قدرت اقتصاد نیز باید ضرورتا محدود گردد. این بزرگترین دست آورد قوانین اساسی پس از جنگ بود.

اقتصاد فرمان را بدست گرفت

مدت زمانی بلند، وضع قوانین، تنظیم قرار داد ها و نوع رفتار جمعی در این مسیر سیر می کرد. اروپا از طریق مبارزه طبقاتی بوسیله احزابی با ساختار دموکراتیک و اتحادیه های کارگری گام در راه سازشی پر تحرک با سرمایه داری گذاشت، سازشی دموکراتیک. طبق این سازش دموکراتیک می بایستی از یک سو گروههائی که تا کنون از روند دموکراسی دور نگه داشته شده بودند گام به گام به این روند راه یابند عرصه نفوذ دموکراسی تلفیقی به مکان هائی که تا کنون در بسته بودند، بعنوان مثال کارخانه ها توسعه یابد. از سوی دیگر از منظر این سازش، حق شهروندی محدود به داشتن حق شرکت در انتخابات نبود، بلکه شامل حق سازمان دادن تنازعات اجتماعی، یعنی تنازعات بطور کلی نیز بود. در عین حال سازش اجتماعی، در سراسر اروپا، به ایجاد دولت خدمات اجتماعی انجامید. بر این اساس حقوق شهروندی دیگر محدود به حقوق فردی نیست و عبارت است از به دست آوردن حقوق اجتماعی، بعنوان تحقق مشخص چرخش به برابری.

شکست جنبش دانشجوئی و کارگری در سالهای هفتاد به این دوران پایان می بخشد. با ریگان ( رئیس جمهور وقت آمریکا) و مارگریت تاچر (نخست وزیر وقت در انگلستان) درسالهای هشتاد، باد نئولیبرالیسم در عرصه سیاست وزیدن گرفت. ریگان با طرح این نظر که راه حل مسئله، دولت نیست، دولت خود مسئله است، دولت را شاخ مات کرد. لازم به تذکر است که او دولت را فقط در زمینه ایجاد توازن در عرصه اجتماعی مسئله ساز می دانست در دیگر عرصه ها وجود دولت را هنوز ضروری می دانست. سخن تاچر رئیس دولت انگلیس از این هم تند تر بود. او گفت: "همه چیز اقتصاد است، جامعه هیچ است". این درست عکس آن روندی بود که روند قانون اساسی در پیش گرفته بود: اقتصاد سرمایه داری دوباره سکان را در دست گرفت، دوران تازه ای آغاز شد ــ دوران جهانروائی سرمایه داری.

سرمایه داری جدید از همه می خواهد، بدون هیچ محدودیتی دست به رقابت در بازار بزنند. " انقلاب سرمایه داری" حتی در سوسیال دموکراسی هم نفوذ کرد. اکثریت سوسیال دموکرات ها معتقد شدند که جهانروائی سرمایه داری شانس بزرگی است. گویا ترین بیان گر سیاسی این نظر " راه سوم " ی است که " تونی بلر" عرضه کرد.

یگانه حریف جدی در برابر این روند جنبشی است که از درون خود این روند سر برآورده است، جنبشی که به نادرستی به آن نام " مخالفان جهانروائی " داده شده است. آنرا باید " آلترمُوندیستا " (تغییردهندگان جهان) نامید. تصادفی نیست که منادیان این جنبش نسلی نو با زبانی نو هستند که در همایش های اجتماعی جهان، در تظاهرات بزرگ، در جنبش صلح پای به میدان می نهند. شکل حرکت جنبش آلترموندیستا که در عرصه بین المللی فعال است با جنبش های قرن بیستم فرق دارد. این جنبش ستم های اجتماعی رامورد انتقاد قرار می دهد نه عاملین آنرا. ــ مبارزه جنبش کارگری نیز با همین بی عدالتی هاست، ولی پیوسته چشم به ریشه آنها دارد که سرمایه داریست. جنبش نوین انگشت بر تاثیرات جهانروائی سرمایه می گذارد: بر گسترش فقر، بر گسترش بی عدالتی، بر تخریب محیط زیست. این جنبش اختیارات درهم تنیده و متمرکز قدرت را می بیند و بر مُثله کردن ( بریدن دست و پا و اعضاء بدن ـ م) دموکراسی می تازد، بر تصاحب غیر قانونی قدرت توسط فرمانروایان جدید می شورد: بر صندوق بین المللی پول، بر سازمانهای جهانی، بر بانک مرکزی اروپا، بر کنسرن های چند ملیتی. این جنبش یا نیازی به تحلیل ساختار اینها یا تحلیل ساختار طبقاتی این سازمانها ندارد، یا قادر به این تحلیل نیست. با وجود این ابعاد تازه بهره کشی ، سرکوبی و از خود بیگانگی را می شناسد. کافیست در نظر آوریم که این جنبش چگونه موضوع حقوق بشر را از نو کشف کرد، چگونه به نظریات جنبش زنان، جنبش حفظ محیط زیست پیوست و جنبش های گوناگون را بهم پیوند داد و جنبش جنبش ها را بوجود آورد.

از دموکراسی کاریکاتور آن باقی مانده است

ولی دلیل بحران سرمایه داری جهانروا در خود آن نهفته است. زیرا بر خلاف شکل ظاهری آن، بحران یک نوع بحران اجتماعی است که در نفس انباشت سود نهفته است.

موتورهای موفقیت سرمایه داری جهانروا عبارتند از کاستن از دستمزدها و کم کردن قدرت خرید،جست و جوی ارزان ترین نیروی کار، رسوخ دادن بازارهای مالی در اقتصاد و یک نواخت کردن بازارها. در عین حال همین عوامل موفقیت دلائل بحران آن نیز هستند. طبقه حاکمه نمی خواهد در این مدل اقتصادی تغییری ایجاد کند. زیرا برای هر تغییر بایدمتناسب با آن مناسبات اجتماعی نو بوجودآید. ولی آنها بجای این کار و برای این که بتوانند از همان شیوه قدیمی پیروی کنند، دموکراسی را زیر سؤال می برند.

بنظر من طبقه حاکم به این نتیجه رسیده است که بر اساس اجماع موجود دیگر نمی تواند حکومت کند. به این دلیل در بیست سال گذشته دموکراسی گام بگام نادیده گرفته شد تا امروز که کاریکاتوری از آن باقی مانده است. مردم بطور منظم به پای صندوق انتخابات فراخوانده می شوند، ظاهرا امروز هم مثل گذشته هم مجلس وجود دارد و هم مجالس انتخاباتی ولی

امکان تصمیم گیری آنها گام به گام محدودتر شده است. عناصری فوق پارلمان بالای سر آنها گذاشته شده که خود آنها باهم شبکه ای ساخته اند که اراده مردم بر آنها بی تاثیر است و اختیارات برای تصمیم گیری به این شبکه ها منتقل شده است. این دموکراسی ظاهری باید به عملیات مشروعیت بخشد وچنین نمایانده می شود که تصمیمات " اجتناب ناپذیرند": و بعنوان تصمیماتی عرضه شوند که از لحاظ سیاسی چون و چرا ندارند .

بنا بر این، فضا، فضای شورش است. ولی باد شورش چگونه می وزد؟ آنرا می توان در فراخوان "خشمناکان " ( ایندیگناتو) باز شناخت: "کار نیست، ما بیکاریم، ما حقوق بازنشستگی نخواهیم داشت و حالا هم پول نداریم ". آیا این یک برنامه سیاسی است؟ به یک معنی آری، زیرا شورش ارتباط مستقیم با همان مسئله ای دارد که امروز مسئله اصلی است: این سرمایه داری حاضر به هیچ سازشی نیست، دیگر وساطتی میان طبقات اجتماعی وجود ندارد. شما، مردم، هرچه دلتان می خواهد بگوئید، پاسخ نظام همیشه یکی است: نه. بادبان را بسوی باد بگردانید

پیش شرط برای تولد دوباره سیاست این است: یا سیاست زبان تازه جنبش اعتراضی را می فهمد یا محکوم به مرگ است. این باید مبداء بحث از جمله برای وضع چپ در اروپا نیز باشد. ولی من به همین هم راضی هستم: از آنجا که مسیر باد در حال تغییر است، چپ باید بادبان خود را به آنسو بگرداند. من در آروز ی چپی هستم که قادر است در نهایت آرامش بگوید: "ما امروز هنوز ناکافی هستیم، ولی نسل تازه ای در حال بالیدن است، با خواستهای تازه سیاسی و با زبانی نو. من در قرن بیستم آموزگار بودم، امروز می خواهم یاد بگیرم: از این زبا ن نو، از این پرسش ها و از این اشکال سازمانی بیاموزم."

# بتلهایم و تجربهٔ شوروی

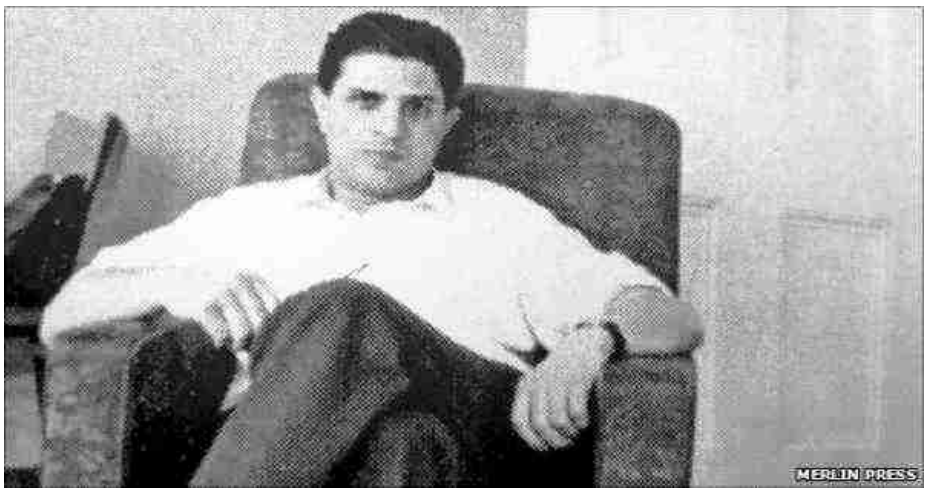


## از: رالف میلی‌باند
## برگردان ف. اباذری

شارل بتلهایم کتابی دارد به‌نام «نبرد طبقات در اتحاد جماهیر شوروی» دورهٔ اول این کتاب (۲۳-۱۹۱۷) اخیراً به‌نام «مبارزهٔ طبقاتی در اتحاد شوروی» به‌فارسی ترجمه شده است. آن چه در اینجا می‌خوانید نقدی است ازرالف میلی‌باند که در سال ۱۹۷۵ بر متن فرانسوی این اثر نوشته است.

شارل بتلهایم در پیشگفتار کتاب نبرد طبقات در شوروی ۲۳-۱۹۱۷ اشاره می‌کند که مدت چهل سال در باب جامعهٔ شوروی تحقیق می‌کرده است و باز بنا به‌گفتهٔ خود او تا چند صباحی پس از کنگرهٔ بیستم سال ۱۹۵۶ هیچ دلیلی نداشته است که اتحاد شوروی، به‌رغم تمامی «مشکلات و تناقضات» بنابر اعتقاد همیشگی بتلهایم، نتواند به‌سوی سوسیالیسم و کمونیسم حرکت کند. در واقع بتلهایم می‌اندیشید کنگرهٔ بیستم حزب خود نمایانگر این امر است که حزب کمونیست اتحاد شوروی قابلیت آن را دارد که هر گاه «اشتباهات» او نیاز به‌اصلاح داشته باشد به‌انتقاد از خود بپردازد. بتلهایم از آن زمان به‌بعد تغییر عقیده داده است. لیکن ارزش دارد که در همه جانبه بودن این تغییر بررسی عمیق‌تری صورت گیرد. زیرا اکنون بتلهایم معتقد است که اتحاد شوروی یک کشور سرمایه‌داری از نوع خاص آن است (هرچند که چندان خاص هم نیست، چرا که مثلاً می‌نویسد: «این قوانین انباشت سرمایه‌داری و در نتیجه قوانین سود است که استفاده از ابزار تولید را تعیین می‌کند.») و این کشور «سرمایه‌داری دولتی» توسط یک «بورژوازی دولتی» اداره می‌شود که هدفش سلطه‌گری در داخل کشور و امپریالیسم در خارج از کشور است. به‌هر حال، بتلهایم گمان نمی‌کند که چنین وضعی تاسی از نوعی تغییر تأسف‌بار ضدانقلابی باشد که در این بیست و چند سال اخیر به‌وقوع پیوسته است. بلکه این تغییرات را ناشی از تمرکز چندین گرایش می‌داند که از همان آغاز انقلاب شوروی وجود داشته است.

بنابراین، او در صدد است که در چند کتاب - که کتاب حاضر نخستین جلد آن است- با توجه به‌ترتیب زمانی این فرآیند تاریخی را توضیح دهد.

البته این نظر که تحولاتی که پس از نخستین سال‌های انقلاب در اتحاد شوروی حاصل شد نتیجهٔ منطقی و یا اجتناب‌ناپذیر گرایش‌های نخستین است ابداً دیدگاه تازه‌ئی نیست. یک چنین نظری اگر مضمون غالب نوشته‌های در این زمینه نباشد، امّا به‌شکل‌های متفاوتی مضمون خیلی از آن‌ها بوده است. به‌ویژه آثاری که نظری خصمانه به‌بلشویسم دارند و استالینیسم را با تمام دهشتبارش نتیجهٔ «اجتناب‌ناپذیر» لنینیسم و حتی مارکسیسم می‌دانند از همین دیدگاه سود جسته‌اند. بتلهایم به‌نوبهٔ خود از نقطهٔ مخالف این طیف در این باره می‌نویسد. یعنی از دیدگاهی که می‌توان آن را دورنمای مائوئی یا چینی توصیف کرد. مقولاتی نیز که او از آن‌ها سود می‌جوید مقولاتی است که رهبران کمونیست چین برای تحلیل اتحاد شوروی در زمان معاصر به‌کار می‌برند. بتلهایم آشکارا می‌گوید که نظریات فعلی وی درباره اتحاد شوروی و انکشاف آن در طی زمان، تا حد بسیار زیادی تحت تأثیر تجربهٔ چین - یا آن‌چه او از این تجربه می‌فهمید - شکل گرفته است. کار بتلهایم جاه‌طلبانه‌ترین و جامع‌ترین تلاش «غربی»، در به‌کارگیری مقولات مائوئی است به‌منظور روشن کردن تاریخ اتحاد شوروی - و این مجلد به‌روشنگری پنج سال نخستین تجربهٔ شوروی اختصاص یافت است. در واقع همین نکته این کتاب را جالب می‌کند. زیرا واقعاً چیز تازه‌ئی به‌واقعیت تاریخی آن سال‌ها نمی‌افزاید و بسیار سرسری از این مسایل می‌گذرد. حق این بود که در باب این کتاب، به‌عنوان نوعی نظریه و تفسیر سوسیالیستی، قضاوت کرده شود، و هم از آغاز باید بگویم که به‌نظر من گرچه این مجلد از کتاب به‌عنوان یک بخش بسیار بورژوازی دولتی مرا تکان داده است. امّا خالی از فایده نیست. چون بتلهایم نویسندهٔ سوسیالیست ارجمندی است، و این واقعیت که کتاب او ضعف‌های فلج‌کنندهٔ فراوانی دارد ما را به‌فهم مقولاتی می‌برد که او به‌کار می‌گیرد. یعنی مقولاتی که امروزه رواج عام دارد. وانگهی مسایلی که در اینجا مطرح شده امروزه از اهمیت خاصی برخوردار است، و از آن جا که بتلهایم در آن‌ها به‌بحث پرداخته، ایجاب می‌کند که به‌آن‌ها دقیقاً توجه کرده شود.

اکونومیسم (Economism)

بتلهایم تحلیلش را با حکمی که اکنون اشتهار عام یافته آغاز می‌کند. او می‌پندارد که بزرگ‌ترین اشتباهی که جنبش کارگری از بین‌الملل دوم تا بین‌الملل سوم با آن درگیر بوده (و همین اشتباه تمامی تجربهٔ شوروی را نیز فرا گرفته)- «اکونومیسم» است. بتلهایم اگر چه این واژه را به‌شکلی دلبخواه و ولنگارانه به‌کار برده امّا از آن برای تفسیر سه مسألهٔ متفاوت سود جسته است. مسأله اول این اعتقاد است که مالکیت جمعی ابزار تولید با تغییر سوسیالیستی مناسبات تولیدی همزمان است. یا دست کم چنین تغییری را لزوماً به‌دنبال دارد. مسألهٔ دوم (که با مسألهٔ اوّل رابطه دارد) این اعتقاد است که توسعهٔ نیروهای تولیدی «اولویت» دارد. به‌عبارت دیگر، فرض است که مناسبات سوسیالیستی تولید به‌سطح معینی از توسعه نیروهای تولید وابسته است [و یا این که قبل از چنین مناسباتی باید چنین سطحی از توسعه وجود داشته باشد.م.] سومین خطای اکونومیسم، بنا بر یک چنین گزارشی، این باور است که: چون مالکیت خصوصی از میان برود و سرمایه‌داران نابود شوند، خصلت همهٔ ارگان‌های قدرت، به‌ویژه دولت، دیگرگون خواهد شد، و آن‌ها منعکس‌کننده و حتی مجسم‌کنندهٔ دیکتاتوری پرولتاریا خواهند بود.

بتلهایم در این اعتقاد که این مسایل کژدیسی‌های بزرگ مارکسیسم است، مسلماً برحق است. در حقیقت این نکته را می‌توان به‌طور کلی‌تری مورد توجه قرار داد: به‌بیان ساده، اکونومیسم شکلی از تقلیل‌گرائی تاریخی و جامعه‌شناسانه است که هرگونه توضیح و طرح را که بر آن استوار باشد به‌شکست محکوم می‌کند. با این همه، باید دو صفت به‌چیزی که بتلهایم از این امر ارائه می‌دهد، افزود. اوّل، این که شک است که کژدیسی اکونومیستی مارکسیسم به‌این شدت و حدّتی باشد که بتلهایم ارائه می‌کند. این کژدیسی حتی در آن فاصلهٔ زمانی که عمدتاً به‌خاطر هدف‌های سلطه‌جویانهٔ بین‌الملل سوم، به‌رهبری یا فشار استالین، به‌شکل غالبش وجود داشت باز چنین ابعادی نداشت، اکونومیسم را نباید در زمینهٔ بورژوازی دولتی جلوه دادن پدیده‌هائی که نیاز به‌تعمق بیش‌تری دارد به‌کار برد، و نباید آن را تنها پاسخ موجود [آن مسأله] دانست. اگر چه در جنبش کارگری قبل از استالینیسم نیز کژدیسی اکونومیستی وجود داشت امّا به‌سادگی می‌توان دربارهٔ آن اغراق کرد. امّا، نکته دوم، که مهم‌تر است، این است که تقبیح اکونومیسم به‌شیوهٔ بتلهایم این خطر را دارد که عوامل اقتصادی را ناچیز جلوه دهیم (یعنی آن عواملی که هر برداشتی هم از آن‌ها بشود، هرگز «اقتصادی» صرف نیستند). مسلماً یکی از نتایج ناچیز جلوه دادن عوامل اقتصادی آن روی سکهٔ اکونومیسم است که گاهی «اراده‌گرائی» هم نامیده شده است.

در متن حاضر، این ناچیز جلوه دادن [عوامل اقتصادی] ناشی از خوش‌بینی زیاد به‌تجربهٔ چین است. به‌این ترتیب بتلهایم ادعا می‌کند: «نمونه چین نشان می‌دهد که لازم نیست (و در واقع خطرناک است) که ابتدا پایه‌های عینی یک جامعه سوسیالیستی را بسازیم و تغییر روابط اجتماعی متناسب با سطح بالاتر نیروهای تولیدی را به‌بعد موکول کنیم.» لیکن نمونهٔ چین نتیجهٔ مشابه آن‌چه را بتلهایم استنتاج می‌کند «نشان» نمی‌دهد. تجربهٔ چین نمایانگر این نکته است که میزان ابداعات بسیار بیش‌تر از آن چیزی است که تعصب استالینیستی توصیه می‌کرد، وانگهی چنین

ابداعاتی در زمینه‌های متفاوت چین در شرایط اقتصادی نامساعدتر از آن چه چشم‌انداز خام اکونومیستی نشان می‌دهد امکان‌پذیر است. امّا خود چینی‌ها در ناچیز جلوه دادن وزنهٔ عوامل اقتصادی (تا چه برسد به‌نادیده گرفتن آن‌ها) کم‌تر دخیل بوده‌اند تا بسیاری از ستایشگران. و این خود امتیاز آن‌هاست. و واقعاً چه‌گونه می‌شد که در کشوری که هنوز هم از هر نظر عقب افتاده است چنین نباشد؟ بتلهایم خود کاملاً از معنای توسعه‌نیافتگی آگاه است و در نتیجه می‌کوشد که آن را در قالب خود بگنجاند، یعنی تکامل نیروهای تولیدی و تغییر سوسیالیستی مناسبات تولیدی باید به‌مثابهٔ «وظایف مشترک» به‌شمار آید. بتلهایم می‌گوید این همان چیزی است که حزب کمونیست چین در قالب عبارت «انقلاب کنید و تولید را به‌پیش ببرید» بیان می‌کند. امّا چنین بیان و شعارهائی نه تنها مسایل عملی بلکه مسایل نظری را هم، که پائین بودن سطح نیروهای تولید در راه ایجاد جامعه سوسیالیستی به‌وجود می‌آورد، حل نمی‌کند. البته این را باید از این گونه ادعاهای لفظی که چنین جامعه‌ئی به‌وجود آمده است یا اینجا و آنجا در حال به‌وجود آمدن است متمایز کرد. بتلهایم با تأسف اشاره می‌کند که مارکس و لنین نیز هرگز به‌نحو همه‌جانبه‌ئی از آن چه او آن را تفکر اکونومیستی می نامد مبرا نبوده‌اند. امّا اکونومیسم، به‌معنائی که مقصود بتلهایم است، این نیست که ما سطح انکشاف تولید را به‌مثابهٔ عامل اصلی محدود کننده به‌شمار آوریم! اکونومیسم یعنی تعیین حدودی آن‌چنان تنگ‌نظرانه که امکان ابداع سوسیالیستی را از میان می‌برد؛ و نیز معنای دقیق‌تری هم دارد که اشاره است به‌این عقیده که سطح عالی نیروهای تولیدی تحت ماهیت جمعی ضرورتاً و به‌طور خودکار مناسبات سوسیالیستی تولید را به‌وجود می‌آورد. ورای چنین تعاریفی «اکونومیسم» درمان بی‌خطر افسون‌خوانی و ظفرنمونی است، گردهمائی چه دیگر نمی‌توان آن را اکونومیسم خواند.

به‌همین ترتیب، پافشاری بتلهایم در این مورد که استحالهٔ (Transformation) حقوقی مالکیت برای ایجاد استحالهٔ مناسبات تولید کافی نیست ما را در هوشمندی بتلهایم به‌شک می‌اندازد. این مسأله حقیق دارد امّا رو کردن معیار «صرف» ملی کردن که امروزه حتی در میان مارکسیست‌ها رایج شده است متضمن این خطر است که اصولاً اهمیت چنین معیارهائی را به‌مثابهٔ شرط لازم رسیدن به‌هر چیز دیگر بی‌ارزش کنند. ملی کردن به‌معنای اجتماعی کردن نیست. لیکن اجتماعی کردن - اگر اصلاً اقبالش را داشته باشیم - استحالهٔ حقوقی مالکیت را اقتضاء می‌کند.

بتلهایم در تأکیدی که بر مناسبات سوسیالیستی تولید می‌کند برحق است، اما می‌توان پرسید که منظور واقعی او از این سخن چیست؟ یکی از ضعف‌های اصلی کتاب او دقیق نبودن در این زمینه است. او در جائی که مناسبات را چنین تعریف می‌کند: «آن شکل از فرآیند اجتماعی تملک» (احتمالاً این بدان معنی است که چه کس چه چیزی به‌دست می‌آورد) و «آن مقامی که شکل این فرآیند به‌کارگزاران تولید می‌دهد» یعنی مناسباتی که در تولید اجتماعی آن‌ها ایجاد شده است» (احتمالاً بدین معنی که چه کسی چه کاری را و تحت چه شرایطی انجام می‌دهد). لیکن این مسلماً فقط اشاره‌ئی است به‌پرسش‌هائی که می بایست مطرح شود. افزون بر این، بتلهایم این مناسبات تولید را در داخل جامعیت مناسبات اجتماعی قرار می‌دهد. مناسباتی که همه از درون به‌هم پیوسته‌اند و به‌منظور خلقِ جامعه سوسیالیستی می بایست «انقلابی» شوند. بتلهایم نیز اشاره می‌کند که خلق جامعه سوسیالیستی یعنی رسیدن به‌آن نظام اجتماعی که وجه تمایز اساسی آن محو تقسیم اجتماعی «کار مدیریت» و «کار اجرائی» است. یعنی، جدائی بین کار یدی و کار فکری، و تفاوت بین شهر و روستا و کارگران و دهقانان باید از میان برود.

گیرم چنین باشد، امّا همان گونه که بتلهایم مکرراً و به‌درستی پافشاری کرده است، چنین نظامی باید در یک فرآیند طولانی و دشوار و دردناک پدید آید، (حتی اگر فرض کنیم که تحقق کامل آن امکان‌پذیر باشد). در این میان مشکل مناسبات سوسیالیستی تولید، که می‌بایست به‌مثابهٔ بخشی از این فرآیند طولانی دشوار و دردناک به‌شمار آید، همچنان باقی است. مشکل اساسی تعیین معیارهائی است که قضاوت در این زمینه را ممکن می‌سازد که آیا در این زمینه پیشرفت‌هائی صورت می‌گیرد یا نه؟ و هر چه معیارها دقیق‌تر، بهتر. لیکن بتلهایم اصلاً در تعیین چنین معیارهائی کمکی نمی‌رساند، و در واقع چیزی ندارد که به‌نام چنین معیارهائی ارائه دهد. بتلهایم به‌ما می گوید «پرولتاریا با استقرار قدرت طبقاتی خود و با ملی کردن چند کارخانه این امکان را - امّا فقط امکان را - به‌دست می‌آورد که فرآیند واقعی تولید را انقلابی کند. و در نتیجهٔ مناسبات نوین تولید، تقسیم اجتماعی توین کار و نیروهای تولیدی نوینی به‌وجود آورد. تا زمانی که چنین وظیفه‌ئی انجام نگرفته مناسبات قبلی تولید سرمایه‌داری و همچنین اَشکال تجلّی و اَشکال ایدئولوژیکی‌ئی که این مناسبات در آن‌ها نمودار می‌شوند، پایدار می‌ماند. تا این وظیفه به‌تمامی انجام نگرفته باشد، یعنی اگر بخشی از آن مناسبات قبلی تغییر یافته باشد، گذار سوسیالیستی در راه است. و می‌توان از «جامعه سوسیالیستی» سخن گفت.» چرا می‌توان از این «فرآیند گذار» به‌عنوان عامل تعیین‌کننده یک «جامعهٔ سوسیالیستی» سخن گفت روشن نیست. اما آشکار است که حتی با کنار گذاشتن این مسأله به‌هیچ وجه به‌پرسشی که ابتدا مطرح شده بود پاسخی داده نشده است. یعنی که آیا این «فرآیند گذار» واقعاً متضمن چیزی که نهادی (یا به‌هر اصطلاح دیگر) خوانده می‌شود هست؟ چه کسی چه چیزی به‌دست می‌آورد؟ چه کسی اداره

می‌کند؟ تحت چه شرایطی؟ بتلهایم پاسخ این پرسش‌ها را یا نمی‌داند یا نمی‌گوید. چیزی که او می‌گید این است که این فرآیند گذار «مبارزهٔ طبقاتی» نوینی را در بر دارد و بحثی که بتلهایم در این کتاب در زمینهٔ این مبارزه می‌کند نه فقط به‌پرسش‌هائی که به‌دلیل «مناسبات سوسیالیستی تولید» مطرح می شوند پاسخی نمی‌دهد بلکه خود نیز پرسش‌های دیگری هم مطرح می‌کند.

بورژوازی دولتی

بتلهایم در اوایل کتابش اشاره می‌کند که: «برای انهدام» مناسبات تولید سرمایه‌داری و «محو» طبقات متخاصم، یعنی پرولتاریا و بورژوازی، وجود دیکتاتوری پرولتاریا و دولت یا اشکال جمعی مالکیت کافی نیست. بورژوازی می‌تواند اشکال متفاوتی، و عمدتاً شکل بورژوازی دولتی را به‌خود بگیرد.» به‌رغم این واقعیت که در تحلیل بتلهایم مفهوم بورژوازی دولتی به‌وضوح اهمیت بسیار دارد، وی آن را به‌تفصیل مورد بحث قرار نمی‌دهد. این به‌ویژه نمایانگر این نکته است که به‌دلیل روشن نبودن این مفهوم او نمی‌تواند آن را در کتابش «بپروراند». اما بتلهایم می گوید که این مفهوم «بیانگر این امر است که به‌سبب نظام موجود مناسبات اجتماعی و پراتیک اجتماعی مسلط، به‌جای آن که وسایل تولید و محصولات در اختیار تولیدکنندگان مستقیم باشد، در اختیار کامل کارگزاران باز تولید اجتماعی است، هر چند که این وسائل رسماً به‌دولت تعلق داشته باشد.» به جای آنکه وسائل تولید و محصولات در اختیار تولیدکنندگان مستقیم باشد، به‌سبب نظام موجود مناسبات اجتماعی و پراتیک اجتماعی مسلط در اختیار کامل کارگزاران بازتولید اجتماعی است. هر چند که این وسائل رسماً به‌دولت تعلق داردم» بتلهایم بعداً در زیرنویس شرح می‌دهد که چون بورژوازی دولتی انسجام یافت سپس از راه مناسباتی که با وسائل تولید دارد، از طریق نقش آن در تقسیم اجتماعی کارگران رو سهمی که از ثروت تولید شده می‌برد، و هم‌چنین از طریق «پراتیک طبقاتیش» مشخص می‌شود.»

بتلهایم در این تدوین و بیان، چون بسیاری موارد دیگر، یک فرض را مسلم می‌پندارد. یعنی فرضی که باید روشن شود، یا لااقل به‌بحث گرفته شود، و آن وجود بالفعل یک «بورژوازی دولتی» است. این مفهومی است که مستلزم شکل‌بندی کاملاً دقیق طبقاتی است و باید ماهیت دقیق آن را تعیین کرد. اما چنین خواستی بیهوده است. بتلهایم آشکارا به‌نسخهٔ افراطی تز «طبقهٔ جدید» اعتقاد آورده است. او تاریخ ظهور چنین طبقه‌ئی را هم نخستین روزهای انقلاب بلشویکی می‌داند. به‌نظر می‌رسد بتلهایم معتقد باشد که بر اثر تقسیم کار، عده‌ئی در دستگاه دولتی یا حزب «کار مدیریت» را به‌عهده می‌گیرند و «بورژوازی دولتی» را به‌وجود می‌آورند و به «مبارزهٔ طبقاتی» یا «پرولتاریا» می‌پرازند. چنین برداشتی به‌سختی می‌تواند به‌مثابهٔ جامعه‌شناسی فرآیندهای پیچیدهٔ قشربندی و تسلط، که بخشی از فرآیند استقرار رژیم‌های جمعی و به‌خصوص اتحاد شوروی است، به‌کار رود- آن الگوئی که [در مورد بورژوازی دولتی] از طریق صفاتی که می‌توان از بخش‌های مختلف کتاب استنباط کرد چندان که باید پیشرفته نیست. آن صفات را می‌توان به‌شرح زیر خلاصه کرد:

نخست، بتلهایم می‌نویسد: «این تصور کاملاً غلط است که همه کسانی را که شغل مدیریت در صنعت یا در دستگاه‌های اقتصادی و اداری را (در سال‌های بعد از انقلاب) اشغال کردند جزء بورژوازی دولتی بدانیم.» چون برخی از این مشاغل «توسط کمونیست‌ها» اشغال شد و کمونیست‌ها تا جائی که این مشاغل به‌آن‌ها امکان می‌داد در راه گسترش آرمان پرولتاریائی کوشیدند و تا سرحد امکان به‌کارگران کمک کردند که خود را از روابط بورژوائی رها کنند، و به‌ابتکارات‌شان میدان عمل دادند.» این کادرها، که عموماً حقوق‌شان در حد همان حقوق کارگران بود، بخشی از بورژوازی دولتی به‌حساب نمی‌آیند بلکه جزء پرولتاریا هستند «و از نظر مادی و ایدئولوژیکی در آن ادغام شده‌اند یا اغلب خود پایگاه طبقاتی پرولتری دارند.» در کتاب روشن نشده است که پراتیک گسترش آرمان پرولتاریائی چیست؟ تصویر ارائه شده متضمن این است که؛ بعضی از کادرها رأس این یا آن دستگاه قدرت قرار دارند، جزء بورژوازی دولتی‌اند حال آن که هستند افرادی که در رأس همین دستگاه‌های قدرت دارند و جزء بورژوازی دولتی به شمار نمی‌آیند. چنین تصویری آشکارا به‌بورژوازی دولتی دلبخواه‌ترین و ذهنی‌ترین محتوی را می‌دهد. به‌جز مسأله درآمد این کادرها که آن هم می‌تواند خیلی ساده از طریق عواید متفرقه و مداخله مختلف افزایش یابد، عضویت در بورژوازی دولتی بر معیاری کاملاً نامتشخص استوار است. این معیار ممکن است توسط قدرت بالاتری وضع گردد. در چنین صورتی مسلماً این امکان وجود دارد که این قدرت بالاتر امروز یک کمونیست، فردا یک عضو بورژوازی دولتی و یا هر وقت دیگری چیز دیگری باشد.

تأثیری که مشخصه ذهنی یا خارجی برجای می‌گذارد از طریق دومین صفتی که بتلهایم ذکر کرده است یعنی آن چه که توسط حزب انقلابی ایجاد می‌گردد تحکیم می‌شود. چون «خصلت پرولتری» حزب «فقط در صورتی می‌تواند تداوم یابد که وحدت ایدئولوژیک آن بر اساس اصول مارکسیسم انقلابی استوار باشد و بر طبق این اصول عمل کند. که در نتیجه یک پیشاهنگ انقلابی به‌وجود می‌آید که از پشتیبانی تودهٔ کارگران برخوردار خواهد بود. به‌هر حال چون بتلهایم زحمت روشن کردن محتوای این وحدت را به‌خود نمی‌دهد ما در فهم مطلب چندان موفق نیستیم. اما آن چه بتلهایم به‌ما می‌گوید این است که «تعریف خط مشی انقلابی پرولتری نمی‌تواند صرفاً وابسته به«رأی اکثریت» باشد خواه این رأی در مجلس عوام یا مجلس کارگران به‌دست آید، و

خواه در کنگرهٔ حزب پرولتری مجرب هم هنگام بروز یک موقعیت کاملاً جدید معمولاً فقط یک اقلیت راه صحیح را در می‌یابد.» با در نظر گرفتن این امر، تعجبی ندارد که بتلهایم برداشت تقریباً انعطاف‌پذیری از دیکتاتوری پرولتاریا داشته و مشکلی در این باب نداشته باشد که دیکتاتوری پرولتاریا را با دیکتاتوری حزب، در سال‌های پس از انقلاب بلشویکی، یکی بداند و از انزوای روزافزون حزب و «خودمدار شدن» آن استفاده کند و یکسره خبر از ظهور بورژوازی دولتی بدهد. چون «راه صحیح» یافته و اقلیت به‌صورت مبشر آن قلمداد شد (اگر کسی به‌آن تعلق داشته باشد یا آن را تصدیق کند) همهٔ مشکلات آسان می‌شود.

اما در واقع این اقلیت نیست که بتلهایم از آن به‌عنوان وسیلهٔ ضدیت با تشکل و استحکام بورژوازی دولتی سود می‌جوید. بلکه این وسیله رهبر بزرگ است - و این سومین صفت این «الگو» است. اگر چه این امر به‌وضوح بیان نشده اما این آن چیزی است که بتلهایم پس از ۱۹۱۷، به‌ساختن کیش شخصیت لنین می‌پردازد. او از لنین به‌مثابهٔ رهبر همه چیز دانی یاد می‌کند که به‌چنان مکانیسمی مجهز است که در مواقع نادری که ممکن است اشتباهی از او سر بزند خود را تصحیح می‌کند. باید افزود که اغلب این اشتباهات را افراد دیگر به‌دلیل کاربرد غلط سیاست‌ها و نظریات درست لنین، مرتکب شده‌اند. در این دورنما لنین کاملاً آگاهانه به‌عنوان نمونهٔ دقیق نخستینصدر مائو قالب‌ریزی شده است و حتی با همان کلماتی که اغلب برای توصیف رهبری مائو به‌کار برده شده است توصیف می‌شود. بدبختانه، نیروهائی که لنین علیه آن‌ها می‌جنگید - مانند هر گرایش مخالف دیگر - بسیار قوی بوده‌اند و نتیجه‌اش این بود که بورژوازی دولتی انکشاف و استحکام یافت. قبل از این که این موضوع را بیش‌تر بشکافیم باید توجه کرد که بتلهایم از «نیروی مخالف» دیگری هم یاد می‌کند. او این نیرو را مقاومت کارگران می‌خواند که سدی در راه امکان استحکام بورژوازی دولتی می‌سازد. اما این مقاومت، شکل ابتدائی مبارزهٔ طبقاتی است که واقعاً نمی‌تواند اثری بگذارد. بسیار شایان توجه و روشنگر است که بتلهایم آنگاه که به‌این نوع از «مبارزهٔ طبقاتی» می‌رسد به‌سبب رجوع مکرر به‌پراتیک پرولتری و غیره دچار تردید و احتیاط می‌شود. وی همچنین در مورد راهی که ممکن است از طریق آن اجرای مسایل دموکراتیک نهادی شود - و این اهمیت اساسی دارد - چیزی برای گفتن ندارد. قالب کلی اندیشهٔ بتلهایم او را بر آن می‌دارد که در ارگان‌های قدرت بیش‌تر به«کمونیست‌ها» اعتماد کند. یعنی به‌اقلیتی که «راه صحیح» را می‌دانند و به‌قائد اعظمی اعتماد کند که قادر است «برخلاف جریان شنا کند».

### از لنینیسم تا استالینیسم

بتلهایم هم، مانند هر نویسندهٔ دیگری که از موضع‌گیری دربارهٔ انقلاب شوروی می‌نویسد، اشاره می‌کند به‌این که پس از فروکش کردن شوق و شور انقلابی، حمایت [مردم از بلشویک‌ها] کاهش یافت. اما باید گفت که شیوهٔ ارائه بتلهایم نه فقط چیزی به‌دانش ما نمی‌افزاید بل‌که از بعضی نظرهای مهم نیز به آن چه می‌دانیم آسیب می‌رساند. این شیوهٔ معرفی را می‌توان به‌ویژه در سه مورد مهم، به‌این ترتیب مشخص کرد:

در آغاز باید گفت که کیش شخصیت لنین چندان مورد تأکید قرار گرفته است که سایر رهبران بلشویک این دوران را در هاله عمیقی از تاریکی فرو می‌برد. مسأله این نیست که این نوشته یک تاریخ‌نگاری بورژوازی دولتی یا «دور از انصاف» است - اگر چه این دو صفت در موردش صادق است - اما مسألهٔ بسیار مهم‌تر این است که این نوشته تا حدود زیادی مباحثاتی را که در آن سال‌ها جریان داشت از قلم می‌اندازد. این واقعیت است که درست در زمان بحران عمیق انقلابی بحث‌هائی در زمینه مسائل مهم و حیاتی میان جناح‌های مخالف در می‌گرفت بالقوه به‌گوش می‌رسید. در نوشته بتلهایم فقدان اغلب این مباحث عظیم به‌چشم می‌خورد. بتلهایم درک درستی از نزندگی حزب بلشویک میان سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۱ و حتی برای یک دوره کوتاه پس از ۱۹۲۱ ندارد. حال آن که برای فهم دوران بعدی به‌یاد داشتن این مناظرات اهمیت اساسی دارد. هم‌چنین باید به‌یاد داشت که محدودیت‌های شدید سال ۱۹۲۱ به‌عنوان یک معیار موقتی که تحت شرایط بحران‌های عظیم قابل توجیه بود در نظر گرفته شد نه به‌مثابه یک پیروزی بزرگ در راه وحدت حزب!

در نوشته بتلهایم فقدان این مناظرات و کمی علاقهٔ او به‌گرایشات مختلف درون حزب زیاد تعجب‌آور نیست. آخر اگر همیشه حق با لنین بود، پس هر کس که با لنین به‌مخالفت بر می‌خاست و از پشتیبانی قلبی و مبرم او خودداری می‌کرد همیشه باید اشتباه کرده باشد. چنین مخالفینی می‌باید به‌خاطر انحراف راست یا انحراف چپ یا انحراف چپ و راست یا به‌عنوان عناصر خرده بورژوا یا آنارشیست‌های سندیکالیست (Anarcho-Syndicalist) یا به‌اتهام داشتن گرایش‌های اکونومیستی یا در هر حال به‌هر دلیل که باشد باید گنه‌کار بوده باشند. پس چنین مخالفینی نمی‌توانند چندان جدی باشند. در فهرست اعلام کتاب بتلهایم از تروتسکی فقط پنج، شش بار و از بوخارین هم فقط در همین حدود نام برده شده است. عملاً هیچ چهرهٔ انقلابی دیگری صلاحیت‌های استالین را نداشته که ابداً در این فهرست گنجانیده شود. در حقیقت در این داستان هیچ چهره‌ئی جز لنین این‌قدر ظاهر نمی‌شود و اگر شخصیت دیگری وارد می‌شود فقط در نقش یکی از طرفداران (یا مخالفین) درامی است که لنین چهرهٔ متمایز آن است. اگر بگوئیم که برای نگارش تاریخ آن سال‌ها چنین شیوه‌ئی عبث و گمراه‌کننده است به‌هیچ وجه از بزرگی لنین نکاسته‌ایم. ثانیاً بتلهایم در رابطه با همین شیوهٔ

نگارش، ویژگی‌های پدیدهٔ خودمداری قدرت بتلهایم بلشویک‌ها را که در سال‌های بعد از انقلاب پیدا شد بر می‌شمارد. او به‌ویرانی عظیم آن سال‌ها، به‌قحطی، بیماری، خرابی، جنگ دولت و اشغال کشور اشاره می‌کند. در اثر آن هفت و نیم میلیون نفر مردند و چهار میلیون نفر هم در جنگ در اثر بیماری‌های مسری، گرسنگی و سرما جان خود را از دست دادند. چنین شرایطی مسلماً از هواداران بلشویک‌ها که اکنون در رأس قدرت بودند، می‌کاست و در نتیجه به‌دنبال خود تمرکز قدرت از طرف بلشویک‌ها را ایجاب می‌کرد. نتیجهٔ چنین تمرکز قدرتی محو نسبی یا انهدام ارگان‌های توده‌ئی، به خصوص شوراها بود که در ۱۹۱۷ به‌ابتکار خود توده‌ها پدیدار گشته بودند. شگفتی‌آور نیست که چنین موقعیتی می‌باید تورم عظیم بوروکراسی را هم از نظر تعداد و هم از نظر قدرت پدید آورد.

همه این فرآیند اکنون به‌صورت کاملاً مستند وجود دارد. اما بتلهایم نسبت به‌آن نظر خاصی دارد. به‌نظر او تقریباً در همین زمان یک بورژوازی دولتی در جریان شکل گرفتن بود. بتلهایم در پایان کتابش اشاره می‌کند که اکثر بلشویک‌ها مفاهیمی چون بوروکراسی و کژدیسی بوروکراتیک را به‌جای آنچه او تحلیل طبقاتی می‌نامد به‌کار می‌بردند و به‌این ترتیب «مناسبات سیاسی و ایدئولوژیک بورژوائی» را، یعنی آن مناسباتی را که این پدیده «بوروکراتیک» تنها جلوهٔ ظاهری آن بود، پرده‌پوشی می‌کردند. در این جا دو نکته قابل توجه است. اولین نکته که معتبر است این است که؛ در تحلیل تجربه شوروی مفاهیم «بوروکراسی» و «کژدیسی بوروکراتیک» خیلی به‌کار رفته است و این در واقع مفری بوده است برای رهائی از یک [تحلیل] جامعه‌شناختی جدی از چنین تجربه‌ئی. اما نکته دوم چندان معتبر نیست، چون بتلهایم از ما می‌خواهد که مفاهیم بورژوازی دولتی و مبارزهٔ طبقاتی را به‌جای بوروکراسی و کژدیسی بوروکراتیک به‌کار بریم. بی آن که بتواند آن مفاهیم را ذره‌ئی توجیه کند. این امکان وجود دارد که ما ناچار از گزینش این «الگو» شویم. امّا در کتاب بتلهایم هیچ چیزی وجود ندارد که چنین گزینشی را توجیه کند و این مسأله به‌خصوص در رابطه با سال‌های اول انقلاب کاملاً توجیه‌ناپذیر است.

این مرا به‌سومین، و به‌جهاتی، به‌مهم‌ترین نکته می‌رساند. بتلهایم در دورهٔ اولیهٔ انقلاب یک دولت بورژوائی را در شرف تکوین می‌بیند. و به‌این وسیله میان تاریخ قبلی و تاریخ بعدی یک حلقهٔ رابط ایجاد می‌کند. تکاملی آرم و خطی ممتد که از ۱۹۱۷ به‌بعد کشیده می‌شود و لنینیسم و استالینیسم را به‌مثابه بخشی از یک فرآیند واحد و متمول در بر می‌گیرد.

اما چنین دورنمائی موذیگرانه و گمراه‌کننده است. چون میان دوران لنین و استالین یک دنیا تفاوت وجود دارد. در تاریخ‌نگاری سوسیالیستی مسائلی وجود دارد که مهم‌تر از نشان دادن خیلی آشکار جدائی میان لنینیسم و استالینیسم است. نه به‌این دلیل که از نظر سیاسی راحت‌تر است بلکه به‌این دلیل که از نظر تاریخی صحیح‌تر است. نوشته بتلهایم بنا به‌دلایلی که در مقدمه کتابش آمده و به‌خاطر نظر او درباره نقش استالین درست به‌عکس [این سنت] است.

بتلهایم در مقدمه می‌گوید که: استالین «با خشونتی انعطاف‌ناپذیر در به‌کار بردن معیارهائی که دورنماهای حزب ایجاب می‌کرد پشتکار به‌خرج داد. این معیارها از آن استالین نبوده بلکه از طرف «تقریباً کل» حزب مورد تأیید قرار گرفته بود. این کل اکثریت اعضای حزب را که احیاناً مخالف این یا آن معیار مشخص هم بودند در بر می‌گرفت.» لابد چنین امری برای عناصر مختلف و مخالف در اپوزیسیون ضد استالین هم صادق است: به‌استثنای این یا آن «معیار مشخص». آن‌ها واقعاً با استالین موافق بودند. به‌علاوه «تقریباً کل» حزب با او موافق بود. چون استالین در واقع «تزهای لنینیستی» سوسیالیسم را در یک کشور اجرا می‌کرد و از این طریق اعتماد به‌نفس حزب و کارگران را احیاء می‌کرد».

این نوع بیان بسیار آشنا است. چنین زبانی قبلاً هم برای فرو نشاندن حساسیت سیاسی و اخلاقی نسل‌های سوسیالیست به‌خدمت گرفته شده است. بتلهایم بار دیگر چنین فرصتی را پدید می‌آورد و نمونه‌هائی از کاربرد این زبان را به‌دست می‌دهد. به‌این ترتیب استالین با اتخاذ مواضع «لنینیستی» در به‌گردش آوردن فرآیند استحاله‌ئی کمک کرد که دامنه بسیار وسیعی داشت. تحولی که می‌باید شرایط لازم برای دفاع از شوروی و تشدید تجزیه در اردوی امپریالیسم را به‌وجود آورد. همین شرایط شوروی را قادر ساخت که در شکست دادن هیتلریسم قاطعانه شرکت کند و از این قبیل یاوه‌سرائی‌ها... هیچ نشانه‌ئی در دست نیست که بتلهایم این احتمال را در نظر گرفته باشد که استالین عامل مصائبی باشد که نه فقط در شوروی بلکه طی سال‌های قدرت مطلق او، در جنبش جهانی سوسیالیسم در سراسر جهان، رخ داد. شکی نیست که «خطاهای فاحش» رخ داد اما «در شرایطی که اواخر سال‌های بیست در اتحاد شوروی حکمفرما بود و حزب بلشویک خود را در محاصره آن‌ها یافت این خطاها احتمالاً از نظر تاریخی اجتناب‌ناپذیر بود.»

آنچه در اینجا بسیار مهم است مبتذل بودن دفاع از استالینیسم نیست. حتی این واقعیت هم مهم نیست که بتلهایم معتقد است: شوروی از زمان مرگ استالین از بد به‌بدتر رسیده است. مسأله عمده‌تر در متن حاضر پیوند دادن سال‌های اولیه انقلاب با سال‌های استالینیسم است که قبلاً به‌آن اشاره شد. بتلهایم اشاره می‌کند که «خطاهائی» که استالین مرتکب شد «سرمشقی برای پرولتاریای جهانی» به‌شمار می‌آید. اما کشف این مطلب که از نظر بتلهایم این سرمشق چیست بسیار آموزنده است: این خطاها «بالاخره نشان داد که بعضی از شیوه‌های حمله به‌سرمایه‌داری توهمی بیش نبود و فقط به‌تحکیم بورژوازی

در داخل دستگاه‌های سیاسی و اقتصادی کمک کرد.» البته ممکن است چند «سرمشق» دیگر هم قصابی استالینیستی گرفته شود. امّا نکته اصلی همین جاست. «این درس‌ها که توسط لنین از تجربهٔ مشابه اما محدود «کمونیسم جنگی» بیرون کشیده شده بود، [در تجربهٔ استالین] مورد تأیید قرار گرفت.»

این برداشت که اصولاً وجه تشابهی میان تجربه کمونیسم جنگی و استالینیسم وجود دارد دقیقاً قلب واقعیت است. بعضی از آن خسارات فراوان و نیز آن ظلم‌ها و بی‌عدالت‌هائی را که در سال‌های نخست پیش آمد می‌توان مستقیماً به‌خود لنین نسبت داد. اما هیچ وجه تشابهی میان دوره‌ئی که لنین در رأس انقلاب بود با تجربه بعدی وجود ندارد. هم‌چنین نمی‌توان این بحث را جدی تلقی کرد که سال‌های اولیه راهگشای سال‌های بعد بود. این برداشت در مسئلهٔ خاص مورد بحث هم کاملاً گمراه‌کننده است. مسلماً تمرکز قدرت و «شیوه نظامی» مسلط بر امور به‌استالین کمک کرد که به‌قدرت برسد اما اگر بخواهیم بیش از این بگوئیم در واقع تفاوت کیفی عظیمی را که میان این دو دوره وجود دارد مخدوش کرده‌ایم. این تفاوت کیفی، در واقع امکان «نابود کردن» و زندانی کردن میلیون‌ها نفر را در دوران استالین به‌وجود آورد و باعث ایجاد رژیم پلیسی مقتدری شد که با ایجاد وحشت و سرکوب هرگونه نشانه انتقاد از استالین و سیاست‌های وی را نابود کرد. چنین بود استالینیسم و چنین چیزی را که نه در تئوری و نه در عمل نباید به‌لنینیسم نسبت داد. نباید هر قضاوتی که در مورد لنینیسم روا باشد فقط به‌خاطر یک کاوش ساده تاریخی سرمشق یا نسخه اولیه اکونومیسم کرد. بتلهایم با این کار به‌روشن کردن تجربه شوروی آسیبی بزرگ می‌رساند. سوسیالیست‌ها به‌دانستن [حقایق] تجربه شوروی نیاز حیاتی دارند. بتلهایم می‌خواهد چنین نیازی را برآورده کند، اما نمی‌تواند. او فقط یک گره کور را با گره کور دیگری عوض می‌کند.

پایان

کتاب جمعه ۹ – بایگانی مطبوعات ایران

# فرم های حرکت ماده


## پروفسور گونتر کروبر
## برگردان شین میم شین
## دایرالمعارف روشنگری


فرم های حرکت ماده بیانگر انواع اصلی حرکت و تأثیر متقابل سیستم ها، اوبژکت ها و وروند های مادی است.

حرکت نمی تواند بطور «درخود»، فی نفسه و مجزا از ماده وجود داشته باشد.

حرکت می تواند تنها بصورت حرکات مشخص و بی نهایت متنوع در سیستم ها و روندهای مادی وجود داشته باشد.

انگلس در مطابقت با توسعه علوم در قرن نوزدهم، پنج نوع اصلی حرکت را نام می برد:

۱

حرکت مکانیکی (تغییر جا)

۲

حرکت فیزیکی (حرکت مولکول ها)

۳

حرکت شیمیائی (حرکت اتم ها)

۴

حرکت بیولوژیکی (حیات)

۵

حرکت اجتماعی (توسعه اجتماعی)

مراجعه کنید به دیالک تیک حرکت و سکون، توسعه، پیشرفت در تارنمای دایرة

در جریان توسعه علوم ـ بویژه در اواسط قرن بیستم ـ شناخت ما در باره فرم های حرکت ماده وسعت و دامنه خارق العاده ای کسب کرده، که روندهای هسته ای و تبدل ذرات هسته ای از آن جمله اند.

این امر حاکی از آن است که حرکت ـ همانند ماده ـ بی پایان است.

مسئله طبقه بندی حرکت ـ امروزه ـ بمراتب بیشتر از زمان انگلس با مشکلات زیادی مواجه شده است.

اگر بخواهیم طبقه بندی انگلس را حفظ کنیم، باید بدانیم که منظور او فرم های اصلی حرکت ماده این بوده، که هر کدام از آنها خود از فرم های کیفیتا مختلف بیشماری از حرکت تشکیل یافته است:

ا

فرم های حرکت مکانیکی ماده

۱

حرکت خطی و غیر خطی

۲
حرکت دورانی و یا نوسانی (ارتعاشی)
۳
حرکت ثابتمند و شتابمند (سرعتمند)
۴
و غیره
ce
فرم های حرکت فیزیکی ماده
۱
حرکت گرمای مولکولی
۲
حرکت ارتعاش الکتریکی ـ مغناطیسی
۳
روندهای اتمی و هسته ای
۴
حرکت و تبدل متقابل ذرات هسته ای
۵
قوه جاذبه اجرام
۶
و غیره
cde
فرم های حرکت اجتماعی ماده
۱
توسعه نیروهای مولده
۲
مبارزه طبقاتی
۳
پیشرفت فرهنگی و علمی
۴
تفکر
۵
شعور
۶
و غیره
این امر حاکی از آن است که برای تعیین چند و چون فرم مشخصی از حرکت ماده نمی توان تنها مشخصه واحدی از آن را در نظر گرفت.
بنابرین در انطباق با سطح توسعه علوم باید برای تعیین چند و چون فرم مشخصی از حرکت ماده، جمعی از مشخصات را به شرح زیر مورد توجه قرار داد که در پیوند با یکدیگر قرار دارند:

الف
نوع اوبژکت های مادی
هر فرمی از حرکت بوسیله ساختارهای مادی خاص خویش مشخص می شود و حامل مادی خاص خود را دارد.
این نوع از اوبژکت های مادی می توانند به دو دسته زیر تقسیم شوند:
ا
سیستم های مادی ئی که به سطح ساختاری یکسان ماده تعلق دارند.
یعنی از عناصر همانند تشکیل یافته اند و شیوه رفتار همانندی از خود نشان می دهند:
به عنوان مثال:
۱
ذرات هسته ای
۲
اتم ها
۳
مولکول ها.
ce
سیستم های مادی ئی که از عناصری طبیعتا متفاوت تشکیل می یابند، اما دارای ساختارهای همسان ولذا دارای رفتار عملکردی (فونکسیونی) همانند هستند:
به عنوان مثال:
انواع مختلف سیستم های هدایتی و تنظیمی
ب
نوع تأثیر متقابل میان اوبژکت ها
این امر به نوع اوبژکت ها و یا سیستم ها مربوط می شود:
به عنوان مثال:
۱
انواع مختلف تأثیر متقابل میان ذرات هسته ای
۲
تأثیر متقابل الکتریکی ـ مغناطیسی
۳
تأثیر متقابل میان اجرام، بویژه قوه جاذبه مرکز ثقل زمین
۴
تأثیر متقابل ارگانیسم و محیط زیست

۵
تأثیر متقابل میان افراد منفرد انسانی و یا میان طبقات اجتماعی
۶
تأثیر متقابل میان فرد و جامعه و غیره
ت
نوع قانونمندی ها ناشی از اوبژکت های مادی و تأثیر متقابل فی مابین
بر طبق نوع اوبژکت ها و تأثیر متقابل فی مابین آنها، نوعی از قانونمندی ها تشکیل می گردد که خاص فرم معین حرکت است و آن را نمی توان به فرم های دیگر حرکت تقلیل داد.
پ
اصل توسعه تاریخی
برای طبقه بندی ژنتیکی فرم های منفرد حرکت ماده باید به اصل توسعه تاریخی هرکدام از آنها از دیگری توجه کرد.
دلیل عالی تر بودن یک فرم حرکت ـ تنها ـ در بغرنجتر بودن سیستم های مادی متعلق به آن نیست، بلکه علاوه بر آن، در این است که آن در برگیرنده فرم های دیگر حرکت است و بر آنها استوار شده است.
از این رو ست که حرکت ارگانیکی عالی تر از حرکت شیمیائی و فیزیکی است.
زیرا سیستم های ارگانیکی در مقایسه با سیستم های شیمیائی و فیزیکی بغرنجتر اند و وجود و تغییر و توسعه سیستم های ارگانیکی بر پایه روندهای شیمیائی و فیزیکی و غیره صورت می گیرد.
حرکت اجتماعی ـ اما ـ عالی تر از حرکت ارگانیکی است، زیرا افراد بشری ـ به عنوان موجودات زنده ـ تنها بخشی از سیستم های اجتماعی اند.
بنابرین فرم های منفرد حرکت ماده، نه به صورت مجزا از یکدیگر، بلکه در پیوند تنگاتنگ با هم قرار دارند و شامل و مشمول یکدیگر می شوند.
فرم های مختلف حرکت می توانند به یکدیگر تبدیل شوند:
به عنوان مثال:
حرکت مکانیکی می تواند به حرکت گرمائی و غیره تبدیل شود.

این حقیقت امر بدلایل زیر از اهمیت جهان بینانه ی خاصی برخوردار است:

۱

این حقیقت امر، اولا دلیل بر فنا ناپذیری کمی و کیفی حرکت است.

۲

این حقیقت امر، ثانیا دلیل بر وحدت فرم های مختلف حرکت است و لذا دلیل بر این است که هر کدام از فرم های حرکت تنها فرمی از حرکت ماده متحرک است و همه آنها تابع قوانین عام ماده متحرک اند، که از سوی ماتریالیسم دیالک تیکی فرمولبندی شده اند.

فرم های مختلف حرکت اما علیرغم وحدت مادی شان (که در بالا مورد اشاره قرار گرفت)، هرکدام از خودویژگی کیفی خاصی برخوردار اند، با یکدیگر فرق دارند و تقلیل آنها به یکدیگر نه درست و نه ممکن است.

و لذا اگر چه فرم های عالی تر حرکت شامل فرم های نازلتر می شوند و بر پایه آنها تشکیل می گردند و عمل می کنند، اما با این حال نمی توان آنها را در فرم های نازلتر خلاصه کرد.

زیرا آنها ببرکت سیستم های مادی کیفیتا نوین خود و تأثیر متقابل میان اجزاء خود ـ اصولا ـ تابع قوانین خودویژه اند.

فرم های نازلتر حرکت اگرچه مشمول فرم های عالی تر اند، ولی تعیین کننده ماهیت روندهای جاری در آنها نیستند.

فرم های نازلتر حرکت، اگرچه وجودشان لازم است، ولی شرط عملکرد خاص قوانین فرم های عالی تر حرکت نیستند و ماهیت این قوانین را تعیین نمی کنند.

روندهای شیمیائی، فیزیکی و بیولوژیکی در ارگانیسم انسانی نیز جاری اند و تابع قوانین مربوطه خویش اند، ولی آنها ماهیت انسان ها را بمثابه آنسامبل مناسبات اجتماعی، تعیین نمی کنند.

ساده ترین و نازل ترین فرم حرکت، یعنی حرکت مکانیکی مشمول کلیه فرم های عالی حرکت می شود، ولی به هیچ وجه ماهیت آنها را تعیین نمی کند.

«فرم هر حرکت، هرچه عالی تر باشد، سهم تغییر محل مکانیکی در حرکت اوبژکت های آن، بهمان اندازه کمتر است.»

(کلیات مارکس و انگلس، جلد ۲۰، ص ۳۵۵)

«حرکت درعرصه های غیرمکانیکی واقعیت عینی ـ قبل از همه ـ به معنی تغییر کیفی است.»

(کلیات مارکس و انگلس، جلد ۲۰، ص ۵۱۷)

ث

مواضع فلسفه مارکسیستی و مکاتب غیرعلمی مردود

۱

فلسفه مارکسیستی به وحدت و پیوند فرم های منفرد حرکت ماده باور دارد.

۲

فلسفه مارکسیستی به تبدیل فرم های منفرد حرکت به یکدیگر باور دارد.

۳

فلسفه مارکسیستی به توسعه طبیعی فرم های منفرد حرکت از یکدیگر تأکید می ورزد.

۴

فلسفه مارکسیستی هرگونه جهان بینی پلورالیستی را که معتقد به عدم وجود پیوند میان فرم های مختلف حرکت است، مطرود می داند.

۵

فلسفه مارکسیستی ویتالیسم را که فرم های عالی تر حرکت ـ مثلا حیات ـ را ناشی از فرم های نازلتر می داند که در نتیجه وارد عمل شدن یک «مثبت غیرمادی» تحق می یابند، رد می کند.

(ویتالسم شیوه توضیح ایدئالیستی پدیده ها و قانونمندی های خاص ماده زنده است، که بنا بر آن، فاکتورهای غیرمادی ماورای تجربی وجود دارند که مواد فیزیکی ـ شیمیائی بیجان و بی حرکت را به فونکسیون های ویژه ارگانیسم ها قادر می سازند. مترجم)

۶

فلسفه مارکسیستی با تأکید بر خودویژگی کیفی فرم های منفرد حرکت، به رد مکانیسیسم می پردازد، که فرم های عالی تر حرکت را به فرم های نازلتر و سرانجام به فرم مکانیکی آن تقلیل می دهد.

(مکانیسیسم عبارت از جریانی در فلسفه طبیعت است که طبیعت و حوادث طبیعی، حیات و رفتار را بطرز مکانیکی صرف و یا بطور علی توضیح می دهد. مترجم)

۷

آموزش فرم های حرکت ماده دارای اهمیت تئوریکی ـ علمی و متدئولوژیکی بزرگی است.

مراجعه کنید به طبقه بندی علوم

۸

با تأکید بر این نکته که علوم منفرد، هر کدام فرم مشخصی از حرکت ماده را موضوع کار خود قرار می دهند، میان این علوم پیوند تنگاتنگی وجود دارد و می توانند شامل و مشمول یکدیگر شوند، امکان آن پدید می آید که متدهای یک علم در علوم دیگر نیز مورد استفاده قرار گیرند.

۹

علوم باصطلاح مرزی مانند بیوفیزیک و بیوشیمی به این طریق اهمیت خاصی کسب می کنند.

مراجعه کنید به حرکت، توسعه، تغییر در تارنمای دایرة المعارف روشنگری

پایان

# غرب و شمشیر دو لبه سوریه : بازی دو سر باخت ایالات متحده

احمد نادری
انسان شناسی و فرهنگ

آیا با مرگ بن لادن، پرونده هولناک ترین سازمان تروریستی "غرب ساخته" در قرن بیستم به پایان رسیده است؟ چه رابطه ای بین تحولات اخیر در خاورمیانه و سازمان القاعده وجود دارد؟ نوشته حاضر در پی پاسخ به این دو سئوال کلیدی می باشد، و با پاسخ به این دو سئوال، در پی تبیین واقعیت اجتماعی-سیاسی این روزهای خاورمیانه و جهان اسلام، در رابطه با بازیگران عرصه سیاست بین الملل خواهیم دوید.

سلفی گری در دنیای اسلام را می توان از لحاظ نظری تا افکار سید جمال الدین اسدآبادی به عقب برگرداند. در واقع، اگر بخواهیم در یک سیر اجمالی خطی (بدون ورود به مبانی نظری) تحولات سلفی گرایی در دو قرن اخیر را دنبال کنیم، می توان سیر آن را اینگونه نام برد: سیدجمال الدین اسدآبادی- محمد عبده- رشیدرضا- نظریه پردازان اخوان المسلمین مصر (همچون سید قطب) و جماعت اسلامی پاکستان (همچون ابوالاعلی مودودی)- جهادگرایان جهانی (مجاهدین افغان در دوره جنگ سرد، و طالبان و القاعده در دوره پس از آن). در اینجا بطور اجمالی به تاریخچه شکل گیری القاعده، و فضای سیاسی -اجتماعی زایش آن می پردازیم، تا از خلال این بررسی تاریخی، به ارائه تصویری واقعی از امر سیاسی در موقعیت "اکنون" برسیم:

مجاهدین، آمریکا، و جنگ سرد

یک دهه پس از جنگ ویتنام، یکبار دیگر جهان شاهد صف آرایی مجدد دو ابرقدرت جنگ سرد، یعنی آمریکا و شوروی بود و این بار، یکی دیگر از ابر قدرت ها به کشوری دیگر حمله می کرد. اگر در جنگ ویتنام آمریکا وارد کشور دیگری شده و سعی در تعقیب اهداف خود در خاک آن کشور داشت، این بار شوروی بود که وارد خاک دیگری می شد، و این خاک، همان افغانستان بود. اهمیت استراتژیک افغانستان تا حدی بود که اتحاد جماهیر شوروی حاضر بود بخاطر حمله به یک کشور مسلمان، خود را در اذهان مسلمانان سراسر دنیا مطرود و منفور گرداند و این مساله، یعنی تعلق افغانستان به ژئوپلیتیک دنیای اسلام، نقطه شروع سیاست های توازن قوا از سوی طرف آمریکایی بود، و این سرآغازی بود بر بنیادگرایی سلفی جهادگرایان در عصر پسامدرن.

حمله شوروی به افغانستان در سال ۱۹۷۹ میلادی، فرصتی را برای آمریکایی ها مهیا ساخت تا تلافی حمایت یک دهه پیش شوروی از ویتنامی های شمالی را در جنگ با آمریکا در آورد. (Bergen, 2001, P.69) این تلافی در نقل قولی منتسب به زبیگنیو برژینسکی، مشاور وقت امنیت ملی آمریکا نهفته است که گفته بود: "این حمله فرصتی برای آمریکا فراهم آورد تا در حیات خلوت شوروی مدفوع کند" (Lohbeck, 1993, P.43) و این مدفوع، از نظر وی چیزی نبود، جز درست کردن تشکیلات طالبان. چراغ سبز آمریکایی ها به بنیادگرایان سلفی وهابی، برای فراخواندن جهادگرایان از سراسر جهان عرب و پروراندن ایده جهاد در بازگشت به افکار تئوریسین های اخوان المسلمین مصر همچون سید قطب، و همچنین حمایت های بی دریغ مالی شیوخ عرب و سازمانهای اطلاعاتی شان که در راس آنها سازمان امنیت و اطلاعات عربستان سعودی بود؛ و همچنین حمایت بی چون و چرای سازمان اطلاعات پاکستان ISI؛ پایه گذار معجونی به نام طالبان شد تا بوسیله آن بتوانند جلوی نفوذ شوروی در افغانستان، و به تبع آن در منطقه را بگیرند.

مسلمانان سنی مذهبی که معتقد به ایده جهاد بودند، با تشکیل هسته های مقاومت در افغانستان، و با سازماندهی مالی و آموزش نظامی سازمان اطلاعات آمریکا CCC و سازمانها و کشورهای نامبرده، خود را به افغانستان می رساندند تا از مرزهای دنیای اسلام، در مقابل کمونیست های ماتریالیست و بی خدا دفاع کنند، و اگر در این راه کشته هم می شدند، قطعا اجری عظیم به آنها تعلق می گرفت.

جهادگرایان جهانی، القاعده و بن لادن ایده تشکیل سازمان القاعده در همین جا شکل گرفت. چرا که این گردهمایی، فرصتی برای رفاقت ها و پایه گذاری فعالیت های بعدی را فراهم می کرد. در همین جا بود که اسامه بن لادن، فرزند یک مولتی بیلیاردر سعودی، با ایمن الظواهری، پزشک مصری آشنا شده و توانستند با همکاری یکدیگر، نه تنها به زعم خودشان شوروی را از خاک اسلام بیرون برانند، بلکه بعدها به روی پدرخوانده خود نیز تیغ بکشند.

اسامه در اواخر دهه ۱۹۷۰ و اوایل دهه ۸۰، با ورود به دانشگاه عبدالعزیز در شهر جده عربستان، به طور نظری با افکار سلفیه و همچنین آرای سید قطب آشنا شد و از لحاظ عملی هم همنشینی وی با اعضای تبعیدی اخوان المسلمین در عربستان، نظیرعبدالله عزام و همچنین محمد قطب، برادر سید قطب، موجب شکل گیری شخصیت تندرو و سلفی وی گردید. اسامه بیش از هر کسی تحت تاثیر عبدالله عزام بود. عزام یک اردنی فلسطینی الاصل بود که عهده دار امور دفتر اخوان المسلمین در پیشاور پاکستان بود و به عنوان رابط مالی دولت سعودی با مجاهدین افغان عمل می کرد. (Roy, 1994, qs.146-147) از اینرو، اسامه به همراه وی به افغانستان رفته و ضمن حمایت های بی دریغ مالی از جهادگران، به فراگیری آموزش های نظامی نیز پرداخت. این فعالیت ها همه تحت نظارت سازمان های اطلاعاتی عربستان سعودی و پاکستان، و بالاتر از آن تحت نظارت سازمان سیا بود.

با اتمام جنگ افغانستان و بیرون رفتن شوروی از باتلاق آن، و همچنین با فروپاشی شوروی و به پایان رسیدن دوران جنگ سرد، اینک زمان آن فرا رسیده بود تا ایالات متحده به دنیا نشان دهد که تنها قدرت بلامنازع دنیاست. عملی که در تئوری پایان تاریخ فوکویاما خود را بیش از

هر چیزی نمایان ساخت. از اینرو، در غیاب رقیب قدرتمندی همچون شوروی، و با ایده گسترش ناتو به شرق، ایالات متحده آمریکا بایستی عملا برتری نظامی خود را به رخ دنیا می کشید و این، با دادن چراغ سبز آمریکا به صدام حسین، برای حمله به کویت مهیا شد.

با حمله صدام حسین به کویت در سال ۱۹۹۰، این ایده مطرح شد که احتمال حمله صدام به عربستان سعودی نیز وجود دارد، لذا اسامه به ملک فهد پادشاه وقت عربستان پیشنهاد کرد تا نیروهای مجاهدین تحت امر خود را برای دفاع از عربستان، به این کشور منتقل کند. مخالفت پادشاه با این پیشنهاد، و استقرار نیروهای "غیر مسلمان" آمریکایی در "مقدس ترین سرزمین مسلمانان"، اسامه را به انتقاد از دولت سعودی کشانید و این سرآغاز جدایی وی از عربستان سعودی (وشاید بطور موقت آمریکا) بود. مخالفت صریح با استقرار نیروهای آمریکایی در خاک اسلامی که به زعم وی در تناقض مستقیم با آموزه های شریعت بود، سبب حبس خانگی وی در عربستان شد. او پس از آزادی از این حبس، به مدت کوتاهی به سودان رفته و پس از آن به افغانستان روی آورد و در آنجا به همراه ایمن الظواهری(مرد شماره دوی تشکیلاتی که بعدها القاعده نامیده شد) به پایه گذاری سازمان جدیدی برای جهاد در برابر کفار روی آورد.

ایمن الظواهری، متولد مصر بوده و در رشته پزشکی تحصیل کرده بود و به چند زبان خارجی، از جمله انگلیسی تسلط کامل داشت. او عضو جهاد اسلامی مصر بود که پس از ترور انورسادات، رئیس جمهور مصر، در سال ۱۹۸۱ دستگیر شد و پس از آزادی، به افغانستان رفت و در آنجا، هم در نقش یک ایدئولوگ مذهبی؛ و هم یک جنگجوی تمام عیار ظاهر شد. او بعدها پس از تشکیل القاعده، بیشتر نقش ارشاد معنوی را بر عهده گرفت و در کنار اسامه، حامی مالی و بنیادگذار اصلی این تشکیلات، تبدیل به زوجی شدند که هزاران کتاب و میلیونها مقاله در سراسر دنیا در مورد آنان و افکار و کردارشان نوشته شد.

سازمان القاعده توانست با بنیادگذاری یک شبکه بین المللی و منطقه ای، نقش مهمی در سیاست بین الملل (از نوع منفی و تخریبی) ایفا نماید. این سازمان در کشورهایی همچون عراق و یمن، کشورهای آفریقایی و همچنین کشورهای تازه استقلال یافته شوروی سابق به تاسیس پایگاه هایی پرداخت و مواردی همچون چندین انفجار بزرگ، از جمله انفجار درسفارت های آمریکا در چند کشور را برعهده گرفت. این سازمان، مخصوصا در عراق توانست در سالهای ۲۰۰۴ تا ۲۰۰۶، با کشتن شیعیان در این کشور، جو ترور و ارعاب را بازتولید کند.

گفته می شود اوج فعالیت های این سازمان در حمله آن به برج های دوقلوی سازمان تجارت جهانی در نیویورک ، در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ بود، که سرآغاز جدیدی در تمامی مباحث مربوط به روابط بین الملل محسوب می شود. این عمل، که البته ابهام های زیادی در مورد آن و نحوه انجام آن وجود دارد، به این سازمان نسبت داده شد تا توجیهی مناسب برای حمله نئوکان ها به افغانستان و حضور گسترده در منطقه و پس از آن اشغال عراق باشد. لذا هیچ کس به درستی نمی داند که در پشت پرده این ماجرا چیست و اینکه آیا اسامه و سازمان تحت فعالیتش پس از جدا شدن از عربستان، از ایالات متحده نیز دوری گزیده است، یا اینکه تبدیل به آلت دست آنان شده است. البته نیم نگاهی به نحوه کشته شدن اسامه (که خود دارای ابهامات بسیاری است)، آنهم در برهه ای از زمان که دولت اوباما در پایین ترین سطح از لحاظ اعتبار داخلی و بین المللی بود (ماه آوریل و می سال ۲۰۱۱) خود می تواند پاسخی قوی به سئوال دوم باشد. (گذشته از این که هیچ کس به درستی نمی داند که این قتل، آیا اساسا صورت پذیرفته یا نه، و بسیاری مسائل دیگر که پیرامون آن وجود دارد). (بنگرید به نادری، ۱۳۹۰)

با کشته شدن بن لادن، همه گمان می کردند که پرونده تشکیلات تروریستی القاعده برای همیشه بسته خواهد شد، اما این یک روی ساده انگارانه ماجرا بود. روی دیگر سکه، به وضعیت "تشکیلاتی" القاعده بر می گشت. در واقع، القاعده که در طی این دو دهه به شدت خود را گسترش داده بود، توانسته بود نه تنها در عرصه فیزیکی، بلکه در عرصه تفکری، خود را تبدیل به یک "نهاد" کند. نهادی که ارزش های خاص خود را در ذهن نسل های جدید بازتولید کرده بود و توانسته بود به تربیت نسل جدیدی از اعضا بپردازد. لذا، القاعده نه تنها از بین نرفته بود، بلکه قدرتمند تر از قبل نیز بود. شاید هیچ چیز بیش از اعلام جانشینی بن لادن توسط ایمن الظواهری، نمی تواند موید ادعای فوق باشد.

خیزش های اسلامی، سرآغاز بهم خوردن توازن منطقه ای قدرت

اواخر سال ۲۰۱۰ و سراسر سال ۲۰۱۱ میلادی را می توان سرآغاز برهه ای جدید از پاسخ تاریخی مسلمانان به بحران هویت خود دانست. (بنگرید به نادری، ۱۳۹۰) در این برهه، مردم (مسلمان) کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا با اعتراض به دیکتاتورهای دست نشانده غرب، سعی در براندازی نظام های حاکم بر کشورهای خود کردند. این اعتراضات تا ماه نوامبر ۲۰۱۱، به سقوط ۴ دیکتاتور (تونس، مصر، لیبی و یمن) انجامید. جدای از ورود تئوریک به این بحران هویت، رفتار ایالات متحده در قبال این خیزش های ضد سیستم، بسیار جالب توجه بوده، و آنچه امروز در خاورمیانه می گذرد، ریشه در این نوع سیاست های آمریکایی دارد. ایالات متحده در ابتدای جنبش ها، در تونس و بخصوص مصر، دچار نوعی سرگیجه و سردرگمی در درک این نوع کنش های جمعی شده بود. آنان از سویی می دیدند دیکتاتورهای دست نشانده شان یکی پس از دیگری در گرداب خشم ملتهای تحت

ستم گرفتار شده اند، و از سوی دیگر، مدعی شعارهای حقوق بشری و دموکراسی بودند. این دو فاکتور، در کنار فشارهای هم پیمانان آنان همچون رژیم آپارتایدی صهیونیستی و دیکتاتوری عربستان سعودی، که رویدادهای منطقه بطور مستقیم بر آنان تاثیر دارد، سبب شد تا آمریکا به فکر راه چاره ای برای بر هم خوردن توازن قدرت در منطقه کند.

توازن قدرت در ژئوپلیتیک جهان اسلام، پس از انقلاب ایران اساسا در دو محور کلی گسترش یافته است: محور مقاومت (شامل جمهوری اسلامی ایران، سوریه، حزب الله، حماس، و کمابیش جنبش هایی همچون اخوان المسلمین مصر)، و محور غربی، شامل رژیم های محافظه کار عرب (ابتدا به سردمداری مصر، و در سالهای اخیر عربستان سعودی)، و در دهه اخیر ترکیه.

آنچه در جریان خیزش های ضد سیستم یکسال اخیر در خاورمیانه اتفاق افتاده است، برهم خوردن توازن در یک سیر صعودی بسیار چشمگیر به نفع جمهوری اسلامی ایران بوده است. چرا که با سقوط دیکتاتورهای عربی دست نشانده غرب، تنها آلترناتیو قدرتمندی که برای آنان یافت می شود، اسلام گرایی است. از اینرو، احزاب اسلام گرایی که در طول چهار دهه اخیر تحت فشار بوده اند، اکنون با یافتن میدان، به صحنه آمده اند تا در کارزار رقابت های سیاسی (انتخابات) سهم بیشتری از قدرت را در کشورهای اسلامی در اختیار گیرند. نمونه آنرا می توان در جنبش النهضه تونس (به رهبری راشد الغنوشی) و اخوان المسلمین مصر یافت.

استراتژی آمریکا در قبال این خیزش ها، (پس از آنکه دریافت که نمی تواند با اراده ملت ها مخالفت کند، و اصلا به صلاح آنان نیست که از دیکتاتورها و شرکای سابقشان حمایت بیشتری بعمل آورند) شامل دو خط اصلی بود: ۱- ربودن(-Hi jack) انقلابها ۲- درگیر نمودن محور مقاومت و فشار بر آن، برای بازگرداندن توازن قدرت به وضع پیشین. در فاز اولیه، ایالات متحده سعی در هدایت این انقلابها، با استفاده از ابزارهای خاصی همچون رسانه ها و روشنفکران نمود. آنچه در رسانه های غربی از این خیزش ها به افکار عمومی مردم جهان مخابره می شد، تنها تصویری قلب شده و مخدوش از "واقعیت" بود. گویی ملتهای معترض، تنها دردشان فقدان دموکراسی است، و تنها دموکراسی به سبک غربی است که مرهم دردهای آنها بوده، و اساسا این کنش های جمعی، کاملا به علت فقدان دموکراسی از این نوع، و اشتیاق مردم به آن به وقوع پیوسته است.

در فاز دوم، یعنی فشار بر محور مقاومت، دو راهبرد اساسی در نظر گرفته شد: ۱- فشار مستقیم بر ایران ۲- ایجاد نا آرامی در سوریه. در راهبرد فشار بر ایران، تشدید تحریم ها و تهدید به حمله نظامی، مهمترین گزینه ها بودند، و در راهبرد ایجاد نا آرامی در سوریه، مجموعه بالا (تحریم ها و تهدید) به اضافه شورش ها و جنگ داخلی در دستور کار ایالات متحده و هم پیمانان آن قرار گرفت. سوریه که متحد کلیدی ایران در سه دهه اخیر بوده است و از زمان ریاست جمهوری حافظ اسد تاکنون، همچنان بر این اتحاد تاکیدی ویژه داشته است، یکی از نقاطی بود که می توانست با سقوطش، برنامه سیاست های شیعی- اسلامی به رهبری ایران (محور مقاومت) تضعیف شود. سوریه که از زمان اشغال فلسطین توسط دولت نامشروع اسرائیل، تاکنون در کنار مقاومت مردم فلسطین مانده است و باوجود تلاش های زیاد دیکتاتورهای عربی و همچنین کشورهای غربی، از این مواضع عقب نشینی نکرده و طرح جبهه ایران ستیزی و ایران هراسی اعراب را تاکنون ناکام گذاشته است، کشوری بود که بسیار دیر تر از همه کشورهای دیگر، به آشوب کشیده شد و این به دو دلیل بود: اول، اینکه انقلاب های عربی، اساسا نوعی انقلاب هویتی محسوب می شود که در پاسخ به بحران های چند دهه اخیر جهان اسلام بوقوع پیوسته و در پی پاسخ به این بحران می باشند- و یکی از پایه های اساسی بحران هویت و مشروعیت رژیم های محافظه کار عرب، مساله اسرائیل بوده است-، از اینرو، از آنجا که سوریه پای هیچ پیمانی که به آرمانهای فلسطین خیانت کند را امضا ننموده است و با پشتیبانی محور مقاومت حزب الله- ایران- حماس وفاداری خود را ثابت نموده است، در زمانی که کشورهای عربی رو به آشوب آوردند، این کشور کشوری آرام محسوب می شد و دلیل آن همین امر بود. دومین دلیل، به سردرگمی آمریکا و متحدان غربی اش در قبال حرکت های اخیر مردمی در کشورهای اسلامی برمی گردد. (که ذکر آن رفت)

راهبرد ایجاد ناآرامی در سوریه، با ساختن دایکاتومی حکومت شیعی/مردم سنی آغاز شده و با تسلیح گروه های مخالف، و همچنین ورود گروه های مسلح سلفی از طریق مرزهای سوریه با آن کشور، کلید خورده و با ورود ترکیه و قطر و اتحادیه عرب به مساله، تشدید شد. البته ورود بازیگران منطقه ای همچون ایران، چین و روسیه، این بازی را به مراتب پیچیده تر کرده است. اما آنچه در این گفتار مد نظر است، رفتار آمریکا و هم پیمانانش در پیشبرد مساله است.

در جبهه هم پیمانان آمریکا، اتحادیه عرب به همراه ترکیه از سویی بحث تحریم های سوریه را مطرح می کند، و از سوی دیگر، شاهد ورود نیروهای سلفی طرفدار القاعده به کارزار بحرانی منطقه هستیم، که برای براه انداختن یک جنگ داخلی تمام عیار در سوریه و تضعیف و در نهایت برکناری حکومت علوی آن، تا بن دندان تجهیز شده است.

سوریه، میدان جدید بازی بنیادگرایان القاعده

در روز ۲۷ نوامبر، یکی از خبر گزاری های لیبی نوشت که عبدالحکیم بلحاج، یکی از انقلابیون نظامی لیبی و فرمانده شورای نظامی طرابلس، که قرار بوده با گذرنامه

ای جعلی به مقصد ترکیه فرار کند، توسط انقلابیون دستگیر شده است. این خبرگزاری ضمن انتشار عکسهای بلحاج، مدعی شد وی می خواسته با چمدانهایی پر از پول به ترکیه بگریزد. نگاهی کوتاه به سوابق بلحاج اما، گواهی بر بطلان فرضیه فرار وی بود و که اکنون این فرضیه با مستقر شدن وی و نیروهای تحت امرش در مرز ترکیه و سوریه بکلی ابطال گردیده است.

بلحاج از مجاهدینی بود که برای جنگ با خداناگرایان ماتریالیست، از سراسر جهان اسلام به افغانستان آورده شدند، و شرح آن در قسمت اول این نوشتار بطور کامل آمد. وی در در زمان جنگ سرد به افغانستان رفت، و در کنار مجاهدین، مشغول "جهاد" با شوروی شد. او پس از اتمام جنگ افغانستان، به لیبی بازگشت، و فرماندهی گروه جهاد اسلامی لیبی (که گروهی شبه نظامی با افکار سلفی بود) را عهده دار شد. پس از تلاش های ناموفق وی و گروه تحت امرش برای ترور معمر قذافی، فراری گشته و به مالزی هجرت می کند. وی در سال ۲۰۰۴ توسط سازمان اطلاعاتی آمریکا، در مالزی دستگیر شده و پس از گذراندن مدتی در زندانهای تحت نظر آمریکا، به دولت قذافی تحویل داده می شود. بلحاج پس از یک دوره همکاری کامل با حکومت لیبی، در سال ۲۰۱۰ توسط قذافی از زندان آزاد شد و در شورش های سال ۲۰۱۱ در لیبی، او به انقلابیون مخالف قذافی پیوست، و تبدیل به یکی از مهمترین عناصر انقلابی شد، تا جایی که از وی با عنوان گزینه وزارت دفاع موقت لیبی نام می بردند.

آزادی سریع بلحاج از بند انقلابیون لیبی، و بهمراه داشتن مقادیر فوق تصوری از پول نقد، و ارتباط گسترده وی در سالهای آخر حکومت لیبی با قذافی و پسرش سیف الاسلام ( که خود دارای رابطه ای بسیار نزدیک با سازمانهای اطلاعاتی غربی بود)، همگی حکایت از برنامه ریزی های حساب شده سازمانهای اطلاعاتی غربی و در راس آنها کCc برای انجام عملیاتی محرمانه توسط این سلفی عضو القاعده داشت، تا اینکه در یکی دو روز اخیر اعلام شد که وی و نیروهای تحت امرش رسما در مرز سوریه و ترکیه مستقر شده اند، تا با حکومت مرکزی سوریه بجنگند.

سوریه؛ شمشیر دو لبه مقاومت شیعی و بنیادگرایی سلفی

جدای از مخاطرات، و نتایج حقوقی- سیاسی استقرار نیروهای القاعده در مرز سوریه و ترکیه و نقش ترکیه در این میان، تحلیلی است که می توان از وضعیت فعلی و آینده احتمالی این پدیده داشت. حکومت سوریه آنچنان که آمد، در سه دهه اخیر در محور مقاومت بوده است، و این عضویت تاکنون ادامه داشته و دارد. آنچه در این سالها در نتیجه این عضویت می توان دید، اعتبار سوریه در افکار زخم خورده و تحقیر شده مردم عرب (که در پی سه جنگ متوالی با اسرائیل نتوانستند چاره ای برای مساله فلسطین بیابند)؛ و همچنین شکست اسرائیل از حزب الله لبنان در سال ۲۰۰۶ (که سهم قابل توجهی از آن را سوریه در افکار عمومی جهان اسلام برد) است.

سوی دیگر معادلات خاورمیانه (محور غربی) که در طول این سالیان، از حضور سوریه در محور مقابل ناراضی بوده است، هم اکنون به بازیگری فعال برای براندازی این حکومت روی آورده است. اما این سئوال مطرح است، که در صورت سقوط اسد و حکومت وی، جایگزین احتمالی آن چه کسانی خواهند بود؟

نگاهی به ترکیب جمعیتی و موقعیت جغرافیایی شهرهای پر از آشوب در سوریه (مخصوصا شهر درعا در جنوب آن و شهرهایی همچون حماه در مرکز) نشان از واقعیتی دارد، که ایالات متحده آمریکا آنرا به عمد نادیده می گیرد آن، چیزی جز فعالیت سلفی های تندرو در این مناطق نیست. نگاهی ساده به این واقعیت، و همچنین نیم نگاهی به ایدئولوژی سلفی های بنیاد گرا (مخصوصا در مخالفت با غرب و آنچه از سوی سلفی ها اصطلاحا صلیبیون نامیده می شود)، نشان از آینده ای پر مخاطره برای ایالات متحده و متحدانش دارد. اگر چه با استقرار مجاهدین القاعده در مقطع فعلی در مرز سوریه و تقویت نظامی و پشتیبانی مالی و اطلاعاتی آنان؛ ممکن است بخشی از خواسته های غربی ها محقق شود، اما جانشینان احتمالی اسد، که در فضایی انقلابی (از نوع سلفی و بنیادگرایانه اش)، و نه محافظه کاری مصرف گرایانه (از نوع سعودی و قطری اش) تنفس می کنند، قطعا حاضر به پذیرش اقتدار غرب (به عنوان منشا جاهلیت مدرن در افکار مرشدان آنان همچون سید قطب (بنگرید به: Qutb, 2005, P.9)) نیستند. از اینرو، قطعا رژیم احتمالی جایگزین اسد، از نوع دیکتاتورهای محافظه کار عربی نخواهد بود و این سرآغاز درگیری های جدید غرب و بخصوص رژیم اسرائیل در منطقه خواهد بود، و منشاء ای برای بوجود آمدن جبهه ای جدید در خاور میانه.

امروزه طالبان در افغانستان و پاکستان، و القاعده بصورت شبکه ای بین المللی، بر سر پذیرش اقتدار و همکاری با نیروهای غربی مشکلات و بحث های درونی جدی دارند، چنانچه بخشی از آنان معتقد به عدم پذیرش همکاری با غرب هستند (که تصویری که از آنان در رسانه های غربی ارائه می شود، تصویر طالبان بد، در مقابل طالبان خوب است)، لذا نیروها و حکومت احتمالی جایگزین اسد در سوریه نیز، آینده ای شبیه این خواهد داشت. از اینرو، سوریه منشاء ای خواهد بود برای درگیری های بی پایان در خاور میانه، چرا که بوجود آمدن نظم سیاسی پسا بعث و پسا اسد در این کشور، بصورت یک شبه غیر ممکن است.

با توجه به این دو امکان گفته شده (حکومت اسد، و سلفی های بنیادگرا) آمریکا چاره ای جز این ندارد که به یکی از این دو تن دهد. تجربه طالبان و القاعده نشان داده است که خطر سلفی های بنیادگرا برای آمریکا به مراتب بیشتر است،

و این واقعیتی است که ایالات متحده سعی در فرار از آن دارد. (فضای هرج و مرج شدید در پی سقوط احتمالی اسد را نیز بایستی به آن افزود) از اینرو، ایالات متحده و متحدانش، در سوریه درگیر یک بازی دو سر باخت شده اند، که دومی به مراتب آثار زیانبارتری برای آنان خواهد داشت.

ارجاعات:

Bergen, Peter, 2001, Holly War, Inc. Inside the Secret World of Osama bin Laden, London

Lohbeck, Kurt, 1993, Holly War, Unholy Victory: Eyewitnesses to the Cck's Secret War in Afghanistan, Washington

Roy, Oliver, 1994, The Failure of Political Islam, Harvard University Press

Qutb, Sayyid, 2005, Milestones, New York : CreateSpace

نادری، احمد، ۱۳۹۰، بن لادن، فراواقعیتی به نام خدا و به کام آمریکا، وبگاه علمی-ترویجی انسان شناسی و فرهنگ، دسترسی آنلاین: http://anthropology.ir/node/9624 تاریخ دسترسی: آذر ۱۳۹۰

نادری، احمد، ۱۳۹۰، بحران در خاورمیانه و خیزش های ضد سیستم، از دموکراسی خواهی تا اسلام سیاسی، وبگاه علمی-ترویجی انسان شناسی و فرهنگ، دسترسی آنلاین:http://anthropology.ir/node/8491 تاریخ دسترسی: آذر ۱۳۹۰

https://libyanfreepress.wordpress.com/2011/11/27/abdel-hakim-belh-adj-tri...

https://libyanfreepress.wordpress.com/2011/11/27/mercenary-abdel-hakim-b...

http://www.tabnak.ir/fa/news/207271/%D8%B9%D8%A8%D8%AF%D8%A7%D9%84%D8%AD...

http://nsnbc.wordpress.com/2011/09/25/abdelhakim-belhadj-the-mask-behind...

# کارتن‌خوابی در تهران

## دلارام علی

این مقاله چند سالی از انتشارش گذشته متاسفانه تازگی اش را از دست نداده

«شب گذشته، ۱۲۰ کارتن‌خواب در تهران در اثر سرمای هوا جان سپردند.»

جمله‌ی بالا در زمهریر زمستان سال گذشته [۱۳۸۵]، خبر تیتر اول تمام روزنامه‌های تهران شد. گویا قرار بود عمق فاجعه را روزنامه‌ها با تعداد مردگان این واقعه بیان کنند؛ غافل از آن که فاجعه عمیق‌تر از آن است که با اعداد به تصویر درآید.

چند شب بعد دانشجویان بسیجی عدالت‌خواه در حرکتی نمادین خواستار رسیدگی به وضع کارتن‌خواب‌های تهران شدند، اما تمام نمایش چند روزی بیش‌تر نپایید. بُلد خبری، فروش روزنامه‌ها را بالاتر برد، دانشجویان عدالت‌خواه، بهانه‌ای برای عدالت‌خواهی یافتند، حال آن‌که نه سرمای هوا تازگی داشت و نه وضعیت کارتن‌خواب‌های تهران و نه مرگ تعداد زیادی از آنان در یک شب سرد.

و پس از آن گویا این فاجعه رفته‌رفته به دست فراموشی سپرده شد و تمرکز مصنوعی بر خبری سناریوگونه پس از جنجال بسیار ناگهان در تاریک‌خانه‌های فراموشی بایگانی شد.

یک‌سال گذشته است و دوباره سوز شب‌های اول دی ماه، فاجعه‌ی سال گذشته را یادآوری می‌کند و عجیب نیست که هیچ‌کس رغبتی برای به یاد آوردن آن فاجعه ندارد، چرا که سناریوهای خوب تنها یک‌بار جواب خواهند داد و سپس تبدیل به داستان‌های تکراری می‌شوند.

اما این یک سناریو نیست، روایتی است از آن‌چه هر شب در خیابان‌های این شهر اتفاق می‌افتد، گوشه‌ای است از زندگی مردمی که جز خیابان‌ها جایی برای سکونت نیافته‌اند.

نیمه‌های دی‌ماه است و سوز و سرمای هوا شدت یافته، ماشین آرام آرام از یکی از نقاط مرکزی شهر تهران شروع به حرکت می‌کند، مسیر از پیش مشخص است. «دروازه غار- پارک شهید هرندی.» می‌گویند شب‌ها تعداد زیادی از کارتن‌خواب‌ها برای اقامت به این پارک مراجعه می‌کنند. ساعت حوالی ۱۰ شب است، از دور می‌شود نمای کلی از پارک را دید اما این نما هیچ‌چیز را حکایت نمی‌کند. ماشین در خیابانی که مابین پارک و ورزشگاه واقع شد، توقف می‌کند و ما، وارد پارک می‌شویم. پارک بزرگی است و فضای باز و بادی که در بین درختان پارک می‌پیچد سرمای هوا را چند برابر کرده است. آرام‌آرام در پارک قدم می‌زنیم، اما هیچ‌کس را در پارک نمی‌بینیم، گاهی عابری با تعجب از کنارمان عبور می‌کند، اما کسی که در پارک مستقر باشد یا نشان دهد که برای خواب به پارک آمده است در هیچ کجای پارک به چشم نمی‌خورد. ناچار به سمت دکه‌ی نگهبان پارک می‌رویم، نگهبان با دو نفر از اهالی محل در دکه‌اش نشسته است و هر سه نفر سعی کرده‌اند نزدیک‌ترین فاصله به بخاری را انتخاب کنند. نگهبان (که به دلیل لباسش) از سایرین قابل شناسایی است با تعجب نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: برای چه آمده‌ای؟ چیزی می‌خواهی؟ لحنش کاملاً عصبانی است. من با تعجب یک قدم به عقب می‌روم و لبخند می‌زنم و می‌گویم: بسیار خوب منظور بدی نداشتم. نمی‌خواستم مزاحم شما شوم، حقیقتش ما برای مصاحبه با چند نفر از کارتن‌خواب‌هایی که برای اقامت به این پارک

مراجعه می‌کنند آمده‌ایم. می‌خواهیم در رابطه با وضعیت زندگی‌شان، کارشان و... با آن‌ها صحبت کنیم. نگهبان نگاه گنگی می‌کند، چند لحظه‌ای ساکت می‌شود و بعد به آرامی با لحنی مشکوک می‌پرسد: آیا قول می‌دهی مزاحم‌شان نشوی؟ قول می‌دهی برای‌شان مشکلی ایجاد نکنی؟ قول می‌دهی در تلویزیون نشان‌شان ندهی؟ لبخند می‌زنم و به او اطمینان می‌دهم که خطری از جانب ما تهدیدشان نمی‌کند. سپس نگاهی به دوستانم که بیرون از دکه ایستاده‌اند می‌اندازد و می‌پرسد: «مرد که همراه‌تان هست؟ شما بهتر است تنها نروید؟» جواب این سوال هم برایش اطمینان‌بخش است. سپس می‌گوید: چند روزی است که کسی در این پارک نمی‌خوابد، ما به درخواست نیروی انتظامی چند نفری که شب‌ها این‌جا بودند بیرون کرده‌ایم اما چند نفری در پارک بهاران (که همین پارک کناری‌ست) و چند نفری هم در پارک روبه‌رو می‌خوابند، محل خواب آن‌ها عموماً بالای دست‌شویی‌هاست. و در آخر هم اضافه می‌کند: هردو پارک نگهبان دارند، می‌توانید از آن‌ها هم کمک بگیرید.

به پارک بهاران مراجعه می‌کنیم. کل پارک را یک دور کامل می‌زنیم و سپس به دکه‌ی نگهبان پارک مراجعه می‌کنیم، ولی کسی آن‌جا نیست. هنگام عبور از کنار ساختمانی که شبیه موتورخانه است با او مواجه می‌شویم و برایش توضیح می‌دهیم که برای چه کاری به پارک آمده‌ایم. بسیار خوش‌رو و مهربان است. و بی‌درنگ شروع به توضیح دادن می‌کند، او هم می‌گوید که چند شبی است که به دستور نیروی انتظامی کارتن‌خواب‌ها را از پارک بیرون کرده‌اند، اما ما را به خرابه‌ای در کنار پارک می‌برد و توضیح می‌دهد که در این چند شب آن‌ها به این خرابه می‌آیند و تا صبح آتش روشن می‌کنند و سپس در کنج‌های دیوارهای دورتادور خرابه می‌خوابند. جای آتشی که گویا در شب‌های گذشته روشن کرده بودند هنوز به خوبی مشهود است، هم‌چنین پلاستیک‌هایی که به نظر می‌رسد متعلق به آن‌هاست در سه کنج‌های دیوار به چشم می‌خورد.

از او می‌پرسیم که چه‌قدر آن‌ها را می‌شناسند؟ چه‌قدر با آن‌ها صحبت کرده است؟ آیا می‌داند که کارشان چیست؟ درآمدشان از کجاست؟ یا نه؟

آقا ماشاالله (نگهبان پارک) توضیح می‌دهد که با چندتایی از آن‌ها آشناست. او معتقد است که اکثر خیابان‌خواب‌ها از شهرستان به تهران می‌آیند، برخی از آن‌ها کار می‌کنند، کارهایی مثل جمع کردن پلاستیک، نان خشک.... و یا چرخی بازار هستند، اما تعدادی هم بی‌کارند یا در اصطلاح گدایی می‌کنند و تعدادی هم موادفروشند و مقداری را هم خرج مصرف شخصی‌شان می‌کنند، عمدتاً مجردند و مرد هستند، البته توضیح می‌دهد که پیش‌تر، دو زن هم بودند که در پارک می‌خوابیدند اما با سردتر شدن هوا رفته‌اند و گویا در خانه‌هایی در محله ساکن شده‌اند.

وقتی از او می‌پرسیم که آیا تابه‌حال این کارتن‌خواب‌ها برایش مشکلی ایجاد کرده‌اند یا خیر؟ پاسخ می‌دهد: نه، بیش‌تر آن‌ها که مشکلی نداشته‌اند، فقط کسانی که در کار فروش مشروب یا مواد هستند گاهی این‌جا با هم درگیر می‌شوند یا چاقوکشی می‌کنند و ما را هم دچار مشکل می‌کنند، به غیر از این قبیل مشکلات، مزاحمت دیگری نیست.

او توضیح می‌دهد که خود من هم از شهرستان به تهران آمده‌ام و در حقیقت تمام وقتم را در همین اتاقک نگهبانی در پارک می‌گذرانم و جایی به جز این‌جا را ندارم، این است که خوب به هرحال با آن‌ها جور می‌شوم چون می‌دانم که احتمالاً آن‌ها هم این‌جا کسی را ندارند و گرفتارند.

لحن صمیمی آقا ماشاالله و همدردی که کاملاً درونی به نظر می‌رسد چیز عجیبی نیست. چیزی در نگاه ماشاالله هست که در چشمان نگران نگهبان قبلی هم بود، ترس از این که ما کسی را اذیت نکنیم، از کسی سوءاستفاده نکنیم، یک حس دوستانه و انسانی عمیق که اکنون هم به خوبی در چشمان و لحن و صدای ماشاالله هویداست.

آقا ماشاالله برایمان توضیح می‌دهد که زمستان‌ها فصل مناسبی برای پارک‌خوابی نیست و برایمان تشریح می‌کند که پارک‌ها در زمستان بدترین محل برای خواب است، چرا که سردتر از هر نقطه‌ی دیگری هستند و توضیح می‌دهد که در این ماه‌های سرد اکثر کارتن‌خواب‌ها به کوچه پس‌کوچه‌ها و زیرپل‌ها و پله‌ها و کنار مغازه‌ها مراجعه می‌کنند که جاهای گرم‌تری برای استراحتند.

او برایمان تعریف می‌کند که سابق بر این در پارکی کار می‌کرده (پارک تختی) که شبی ۱۵۰ نفر برای اقامت به آن‌جا می‌آمدند. حتی تصورش هم مشکل است، یعنی برای عبور باید دنبال جایی برای پایت در میان آدم‌ها باشی.

در پایان گفت‌وگویمان ما را به سمت دست‌شویی پارک می‌برد و محل خواب، پارک‌خواب‌ها را نشان‌مان می‌دهد. دستشویی کمی پایین‌تر از سطح زمین است، به طوری که سقفش تقریباً هم‌سطح زمین پارک شده و تنها با دیواره‌ای از آن جدا می‌شود که پارک‌خواب‌ها وارد این قسمت شده و در کنار دیواره می‌خوابند.

در پایان از او می‌پرسیم که اگر کسی از خیابان‌خواب‌ها به پارک مراجعه کند و از او بخواهد که بگذارد شبی را در پارک بگذرانند او چه می‌کند؟ کمی مکث می‌کند، سری تکان می‌دهد، لبخندی می‌زند و می‌گوید: ملک پدرم که نیست، زمین خداست، بیایند بخوابند، ما که بخیل نیستیم. گویی تمام آن‌چه از دستش برمی‌آید همین است، که از آن هم دریغی ندارد.

از او جدا می‌شویم و به پارک آن‌طرف خیابان می‌رویم، کل پارک را دور می‌زنیم، اما هیچ‌کس در پارک نیست. لحن مهربان آقا ماشاالله در ذهن‌مان دور می‌زند. «زمستان‌ها فصل خوبی برای پارک‌خوابی نیست، زمستان‌ها خیابان‌خواب‌ها به کوچه پس‌کوچه‌ها می‌روند.» پارک را دور می‌زنیم و حتی یک نگهبان هم در پارک نمی‌بینیم. در خرابه‌های اطراف این پارک هم اثری از آتشی است که گویا در شب‌های قبل روشن شده بوده، اما اکنون کسی آن‌جا نیست.

دوباره سوار ماشین می‌شویم و تصمیم داریم که به کوچه پس‌کوچه‌هایی برویم که گویا در این فصل سرد جای بهتری برای زنده ماندن است.

آرام‌آرام مشغول حرکت‌ایم که چند مرد را می‌بینیم که با کیسه‌های بزرگی پر از پلاستیک در کنار خیابان راه می‌روند. می‌ایستیم، پیاده می‌شویم و به سمت آن‌ها می‌رویم و برایشان توضیح می‌دهیم که درصدد گفت‌وگویی ساده با چند خیابان‌خوابیم، اما انگار دلیل قانع‌کننده‌ای نیست. ظاهراً غریبه‌ها برای امور دیگری به محل مراجعه می‌کنند، سه مرد نگاهی به هم می‌اندازند و یکی از آن‌ها بلافاصله می‌پرسد: چه می‌خواهید؟ حشیش، هروئین و...؟ ما نگاهی به هم می‌کنیم و دوباره علت حضورمان را توضیح می‌دهیم اما می‌دانیم که برایشان قانع‌کننده نیست. دوباره می‌گوید: هر چه بخواهید هست، حشیش خوب، آس پیک نُه برنُه و ما سر درنمی‌آوریم. لبخند می‌زنیم، تشکر می‌کنیم و دوباره به راهمان ادامه می‌دهیم. کمی جلوتر از دور جوانی را می‌بینیم در هیأت همان مردان، با کیسه‌ای بزرگ از پلاستیک به دوش که به نظر می‌رسد سنگین است چرا که حرکت جوان را کند کرده است. پیاده می‌شویم و به سمتش می‌رویم و برایش توضیح می‌دهیم که درصدد گفت‌وگوی ساده‌ای هستیم تا وضع خیابان‌خواب‌ها را بهتر دریابیم. نگاهی می‌کند و برعکس سه مرد قبلی می‌گوید: چه می‌خواهید بدانید؟ برایش توضیح می‌دهیم که می‌خواهیم بدانیم خیابان‌خواب‌ها عموماً از چه افرادی هستند؟ مهاجرند یا تهرانی؟ شاغل‌اند یا بی‌کار؟ به طور عمده زن‌اند یا مرد؟ مجرداند و یا متأهل؟ و سؤالاتی از این دست.

آرام بارش را زمین می‌گذارد و گویی کمی اطمینان پیدا کرده پاسخ می‌دهد: همه جورش هست. متأهل هست، مجرد هم هست، شهرستانی هست، تهرانی هم هست، معتاد هم هست، سالم هم هست، اما خیابان‌خواب‌ها اکثراً مردند، من زن کم‌تر دیده‌ام.

گفت‌وگو کمی صمیمانه‌تر می‌شود، از او می‌خواهیم که اگر مایل است نامی را به ما بگوید که ما با آن نام صدایش کنیم. اندکی فکر می‌کند و می‌گوید مجتبی. برایمان توضیح می‌دهد که بچه‌ی کرمانشاه است و ۶ سال است که از خانه بیرون زده و به تهران آمده است. در مجموع ۳ سالی را در خیابان گذرانده است. اما چند سالی را هم اتاقی داشته که در آن زندگی می‌کرد. مدتی مستخدم راه‌آهن بوده اما به دلیل ساعت بد کاری که داشته (۱۱ شب تا ۱۱ صبح) و نداشتن مرخصی، مجبور به ترک کارش شده است. مجتبی صادقانه می‌گوید:

کسی در این کارها دوام نمی‌آورد، شوخی که نیست، این همه ساعت بی‌خوابی و کار سخت، آن هم بدون مرخصی. فقط یک روز که نروی، فردا یک نفر دیگر را جای‌گزین‌ات می‌کنند.
مجتبی شناسنامه ندارد، البته ظاهراً بار اولی که به تهران آمده شناسنامه‌اش را به همراه آورده بود. اما یکی از معایب خیابان‌خوابی هم نداشتن هیچ‌چیز شخصی است، هیچ کارت هویتی، پتو یا پولی دوام نمی‌آورد، چراکه تا بجنبی یکی، آن‌ها را دزدیده است.
سپس برایمان توضیح می‌دهد که یک‌بار هم ۳۰هزار تومان داده تا یک شناسنامه برایش جعل کنند و مدتی هم با آن شناسنامه، چندجایی کار کرده اما عمر آن کارها هم چندی چندی به درازا نمیشکد.
مجتبی آرام به نظر می‌رسد و از حاضرجوابی و حضور ذهن و هوشیاری و نگاهش می‌توان حدس زد که معتاد نیست و خودش نیز حدس ما را تأیید می‌کند، البته توضیح می‌دهد که چندباری حشیش مصرف کرده است، اما معتاد نیست. او مجرد است و اکنون هم باز ۲ ماهی است که بی‌خانمان شده و در خیابان‌ها می‌خوابد، وقتی از او در رابطه با گرم‌خانه‌ها می‌رسیم، می‌خندد و می‌گوید: کسی به آن‌جا نمی‌رود، گرم‌خانه برای پیرمردهاست.
تعجب ما را که می‌بیند، توضیح می‌دهد که هیچ آدم عاقلی حاضر نمی‌شد به گرم‌خانه برود چون باید ساعت ۶ بعدازظهر کارش را تعطیل کند و مدام تحت کنترل باشد، تازه آن هم بعد از کلی معطلی برای پذیرش و... و برایمان تشریح می‌کند که چند شب قبل که باران به شدت می‌باریده، به گرم‌خانه‌ای مراجعه کرد و سه ساعتی را در حیاط آن‌جا معطل ماند تا پذیرش شود. بعد شانه‌ها را بالا می‌اندازد و بی‌تفاوت می‌گوید: ترجیح می‌دهم در خیابان بخوابم تا مورد توهین قرار بگیرم یا تحت نظر باشم.
از او می‌پرسیم که هیچ‌وقت دلش برای خانواده‌اش تنگ شده؟ لبخند تلخی می‌زند و می‌گوید: آن‌هایی که از خانه بیرون می‌زنند ۲ بار دلتنگ می‌شوند، یک‌بار، اوائل که از خانه بیرون می‌زنند و بار دیگر، بعد از گذشت ۴، ۵ سال و تجربه کردن همه‌ی سختی‌ها. و بعد با ناامیدی می‌گوید: من حالا در مرحله‌ی دوم‌ام. می‌پرسیم: چرا برنمی‌گردی؟ با عصبانیت می‌گوید: مگر آن‌ها که برگشتند چه شد؟ و دوباره مأیوس ادامه می‌دهد: خانواده‌هایشان قبول‌شان نکردند، آن‌ها هم دوباره به خیابان برگشتند. و ادامه می‌دهد که به هرحال چند وقتی است که در فکر برگشتنم. اما هنوز مطمئن نشده‌ام.
مجتبی راحت و صمیمی است. وقتی از او می‌پرسیم کجا و چگونه می‌توانیم چند خیابان‌خواب دیگر برای گفت‌وگو پیدا کنیم به راحتی آدرس می‌دهد و می‌گوید، نگویید که آدرس را از کسی گرفته‌اید، مشکوک می‌شوند، بگویید گذری به آن‌ها برخورده‌اید آن‌ها آتشی روشن کرده‌اند و کنار آتش نشسته‌اند.
از او می‌پرسیم: مجتبی این شکل از زندگی سخت نیست؟ آیا تابه‌حال در خیابان مشکلی برایت پیش نیامده؟ نگاهی می‌کند که گویای تمام پاسخ‌هاست. مستقیم که به چشمانش نگاه کنی، قلبش را می‌خوانی. می‌گوید: مشکل؟ مردم از ما می‌ترسند، کسی جرأت نمی‌کند به ما نزدیک شود چه برسد به این که مشکلی برایمان ایجاد کنند. مشکل بیش‌تر سرماست، گرسنگی‌ست و بی‌خوابی. ما اولین آدم‌هایی هستیم که باید از خواب بیدار شویم. روز روشن که نمی‌شود جلوی خانه‌های مردم خوابید، مردم آسایش می‌خواهند.
ضرباهنگ کلامش در مغزمان می‌کوبد: «مردم آسایش می‌خواهند.» آیا مجتبی یکی از همین مردم نیست؟ آیا مجتبی آسایش نمی‌خواهد؟
از مجتبی جدا می‌شویم و به سمت نشانی‌ای می‌رویم که از او گرفته‌ایم: میدان حسن‌آباد. حالا دیگر ساعت ۱۲ شده است و در اولین ساعت صبح هستیم.
مرد میان‌سالی کنار آتش نشسته است، از دور افسرده به نظر می‌رسد، شاید چرت می‌زند. به هرحال از آن فاصله چیزی مشخص نیست، پیاده می‌شویم و به سمتش می‌رویم. حدوداً ۴۰-۴۵ ساله به نظر می‌رسد، شکسته است و رمقی برای حرف زدن ندارد. بی‌صدا نزدیک می‌شویم و طوری که خلوتش را برهم نزده باشیم با اشاره سر اجازه‌ی نشستن می‌گیریم و او با سر درخواست‌ها را می‌پذیرد. کنار آتش می‌نشینیم، چند دقیقه در سکوت طی می‌شود و کم‌کم یخ سکوت می‌شکند. نامش را نمی‌پرسیم. او هم چیزی نمی‌گوید. تاریخ تولدش را به سال می‌داند. متولد ۱۳۴۰ است، مجرد است اما ظاهراً احترام زیادی برای خانواده‌اش قایل است، با احترام خاصی در رابطه با آن‌ها صحبت می‌کند. متولد اندیمشک است و گویا ۱۰-۱۵ سالی هست که ساکن خیابان‌هاست، دلیل بیرون‌زدنش از خانه را نمی‌گوید، ما هم کنج‌کاوی نمی‌کنیم. زیاد حرف نمی‌زند، بیش‌تر با کلمات حرف می‌زند تا با جملات. تک‌کلمه‌هایی می‌گوید که مفهوم کل عبارت را برساند، به نظر می‌رسد حتا حوصله‌ی همان مقدار حرف زدن هم ندارد. او هم از وضع گرم‌خانه‌ها شکایت می‌کند و می‌گوید: اگر می‌خواستیم اسیری زندگی کنیم که از خانه بیرون نمی‌زدیم، گرم‌خانه مثل پادگان است، تمام وقت تحت نظارتی. در بین صحبت‌هایمان با آتش ور می‌رود و وقتی از او می‌پرسیم که شب را کجا می‌خوابد می‌گوید: امشب را کنار همین آتش و با خونسردی ادامه می‌دهد، امشب پتو ندارم، پتویی را که جاساز کرده بودم، یکی برده. امشب باید کنار آتش بخوابم. این جملات را با چنان آرامشی می‌گوید که حتی یک لحظه هم احساس نمی‌کنی، آن‌چه از دزدیده شدنش صحبت می‌کند، همه‌ی دارایی‌اش بوده است.
عجیب تلخ است، لحن گزنده‌ای دارد. در بین گفت‌وگویمان عابری رد می‌شود. جوانی است که به نظر می‌رسد برای خرید مواد آمده است. آدرسی می‌پرسد و مرد با آرامش راهنمایی‌اش می‌کند، جوان مدتی این‌پا و آن‌پا می‌کند و سپس راهی می‌شود. نمی‌خواهیم بیش از این خلوتش را به هم بزنیم. چرا که پیش‌تر برایمان گفته است که تنهایی را ترجیح می‌دهد. حتا دوست ندارد با سایر خیابان‌خواب‌ها باشد و یا با آن‌ها یک‌جا را برای خواب انتخاب کند. با صدای آرامی می‌گوید: تنهایی را ترجیح می‌دهم، درگیری‌اش هم کم‌تر است. جواب اکثر سؤال‌هایمان شبیه آن چیزهایی می‌شود که مجتبی گفته بود، این که اکثر خیابان‌خواب‌ها مجردند، شهرستانی‌اند، مردند، اما معتاد و سالم بودن‌شان را نمی‌توان راحت مشخص کرد.
وقتی از او می‌پرسیم که سواد دارد؟ نگاهی به ساعتی که به دستش بسته است می‌اندازد و قصد دارد که به ما بفهماند که قطعاً سواد دارد که می‌تواند ساعت را از روی صفحه بخواند. ناچار باید از او هم جدا شویم و این سیر در چندین شب تکرار می‌شود. هر شب به آدرس‌هایی می‌رویم که از یکی از کارتن‌خواب‌ها گرفته‌ایم و اغلب چیزهایی را می‌شنویم که مجتبی، آقا ماشاالله و یا آن مرد کم‌حرف گفته بودند.
یک چیز به خوبی روشن است: آسیب اجتماعی بی‌مسکنی مشخصه‌های خاص خود را دارد. شیوه‌ی زیستی آن از اساس و ارکان با سایر شیوه‌های زیست اجتماعی متفاوت است، مشتمل بر رفتارها و خصوصیاتی است که شاید در هیچ اجتماع دیگری قابل مشاهده نیست و روابطی که نه تنها پیچیده است بلکه قابل تعمیم به هیچ‌یک از روابط دیگر بین انسانی هم نیست. دنیایی که شاید تا در آن زندگی نکنی قابل شناخت نباشد. اما آن‌چه قابل تأمل و بررسی است این نکته است که آن‌چه تحت عنوان خدمات برای خیابان‌خواب‌ها وجود دارد نه تنها با نیازهای آن‌ها منطق نیست بل‌که به ضد خود بدل شده و موجب گریز آن‌ها شده است.
گرم‌خانه‌ها محل امنی برای زندگی نیست، محیطی است توأم با اضطراب و ناامنی و توهین. و جز این نیز امکاناتی وجود ندارد. مراجعه به یکی دو درمانگاه در نزدیکی محل تجمع خیابان‌خواب‌ها به خوبی گواه برخوردهای غیرانسانی با آنان است.
درمانگاه‌ها اغلب از پذیرش آنان سرباز می‌زنند و از هرگونه نزدیکی با آنان خودداری می‌ورزند. پرونده‌ای برایشان تشکیل نمی‌دهند و در بهترین حالت با یک درمان چند دقیقه‌ای سرپایی آنان را به خارج از درمانگاه هدایت می‌کنند.
«شهروندی» مفهوم گنگی است برای این انسان‌ها. چیزی شبیه سرپناه ـ خواب راحت، غذای گرم و کافی و...

* این مقاله پیش‌تر در ماه‌نامه‌ی نقدنو، سال دوم، شماره‌ی ۱۱، ویژه‌ی نوروز ۱۳۸۵ چاپ شده‌است.

# آیا مارکسیسم دچار بحران است؟

نیکوس پولانتزاس
برگردان» م. تیوا

قبل از وارد شدن به موضوع بحثمان- بحران مارکسیسم- باید توجه کنیم که امروزه افراد بسیاری از بحران مارکسیسم سخن می‌گویند. بسته به آنکه چه کسی سخن می‌گوید معانی سیاسی، ایدئولوژیک و تئوریک بحران متفاوت می‌گردند. طبیعتا مخالفین قدیمی- و هم‌چنین تغییر کیش دادگان جدید- با صدائی رسا و با استفاده از مشکلاتی چند در مارکسیسم، از مرگ مارکس و منسوخ شدن مارکسیسم سخن می‌رانند. این چیز جدیدی نیست. در درازنای تاریخ مارکسیسم، مخالفین آن و روشنفکران دست راستی در کل، سخت تلاش کرده‌اند تا مارکسیسم را به صورت یک تئوری بی اعتبار نشان دهند. اما امروزه رفته رفته در بعضی از کشورهای اروپای غربی این تاکتیک استاندارد، اشکال جدید و افراطی به خود می‌گیرد. در حقیقت بعد از یک دوره طولانی که ایدئولوژی حاکم در همه جبهه‌ها عقب نشسته بود- عقب نشینی که در اروپا با جنبش‌های کارگری و فرهنگی معترض(مه۱۹۶۸) آغاز گردید و قبل از آن در هیبت جنبش ضد جنگ ویتنام در آمریکا موجود بود - حال، شاهد یک شکل گیری مجدد ایدئولوژی حاکم در اشکال جدید هستیم این شکل گیری همزمان با یک حمله همه جانبه در تمامی جبهه‌ها علیه مارکسیسم آغاز شده است. هم تغییر شکل و هم ضد حمله ایدئولوژی حاکم هم‌چون همیشه، حاوی تضادهائی است. این تضادها این بار به خاطر اینکه بازتولید و پخش ایدئولوژی حاکم نه به طور سیستماتیک بلکه به طور مقطعی انجام می‌گیرد بسیار عمیق‌تر از گذشته می‌باشند. دلیل این امر آن است که مرکز ثقل دستگاه‌های ایدئولوژیکی که آن را بازتولید می‌کند از نظم گفتاری متکی بر نهادها (مدارس، دانشگاه‌ها، کتاب‌ها، غیره) به وسایل ارتباط جمعی رادیو، تلویزیون، رسانه های عمومی و غیره) منتقل گردیده است.

ایدئولوژی معاصر حاکم

می‌توانیم به اختصار سه عنصر تعیین‌کننده ایدئولوژی معاصر حاکم را برشماریم. اول، گرایش غیرعقلانی‌گرا (Irrationalism) که شکل مفرط آن در اندیشه «فیلسوفان جدید» ظهور می‌کند ولی به آنها محدود نمی‌گردد. حمله به مارکسیسم بخشی از یک حمله گسترده‌تر بر علیه خردگرائی، از جمله فلسفه عصر روشنگری (که به آن به عنوان منادی مارکسیسم نگریسته می‌شود) است که تحت نام وهم و «انگیزه آنی» یا در ارتباط با احیا اشکال گوناگون فرقه‌گرایی (Cultism) مذهبی در اروپای غربی انجام می‌گیرد.

دوم، نئولیبرالیسم: که تلاشی است از سوی ایدئولوژی حاکم برای بهره‌برداری و تحریف کردن مبارزه بر حق برای حقوق بشر و هم‌چنین برای بازگشت به افسانه «تمدن غربی» به عنوان سنگ بنای دموکراسی و پیشرفت سیاسی. در زمینه اجتماعی- اقتصادی و درچارچوب بحران اقتصادی حاضر، نئولیبرالیسم مشوق آزادسازی اقتصاد از دخالت دولت است. این خود ورشکستگی نظرات کینز (Keynesianism) و دولت رفاهی یا عقب نشینی دولت از سیاست‌های اجتماعی را برملا می‌سازد. نئولیبرالیسم نبرد خود را بر علیه مارکسیسم از آنجا آغاز می‌کند که مطرح می‌سازد فرضیات تئوریک مارکسیسم خود مطمئنا به استبداد (Gulag Archipelago) می‌انجامد همان‌گونه که ابر باران را سبب می‌گردد. بنا به اظهار آنها آیا شوروی کشوری نیست که در آن مارکسیسم به قدرت رسیده است و آیا این شوروی و دیگر کشورهای «سوسیالیستی» نیستند که در آن رژیم‌های توتالیتر بیشرمانه حقوق مدنی و آزادی‌های سیاسی را نقض می‌کنند؟

سوم، استبدادگرائی: خرد پدرسالار که تاکید بر انضباط و اجتناب از زیاده‌روی در آزادی‌های دموکراتیک را تبلیغ می‌کند. زمینه‌های سلطه‌طلبی در گزارش سال ۱۹۷۵ کمیسیون سه‌جانبه که از کسانی چون پرزیدنت کارتر قبل از انتخابش، ریموند بار نخست وزیر فرانسه، جیوانی اگنلی کارخاندار ایتالیائی و پرزیدنت کنسرسیوم بانکی میتسوبیشی تشکیل شده بود به چشم می‌خورد. رشد خرد تمرکز طلب، خود بیانگر نزول نهادهای دموکراتیک در جوامع مدرن، افزایش اهمیت بوروکراسی، و اهمیت خاص دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت را که ستم آنها دیگر کمتر بر اساس استفاده از نیروی فیزیکی و بیشتر بر درونی شدن خشونت سمبلیک در افراد بنا شده است می‌باشد. این عناصر که از هر سو متضاد به نظر می‌رسند در اساس دارای یک تداوم داخلی بوده و یک جهان بینی را تشکیل می‌دهند. قبل از هر چیز ما می‌دانیم که در تاریخ فلسفه سیاسی بورژوازی، لیبرالیسم اغلب با استبدادگرائی همزیستی داشته است. برای مثال نزد روسو لیبرالیسم در روابط اجتماعی با این عقیده که «هر شهروند باید تا سرحد امکان مستقل از دیگر شهروندان و تا حد امکان وابسته به دولت باشد» سازگار بود. فیزیوکرات‌های انگلیسی در آن واحد پیرو لیبرالیسم در امور اقتصادی و مبلغ استبداد در سیاست بودند تا دولت بتواند صلح اجتماعی را در خدمت مالکیت خصوصی حفظ کند. هنوز کاملا روشن نیست که چرا تقارب لیبرالیسم و استبدادگرائی دیگر نه توسط خردگرایی که توسط خردگریزی کامل می‌گردد. توضیح من آن است که مرکز ثقل از قهر خشن سازماندهی شده به ستم درونی شده منتقل گردیده است، حقیقتی که به شکلی پیچیده در سطح نمادی- ایدئولوژیک ترجمان می‌یابد. یک دلیل دیگر آن تشدید فزاینده منطق تکنوکراتیک روابط سیاسی- اجتماعی است که در برخی افراد گرایش به فرار از واقعیت را که به شکل سمبلیک در خردگریزی بیان می‌شود ایجاد می‌کند.

ما هم‌چنین باید تاکید کنیم که تجدید سازمان ایدئولوژی حاکم در سال‌های اخیر با شکست مهم جنبش طبقه کارگر، به خصوص انتخابات پارلمانی فرانسه در سال گذشته و بن بست استراتژی سازش تاریخی در ایتالیا و در کل با تضعیف نسبی جنبه سیاسی مبارزات کارگری در اروپا در ارتباط است. عقب نشینی نسبی مارکسیسم از طلایه‌داری ایدئولوژیک، نتیجه شکست یا افت جنبش طبقه کارگر در کشورهائی هم‌چون فرانسه و

ایتالیا (که شکست در آنها به شدت تجربه گردید) و هم‌چنین آلمان و اسپانیا می‌باشد. مارکسیسم دیگر به شکلی محدودتر از دو یا سه سال پیش مد روز است. در نتیجه ما شاهد یک ضدحمله غضب‌وار- مارکسیستی از سوی همه دست راستی‌ها و محافل «لیبرال» در تمامی عرصه‌های زندگی عمومی هستیم. عقب نشینی سیاسی جنبش‌های طبقه کارگر این گونه عکس‌العمل‌های واپسین‌گرای سیاسی را تسهیل کرده است.

جهت گیری تئوریک حمله ضد- مارکسیستی

حمله ضد مارکسیستی در علوم اجتماعی همواره آشکار نبوده و اغلب اشکال پیچیده و مبدل شده‌ای به خود می‌گیرد. این امر به خصوص در احیا اثبات‌گرایی وبری فسیل شده از یک سو و تجربه‌گرایی انگلو- ساکسونی از سوی دیگر نمایان می‌گردد. انکار اهمیت حیاتی نقش تئوری در علوم اجتماعی یکی از خصلت‌های شاخص حمله بر علیه مارکسیسم است. ما نظاره گر احیا تجربه‌گرایی و انکار رابطه ارگانیک بین علوم اجتماعی و سیاست هستیم: یعنی جدا کردن معیارهای ارزش و قضاوت از واقعیت، چنان‌که در اندیشه ماکس وبر شاهد هستیم. یکی از دستاوردهای مهم تفکر مارکسیستی برای علوم اجتماعی ایجاد رابطه‌ای نزدیک مابین دیدگاه سیستماتیک تئوریک (همان‌گونه که معتبرترین روش‌های شناخت شناسی معاصر تأئید می‌کنند تنها راه رسیدن به تحلیل مشخص از شرایط مشخص است) و تاکید آن بر رابطه ارگانیک بین موضع سیاسی و کار روشنفکری می‌باشد. روشن است که اگر چه اثبات‌گرایی، تجربه‌گرایی از یک سو و خردگریزی او سوی دیگر متقابلا متضاد به نظر می‌رسند ولی هر دو تئوری را در تحلیل خود طرد کرده و از این رو عناصری از یک جهان‌بینی متحد را، مشخصا ایدئولوژی تجدید سازمان یافته حاکم را که امروزه نیز مانند گذشته خود را در مخالفت با مارکسیسم علم می‌کند تشکیل می‌دهند. یکی دیگر از خصوصیات دوران حاضر موج اپورتونیسمی است که بخش عظیمی از روشنفکران اروپای غربی را در خود فرو برده است. هنگامی که مارکسیسم مُد روشنفکری روز بود این افراد یورش بردند تا خود را به عنوان متخصصین این موضوع عرضه کنند و یا حداقل مخالفت‌های خود را به سکوت برگزار کردند. امروزه همان افراد با یکدیگر رقابت می‌کنند تا ببینند چه کسی می‌تواند بیشتر ضد- مارکسیست باشد، چه کسی می‌تواند قاطعانه‌تر ادعا کند که «فراتر از مارکس رفته است». حقیقتا بسیاری راه افراط در انتقاد از خود بی شرمانه‌ای را نسبت به «گذشته مارکسیستی» خود در پیش گرفته‌اند: «فلسفه جدید» نمونه‌هائی برجسته از این گروه هستند چرا که بعضی از آنها مانند آندره گلاکسمن قبلا مائوئیست بودند.

البته اقتران ایدئولوژیک هنوز در یونان، جائی که مفاهیم مارکسیستی در میان روشنفکران و دانشجویان جوان بعد از سقوط حکومت دیکتاتوری تاثیر به سزا به دست آورد، کماکان متفاوت است. اما من فکر می‌کنم که این اقتران بزودی در کشور ما نیز به دلیل تاثیر همواره مهم خارج (به خصوص حال که نیاز ما به اروپائی شدن در همه جا با بوق و کرنا اعلام می‌شود) و آنکه مفاهیم مارکسیستی نتوانسته‌اند در کشور ما به شکلی ارضاء کننده با علوم اجتماعی پیوند به خورند، عوض خواهد شد. ما به اندازه کافی آثار مارکسیستی بومی که توانائی قد علم کردن در برابر ایدئولوژی‌های خردگریزی، تجربه‌گرایی و نئولیبرالیسم داشته باشند در دست نداریم. هم اکنون نیز اثبات‌گرایی نئو- وبریستی و به خصوص تجربه‌گرایی انگلو- ساکسونی زمینه‌هائی را برای خود به دست آورده‌اند، اگر چه هنوز از این شهامت برخوردار نیستند تا هویت خود را آشکار کنند. و از آنجا که در کشور ما هرکس آن چیزی است که می‌گوید به نظر می‌رسد که این گرایشات در حال حاضر توانسته‌اند به طریقی «مبتکرانه» با مارکسیسم همزیستی کنند.

توسعه بیشتر این گرایشات بسیار مضر خواهد بود نه فقط به دلیل منش عمیقا ضد- مارکسیستی آنان بلکه از آن رو که مانع توسعه تئوری بدیع یونانی می‌گردند. یک پدیده جدید و نویددهنده بعد از سقوط دیکتاتوری آن بود که مردم نیاز به یک دیدگاه جدی تئوریک که بتواند ما را از «واقعیت وهم‌گرای زندگی روزمره» و قلمرو کوچک تجربه‌گرایی جزء به جزء بیرون آورد تا بتوانیم تحلیل‌هائی علمی را سامان دهیم حس نمودند. اما آن گرایشات ضد - مارکسیستی عوام‌فریبانه می‌کوشند تا روحیه پیدا کردن راه ساده را که برای سالیان سال در بین یونانیان ترویج شده است را ادامه دهند، اگر چه ما می‌دانیم که به قول مارکس یک «جاده ملوکانه» برای رسیدن به آگاهی وجود ندارد. برای بعضی از روشنفکران جوان یونانی در یونان و خارج از کشور مارکسیسم چیز بیشتری از یک ظاهرسازی ساده شده و یا نمایشی از بازی با کلمات شبه - مارکسیستی نمی‌باشد. در آثار آنان مفاهیم تئوریک به مقوله‌هائی تجربی تقلیل یافته‌اند و از این رو راه برای یک سری سازش‌ها با ایدئولوژی حاکم باز کرده‌اند. برای مثال تعدادی از مطالعات اخیر در مورد واقعیت‌های یونان که به طور لفظی و پیشاتجربی به نیاز به تحلیل طبقاتی اشاره می‌کنند قادر نیستند که نتیجه‌گیری‌های مشخص خود را توسط توصیفی نسبتا جدی از مبارزه طبقاتی در یونان تایید کنند. ما هم‌چنین به طور فزاینده‌ای با نوعی از ضد- مارکسیسم مواجه هستیم که در نزد مبلغین آن این‌گونه به نظر نمی‌رسد، مانند آرائی که در نشریاتی که درراستای محیط «فلسفه جدید» پاریس ارائه می‌شوند. جنبه جالب ولی خطرناک این پدیده این است که به طور عینی تسهیل پخش ایدئولوژی رسمی و نئولیبرالیسم را که از طریق آن یک بخش از «روشنفکران آلامد، مترقی» به حمایت و تبلیغ دولت

استبدادگرای دست راستی می‌پردازند را فراهم می‌آورد.

آیا بحرانی در مارکسیسم وجود دارد؟

رشد مقولاتی هم‌چون خردگریزی، تجربه‌گرایی و استبدادگرایی به خودی خود نشانه بحران مارکسیسم نمی‌باشد. من فکر می‌کنم که گسست ایدئولوژیک مابین مارکسیسم و تفکر ضد- مارکسیستی تا آنجا که وجود دارد تحولی مثبت است، چرا که طلایه‌داری تازه مارکسیسم در اقتران ایدئولوژیک، و به خصوص همزیستی مغشوش‌وار آن با گرایشات ضد- مارکسیستی از دیدگاه من تنها یک موقعیت غیرسالم را برای مارکسیسم ایجاد کرد و آن خطر آکادمیزه شدن مارکسیسم و تبدیل آن به یک ایدئولوژی حاکم بود.

ما نباید تنها خود را به دیدگاهی اروپائی محصور کرده و به وقایعی که در سطح جهانی رخ می‌دهند بی‌توجه باقی بمانیم. علیرغم تحولات اخیر در اروپای غربی، مارکسیسم عمیقا تفکر معاصر را تحت تاثیر قرار داده است (ژان پل سارتر آن را افق غیرقابل گذشت عصر ما نامیده است) و نه تنها در کشورهای در حال توسعه (مانند آمریکای لاتین) بلکه در کشورهای پیشرفته انگلو- ساکسون هم‌چون انگلیس و آمریکا نیز پیاپی در حال رشد است. تناقض خود در آنجا است که تجربه‌گرایی انگلو- ساکسون در اروپای غربی نمود می‌یابد حال آنکه روشنفکران مترقی محل پیدایش آن خود به طور وسیع به سوی مارکسیسم رو می‌تابند. اما امروز بحرانی در مارکسیسم هست که کاملا با بحرانی که مخالفین آن اعلام می‌دارند بی ارتباط است. در این مورد، با وجود تمام اختلافات بین ما در مورد ماهیت بحران، من با لویی آلتوسر که از یک بحران خلاق و امیدوارنه در مارکسیسم سخن راند موافقم.

اینکه می‌گوئیم بحران مارکسیسم عناصری خلاق را با خود حمل می‌کند البته بدان معنی نیست که دلایل بوجودآورنده آن مثبت می‌باشند. بلکه برعکس این جنبه کاملا منفی کشورهای «سوسیالیسم واقعا موجود» (که در آن تملق از مارکسیسم، جزم اندیشی رسمی دولتی را تشکیل می‌دهد) بود که تسریع سقوطی را که مدتها تفکر مارکسیستی را تهدید می‌کرد به سرانجام رساند. این سقوط خود اما می‌تواند سودمند باشد اگر مارکسیسم بتواند خود را از بند سکون جزمی و بی حسی که آن را فرا گرفته است رها سازد.

اولین دلیل بحران مارکسیسم که تاریخ ما را بدان هدایت کرده است، این حقیقت پذیرفته شده است که رژیم‌های حاکم در کشورهای «سوسیالیسم واقعا موجود» آزادی‌های دموکراتیک را معوق گذارده‌اند. ادراک این حقیقت تقریبا تمامی احزاب کمونیست اروپای غربی را وادار نمود که موضعی انتقادی برگزیده و مواضع خود را از مواضع شوروی جدا سازند. دومین دلیل بحران که با شکلی لاینفک با اولی درآمیخته است تفرقه ژرفناک جنبش بین‌المللی طبقه کارگر است که قبل از شروع اختلافات چین و شوروی آغاز گردیده بود.

این مسائل اولیه ضربه را به مارکسیسمی که به جزم‌گرایی یا ایدئولوژی رسمی دولتی مبدل نگردیده بود وارد آورد. از طریق این مسائل اما ما خود دریافتیم که یک توضیح کافی مارکسیستی مبتنی بر تئوری و شواهد علمی جدی برای وضعیت رایج در کشورهای «سوسیالیسم واقعا موجود» و درگیری‌های مسلحانه مابین آنان در دست نداریم. اگر چه چندین محقق مارکسیست از تروتسکیست‌های کلاسیک تا النستین و بتلهایم کشورهای اروپای شرقی را مطالعه کرده‌اند اما ما هنوز یک تحلیل قانع کننده از اینگونه رژیم‌ها در دست نداریم. این بدان معنی است که دست راستی‌های سیاسی و متخصصین مجمع الجزایر گولاک آزاد هستند تا به افراط از اغتشاش و غیر قابل اتکاء بودن مارکسیسم سخن بگویند. مابايد این وضعیت را در چهارچوب مقطع حاضر در اروپای غربی نگاه کنیم. تا چند سال پیش، احزاب کمونیست و سوسیالیست‌های چپ (مانند حزب سوسیالیست فرانسه که از سوسیال دموکراسی کلاسیک متفاوت است) در چارچوب نظام‌های سیاسی کشورهایشان تنها در نقش احزاب اپوزیسیون ظاهر می‌شدند ولی حالا برای اولین بار و علیرغم تمامی شکست‌های اخیرشان یک احتمال واقعی وجود دارد که بتوانند در قدرت دولتی شریک گردند. در این چارچوب آشکار گردیده است که مارکسیسم جزم‌گرانه تنها نتوانسته است که یک استراتژی جدید برای فتح یا شریک شدن در قدرت دولتی در شرایط حاضر را اندیشه کند تا راهی برای گذار دموکراتیک به سوسیالیسم دموکراتیک ایجاد گردد بلکه حتی قادر نیست که خواستی جدید را برای درک واقعیت کنونی از خود نشان دهد. مشخص‌تر بگوئیم تعدادی از نظرگاه‌های غالب مارکسیستی خود دیگر بی اعتبار شده‌اند. مهمترین آن این دیدگاه است که مارکسیسم یک نظام کاملا و بی نقص تعبیر تمامی پدیده‌های انسانی است که در شکل مجموعه‌ای از قوانین (عمدتا قوانین مشهور «ماتریالیسم تاریخی» که در زمان استالین نهادی گردید و در واقع چیزی به جز جزمیاتی نیستند که به بدترین وجهی فرموله شده‌اند و با نقل قول‌هائی از به اصطلاح آثار «کلاسیک» مارکسیستی حمایت می‌شوند) تدوین گردیده است. این مشکل مارکسیسمی است که به نام «مارکسیسم - لنینیسم» شناخته می‌شود و همان‌طور که می‌دانیم توسط استالین و استالینیسم به کار گرفته شد. من این نکته را بارها و آخرین بار در مصاحبه‌ام با روزنامه Ta nea در تاریخ ۱۷ و ۱۸ اوت ۱۹۷۸ ذکر کرده‌ام و اگرچه فکر می‌کنم مطالب من کاملا واضح بودند باز هم دوست من ژرژ کاتیفوری این فرصت را غنیمت شمرد که در همان روزنامه با تاکید بر اینکه مارکس و انگلس هیچ‌گاه تحلیل خود را به عنوان یک تئوری کامل عرضه نکرده‌اند به من حمله کند. نکته او کاملا درست است و لی من فکر نمی‌کنم که

هیچگاه به ضد آن معتقد بوده‌ام. در هر صورت این واقعیت غیر قابل انکار است و باید بر آن تاکید کرد که استالینیست‌ها به مارکسیسم به عنوان یک جزم جهانشمول نگاه می‌کردند و با «مارکسیسم- لنینیسم» نامیدن آن، قانون کردن آن و ارتقاء آن به مرتبه یک مذهب برای چندین دهه آن را بر جنبش طبقه کارگر جهان تحمیل ساختند و هر صدا، مخالفت و سئوالی را تکفیر کردند. این «مارکسیسم» قطعا در بحران است. حتی حزب کمونیست فرانسه که در ارتباط با کمونیسم اروپائی یکی از عقب مانده‌ترین احزاب کمونیستی اروپا است و تزهای منتشر شده آن برای کنگره آینده از این نظر گامی به عقب نسبت به مواضع گذشته آن است، اصطلاح «مارکسیسم- لنینیسم» را برای مشخص کردن تئوری رسمی خود بدور انداخته و اصطلاح «سوسیالیسم علمی» را جایگزین آن ساخته است. لذا حتی در میان احزاب کمونیست این تفکر گسترش می‌یابد که مارکسیسم نه تنها یک نظام کامل جهانشمول نیست بلکه اصولا نمی‌تواند کارکردی غیرخلاقانه داشته باشد. این بدین معنا نیست که مارکسیست‌ها باید تنها همان مفاهیم تئوریک قدیمی را با شرایط جدید «وفق» دهند. مارکسیسم تنها آن زمان خلاق است که موفق گردد همطراز با پیشرفت‌های تئوریک و تاریخی و در چارچوب ساختار روشنفکری خود مفاهیمی چند را تغییر داده، یا حتی کنار گذارد (برای مثال دیکتاتوری پرولتاریا) و مفاهیمی جدید خلق کند.

نکته دوم که کمتر از نکته اول مشهود است این است که بحران مارکسیسم به عنوان یک تئوری جامع زندگی انسانی از ما می‌خواهد که گسست‌ها، غفلت‌ها و تضادهای آن را چه در مورد دستگاه‌های تئوریک آن و چه در مورد تحلیل‌های مشخص آن مشاهده کنیم. هیچ علم‌العلومی (ماتریالیسم دیالکتیک) دیدگاهی را به کلیت علوم اجتماعی دیکته کند و ماتریالیسم تاریخی شاخه‌ای از آن باشد، چنان‌که تحت استالینیسم حتی در علوم طبیعی نیز شایع بود (لسینکو) وجود ندارد. مارکسیسم اگر بخواهد خلاق و غیر جزم‌گرا باشد باید خود را به روی سایر رشته‌ها بگشاید. مارکسیسم هم باید بروی سایر علوم اجتماعی گشاده باشد و هم باید از مرزهائی که آن را به عنوان یک رشته مشخص می‌کند با خبر باشد. این گشایش مشکلات عظیم تئوریکی را سبب می‌گردد. ما باید از گرایش التقاطی که رشته‌های گوناگون از «جمله» مارکسیسم را مکمل یکدیگر می‌داند اجتناب کنیم. برای مثال گرایشی که معتقد است کمی تئوری روانکاوی، کمی زبان شناسی و کمی بیشتر از مارکسیسم. یکی از اشکالات بزرگ به اصطلاح «مارکسیسم فرویدی» این است که رشته‌های گوناگون را راه‌های مختلف مشاهد یک پدیده واحد می‌داند و در حقیقت ما تنها زمانی می‌توانیم از یک رشته سخن بگوئیم که یک تئوری با طرح مسائلی چند، موضوع مشخص و یگانه خود را تعریف کند. موضوع مشخص مارکسیسم در همه سطوح اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک مبارزه طبقاتی است.ضروری است مارکسیسم به دلیل موضوع آن یک تئوری از تاریخ فرماسیون‌های اجتماعی را ارائه دهد. موضوع خاص تئوری روانکاوی فرد است. روانکاوی به انکشاف جنبه متفاوتی از همان موضوع، یعنی افرادی که یک جامعه را تشکیل می‌دهند مکمل مارکسیسم نمی‌گردد. اگر اینگونه بود آنگاه ما می‌توانستیم یک رشته التقاطی داشته باشیم مانند مارکسیسم فرویدی: مارکسیسم برای کلیت جامعه و روانکاوی برای افرادی که جامعه را می‌سازند. موضوع خاص تئوری روانکاوی ضمیر ناخودآگاه است. ما همین استدلال را می‌توانیم در مورد زبان شناسی به کار ببریم که در ارتباط با موضوع خاص خود یعنی زبان و دیسکورس [ نظام گفتاری] به یک رشته تبدیل می‌گردد. چنین است که مداخله مستقیم یک رشته از طریق تحقیق تئوریک در موضوع یک رشته دیگر ممکن نیست. در نتیجه از دیدگاه من عباراتی همچون «مارکسیسم و روانکاوی»،«مارکسیسم و زبان شناسی» و غیره کاملا در خطا می‌باشند. این بدان معنی نیست که هر رشته مخصوص می‌باید در را بروی خود بسته و تمام رشته‌های دیگر را نادیده انگارد. بر عکس، مارکسیسم خلاق وغیر جزم‌گرا مانند هر رشته دیگر باید با بسیاری از رشته های دیگر در تماس باشد تا بتواند جهانشمولی و پیچیدگی زندگی بشری را دریابد. اما این تماس باید حد و مرزهای موضوعات خاصی را که هر یک از رشته‌ها را مشخص می‌کند به رسمیت بشناسد. و اگر ما مارکسیست‌ها فکر می‌کنیم که مارکسیسم رشته اساسی عصر ما است این از آن رو نیست که مارکسیسم به شکلی کامل تمامی موضوعات جستار روشنفکری را توضیح می‌دهد و بقیه رشته‌ها فرعی هستند بلکه از آن روست که ما معتقدیم مبارزه طبقاتی (موضوع خاص مارکسیسم) عنصر اصلی تاریخ و واقعیت اجتماعی است. همین مسئله به شکل دیگری در مورد سایر تئوری‌هائی که به موضوع خاص مارکسیسم (یعنی حقیقت اجتماعی در بُعد تاریخی آن) می‌پردازند ولی آن را از دیدگاه دیگری می‌سنجد ظهور می‌کند. تا چه اندازه علوم سیاسی مارکسیستی می‌تواند عناصری از تئوری نظام‌ها را «قرض» کرده و یا اینکه اقتصاد مارکسیستی تا چه حد می‌تواند عناصری از اقتصاد کینزی را به عاریه گیرد؟ این مشکل که مربوط به بحران مارکسیسم جزم گرا می‌باشد، مشکل پیچیده‌ای است. مارکسیسم چگونه می‌تواند خود را از بند جزم‌گرایی نجات دهد بدون اینکه دچار التقاط‌گرایی گردد؟ در یونان این مسئله خود را با تناوبی مغشوش کننده نشان داده است. بسیاری کسانی که به گفته خود مارکسیست هستند به شکل غیرانتقادی عناصری از تجربه‌گرایی نئو- وبری و اثبات‌گرایی انگلو- ساکسونی را در تحلیل‌های خود ترکیب کرده و

دیگرانی نیز که کاملا در چارچوب این گرایشات قرار دارند به منظور همرنگ جماعت شدن با تردستی بیشتر یا کمتر مقداری چاشنی مارکسیستی به تحلیل خود اضافه می‌کنند.

مسئله اما همان‌طور که من در مباحثه‌ام با رالف میلیباند اشاره کرده‌ام (در کتاب ایدئولوژی در علوم اجتماعی، به ویراستاری رابین بلک برن) به قرار زیر است: ما باید همواره به خاطر بسپاریم که مفاهیم و نظرگاههای متدولوژیک در انزوا از یکدیگر زیست نکرده بلکه در یک پروبلماتیک روشنفکری خاص ادغام گردیده اند، ولو آنکه محقق از این پروبلماتیک آگاه باشد یا نباشد و چه این نکات در اثر او بارز باشند و چه نباشند. حتی تجربه‌گرایی انگلو- ساکسونی نیز دارای یک شناخت شناسی است که دقیقا عبارت است از اجتناب از ثبات تئوریک تحت لوای حقیقت مستقیم تجربی.

آشکار است که مارکسیسم نمی‌تواند مفاهیمی مجزا را از دیگر رشته‌ها به عاریه گرفته و آنها را در تحلیل خود به کار برد بدون اینکه اول بیندیشد تا چه اندازه فلسفه اصلی آن مفاهیم با فلسفه خود آن سازگار است. مارکسیسمی که بدین کار دست زند به سطح التقاطگرایی و یاوه‌گویی شبه روشنفکری تقلیل می‌یابد: مفاهیم به عاریه گرفته شده نه تنها به غنی شدن آن (مارکسیسم) منجر نمی‌شود بلکه در درون آن باعث و بانی سدهای زبانی و یا حتی نیروهای غیر متجانس می‌گردند. اغلب اما امکان تطبیق دادن دیدگاه‌های تئوریک دیگر با مارکسیسم یا به عبارتی دیگر با اساس نظام ادراکی ماتریالیسم تاریخی وجود دارد. این احتمال می‌تواند شکل‌ها متفاوتی به خود بگیرد. مهم‌ترین آنها به قرار زیرند: ۱- بعضی محققین دیدگاهی دارند که صریحا با مارکسیسم در مورد مسائل اصلی توافق دارد. یک مثال آن مکتب تاریخ نگاری فرانسوی (آنال) است. در چنین موردی مفاهیم و نتیجه‌گیری‌هائی چند می‌توانند بدون شک در دستگاه ادراکی ماتریالیسم تاریخی جای گیرند. ۲- بعضی محققیق فاقد یک چارچوب مشخص تئوریک هستند و رویه و نتایج آنها تنها می‌تواند با کمک یک منطق التزامی سازگار با مارکسیسم درک شود.

۳- بعضی محققین ادعا می‌کنند که ضد- مارکسیست هستند در حالی که واقعا تنها مخالف کاریکاتوری از مارکسیسم همچون اقتصادگرایی استالینیستی هستند و فلسفه روشنفکری عملی آنها کاملا با یک دیدگاه معتبر مارکسیستی سازگار است.

۴- بعضی محققین یک پروبلماتیک غیرمارکسیستی دارند که نسبت به کارشان فرعی می‌باشد. آثار آنان در اصل ریشه در پیش‌فرض‌های تئوریکی دارد که در مباحث علنی آنان نهفته است و در مورد نکات پایه‌ای با مارکسیسم منطبق است.

دو مقوله آخر چنانکه من در آخرین کتابم ( دولت، قدرت، سوسیالیسم) بحث کرده‌ام در مورد کارهای میشل فوکو صادق است. در واقع بعضی از تحلیل‌های فوکو مارکسیسم را بسیار غنی می‌سازد اگر چه او در آخرین کتابش تاریخ جنسیت به تشریح یک پروبلماتیک صریحا غیرمارکسیستی می‌پردازد که البته در اصل تنها بر ضد کاریکاتوری از مارکسیسم است. در هر صورت غیرمارکسیست بودن فوکو عمدتا ارتباط ارگانیک با نتیجه گیری‌های روشنفکری او نداشته بلکه تصور چیزی که ضمیمه شده است را می‌دهد.

پس در چارچوب این رده بندی‌ها مارکسیسم می‌تواند توسط عناصری از تئوری‌هائی که به موضوع خود آن می‌پردازند غنی گردد. در این صورت تشخیص ما از کمبودها، انفصال‌ها و تضادهای مارکسیسم و بحران مارکسیسم در واقع امیدبخش است و می‌تواند خلاق باشد.

## نوگرائی مارکسیسم

بحران تنها به مارکسیسم جزم‌گرا محدود نمی‌گردد. مارکسیسم خلاق نیز از آن متاثر گردیده است اگرچه دو بحران یکی نمی‌باشند. شناخت‌شناسی معاصر نشان می‌دهد که یک رشته پیشرفت نمی‌کند مگر از طریق بحران‌ها، گسست‌ها و نبردها، این امر در مورد مارکسیسم خلاق نیز صادق است. بحران مارکسیستی که تا چندی پیش (متعلق به) مارکسیسم غالب بود بحران کل مارکسیسم می‌باشد. ما به تدریج شاهد آنیم که غل و زنجیر جزم‌گرایی هنوز به پای ما است، به پای مائی که بر آن غلبه کرده‌ایم و مدتها پیش آن را طرد ساختیم.

وزن جزم‌گرایی حتی امروز خود را در هیبت تأخرها و غفلت هائی که بر احیاء کنونی ایدئولوژی غالب- تا آنجا که ما نتوانسته‌ایم بخشی از فضای تئوریک- ایدئولوژیک را به خود اختصاص دهیم- کمک نموده است. من از زیر این نتیجه‌گیری که بحران مارکسیسم جزم گرا عریانی همه ما را در حضور مشکلاتی اساسی آشکار ساخته است شانه خالی نمی‌کنم. برانداختن جزم‌گرایی یک چیز است و پیدا کردن چیزی دیگر برای جایگزین ساختن آن مسئله‌ای دیگر و بس دشوارتر.

بگذارید من بعضی از حوزه‌هائی را که ما هنوز در آنها جواب‌هایی با کفایت نداریم مرور کنم. من فکر می‌کنم در ارتباط با مشکلات طبقات اجتماعی و دولت، مارکسیسم خلاق به طرز خشنود کننده‌ای پیشرفت کرده است. همین مسئله را اما نمی‌توان در مورد مطالعه ایدئولوژی در کل و ساخته‌های ایدئولوژیک بیان داشت. من فکر نمی‌کنم که مارکسیسم خلاق توانسته است یک تئوری ایدئولوژی واقعی عرضه کند اگر چه در انتقاد از دیدگاه جزم‌گرای سنتی ایدئولوژی به مثابه «آگاهی کاذب» موفق بوده است. این تاخیر بخشا از مشکل مارکسیسم در درک گرایشات فرهنگی و مشکلات دوران ما مانند جنبش جوانان، جنبش زنان، جنبش محیط زیست و غیره منتج می‌گردد. همین مسئله را می‌توان در مورد مطالعه نظم‌های حقوقی و کلا قانون بیان داشت که اگرچه ما توانسته‌ایم

# دیالک تیک پیوست و گسست
# (دیالک تیک تداوم و شکست)

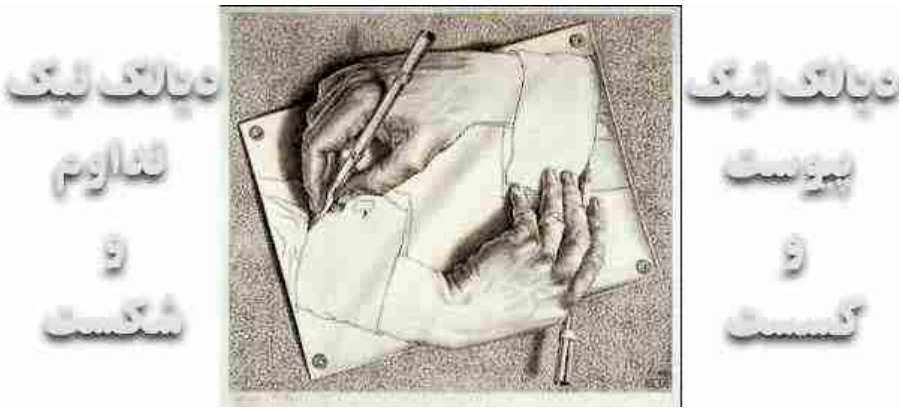


**پروفسور گونتر کروبر**
**برگردان شین میم شین**

**با تشکر از رفقای روشنگر سایت دایره المعارف روشنگری**

جزم‌های سنتی را در مورد ماهیت صرفا «رسمی» آزادی‌های دموکراتیک بدور اندازیم ولی هنوز نتوانسته‌ایم یک تئوری واقعی از عدالت را عرضه داریم. در نتیجه ما قادر نیستیم که یک مفهوم مثبت از حقوق بشر و آزادی‌های او که کاملا مجزا از نئولیبرالیسم باشد ارائه دهیم. ما هنوز از لحاظ تئوریک نیاز به عمق بخشیدن و تبدیل کردن دموکراسی نمایندگی و ایجاد بنیادهای خودگردان و دموکراسی مستقیم در سطح توده‌ای را توسعه نداده‌ایم.

همین وضع در مورد ملت صادق است که هنوز یک معمای واقعی برای مارکسیسم است. اگر چه ما تحلیل‌های جزم گرا و اکونومیستی از ناسیونالیسم را که جایگاه مخصوص آن را در شکل دادن واقعیت اجتماعی و گذار به سوسیالیسم نادیده می‌گیرد رد کرده‌ایم ولی به تازگی شروع کرده‌ایم که ببینیم یک مطالعه مارکسیستی معتبر از این موضوع چه سمت و سوئی را باید به خود بگیرد. از شکاف‌های پهناور موجود در شکل دادن یک استراتژی جدید انقلابی که هم متمایز از استالینیسم و هم سوسیال دموکراسی سنتی باشد دیگر نامی نمی‌بریم.

من برنابسندگی‌ها و ضعف‌های مارکسیسم خلاق تاکید کردم. می‌خواهم اضافه کنم که اینها را باید به مثابه افق‌های جدیدی که با بحران مارکسیسم جزم‌گرا سرباز کرده‌اند نگریست. مارکسیسم از طریق سئوال‌ها، نفی‌ها و پیروزی‌های خود می‌تواند بحران خود را به یک تجربه خلاق و سودمند تبدیل کند.

این مقاله از کنکاش برگرفته شده است

پیوست (تداوم) به گذار سیال، به پیوند بی گسست، به پیوندی که با هیچ مرزی گسسته نمی شود اطلاق می شود.
ضد پیوست، گسست (شکست، عدم تداوم) نامیده می شود.

پیوست (تداوم) هم شامل حال سیستم می شود و هم شامل حال حرکت و توسعه ماده.

پیوست (تداوم) هم بیانگر پیوند یونیورسال بی گسست میان همه فرم های ماده و همه فرم های حرکت است و هم بیانگر پیوند متقابل و مشروطیت متقابل عناصر و حالات هر سیستم و روند واحد است.

پیوست (تداوم) در مورد دوم، بمثابه بنیان عینی برای تقسیم ناپذیری کیفی هر سیستم (که ساخت کلی ئی را تشکیل می دهد) محسوب می شود.
بنابرین مفهوم «پیوست» (تداوم) هم بمعنی ثبات نسبی هر سیستم موجود و هم بمعنی کیفیتی در چارچوب تغییرات کمی اش مورد استفاده قرار می گیرد.
از این رو، «پیوست» (تداوم) نه تنها حاوی تقسیم ناپذیری کیفی هر سیستم است، بلکه علاوه بر آن و عمدتا حاوی تقسیم پذیری کمی آن سیستم تا بی نهایت است.

در گذارهای کیفی دیالک تیکی و یا نفی های دیالک تیکی که در روندهای توسعه رخ می دهند، پیوست (تداوم) حاکی از این است که در مرحله توسعه نوین، خواص ماهوی مرحله پیشین حفظ می شوند.

بنابرین، پیوست (تداوم) شرط ضرور هم برای وجود همه فرم های ماده است و هم شرط ضرور برای حرکت و توسعه همه فرم های ماده است.

مراجعه کنید به فرم های حرکت ماده، گسست، دیالک تیک پیوست و گسست

(تداوم و شکست)

گسست (شکست) به عدم تداوم، به پیوند گسیخته اطلاق می شود
گسست (شکست) ضد دیالک تیکی پیوست (تداوم) است.

گسست هم در وجود بطور نسبی مستقل فرم های منفرد ماده مصداق دارد و هم در محدودیت مکانی ـ زمانی اجزاء، عناصر و حالات هر کل، هر سیستم و یا هر روند.

گسست، بنیان عینی برای موارد زیر است:

۱

گسست بنیان عینی برای تجزیه (تقسیم پذیری) هر اوبژکت و یا هر سیستم به اجزا و عناصر بطور نسبی مستقل پایانمند است.

۲

گسست ـ نتیجتا ـ بنیان عینی برای ساختار بغرنج سیستم ها ست.

۳

گسست بنیان عینی برای تعویض پذیری عناصر منفرد این سیستم ها ست.

گسست در روندهای توسعه (تکامل) خود را در گذار جهشی هر سیستم و یا هر زیرسیستم از حالتی به حالت دیگر و یا از شیوه رفتاری به شیوه رفتار دیگر نمودار می سازد.

مراجعه کنید به توسعه، اوولوسیون، رووولوسیون، رفتار، شیوه رفتار

گذارهای کیفی دیالک تیکی و یا به عبارت دقیقتر، نفی های دیالک تیکی همواره بیانگر گشتاورهای گسستی توسعه اند.

زیرا آنها حاکی از نقاط انقطاع (گسست) اند که کیفیت ها و یا مراحل توسعه مختلف را مرزبندی می کنند.
گسست ـ بنابرین ـ شرط ضرور هم برای وجود بطور نسبی مستقل همه فرم های ماده است و هم برای حرکت و توسعه همه فرم های ماده.

مراجعه کنید به پیوست، دیالک تیک پیوست و گسست
پیوست و گسست (تداوم و شکست) به خواص متضاد کلیه فرم های هستی و فرم های ساختاری ماده و همچنین به خواص متضاد کلیه فرم های حرکت و توسعه ماده اطلاق می شود.

مراجعه کنید به فرم های حرکت ماده در تارنمای دایرة المعارف روشنگری

در حالیکه گسست (شکست)، خود را در هستی نسبتا مستقل ابژکت ها، روندها و سیستم های منفرد مادی و یا در گذارهای جهشی از وضع و حالتی به وضع و حالتی دیگر، از کیفیتی به کیفیتی دیگر نشان می دهد، پیوست (تداوم)، خود را در پیوند فراگیر همه ابژکت ها، روندها، سیستم ها و غیره و یا در گذارهای سیال مراحل توسعه مختلف به یکدیگر نمودار می سازد.

مفاهیم «پیوست» (تداوم) و «گسست» (شکست) با مفاهیم «پایانمند» و «بی پایان» در پیوند تنگاتنگ قرار دارند.

مراجعه کنید به دیالک تیک پایانمند و بی پایان در تارنمای دایرة المعارف روشنگری

مثلا پیوست فضائی (فضا به مثابه فرمی از مکان) بمعنی امکان تقسیم فضای مفروض نسبتا کوچک به فضاهای بمراتب کوچکتر و کوچکتر است، تقسیمی که می تواند تا بی نهایت (بی پایانی) ادامه یابد.

اما گسست (عدم تداوم) فضا (فضا به مثابه فرمی از مکان) بمعنی وجود کوچکترین و تقسیم ناپذیرترین عناصرانبساط پایانمند است.

پیوست و گسست در رابطه تضاد دیالک تیکی با هم قرار دارند، یعنی آندو در تضادمندی شان یکدیگر را مشروط می سازند و یکی بدون دیگری نمی تواند وجود داشته باشد.

(ما از همین رو ست که از دیالک تیک پیوست و گسست سخن می گوییم، از همزیستی «ستیزمند» آندو. مترجم)

ا

پیوست و گسست (تداوم و شکست) در فلسفه ماقبل مارکسیستی

در فلسفه ما قبل مارکسیستی، مفاهیم «پیوست» و «گسست» عمدتا بمثابه مفاهیمی که همدیگر را مستثنی می سازند، مطرح بوده اند.
از این رو ست که ما در تاریخ فلسفه و علوم منفرد با نظرات متضاد و مغایر با هم در باره طبیعت پیوسته و یا گسسته حرکت و فرم های وجودی ماده روبرو می شویم.

۱

پیوست و گسست (تداوم و شکست) در فلسفه زنون و ارسطو

معماهای معروف فیلسوف یونانی موسوم به زنون و همچنین تلاش های ارسطو برای اثبات بطلان آنها بر تصوری از پیوست (تداوم) محض حرکت، مکان و زمان استوار بوده اند.

۲

پیوست و گسست (تداوم و شکست) در اتمیسم

دموکریت و اپیکور در اتمیسم خود ـ بر خلاف آنان ـ برای جرم، حرکت، مکان و

زمان طبیعتی گسسته قائل بوده اند.

مراجعه کنید به اتمیسم

۳
پیوست و گسست (تداوم و شکست) در فلسفه اسکولاستیک

فلسفه اسکولاستیکی قرون وسطی به پیروی از ارسطو پیوست (تداوم) محض جهان را به مقام یکی از جزم های خود ارتقا می دهد.

۴
پیوست و گسست (تداوم و شکست) در فلسفه لایب نیتس

تعالیم اوولوسیونیستی لایب نیتس نیز که جهش را در طبیعت رد می کند، بر اندیشه پیوست (تداوم) محض در طبیعت استوار است.

۵
پیوست و گسست (تداوم و شکست) در فلسفه جان لاک

جان لاک هم ایده پیوست (تداوم) محض مکان و زمان را مبرهن می داند.

۶
پیوست و گسست (تداوم و شکست) در فلسفه برونو، گالیله، بیکن، گاسندی و هیوم

از سوی دیگر برونو، گالیله، بیکن، گاسندی و هیوم مکان و زمان را متشکل از اجزای کوچک تقسیم ناپذیر با خصلت گسسته می دانند.

۷
پیوست و گسست (تداوم و شکست) در فلسفه کانت

بعدها این نظرها را کانت مورد انتقاد قرار می دهد:
او در آنتی نوم ساده و مرکب خود عمدتا بر مفهوم پیوست (تداوم) محض مکان و زمان اشاره می کند.

(آنتی نوم بمعنای آغازینش عبارت است از تناقض منطقی میان احکامی که هرکدام باید بدلیلی درست تصور شوند.
آنتی نوم زمانی می تواند پدید آید که از دو حکم متناقض یکی درست باشد و دیگری بدلیل من در آوردی درست پنداشته شود، بی آنکه در واقع درست باشد.
چنین آنتی نومی زمانی هم می تواند پدید آید که تناقض میان دو حکم که صحت شان به اثبات رسیده و پذیرفته شده، تناقضی ظاهری باشد. مترجم)

۸
پیوست و گسست (تداوم و شکست) در فلسفه هگل

تنها هگل است که با تجزیه و تحلیل آنتی نوم های کانت اعلام می کند که «هیچ کدام از این تعین ها به تنهائی حقیقت ندارد، آنچه حقیقت دارد وحدت آنها ست.»

خصلت ایدئالیستی دیالک تیک هگل اما مانع آن می شود که او پیوست و گسست (تداوم و شکست) را گشتاورهای همتراز واقعیت بداند:
در حالی که او پیوست (تداوم) را بمثابه تعین ماهوی مکان و زمان می داند، گسست (شکست) را تنها بمثابه نفی انتزاعی پیوست (تداوم) قلمداد می کند.

محدودیت درک هگل در باره رابطه پیوست و گسست (تداوم و شکست) حاکی از این نیز است که به نظر او تحولات کیفی ناشی از تغییرات پیوسته (مداوم) کمی نیستند :
«پیوست (تداوم) عبارت است از خودمانندی ، خودمانندی خیلی ها که به مستثنی کننده بدل نمی شود.»
«پیوست (تداوم) عبارت است از «جریان ... جریانی که به کیفیت بدل نمی شود.»
(هگل، «منطق»، ص ۱۸۰، ۱۸۲، ۱۹۱)

۹
پیوست و گسست (تداوم و شکست) در فلسفه ماتریالیسم دیالک تیکی

ماتریالیسم دیالک تیکی علاوه بر وحدت پیوست و گسست (تداوم و شکست)، بر خصلت عینی این دو مشخصه متضاد فرم های وجود، ساختار، حرکت و توسعه ماده تأکید می ورزد:

«حرکت ماهیت مکان و زمان است.

دو مفهوم اساسی زیر حاکی از این ماهیت اند:
پیوست (تداوم) (بی پایان)
نقطه ایت (گسست) (پایانمند)

حرکت وحدت پیوست و گسست (تداوم و شکست) است.
حرکت وحدت پیوست مکان و زمان و گسست مکان و زمان است.
حرکت تضاد است.
حرکت وحدت اضداد است.»
(کلیات لنین، جلد ۳۸، ص ۲۴۴)

حرکت از سوئی پیوسته است.
زیرا حاکی از گذار ماده از حالتی به حالتی دیگر است.

حرکت از سوی دیگر گسسته است.
زیرا، این گذار میان حالات و اوضاع کیفی مختلف، سرحد و مرز برمی کشد، حالات کیفی مختلف را مرزبندی می کند.

۱۰
پیوست و گسست (تداوم و شکست) در

علوم طبیعی مدرن

علوم طبیعی مدرن بطور روز افزونی صحت نظریه ماتریالیستی ـ دیالک تیکی وحدت پیوست و گسست (تداوم و شکست) را در کلیه اوبژکت ها، روندها، سیستم ها و غیره تأیید می کنند.

علوم طبیعی نشان می دهند که پیوست (تداوم مندی) پدیده های طبیعی معین، اغلب بر میکروپدیده های مجزا مبتنی است:

۱

مثلا خصلت پیوسته گازها و مایعات، مشروط به پیوند اتم ها و مولکول های مجزا ست.

۲

خصلت پیوسته هر تأثیر فیزیکی بر روندهای ذره ای مجزا مبتنی است و گسست (عدم تداوم) آنها، مشروط به کوانتوم تأثیر ذره ای است.

۳

دوئالیسم ذره ای ـ موجی نیز حاکی از وحدت دیالک تیکی پیوست و گسست (تداوم و شکست) است.

۴

توسعه و تکامل انواع بیولوژیکی نیز وحدتی از تغییرات پیوسته و تقریبا نامرئی و تحولات گسسته و جهشی (موتاسیون ها و غیره) است.

هرطرز تفکری که در تئوری و پراتیک، پیوست (تداوم) را در گسست (شکست) خلاصه می کند و یا گسست (شکست) را در پیوست (تداوم) خلاصه می کند، بدلیل وحدت ناگسستنی پیوست و گسست (تداوم و شکست) بطلان خود را بزودی برملا می سازد.

اما در چارچوب تأملات و کاربردهای عملی معینی، امکان آن وجود دارد که روابط پیوسته در تقریب های دلبخواه، بمثابه روابط گسسته مطرح شوند و یا برعکس.

در سال های اخیر در رابطه با دشواری های معینی که تئوری کوانتومی میدان ها در مورد ذرات نقطه ای شکل (فاقد انبساط) دارد، گمان می رود که مکان و زمان (فیزیکی. مترجم) نیز کوانتومی باشند، یعنی از کوچکترین و تقسیم ناپذیرترین عناصر تشکیل یافته باشند.

هایزنبرگ پیشنهاد ثابت طولی عمومی (S cm 2,81.10–13 =) و مؤلفین دیگر، از آنجمله آمبارزومیان و ایوانکو از ثابت زمانی به بزرگی (s 10–22) تا (s ۱۰–۲۴) سخن گفته اند.

سرنوشت این فرضیه ها هرچه باشد، معنی فلسفی آنها در مورد مسئله جاری عبارت از این خواهد بود که در عالم میکروفیزیکی، قانونمندی های کیفی دیگری حاکمند، در مقایسه با قانونمندی های جهان ماکروفیزیکی که برای انسان ها بطور بیواسطه قابل مشاهده اند.

این نظر یکی از شرط های اصلی برای حل مسئله پیوست و گسست (تداوم و شکست) است.

این نظر تز ماتریالیسم دیالک تیکی را مورد تأیید قرار می دهد که حل این مسئله تنها بر مبنای آموزش دیالک تیکی راجع به وحدت تغییرات کمی و کیفی امکان پذیر است.

انگلس در این باره می نویسد:

«اتمیسم جدید با همه انواع قبلی از این نظر تفاوت دارد که آن ادعا نمی کند که ماده صرفا گسسته است، بلکه بر آن است که بخش های گسسته مراحل مختلف (اتم های اتر، اتم های شیمی، اجرام، اجسام جهانی) نقاط گرهی مختلفی اند که شیوه هستی کیفی مختلف ماده عام را مشروط می سازند.»

(مارکس و انگلس، جلد ۲۰، ص ۵۵۲)

تغییرات کمی در چارچوب کیفیت واحد، گشتاور پیوست (تداوم) در حرکت ماده را تشکیل می دهند که با فراتر گذشتن از حد به تغییرات کیفی منجر می شوند و گذار از کیفیت کهنه به کیفیت جدید، یعنی گسست (شکست، عدم تداوم)، بطور جهشی صورت می گیرد.

در گذار از پژوهش بخش قابل مشاهده کاینات به میکروروندهای ذرات هسته ای و همچنین به عرصه های غیر قابل مشاهده بی واسطه کیهانی، می توان کیفیت جدیدی از قانونمندی های مؤثر در آنجا را انتظار داشت.

ماتریالیسم دیالک تیکی از این نظر نه تنها با دستاوردهای علوم طبیعی مدرن انطباق دارد، بلکه به تشویق پژوهش مسائل نامکشوف آن نیز می پردازد.

وحدت پیوست و گسست (تداوم و شکست) مشخصه مهم روندهای توسعه اجتماعی نیز است:

۱

توسعه جامعه انسانی از کمون اولیه تا سوسیالیسم و کمونیسم وحدتی است از روندهای اوولوسیونی و روولوسیونی (انقلابی)

مراجعه کنید به دیالک تیک اوولوسیون و روولوسیون

۲

توسعه عمدتا پیوسته (مداوم) نیروهای

مولده در چارچوب صورت بندی اجتماعی معینی سرانجام به حدی می رسد که دیگر منطبق با مناسبات تولیدی موجود نمی شود.
تضاد میان نیروهای مولده و مناسبات تولیدی در روند انقلاب اجتماعی با گذار جهشی به مناسبات تولیدی جدید حل می شود.

۳

صورت بندی های اجتماعی ـ اقتصادی منفرد و نسبتا مستقل، عناصر گسست (عدام تداوم) در روند کلی توسعه اجتماعی را تشکیل می دهند.

۴

صورت بندی اجتماعی جدید نیز همیشه وارث کلیه عناصر مثبت و پیشرفته است که بوسیله انسان های متعلق به نسل های پیشین در عرصه های تولید مادی، توسعه نیروهای مولده، علم، فرهنگ و غیره بوجود آمده اند و این سنن توسعه برمبنای جدید بطور پیوسته (مداوم) ادامه می یابد.

توجه به وحدت پیوست و گسست (تداوم و شکست) در توسعه اجتماعی شرط ضرور برای درک تئوریکی درست روند تاریخ و برای اقدامات عملی ـ اجتماعی متناسب با الزامات توسعه اجتماعی است.

این امر بویژه درگذار ازسرمایه داری به سوسیالیسم و ساختمان نظام سوسیالیستی ضرورت انکارناپذیر دارد.

هرجا که به پیوست (تداوم) و یا به گسست (شکست) روندهای اجتماعی پربها داده شود و یا حتی مطلق گردد، نتیجه اش سیاست غلط و مواجه شدن احزاب کارگری با موانع و مشکلات خواهد بود.

انحرافات نظری در رابطه با عدم توجه به دیالک تیک پیوست و گسست

ا

انحرافات رویزیونیستی

مثلا تز رویزیونیستی مبتنی بر رشد پیوسته (مداوم) کاپیتالیسم و رسیدن آن به سوسیالیسم، چنان به مطلق کردن گشتاور پیوست (تداوم) در توسعه جامعه می پردازد که به انکار ضرورت عملیات انقلابی و رهبری توده مردم توسط حزب مبارز مارکسیستی ـ لنینیستی می رسد.

انحرافات آنارشیستی

۱

مطلق کردن گشتاور گسست (شکست) در توسعه جامعه منجر به امید بستن به حرکات خودپو (خود به خودی) می گردد.

۲

مطلق کردن گشتاور گسست (شکست) در توسعه جامعه به انتظار بی موقع حرکات جهشی منجر می گردد.

۳

مطلق کردن گشتاور گسست (شکست) در توسعه جامعه به صرفنظر از تدارک مداوم کار انقلابی منجر می گردد.

حزب مارکسیستی ـ لنینیستی نباید فراموش کند که هر مرحله توسعه اجتماعی از مرحله پیشین پدید می آید و بر اساس دستاوردها و تجارب حاصل از آن، ساخته می شود.

پایان

# مروری بر نظریه‌های جنبش‌های اجتماعی

## کاوه مظفری

پدیده جنبش های اجتماعی و مسائل پیرامون آنها، مجموعه عواملی هستند که در تغییرات امروز جامعه ایران نقشی تعیین کننده دارند. در واقع، حرکت جنبش های اجتماعی از بطن جامعه مدنی سبب شده است که چشم انداز روشنی برای ایجاد تغییرات پایدار و دموکراتیک در نهادها و نمادهای جامعه ایران گشوده شود. در این میان، بخصوص جنبش پویای زنان ایران نقشی انکار ناپذیر داشته است. به همین دلیل شناخت ماهیت جنبش های اجتماعی، چه از نظر آکادمیک و چه از نظر استراتژیک حائز اهمیت است. از این رو، مطالعه نظریه های موجود در زمینه جنبش های اجتماعی می تواند برای شناخت این جنبش ها، راهگشا و راهنما باشد. این مقاله بخشی از یک تحقیق دانشگاهی است که به مرور نظریه های رایج در این حوزه پرداخته است:
تعریف مفهومی هر پدیده اجتماعی، متناسب با نقطه عظیمت نظری و رویکرد پارادایمی که در چارچوب آن به بررسی موضوع پرداخته شود؛ متفاوت است. در مورد پدیده جنبش اجتماعی نیز چنین تفاوتی قابل مشاهده است. البته تعاریف و

مباحث پیرامون جنبش های اجتماعی، با ابهامات و همپوشانی های بیشتری نیز همراه است. دلیل عمده این مسئله، تنوع و گوناگونی خود جنبش های اجتماعی است. به بیان دیگر، مدلول و مضمون مورد اشارهٔ مفهوم جنبش اجتماعی، دایره وسیعی از یکسری پویایی های اجتماعی را در بر می گیرد. بعلاوه به سادگی نمی توان محدودهٔ جامع و مانعی برای تمییز دادن جنبش های اجتماعی از سایر پدیده های مرتبط با آن قائل شد. در مجموع، این ابهام مفهومی باعث شده است که استفاده از مفاهیم دیگری به جای مفهوم «جنبش اجتماعی» رایج شود، و در نتیجه جنبش اجتماعی برخی مواقع یا به موضوعات عام تر همچون «تغییر» و «انقلاب» اجتماعی تعبیر شده، یا به موضوعات خاص تر همچون «رفتار» و «کنش» جمعی تقلیل یافته است.

از جمله مفاهیم مرتبط با جنبش اجتماعی، می توان به رفتار جمعی، عمل جمعی، جامعه توده ای، اعتراض اجتماعی، تضاد اجتماعی، مبارزه اجتماعی، و اقدام مستقیم، اشاره کرد. این مفاهیم هر یک به نوعی در مفهوم بندی جنبش اجتماعی به کار رفته اند. برخی، جنبش اجتماعی را ذیل رفتارهای جمعی، برخی جزء یکی از انواع کنش جمعی، و عده ای آن را از انواع تعارض اجتماعی یا از نمودهای اعتراض جمعی می دانند، برخی نیز بر اهمیت اقدام مستقیم در جنبش اجتماعی تاکید دارند (مشیرزاده، ۱۳۸۱: ۱۴). در نهایت، این مفاهیم، تنها بخشی از ابعاد مفهومی جنبش اجتماعی را تشکیل می دهند و هنوز به طور مشخص به تعریف مستقل آن اشاره نمی کنند. بسیاری از اندیشمندان تلاش کرده اند تا تعریفی مستقل از جنبش های اجتماعی ارائه دهند. در ادامه به برخی از این تلاش¬ها اشاره می شود:

هربرت بلومر جنبش اجتماعی را از منظر «کنش متقابل نمادین» مورد توجه قرار می دهد، به نظر وی «جنبش های اجتماعی را می توان اقداماتی جمعی دید که هدف آنها تاسیس نظمی نوین در زندگی است. آنها ریشه در شرایط ناآرامی دارند و قدرت انگیزش خود را از یک سو، از نارضایتی از شکل جاری زندگی می گیرند و از سوی دیگر، از آرزوها و امیدهای¬شان برای یک طرح یا نظام جدید زندگی» (به نقل از مشیرزاده، ۱۳۸۱: ۷۸). رالف ترنر و لوئیس کیلیان به تعریف بلومر، جنبهٔ «مقاومت در برابر تغییر» را نیز می افزایند؛ به اعتقاد آنها «جنبش اجتماعی بطور همزمان ابزاری برای عینیت بخشیدن به تلاش شخصی برای کسب هویت و ابزاری برای خلق ارزش ها در جهان پیرامون هستند» (به نقل از مشیرزاده، ۱۳۸۱: ۱۱۱). بر مبنای همین تعریف، آنها مفهوم «هنجارهای نوظهور» را در ارتباط با جنبش های اجتماعی عرضه داشتند.

به اعتقاد چارلز تیلی، جنبش اجتماعی، عملی عقلانی، هدفمند و سازمان یافته است. «جنبش اجتماعی بطور خاص عبارت است از چالشی مستمر علیه صاحبان قدرت به نام جمعیتی که تحت حکومت آن صاحبان قدرت قرار دارد. [این چالش] از طریق نمایش مکرر ارزشمندی، وحدت، تعداد و تعهد آن جمعیت در ملاء عام [صورت می گیرد]» (به نقل از مشیرزاده، ۱۳۸۱: ۱۵۱). زالد و مک کارتی، از دیگر نظریه پردازان رویکرد بسیج منابع، جنبش اجتماعی را «مجموعه ای از عقاید و باورها که منعکس کننده میل به تغییر برخی از اجزاء ساختار اجتماعی و یا توزیع مزایای اجتماعی است» تعریف می کنند (به نقل از مشیرزاده، ۱۳۸۱: ۱۴۴).

آلن تورن نیز از دیگر نظریه پردازانی است که در زمینه جنبش های اجتماعی، صاحب نظر است. به نظر وی، «جنبش های اجتماعی، مخالفان حاشیه ای نظم موجود نیستند بلکه نیروهای محوری هستند که برای کنترل تولید جامعه و کنترل اقدام طبقات برای شکل¬دهی به تاریخیت با یکدیگر در حال مبارزه اند» (به نقل از دلاپورتا و دیانی، ۱۳۸۴: ۲۷). آلبرتو ملوچی با بهره گیری از ایده استعمار زیست¬جهان¬ها که از سوی یورگن هابرماس مطرح شد، عقیده داشت که جنبش های اجتماعی جدید سعی دارند با دخالت بیجای دولت و بازار در زندگی اجتماعی مخالفت کنند و در مقابل دستکاری و دخالت همه جانبه از سوی نظام، هویت فردی و حق تعیین زندگی خصوصی و عاطفی را احیاء نمایند (Melucci, 1989). از متاخرترین تلاش ها برای ارائه تعریفی تلفیقی از مفهوم جنبش اجتماعی می توان به تعریف ماریو دیانی اشاره کرد. به نظر وی، جنبش های اجتماعی عبارتند از «شبکه های غیر رسمی مبتنی بر اعتقادات مشترک و همبستگی که از طریق استفاده مداوم از اشکال گوناگون اعتراض، حول موضوعات منازعه آمیز بسیج می شوند» (Diani, 1992: 11).

در مجموع، با پذیرفتن اینکه واژهٔ جنبش اجتماعی معطوف به مجموعه ای از پدیده های اجتماعی مشابه است که قابل تقلیل به مفهومی دیگر نیست، زمینه اصلی نظریه پردازی در خصوص جنبش های اجتماعی فراهم می شود. نظریه پردازی با عنوان خاص جنبش های اجتماعی از دهه ۱۹۷۰ و همزمان با جنبش های دانشجویی و زنان در سال¬های ۶۷ و ۶۸ اوج گرفت. البته پیش از آن نیز نظریه پردازان به جنبش های اجتماعی توجه داشتند، اما غالباً تحت مفاهیم و نظریه های عام تری به این مسئله می پرداختند. به تدریج، موضوع جنبش های اجتماعی در دستور برنامه های پژوهشی کسانی قرار گرفت که با این اشکال جدید کنش جمعی همفکری داشته یا فعالانه در آن درگیر بودند. در دهه ۱۹۷۰ موج عظیمی از نظریه پردازی در این خصوص به راه افتاد، و توجه جامعه شناسان به پدیده جنبش های اجتماعی جلب گردید. در حقیقت، می توان این نظریه ها را ذیل عنوان «جامعه شناسی جنبش های اجتماعی» قرار داد، که به صورت حوزه ای جدید در ادبیات جامعه

شناسی توانسته است موضع خود را از جامعه شناسی سیاسی جدا ساخته و در حال حاضر به عنوان حوزه مستقل در دانشگاه ها مورد تحقیق و مطالعه قرار گیرد.

براساس یک طبقه بندی ترکیبی می توان جنبش های اجتماعی را در قالب سه رویکرد کلی دسته بندی نمود. معیار تفکیک این دیدگاه¬ها، تفاوت و تشابه در توجه به «فضای عمل و ماهیت درونی» جنبش است. در نخستین دسته، نظریه هایی که جنبش اجتماعی را به مثابه رفتاری احساسی و ناشی از فشارهای محیطی بررسی می کنند، تحت عنوان «رویکرد رفتار جمعی» طبقه بندی می شوند. در دسته دوم، نظریه هایی که ماهیت جنبش های اجتماعی را نهایتاً فرایندی سیاسی قلمداد می کنند و عقلانیت موجود در سازمان های جنبش را مورد توجه قرار می دهد، ذیل نام «رویکرد نهادی » جای می گیرند. و در دسته آخر، نظریه هایی قرار دارند که ماهیت اساسی جنبش های اجتماعی را برخاسته از هویت های موجود در جامعه مدنی می دانند و هدف این جنبش ها را نیز تغییر جامعه مدنی اعلام می کنند؛ این دسته با عنوان «رویکرد جامعه مدنی » مشخص شده است. در ادامه به برخی از نظریه های جنبش های اجتماعی در قالب طبقه بندی فوق، اشاره می شود:

۱/ نظریه پردازان مطرح در رویکرد رفتار جمعی

مجموعة نظریه های روانشناختی، نظریه های رفتارگرایانه، و نظریه های جامعه توده ای در این دسته جای می گیرند. با وجود تفاوت هایی که در مفهوم بندی ها و قالب بندی های نظری این سه رهیافت وجود دارد، فصل مشترک تمام این نظریه ها، توجه به سطح خُرد تحلیل، ویژگی های احساسی (غیر عقلانی) کنش، و تلقی از جامعه به عنوان مجموعه ای از افراد است. غلبه رفتارگرایی بر علوم اجتماعی در امریکا، زمینه مناسبی را برای طرح نظریه های روانشناختی در این کشور فراهم کرد، تا جایی که حتی نظریه پردازانی که متاثر از آثار کارکردگرایان بودند نیز، در تحلیل جنبش ها، «رفتار » را به عنوان مفهومی کلیدی مورد توجه قرار دادند. نظریه های مربوط به جامعه توده ای نیز، اگرچه بیشتر بر بستر اجتماعی اروپا متکی بودند، باز هم توجه به خصوصیات فردی (مانند هویت اتمیزه) را مدنظر داشتند. به عبارت دیگر، در رفتارگرایی، بر نقش هنجارها و ارزش¬های فردی تاکید می شود؛ در جامعه توده ای، بر احساس بیگانگی و اضطراب ناشی از ذره ای شدن اجتماعی تمرکز وجود دارد؛ و در سرخوردگی - محرومیت نسبی، تاکید بر وضعیت روانی افراد است. که هر سه این رهیافت ها را می توان حول محور مشترکی دسته بندی کرد.

جین کوهن، سه رهیافت فوق را ذیل «پارادایم رفتار جمعی» قرار می دهد و به بررسی پیش فرض های مشترک نظری آنها می پردازد. از نظر وی، «جانبداری ضمنی به سمت تلقی رفتار جمعی به منزله پاسخی غیر عقلانی یا خردگریزانه به تغییر» وجه اشتراک نهایی این نظریه ها است (به نقل از مشیرزاده، ۱۳۸۱، ص۱۳۱). در واقع، نظریه هایی که در این طبقه جای دارند، پدیده های جمعی را به رفتارهای فردی فرو می کاهند و جنبش های اجتماعی را تجلی احساس محرومیتی می دانند که افراد با احساسات پرخاشگرانه از خود بروز می دهند. به بیان دیگر، بر اساس تحلیل های این مجموعه از نظریه ها، جنبش های اجتماعی زمانی پدید می آیند که یک احساس نارضایتی فراگیر شود و نهادهایی که از انعطاف پذیری کافی برخوردار نیستند نتوانند به این احساس فراگیر پاسخ گویند. جامعه شناسی جنبش های اجتماعی، بسیاری از شناخت هایش را مرهون پژوهشگران رویکرد رفتار جمعی است. برای اولین بار در این رویکرد، جنبش های اجتماعی به عنوان اقدامات معنادار و هویت ساز تعریف گردیدند. تاکید بر پژوهش تجربی با استفاده از تکنیک های جدید از قبیل روش های میدانی نیز توسط نظریه پردازان این رویکرد بسط یافت (دلاپورتا، ۱۳۸۳: ۲۰). پژوهشگران رویکرد رفتار جمعی، بیشتر به پدیده هایی مانند ازدحامات ، اضطراب ها ، و مدها توجه داشتند. این موضوع دو پیامد داشت: از یک طرف هرچند بسیاری پژوهشگران رویکرد رفتارجمعی، جنبش ها را پدیده های معناداری تعریف کردند اما توجه آنها بیشتر به پویش های غیر قابل انتظار (واکنش های احساسی ) معطوف بود تا به استراتژی های سازمانی آگاهانه یا بطور کلی تر، استراتژی هایی که به وسیله بازیگران طراحی شده اند. از طرف دیگر آنها با تمرکز بر تحلیل تجربی رفتار، غالباً در حد توصیف (هر چند مفصل) واقعیت محدود می شدند و به ریشه های ساختاری منازعات که بعداً در جنبش های خاصی ظاهر شدند، توجه زیادی نمی نمودند (دلاپورتا، ۱۳۸۳، ص۲۱).

گوستاو لوبون: وی از نخستین نظریه پردازان تاثیرگذار بر ادبیات جنبش های اجتماعی به شمار می آید که در سال ۱۸۹۵ اثر خود را در مورد روانشناسی توده ها، غوغای انقلابی و هیجان جمعی نوشت. لوبون بر آن بود که افراد در گروه¬های بزرگ، کنشی متفاوت از کنش های فردی خود در شرایط انفرادی یا در داخل گروه¬های اجتماعی کوچکتر از خود نشان می دهند. در کل، جماعت، فرد فرهیخته را به یک «وحشی»، موجودی خشن و تحت تاثیر غریزه تبدیل می کند و بنابراین کنش جماعت، کنشی غیر عقلانی و احساساتی است. در اندیشه لوبون، قدرت تفکر و قدرت عمل جمعی رابطه ای معکوس دارند. انتقادات زیادی بر اندیشه های لوبون وارد است. وی بیش از حد بر جنبه غیر عقلانی جنبش های اجتماعی تاکید داشت، در حالیکه عقلانیت در جنبش ها، مفهومی بسیار نسبی است. شواهد تجربی از جنبش های مختلف (از فتح باستیل که مورد توجه خود

لوبون بود تا شورش های سده بیستم) نشان می دهد که افراد شرکت کننده در آنها از اوباش یا اراذل نبوده اند و دست زدن به خشونت نیز گاه کاملاً با محاسبه قبلی بوده است (مشیرزاده، ۱۳۸۱: ۳۷).

نیل اسملسر: اسملسر با دیدی کارکردگرایانه و متاثر از پارسونز به بررسی «رفتار جمعی» می پردازد. وی رفتار جمعی را شامل موارد زیر می داند: ۱) واکنش وحشت زده ، ۲) واکنش دیوانه وار ، ۳) فوران خصومت ، ۴) جنبش معطوف به هنجار ، و ۵) جنبش معطوف به ارزش . به نظر او، سه کنش نخست، فوران یا انفجار جمعی هستند و دو مورد آخر جنبش های جمعی محسوب می شوند (مشیرزاده، ۱۳۸۱: ۸۸). اسملسر، شش شرط پیدایش برای جنبش¬های جمعی در نظر دارد: ابتدا «زمینه ساختاری» که شرایط مشوق یا مانع جنبش است؛ دوم «فشار ساختاری» ناشی از تنش¬ها و تعارضات اجتماعی؛ سوم «باورهای تعمیم یافته» که همان ایدئولوژی نیروهای جنبش است؛ چهارم «عوامل شتاب دهنده» مانند حوادث و رویدادها؛ پنجم «گروه‌های هماهنگ» یعنی سازماندهی و وسایل ارتباطی و رهبری جنبش؛ و در پایان «عملکرد کنترل اجتماعی» که پاسخ قدرت حاکم سیاسی در برابر جنبش است. این شرایط ششگانه بنظر اسملسر مراحل متوالی شکل¬گیری جنبش اجتماعی هستند که تکمیل هر مرحله شرط وقوع مرحله بعد است (مشیرزاده، ۱۳۸۱: ۸۹-۹۲). اسملسر همانند دیگر نظریه پردازان پیرو پارسونز، در واقع جنبش اجتماعی را نشانه بحران یا نوعی کژکارکردی سیستم می داند. منتقدان وی معتقدند که نظریه وی بیش از حد بر عناصر غیرعقلانی و آثار همگن کننده باورهای تعمیم یافته تاکید دارد و نگرشی «واکنشی» از جنبش را در خود دارد که نمی تواند خصلت فعالانه و ایجابی جنبش¬های اجتماعی را تبیین کند (دلاپورتا و دیانی، ۱۳۸۳: ۱۷).

جیمز دیویس: نظریه دیویس با عنوان «توقعات فزاینده» از شکاف بوجود آمده بین توقعات مردم با واقعیت¬های عینی جامعه بحث می کند و منشأ اعتراض را رشد سریع¬تر انتظارات نسبت به فرصت های واقعی می داند. وی تحت تاثیر آراء توکویل و سوروکین، سرخوردگی انسان¬ها در ارضا نیازهای¬شان را عامل اصلی اعتراض می داند. به عقیده وی، میان انتظارات و واقعیت همیشه شکاف اندکی هست. اما وقتی بطور ناگهانی به دلایلی روند رشد واقعیت نه تنها متوقف که معکوس گردد، و انتظارات همچنان روند صعودی خود را ادامه دهند، فاصله میان این دو به حدی می رسد که امکان وقوع جنبش های اجتماعی و انقلاب فراهم می شود (مشیرزاده، ۱۳۸۱: ۱۲۰). انتقاد عمده ای که بر نظریه دیویس وارد است، این است که میزانی از نارضایتی همواره در هر جامعه ای وجود دارد، اما صرف وجود نارضایتی نمی تواند کنش جمعی مردم را توضیح دهد. از دیگر سو، مبنای این نظریه بر رفتار فردی است، اما دیویس قصد دارد رفتار فردی را به اعتراض جمعی تعمیم دهد.

رابرت تد گر: رابرت گر با نظریه «محرومیت نسبی » سعی نمود برخی ایرادات وارد بر مباحث دیویس را بر طرف سازد. از مفاهیم اصلی وی در ارتباط با محرومیت نسبی، مسئله خشونت است. گر بر آن است که محرومیت نسبی به سرخوردگی و سرخوردگی به خشم منجر می شود که خود می تواند به رفتار خشونت آمیز منتهی گردد. منظور از محرومیت نسبی، تصور ذهنی اختلاف میان انتظارات ارزشی کنشگران و توانایی های ارزشی ظاهری در محیط آنها است. گر به سه نوع محرومیت اشاره می کند: ۱) محرومیت ناشی از افول یا نزولی: ثابت ماندن نسبی انتظارات ارزشی و زوال توانایی های ارزشی؛ ۲) محرومیت ناشی از رشد خواست¬ها: ایستایی نسبی توانایی ها و افزایش شدید انتظارات؛ و ۳) محرومیت پیش رونده: افزایش اساسی و همزمان در انتظارات و کاهش در توانایی ها. از نظر وی این سه نوع محرومیت می توانند عوامل علی یا زمینه ساز خشونت باشند. انتقاد اصلی که بر نظریه گر وارد است، رویکرد فردگرایانه در تحلیل رفتارهای جمعی است. در نظریه وی، افراد، واحدهای رفتاری مستقل و مجزا تلقی می شوند و در نتیجه به نقش کنش های جمعی در تشدید یا کاهش احساس سرخوردگی توجهی نمی شود (مشیرزاده، ۱۳۸۱: ۱۲۹).

هانا آرنت و کورن‌هازر: یکی از مفاهیم اصلی که بعد از جنگ جهانی دوم برای تحلیل جنبش های اجتماعی بکار گرفته شد، مفهوم «جامعه تدوه ای » بود. کورن‌هازر، گاسفیلد و هانا آرنت از نظریه پردازان اصلی این رویکرد هستند (مشیرزاده، ۱۳۸۱: ۵۵). طرفداران این دیدگاه برآنند که نهادها و گروه¬های سنتی در جامعه صنعتی کنترل خود را بر رفتارهای افراد از دست داده اند. تضعیف پیوندهای گروه¬های اولیه مانند خانواده، عشیره، محله و غیره، و ویژگی غیر شخصی سازمان های وسیع مانند بوروکراسی ها، انسان ها را به اشخاصی از خود بیگانه و اتمیزه تبدیل می کند. آرنت، عنوان کلی جنبش های توتالیتر را برای جنبش های برخاسته از جوامع توده ای بکار می برد. از نظر وی، توده ای شدن جامعه، نتیجه ویرانی ساختار طبقاتی و قشربندی های اجتماعی است. در نتیجه این ویرانی، ایستارهای سنتی گسسته می شود و در یک دوره گذار، افراد هویتی ذره ای بدست می آورند. هویت ذره ای، زمینه ای مناسب برای فعالیت در جنبشی توتالیتر را فراهم می آورد. البته آرنت به روشنی مشخص نمی سازد که منظورش از نظام طبقاتی فروپاشیده چیست. کورن¬هازر، نیز در تحلیلی مشابه تحلیل آرنت بر آن است که جامعه توده ای، جامعه ای فاقد تنوع و فرهنگ¬های محلی متفاوت است. او شرایطی را که نخبگان در آن شرایط، به سهولت تحت تاثیر توده ها

قرار می گیرند و توده ها به آسانی از سوی نخبگان بسیج می شوند، ویژگی اصلی جامعه توده ای می داند. کورن¬هازر در تبیین شرایط ایجاد جامعه توده ای بر فقدان یا نادر بودن گروه¬های واسط مستقل میان دولت و خانواده تاکید دارد. در واقع، به عقیده وی نبود جامعه مدنی مستحکم منجر به توده ای شدن جامعه می شود. نقد اصلی بر بحث کورنهازر، رویکرد نخبه گرایانه وی در تحلیل است.

هربرت بلومر: بلومر در مطالعه جنبش های اجتماعی نقطه عزیمت خود را «رفتار جمعی» قرار می دهد و آن را در معنایی وسیع، فعالیتی گروهی همراه با نوعی تقسیم کار تلقی می کند که به علت فهم و انتظارات مشترک انسان ها در میان آنها شکل می گیرد. وی تقسیم بندی خاصی را نیز از گروه بندی های جمعی (جماعت ، توده و عامه ) ارائه می کند که در شکل¬گیری جنبش های اجتماعی موثرند. اهمیت ظهور این گروه¬ها در آن است که حاکی از فرایند تغییر اجتماعی هستند. به اعتقاد بلومر این گروه های اولیه هستند که در صورت طرح یک «نظم جدید زندگی» می توانند زمینه ساز شکل¬گیری جنبش های اجتماعی شوند. بلومر در کل، جنبش های اجتماعی را سه نوع می داند: عام ، خاص ، و بیانی . منظور از جنبش های عام (نظیر جنبش کارگران، جوانان و زنان)، آنهایی است که حرکتی گسترده، طولانی مدت و فراگیر دارند. می توان گفت که پس زمینه جنبش های خاص را جنبش های عام تشکیل می دهند. منظور از جنبش های خاص، آنهایی هستند که هدف تعیین شده، رهبری و اعضای مشخصی دارند و به خودآگاهی رسیده اند. جنبش های بیانی را می توان از نظر اهداف بسیار محدودتر از جنبش های خاص دانست. در واقع، این جنبش ها خودجوشند و وابسته به فرایند مناظره عمومی نیستند، در آنها ایدئولوژی و روابط سازمانی شکل نمی گیرد. جنبش های بیانی در بیشترین حالت، «بیان نمادین نارضایتی» هستند که به دنبال تغییر نهادی نیستند. از جمله جنبش های بیانی می توان به جنبش های مذهبی و مُد اشاره کرد (مشیرزاده، ۱۳۸۱: ۷۵-۸۳). بلومر، چهار مرحله را در چرخه های حیات جنبش های اجتماعی مشخص می کند: نخست، مرحله «هیجان جمعی» که شامل تبلیغات سازمان نیافته و غیرمتمرکز است؛ مرحله دوم، «برانگیختگی مردمی» است که دلایل نارضایتی و اهداف مشخص تر شده است؛ مرحله سوم، فرایند «رسمی شدن» جنبش از طریق هماهنگی سازمانی و تدوین استراتژی است؛ و مرحله چهارم، «نهادینه شدن» جنبش در ساختار اجتماعی موجود است (دلاپورتا و دیانی، ۱۳۸۳: ۲۱۳). بلومر کمتر به علت و چرایی پیدایش جنبش های اجتماعی توجه دارد، و بیشتر به چگونگی و فرایند فعالیت آنها می پردازد. بعلاوه رویکردیَ فردگرایانه دارد و همچنین رفتار کنشگران جنبش را عقلانی نمی داند.

ترنر و کیلیان: رالف ترنر و لوییس کیلیان با استفاده مجدد از مفاهیم مکتب شیکاگو و بویژه نظریات بلومر به بازتعریفی رفتارگرایانه از جنبش های اجتماعی دست زدند. آنها، جنبش اجتماعی را نوع ویژه ای از رفتار جمعی می دانند که با رفتار نهادی و سازمانی متفاوت است. البته این بدان معنی نیست که جنبش اجتماعی را به نبود سازمان یا رفتار غیر عقلانی تقلیل دهیم، بلکه با توجه به مفهوم «هنجارهای نوظهور»، جنبش های اجتماعی صرفاً نوع سست تری از سازمان یابی هستند. به عقیده ترنر و کیلیان، هنگامی که نظام های ارزشی موجود بنیان محکمی برای عمل اجتماعی ایجاد نکنند، هنجارهای جدیدی ظهور می کند که وضعیت موجود را نادرست دانسته و توجیهی برای اقدام فراهم می نمایند (دلاپورتا و دیانی، ۱۳۸۳: ۱۹). به بیان دیگر، رفتار جمعی از دید ترنر و کیلیان، فعالیت تصادفی و بی سازمان جمعی از افراد فارغ از کنترل اجتماعی نیست. بلکه، این نوع رفتار زمانی روی می دهد که سازمان مستقر نمی تواند از طریق کانال های ارتباطی خود به اعمال جهت دهد. در چنین شرایطی، وقوع رویدادهایی که در فرهنگ گروه تعریف نشده اند، منجر به ایجاد وضعیتی مبهم و بحرانی می شوند. حال، در این وضعیت های بحرانی، اگر هنجارهایی جدید ظاهر شوند، می توانند کنش های افراد را جهت دهند. ترنر و کیلیان، بر ارتباطات غیر رسمی مانند شایعه در ترویج هنجارهای نوظهور تاکید دارند. به اعتقاد آنها، نهایی ترین و پایدارترین محصول یک جنبش، نفی برداشت گذشته از وضعیت و جانشین ساختن آن با برداشتی جدید در جامعه است (مشیرزاده، ۱۳۸۱: ۱۰۳-۱۰۶). در مجموع، ترنر و کیلیان تحت تاثیر رهیافت معطوف به فرد و سطح تحلیل خرد هستند که مجموعه متعددی از متغیرهای موثر در فرایند حرکت جنبش های اجتماعی را معرفی و شناسایی کرده اند.

۲/ نظریه پردازان مطرح در رویکرد نهادی

مجموعه نظریه پردازی هایی که تحت عنوان «بسیج منابع » مطرح هستند، بعلاوه نظریه های «ساخت فرصت های سیاسی » و همچنین «دوره های اعتراض » در این رویکرد قرار دارند. از نگاه این نظریه ها، جنبش های اجتماعی، بسط اشکال متعارف عمل سیاسی هستند. به بیان دیگر، از آنجایی که بازیگران به شیوه ای عقلانی در این عمل وارد می شوند و منافع¬شان را دنبال می کنند؛ و سازمان های جنبش، نقشی اساسی در بسیج منابع لازم برای عمل جمعی ایفا می کنند؛ بنابراین جنبش ها بخشی از فرایند سیاسی «عادی» محسوب می شوند. علاوه بر تاکید بر بعد سیاسی، نظریه های مربوط به رویکرد فرایند سیاسی، دو دعوی مشترک دیگر نیز دارند. اولاً، فعالیت های جنبش های اجتماعی را بی سازمان نمی دانند؛ و ثانیاً شرکت کنندگان در این جنبش ها را غیرعقلانی قلمداد نمی کنند. با توجه به این خصوصیات مشترک می توان مجموعه این نظریه ها را در یک دسته با عنوان رویکرد

نهادی طبقه بندی کرد.
البته برخی معتقدند که نظریه های زیرمجموعة این رویکرد را می توان در دو دسته مجزا طبقه بندی نمود. یک دسته، نظریه های بسیج منابع که بیشتر بر عقلانیت کنشگران و سازمان در جنبش های اجتماعی تاکید دارند؛ و دسته دیگر، نظریه های فرایند سیاسی که به عرصه سیاست نهادین و ساختارهای کلان بیشتر توجه دارد (مک آدام به نقل از مشیرزاده، ۱۳۸۱: ۱۴۳ - دلاپورتا و دیانی، ۱۳۸۳: ۲۴). از دیدگاهی دیگر، با توجه به تاکید زالد و مک کارتی بر سازماندهی و تشکل در جنبش های اجتماعی می توان نظریه آنها را «گونه سازمانی» و نظریه اوبرشال و تیلی را با توجه به تاکیدشان بر بعد سیاسی و تعارض، نماینده «گونه تعارض سیاسی» دانست (جین کوهن به نقل از مشیرزاده، ۱۳۸۱: ۱۴۳). اما در مجموع، تمام این نظریه ها، عرصه سیاست نهادی را فضای عمل جنبش محسوب می کنند و ماهیت جنبش ها را «اصلاح طلبانه» می دانند.
در مجموع، رویکرد نهادی، به تفسیر اشکال نامتعارف عمل سیاسی جنبش ها توجه دارد، و ابعاد سیاسی آنها را روشن ساخته است. به این ترتیب دیگر نمی توان به سادگی جنبش ها را به عنوان واکنش های حاشیه ای نسبت به بدکارکردی های نظام تعریف کرد. با این وجود، این رویکرد نمی تواند به طور کامل همه ابعاد جنبش را مورد توجه قرار دهد و انتقاداتی بر آن وارد است. از یک سو، نوعی عقلگرای افراطی (آنهم عقل ابزاری ) را درباره سازمان های جنبش مدنظر دارد و به اندازه کافی به نقش احساسات توجه ندارد؛ و از دیگر سو، به «تقلیل گرایی سیاسی» متمایل است و ریشه های ساختار اجتماعی را چندان مورد توجه قرار نمی دهد.
مانکور اولسون: مانکور اولسون در کتاب «منطق کنش جمعی» با رویکرد نظریه «انتخاب عقلانی » به طرح سوالی درباره منفعت افراد از شرکت در کنش جمعی می پردازد. در نظریه انتخاب عقلانی که تحت چارچوب اقتصاد خرد بحث می کند، تخمین هزینه و فایده برای انتخاب کنش توسط افراد، عنصری کلیدی است. در این نظریه، کنش جمعی اساساً تلاشی برای تولید «کالای عمومی » است. کالای عمومی، هرگونه کالایی است که اگر هر شخص در یک گروه آن را مصرف کند، نمی توان آن را از دیگرانی که در آن گروه قرار دارند، دریغ داشت (تیلی، ۱۳۸۵: ۴۶). این مسئله باعث می شود که مشکلی نظری به نام «سواری مجانی » مطرح شود. از آنجایی که مشارکت یک فرد تفاوت بسیار اندکی در توانایی گروه برای دستیابی به یک کالای عمومی ایجاد می کند؛ بنابراین عقلانی تر این است که فرد بدون اینکه در کنش جمعی (و هزینه های آن) مشارکت کند، از آن کالا بهره مند شود. حال، در مورد جنبش های اجتماعی که میزان هزینه ها بسیار بالاتر از فواید مستقیم عمل است، سوال اینجاست که بر چه اساس یک جنبش شکل می گیرد؟ اولسون معتقد است که هیچ ارتباط ضروری بین منافع جمعی و کنش جمعی وجود ندارد، بلکه این هزینه/فایده فردی است که افراد را به سمت کنش سوق می دهد. وی دو فرض را برای شکل گیری کنش جمعی در نظر می گیرد: یا اینکه «اجبار» برای عمل وجود داشته باشد، یا «انگیزه های جداگانه ای متمایز از منافع جمعی» در میان باشد (نش، ۱۳۸۴: ۱۴۶). انتقادهای متعددی بر کار اولسون وجود دارد، نگاه وی به انسان به عنوان موجودی کاملاً منفعت طلب حتی هواداران نظریه انتخاب عقلانی را هم به نقد وی متمایل ساخته است، هرچند باید اذعان داشت که نظریات اولسون به عنوان یک سوال چالش برانگیز بر نظریه های بسیج منابع تاثیرگذار بوده است.
آنتونی اوبرشال: اوبرشال بحث خود را از تعارض اجتماعی شروع می کند. به عقیده او، نارضایتی و تعارض در هر جامعه ای هست اما در برخی جوامع با ساختارهای نهادی و اجتماعی خاص احتمال آن بیشتر و در بقیه کمتر است و در برخی به شکل مسالمت آمیز حل می شود و در برخی خیر. بسیج گروه های اجتماعی، یکی از اشکال حل تعارضات اجتماعی است. اوبرشال سعی دارد با تکمیل چارچوب نظری اولسون چگونگی کنش جمعی را توضیح دهد. به نظر او، افزودن پاداش های فردی و گزینشی، رهبران و اعضاء گروه ها را تحریک می کند. همچنین، احتمال مجازات در صورت عدم مشارکت نیز به احتمال مشارکت کمک می کند (مشیرزاده، ۱۳۸۱: ۱۴۹). اوبرشال منابع را چنان وسیع تعریف می کند که منابع مادی نظیر شغل، پول، و حق بهره مندی از کالا و خدمات و منابع غیرمادی نظیر اقتدار، تعهد، دوستی، مهارت و ... را در بر گیرد. منظور او از بسیج، فرایندهایی است که به وسیله آنها گروه ها منابع را برای تعقیب اهداف شان مدیریت می کنند (نش، ۱۳۸۰: ۱۴۷). به نظر اوبرشال، جنبش اجتماعی در فرایند تحول خود وقتی به نقطه ای برسد که سازمان های موجود، افکار عمومی و حکومت یک جنبش را سخنگوی مشروع بخشی از جمعیت بدانند و بپذیرند، جنبش نهادینه می شود و به یک گروه فشار تبدیل می گردد یا در درون یک حزب سیاسی جذب می شود (مشیرزاده، ۱۳۸۱: ۱۵۰).
مایر زالد و مک کارتی: نظریه «بسیج منابع» به وسیله زالد و مک کارتی توسعه بیشتری یافت. در واقع، آنها اولین کسانی بودند که این اصطلاح را طرح نمودند. آنها مخصوصاً بر «سازمان های جنبش اجتماعی » تمرکز نموده و استدلال کردند که قبل از هر چیز تقویت چنین سازمان هایی بود که باعث رشد بی سابقه جنبش های اجتماعی در دهه ۱۹۶۰ شد. به نظر زالد و مک کارتی، حرفه ای شدن سازمان های جنبش اجتماعی که مسئول افزایش فعالیت این جنبش ها هستند باعث توسعه «فرصت های حرفه ای» برای افرادی که آنها را بکار می برند، می شود. به عبارت

دیگر، زالد و مک¬کارتی نقطه عزیمت تحلیل خود را سازمان قرار می دهند، نه فرد. و در ادامه استدلال می کنند که سازمان فضایی حداقلی برای تجمیع منابع کنش است. آنها پول و کار اعضاء را جزء منابع اصلی سازمان در نظر می گیرند و معتقدند که سازمان های جنبش های اجتماعی با یکدیگر رقابت می کنند تا در یک گروه اجتماعی «هواداران » را که با اهداف جنبش همفکری دارند به «اعضاء » تبدیل کنند (نش، ۱۳۸۰: ۱۴۸-۱۴۹). البته، زالد و مک¬کارتی با تاکید بیش از حد بر جنبه سازمانی، این واقعیت را نادیده می گیرند که در بسیاری از جنبش ها، فعالیت سازمانی رسمی بسیار حداقلی است. در مجموع، نظریه آنها توانست از دام سوال اولسون فراتر رود و نکات ارزشمندی درباره چگونگی فعالیت جنبش ها ارائه دهد.

چارلز تیلی: چارلز تیلی نقطه عزیمت نظری خود را مفهوم «کنش جمعی » قرار می دهد. او در کتاب «از بسیج تا انقلاب» به تشریح نظریه خود می پردازد. فرضیه اصلی وی، رابطه میان «بسیج» و «کنش جمعی» است. بدین معنی که هرچه میزان بسیج در یک جمعیت یا سازمان مطبوع یک مدعی بیشتر باشد، میزان کنش جمعی آن بیشتر می شود. تیلی در تشریح نظریه خود درباره کنش جمعی از دو الگوی تحلیلی استفاده می کند: ۱) الگوی سیاسی ، که شامل «جمعیت، حکومت، یک یا چند مدعی (اعم از اعضاء و چالشگران)، یک جامعه سیاسی، و یک یا چند ائتلاف» است؛ و ۲) الگوی بسیج ، که شامل «منافع، سازمان، و بسیج» است. البته، وی به عناصر دیگری نیز که در فرایند بسیج تاثیرگذار هستند مانند «تهدید/فرصت، سرکوب/تسهیل، و قدرت» توجه دارد (تیلی، ۱۳۸۵: ۸۰-۸۵). از دیگر مفاهیمی که مورد استفاده تیلی قرار دارد، مفهوم «ساخت فرصت های سیاسی» است. وی بر این اساس، به توضیح چگونگی عملکرد جنبش ها در موقعیت های سیاسی مختلف می پردازد. بنظر تیلی جنبش¬های اجتماعی معمولاً به عنوان وسیله بسیج منابع گروهی هنگامی پدید می آیند که مردم هیچ گونه وسایل نهادینه شده ای برای بیان خواسته¬های خود ندارند؛ البته فضای عرصه عمومی نباید کاملاً بسته باشد چراکه نیروهای اجتماعی را به سمت شورش سوق می دهد و نه جنبش. دولت و قدرت دولتی در نظریه تیلی از اهمیتی ویژه برخوردار است؛ به اعتقاد وی دولت ها می توانند با اتخاذ سیاست هایی، جنبش های اجتماعی را از مسیر حرکت خود منحرف کنند، آنها را سرکوب کنند یا حتی در خود جذب کنند. در مجموع، تیلی یکی از برجسته ترین نظریه پردازان «بسیج منابع» به شمار می آید، اگرچه به دلیل نگاه بیش از حد سیاسی که دارد مورد انتقاد هم هست.

سیدنی تارو: تارو استدلال می کند که جنبش های اجتماعی بطور فردی رخ نمی نمایند بلکه بخشی از یک موج عمومی ناآرامی اجتماعی هستند که عموماً به وسیله بعضی از وقایع پیش بینی ناپذیر تسریع می گردند و به وسیله تغییر در ساختار فرصت های سیاسی تسهیل می شوند. وی در تشریح این فرایند از مفهوم «دوره های اعتراض » استفاده می کند. به اعتقاد تارو، اگر از دور به هر یک از امواج عمل جمعی نگاه کنیم نمایانگر یک مخروط هستند، یعنی از یک منازعه نهادی شروع می شوند، به اوج شور و حرارت می رسند و به فروکش نهایی ختم می شوند. اقدامات جمعی پس از جلب توجه ملی و پاسخ دولت، به مرحله اوج منازعه می رسند، که ویژگی این مرحله وجود سازمان¬دهندگان جنبش است که سعی در کشاندن شورش ها به طیف های گسترده تری از مردم دارند. هنگامی که مشارکت به کانال سازمان ها کشیده می شود جنبش ها یا بخشی از آنها منطق سیاسی تری پیدا می کنند و به چانه زنی ضمنی با دستگاه ها وارد می شوند. در نهایت هنگامی که چرخه اعتراض فروکش می کند ابتکار عمل به دست نخبگان و احزاب می افتد (دلاپورتا و دیانی، ۱۳۸۳: ۲۷۰-۲۷۱). در واقع، چرخه های اعتراض با برهه های شدت عمل جمعی همزمان هستند، اما باید توجه داشت که پایان هر چرخه اعتراض به معنی پایان کار جنبش نیست، بلکه در دوره زوال چرخه های اعتراض، سازمان های جنبش رویکردی معتدل تر و بلندمدتی را اتخاذ می کنند که منجر به قدرتمند شدن آنها برای آغاز چرخه اعتراضی جدیدی در آینده می شود (نش، ۱۳۸۴: ۱۵۲).

دیوید اسنو: دیوید اسنو از نظریه پردازانی است که تلاش می کند با بهره گیری مفهوم سازی گافمن با عنوان «چارچوب » به تحلیل معانی ذهنی کنشگران جنبش بپردازد. هدف وی تکمیل نظریه بسیج منابع برای توضیح این مسئله است که چگونه افراد انتخاب هایی انجام می دهند که از دیدگاه انتخاب عقلانی محاسبه آنها بسیار مشکل است. به عقیده اسنو، کنشگران اجتماعی از طریق چارچوب ها، نارضایتی ها را تعریف می کنند، هویت های جمعی را می سازند و فرصت ها را برای ایجاد جنبش های اجتماعی خلق، تفسیر و دگرگون می کنند. در واقع، یک چارچوب مجموع طرح‌های تفسیری است که با علامت‌گذاری گزینشی و رمزگذاری اشیاء، وضعیت‌ها، رویدادها، تجربیات و توالی کنش‌ها در محدوده محیط حال و گذشته افراد، محیط پیرامون را ساده سازی و تلخیص می‌کند و تفسیری فشرده از کل محیط پیرامون ارائه می‌دهد. در جنبش های اجتماعی، برداشت های فردی طی فرایندی به برداشت های جنبش پیوند می خورد، که اسنو با عنوان «صف بندی چارچوب » از آن نام می برد. سه بعد انتساب معنا در هر چارچوب وجود دارد: بعد «تشخیصی»، «پیش‌بینی» و «انگیزشی». بعد تشخیصی، وضعیت و شرایط دشوار و مشکل‌آفرینی را که نیازمند بهبود است شناسایی می‌کند و درباره علل وقوع آنها توصیفی ارائه می‌دهد. بعد پیش‌بینی، یک

طرح کلی برای جبران خسارت و مشکلات ترسیم می‌کند. در واقع، اهداف، استراتژی‌ها و تاکتیک‌های تحقق تغییرات مطلوب را تدوین می‌کند. و بعد انگیزشی، مبانی منطقی و احساس جمعی لازم برای پیگیری اهداف را فراهم می‌کند. در جریان طراحی تشخیص‌ها، پیش‌بینی‌ها، و انگیزه‌ها، بازیگران جنبش‌های اجتماعی برای سازمان خود و نگرش‌های آن در چارچوب میدان یا بستر کنش جمعی جایی پیدا می کنند. به دنبال این امر تمایزات درون گروهی/ برون گروهی آشکار می‌شود (اسنو و دیگران، ۱۳۸۷: ۲۱۹-۲۲۳ ؛ نش، ۱۳۸۴: ۱۵۴-۱۵۵ ؛ دلاپورتا و دیانی، ۱۳۸۳: ۳۶۷). در مجموع، اسنو با توجه به معانی ذهنی کنشگران و فرایند شکل گیری چارچوب های تفسیری توانسته است نگرشی تاریخی تر نسبت به سایر نظریه های بسیج منابع اتخاذ کند.

جو فریمن: جو فریمن متاثر از نظریه های بسیج منابع، نظریه ای در خصوص جنبش زنان در امریکا ارائه داده است. به نظر وی، جنبش اجتماعی فعالیتی «خودجوش» و در عین حال «سازمان‌یافته» است که این دو ویژگی آنرا از سیاست های گروه های ذینفع و نیز رفتار جمعی متمایز می کند (مشیرزاده، ۱۳۸۱: ۱۴۷). فریمن نظریه خود را بر مبنای سه گزاره استوار کرده است: ۱) رشد و گسترش شبکه های ارتباطی از قبل موجود در ورای مرزهای محلی، ۲) شبکه ارتباطی همگرا به منظور غلبه بر موانع ساختاری و ایدئولوژیک، و ۳) وجود یک سازمان¬دهنده (یا سازمان¬دهندگان) یا وقوع بحرانی که بتواند شبکه رشد یافته و همگرای موجود را به حرکت در بیاورد (ساناساریان، ۱۳۸۴: ۸۹-۹۴). به بیان دیگر، وجود شبکه ها یا زیرساخت ارتباطی پیش شرط عمده آغاز فعالیت خودجوش جنبش ها است؛ بر مبنای این شبکه ارتباطی، انگاره های جدید جنبش در نتیجه تجارب مشترک و همفکری کنشگران جنبش به تدریج شکل می گیرد. سپس اگر یک بحران اتفاق بیافتد، حرکت جنبش اوج می گیرد، البته ممکن است که به جای بحران، کنشگران به سازماندهی جنبش بپردازند (مشیرزاده، ۱۳۸۱: ۱۴۸). البته، بیشتر کارهای فریمن تجربی است. وی در کتاب و مقالاتش به بحث درباره نحوه سازماندهی، تدوین استراتژی ها و تخصیص منابع در جنبش زنان امریکای دهه ۶۰ می پردازد.

۳/ نظریه پردازان مطرح در رویکرد جامعه مدنی

نظریه هایی که در این دسته جای می گیرند، ریشه در اندیشه های نومارکسیستی دارند. بنابراین، نظریه پردازانی که در این رویکرد دسته بندی می شوند (مانند تورن، هابرماس، ملوچی و کاستلز)، بر بُعد انقلابی جنبش های اجتماعی تاکید دارند و بر خلاف پنداشت نظریه های کلاسیک و نهادی، کار جَنبش اجتماعی را تاثیرگذاری بر فرایند سیاسی قلمداد نمی کنند، بلکه در هم شکستن مرزهای نظام اجتماعی و دگرگونی آن را پیامد این جنبش ها می دانند. بر خلاف رویکرد نهادی که عقلانیت ابزاری را در جنبش اجتماعی مورد توجه قرار می دهند، در رویکرد جامعه مدنی تاکید بر عقلانیت جوهری (یا ارتباطی) است و بر همین اساس هر آنچه از دید رویکرد نهادی، جنبه ابزاری دارد (ایدئولوژی، هویت جمعی، نوع روابط و سازماندهی و ...) از دید رویکرد نهادی، به هدف تبدیل می شود. مسئله محوری که در این رویکرد مورد توجه قرار می گیرد، ریشه یابی علل ساختاری و شکاف¬های اجتماعی است که جنبش های اجتماعی بر مبنای آنها شکل می گیرند.

در مجموع، نظریه هایی که ذیل رویکرد جامعه مدنی طبقه بندی می شوند، بر خصوصیت «اجتماعی» جنبش های اجتماعی تَاکید دارند و ماهیت اصلی جنبش ها را در فضایی متفاوت از فعالیت های سیاسی ارزیابی می کنند. به بیان دیگر، جنبش های اجتماعی در پی تغییر قدرت سیاسی نیستند، بلکه روابط اجتماعی و جامعه مدنی را هدف کنش های خود قرار داده اند. اگرچه ممکنَ است که برخی از اعتراضات جنبش های اجتماعی، جنبه های سیاسی داشته باشند و یا حتی از ابزار سیاسی در آنها استفاده شود، اما هدف اصلی جنبش های اجتماعی، ایجاد تغییر در جامعه مدنی است. تغییراتی که ماورای حوزه قدرت سیاسی است. بر اساس مفاهیم هابرماس، می توان اینگونه توضیح داد که جنبش های اجتماعی از منطق زیست جهان (جامعه مدنی) استفاده می کنند، نه منطق سیستم (جامعه سیاسی).

آلن تورن: دلمشغولی اصلی آلن تورن، تحول است. وی به جنبش های اجتماعی به عنوان کنشگران اجتماعی می نگرد که این تحول را ایجاد می کنند. به عقیده تورن هر جامعه ای بوسیله دو جنبش اجتماعی متعارض (یک جنبش مسلط و یک جنبش تحت سلطه) شکل گرفته است (نش، ۱۳۸۴: ۱۶۳). که این جنبش ها بر سر تعیین تاریخمندی با یکدیگر مبارزه می کنند. مفهوم تاریخمندی نزد تورن اهمیت زیادی دارد. تاریخمندی عبارت است از «توان تولید تجربه ای تاریخی از طریق الگوهای فرهنگی یعنی تعریفی جدید از طبیعت و انسان» (مشیرزاده، ۱۳۸۱: ۱۹۷). به عقیده تورن، در هر جامعه ای یک برخورد اصلی وجود دارد: برخورد بین طبقه مسلط که تاریخمندی را به خود اختصاص داده و آن را از طریق سازمان به نظم درآورده، و طبقه تحت سلطه که تلاش دارد آن را به خود اختصاص دهد، وضع موجود را به هم زند، برخوردی را که طبقه مسلط پنهان داشته آشکار سازد و شیوه های بدیعی برای اندیشه ورزی، کار و زندگی ایجاد کند. وی معتقد است که در جامعه صنعتی، برخورد اصلی بین سرمایه داران و کارگران است، اما در «جامعه برنامه ای »، این برخورد میان تکنوکرات ها و مصرف کنندگان (عامه مردم) جریان دارد. جنبش های اجتماعی، فرایند

شکل¬گیری اراده ای جمعی هستند که به عنوان کنشگری جمعی عمل می کنند. تورن برای این کنشگر جمعی سه بعد در نظر می گیرد: «تمامیت، هویت، و مخالفت». هویت عبارت است از برداشت ذهنی کنشگر از خودش؛ مخالفت همان دیگری و هویت مقابل است؛ و تمامیت، وضعیت یا چارچوبی است که کنشگران برای عمل تعریف می کنند (مشیرزاده، ۱۳۸۱: ۱۹۶).

یورگن هابرماس: هابرماس، جنبش های اجتماعی را حائل و مرز بین زیست جهان و سیستم می داند که نه تنها زیست جهان را در برابر سیستم محافظت می کند بلکه به نظر هابرماس جنبش‌های «رهایی بخش» در پی مقابله با سیستم هستند. بنابر عقیده هابرماس جنبش‌های اجتماعی جدید به چالش علیه روند شیئ شدن مفاهمه برخاسته اند. هابرماس، جنبش‌های اجتماعی را به دو گروه کلی تقسیم می نماید: ۱) جنبش‌هایی که دارای توانمندی «رهایی بخشی» هستند و ۲) جنبش‌های ملهم از توانمندی «مقاومت». به نظر او بیشتر جنبش‌ها از قبیل جنبش کسب حقوق مدنی سیاهان، جنبش سبزها و حفظ محیط زیست، جنبش‌های گروه‌های اقلیت، حاشیه نشینان و ... جزء جنبش¬های مقاومت هستند و تنها جنبش‌های آزادی بخش سوسیالیستی و زنان را می توان در زمره جنبش‌های رهایی بخش قلمداد کرد. جنبش زنان به زعم هابرماس علاوه بر مبارزه علیه سرکوب نظام (سیستم) پدرسالارانه، در پی برانداختن و سرنگونی صور عینی و ذهنی سلطه انحصاری مردسالاری است. در واقع، جنبش زنان نه تنها مقابله و مقاومت در برابر قلمروها یا عرصه های کنش رسما سازمان یافته است، بلکه قصد فتح و کسب قلمرو و عرصه جدیدی را برای بسط مفاهمه ای بدون هژمونی مردانه دارد (هابرماس، ۱۳۸۴).

آلبرتو ملوچی: کانون توجه ملوچی نیز مانند تورن و هابرماس، جامعه مدنی است. او معتقد است که در شرایط پیچیده جدید اجتماعی، میان نظام های نهادی نمایندگی و تصمیم گیری (جامعه سیاسی) از یک سو و جامعه مدنی از سوی دیگر شکاف ایجاد شده است و نیازها و صورت های کنش برخاسته از جامعه به سهولت نمی توانند با کانال¬های موجود مشارکت سیاسی و صورت های سازمانی کارگزاری سیاسی انطباق یابند. جنبش های اجتماعی نیز به عنوان نظام¬های کنش در جامعه مدنی شکل می گیرند و در واقع به دنبال «بسط» دموکراسی به معنای افزایش امکان ابراز وجود و کسب شناسایی و استقلال فردی و گروهی یا به قول خود ملوچی به دنبال دموکراسی معنایی هستند. به نظر ملوچی، نمادها و مطالبات جنبش های اجتماعی به اعتباری «ماقبل سیاسی » است چون ریشه در تجارب زندگی روزانه دارد، و به یک اعتبار «فراسیاسی » است زیرا نیروهای سیاسی هرگز نمی توانند آنها را به شکل کامل باز نمایند. از این رو جنبش های اجتماعی، ماهیتاً نمی توانند در فرایندهای سیاسی جذب شوند، چراکه برخوردهایی که آنها ایجاد می کنند قیود نظام موجود را در هم می شکنند. در واقع، به اعتقاد ملوچی پیوندی سطحی میان جنبش های اجتماعی و سیاست نهادی وجود دارد، و جنبش ها به فراسوی نظام نهادی موجود، یعنی فضای عمومی جدیدی می نگرند. ملوچی، شکل گیری هویت و معناسازی را ویژگی مهمی برای جنبش های اجتماعی جدید می داند؛ به طوری که، برساختن هویت جمعی مهمترین وظیفه جنبش های اجتماعی جدید است. به اعتقاد وی، «هویت جمعی چیزی نیست جز تعریفی مشترک از میدان فرصت ها و محدودیت ها که به یک کنش جمعی عرضه می شود». در نظریات ملوچی، هویت جمعی سه بعد بنیادین دارد: ۱) صورت¬بندی چارچوب های شناختی در مورد اهداف، ابزار و میدان کنش؛ ۲) فعال ساختن روابط میان بازیگران که با هم کنش متقابل دارند؛ و ۳) انجام سرمایه گذاری های عاطفی که افراد را قادر می سازد خود را بشناسند (مشیرزاده، ۱۳۸۱: ۲۰۱-۲۰۳).

ملوچی سعی کرده است که برخی از ایده های سنت بسیج منابع (از قبیل ساخت فرصت های سیاسی، فرایندهای چارچوب بندی هویت، و دوره های اعتراض) را برای توضیح «چگونگی» جنبش های اجتماعی وارد نظریه اش کند. به بیان دیگر، وی بر این نظر است که رویکرد بسیج منابع مکمل خوبی برای نظریه هایی جدیدی است که به «چرایی» جنبش های اجتماعی می پردازند. ملوچی معتقد است که برخلاف جنبش های کلاسیک، جنبش های جدید از یک کلیت متحد تشکیل نمی شوند، بلکه مجموعه متکثری از بازیگران جمعی را در بر دارند. به عقیده ملوچی، جنبش های اجتماعی، از طریق «شبکه های شناور نامحسوس » شکل می گیرند که بوسیله آنها تجربیات زندگی منتقل می شوند، تجربیات جدیدی خلق می گردند و هویت های جمعی در زندگی روزمره ساخته می شوند. در نگرش او با توجه به اینکه موجودیت جنبش ها بصورت اقدامات غیردائمی و عضویت شناور و غیر ثابت شکل گرفته و به این طریق قدرتشان را کسب و حفظ می نمایند، آنها نسبتاً به ندرت به عنوان یک پدیده کاملاً مرئی و آشکار ظاهر می گردند (نش، ۱۳۸۰: ۱۶۸-۱۷۱). وی بیان می دارد که: «جنبش ها، رویدادهای اضطراری تصادفی در زندگی اجتماعی مستقر بر کناره‌های نهادهای بزرگ نیستند، عناصر مازاد نظم اجتماعی هم نیستند؛ [بلکه] در جوامع پیچیده، جنبش‌ها یک واقعیت همیشگی و ابدی‌اند. آنها ممکن است کم و بیش آشکار باشند و ممکن است در قالب چرخه های بسیج سیاسی ظهور کنند، اما موجودیت آنها و تاثیر آنها بر روابط اجتماعی گذرا و پراکنده نیست» (ملوچی، ۱۳۸۷: ۱۴۱). در واقع، از نظر ملوچی جنبش ها در میان طیفی از فعالیت آشکار (بسیج و اعتراض عمومی) تا دوره‌های نهفتگی در نوسان هستند. در این دوره های نهفتگی، جنبش متوقف نمی

شود، بلکه فعالیت های مربوط به تفکر درونی و تحول فکری حاکم هستند (دلاپورتا و دیانی، ۱۳۸۳: ۳۸). به بیان دیگر، وی معتقد است که عملکرد جنبش‌های اجتماعی از یک الگوی دو وضعیتی تبعیت می کند. ملوچی این الگو را بدین صورت شرح می دهد:

جنبش‌های معاصر یک الگوی عملکرد دو وضعیتی را به نمایش می‌گذارند: وضع عادی، شبکه‌ای از گروه‌های کوچک پنهان در زندگی روزمره است که خواهان مداخله شخصی در ابداع و آزمایش الگوهای فرهنگی اند. این شبکه‌ها فقط در ارتباط با مسائل خاصی آشکار می‌شوند. [...] الگوی دو قطبی به وضوح نشان می دهد که پنهان بودن و آشکار بودن، کارویژه‌های متفاوتی دارند و این کارویژه‌ها با یکدیگر ارتباط متقابل دارند. پنهان بودن، تجربه مستقیم الگوهای نوین فرهنگی را امکان پذیر می سازد، و با تکوین معانی و تولید رمزهای جدید، تغییر را تشویق و تسهیل می‌کند. برونداد فرهنگی آن غالباً فشارهای فرهنگی رایج را به چالش می‌طلبد. پنهان بودن، نوعی آزمایشگاه زیرزمینی برای ستیزه‌جویی و نوآوری است. [اما] وقتی گروه‌های کوچک به عرصه جامعه می‌آیند، هدف آنها رویارویی با اقتدار سیاسی در برخی حوزه‌های خاص است. بسیج، یک کارویژه نمادین چندلایه دارد. بسیج، علیه منطق [رایج] سیاست‌گذاری عمومی به مخالفت بر می خیزد. همزمان، جنبش همچون رسانه ای عمل می کند که پیوند بین یک معضل و منطق حاکم بر نظام را برای بقیه جامعه آشکار می سازد. بسیج، اعلام می کند که الگوهای فرهنگی بدیل نیز وجود دارد، بویژه الگوهایی که کنش جمعی جنبش اجتماعی ارائه می کند و به اجرا در می‌آورد. بسیج، هسته اصلی ابتکار فرهنگی، خواسته‌های ستیزه جویانه، و سایر سطوح را که در بر گیرنده کنش جمعی هستند، متحد می‌کند. این دو قطب با یکدیگر پیوند متقابل دارند. پنهان بودن (دوره کمون جنبش) امکان اقدام را آشکار می کند، زیرا منابع همبستگی و انسجام مورد نیاز کنش را تامین می‌کند و چارچوب فرهنگی لازم برای بسیج اجتماعی را فراهم می‌آورد. کنش آشکار جنبش، شبکه‌های مخفی را تقویت می‌کند، بر استحکام آن می افزاید، گروه‌های فرعی دیگر می آفریند، و هواداران جدیدی را به عضویت خود در می‌آورد [...]. بسیج، نهادینه شدن عناصر جنبی در جنبش و نهادینه شدن نخبگان جدید که در این حوزه شکل گرفته اند را تشویق می‌کند (ملوچی، ۱۳۸۷: ۱۵۳-۱۵۴).

مانوئل کاستلز: کاستلز تحت تاثیر آلن تورن به موضوع جنبش های اجتماعی می پردازد. به اعتقاد وی، جنبش های اجتماعی کنش های جمعی هدفداری هستند که پیامدهای آنها، چه در پیروزی و چه در شکست، ارزش ها و نهادهای جامعه را دگرگون می سازد. در واقع، کاستلز نیز جنبش های اجتماعی را کارگزاران تغییر اجتماعی (خوب یا بد) می داند دو ویژگی عمده را در ارتباط با جنبش های اجتماعی برجسته می سازند. اولین خصوصیت، توانایی معناسازی و برساختن هویت در درون جنبش های اجتماعی است. دومین خصوصیت، زمینه تاریخی و شبکه اجتماعی است که کنشگران جنبش در آن به سر می برند. کاستلز بر این نظر است که هویت، امری است که توسط کنشگران و بصورتی جمعی ساخته می شود. وی سه صورت و منشاء برساختن هویت را از هم متمایز می کند: ۱) هویت مشروعیت بخش: این نوع هویت توسط نهادهای غالب جامعه ایجاد می شود تا سلطه آنها را بر کنشگران اجتماعی گسترش دهد و عقلانی کند. ۲) هویت مقاومت: این هویت به دست کنشگرانی ایجاد می شود که در اوضاع و احوال یا شرایطی قرار دارند که از طرف منطق سلطه بی ارزش دانسته می شود، یا داغ ننگ بر آن زده می شود. ۳) هویت برنامه دار: هنگامی که کنشگران اجتماعی با استفاده از هرگونه مواد و مصالح فرهنگی قابل دسترسی هویت جدیدی می سازند که موقعیت آنان را در جامعه از نو تعریف می کند و به این ترتیب در پی تغییر شکل کل ساخت اجتماعی هستند، این نوع هویت تحقق می یابد. کاستلز، مفهوم سازی نوع سوم هویت را از آلن تورن اقتباس کرده است و معتقد است که فرایند ساختن هویت برنامه دار به ایجاد سوژه (فاعل) می انجامد. وی معتقد است، اگر جنبش های قدیمی از بطن جامعه مدنی (هویت مشروعیت بخش) بوجود می آمدند؛ در جامعه شبکه ای، جنبش های اجتماعی بر پایه هویت مقاومت جماعت گرایانه شکل می گیرند. به اعتقاد کاستلز، مصداق بارز هویت برنامه دار را می توان در جنبش فمنیستی جستجو کرد (کاستلز، ۱۳۸۴: ۲۰-۲۹).

منابع:


- آندرین، چارلز. (۱۳۸۰) «اعتراض سیاسی و تغییر اجتماعی»، ترجمه محمدرضا سعیدآبادی، تهران: پژوهشکده مطالعات راهبردی.- اُمن، تی کی. (۱۳۸۶) «جنبش های اجتماعی جدید»، ترجمه احمد احمدلو، اصفهان: انتشارات گلبن.-
بشیریه، حسین. (۱۳۷۲) «انقلاب و بسیج سیاسی»، تهران: انتشارات دانشگاه تهران.-
بشیریه، حسین. (۱۳۷۴) «جامعه شناسی سیاسی»، تهران: نشر نی.- بیات، آصف. (۱۳۷۹) «سیاست های خیابانی جنبش تهی دستان در ایران»، ترجمه اسدلله نبوی، تهران: نشر شیرازه.-
تاجیک، محمدرضا. (۱۳۷۸) «جامعه مدنی و جنبش های اجتماعی جدید»، تهران: پژوهشکده مطالعات راهبردی.- تورن، آلن. (۱۳۸۰) «نقد مدرنیته»، ترجمه مرتضی مردیها، تهران: گام نو.-
تیلی، چارلز. (۱۳۸۵) «از بسیج تا انقلاب»، ترجمه علی مرشدی زاد، تهران: پژوهشکده امام خمینی.- جلائی پور، حمیدرضا. (۱۳۸۱) «جامعه شناسی جنبش های اجتماعی»، تهران: انتشارات طرح نو.- چاندوک، نیرا. (۱۳۷۷) «جامعه مدنی و دولت»، ترجمه فریدون فاطمی، تهران: نشر مرکز.- دلاپورتا، دوناتلا و ماریو دیانی (۱۳۸۳) «مقدمه ای بر جنبش های اجتماعی»، ترجمه محمدتقی دلفروز، تهران: نشر کویر.- کوهن، استانفورد. (۱۳۸۰) «تئوری های انقلاب»، ترجمه علیرضا طیب، تهران: نشر قومس.- کالهون، کریگ. (۱۳۸۷) «نظریه‌های اجتماعی و سیاست‌های هویت»، ترجمه محمد قلی‌پور، تهران: انتشارات مرندیز.-
کوهن، جین. (۱۳۸۶) «فهم و مطالعه جنبش‌های

# صدای وجدانهای بیدار از دل هیاهو: سوریه لیبی نیست

## بهمن شفیق

مصاحبه کارین لویکفلد با لوای حسین، از رهبران اپوزیسیون سوریه حاوی نکات ارزشمندی است که هم به روشن شدن برخی از زوایای تحولات سوریه کمک می کنند و هم نشان می دهند که جامعه سوریه به سادگی لیبی طعمه جنگ ناتوئی نخواهد شد.

پیش از پرداختن به اظهارات حسین لازم است روشن شود که حسین از نخستین رهبران جنبش اعتراضی در دوران آغازین آن بود و در جریان تظاهرات دستگیر و زندانی نیز شده بود. کارین لویکفلد مصاحبه اش را بعد از بازگشت حسین از دیدار با دبیر کل اتحادیه عرب انجام داده است. دیداری که حسین و همراهانش در آن خواستار حمایت همه جانبه تر و وسیع تر اتحادیه عرب نیز شده اند. همین مشخصات به اظهارات حسین بار به مراتب بیشتری می دهند تا تبلیغات یک سیاستمدار وابسته به دولت.

حسین و هیأت همراه وی در دیدار با دبیر کل اتحادیه عرب گزارشی از عدم همکاری رژیم با طرح این اتحادیه را تسلیم اتحادیه کردند و لیستی متشکل از ۱۵۰ نفر از سایر کشورهای عربی را در اختیار این اتحادیه قرار داده اند که برای عضویت در یک هیأت نظارت بر تحولات سوریه اعلام آمادگی کرده اند. لویکفلد واکنش اتحادیه عرب را جویا می شود. پاسخ: هیچ. این پاسخ حسین لویکفلد را به طرح سؤالی دیگر می رساند و آن هم این است: آیا اتحادیه عرب «شورای ملی سوریه» را ترجیح می دهد؟ پاسخ حسین به این سؤال نیز مقدمتا منفی است. اما گویا خود او نیز به گفته های خود اطمینان ندارد. بلافاصله اضافه می کند: «ما در برابر اتحادیه عرب تأکید کردیم که هیچ گروهی از اپوزیسیون نمی تواند از طرف مردم سوریه حرف بزند. شمار بسیار زیادی از سوریه ای ها از دولت حمایت می کنند». این اظهارات حسین در تقابل آشکار با تبلیغات مدیای مسلط بر رسانه های غربی قرار دارد که جدال در سوریه را جدالی بین مردم و معدودی آدمکش معرفی می کنند. لویکفلد در ادامه به طرح پرسشی می پردازد که از این نیز مشخص تر و روشن تر است. می پرسد: «تخمینهایی وجود دارد مبنی بر این که ۳۵ درصد مردم از دولت، حداکثر ۱۵ درصد از کل اپوزیسیون - از جمله از شورای ملی - پشتیبانی می کنند و "اکثریتی خاموش" نیز وجود دارد». یک عضو "شورای ملی" پرو ناتو در برابر این سؤال بی درنگ به تکذیب چنین تخمینهایی دست می زند. حسین اما چنین نمی کند. پاسخ وی پاسخ سیاستمداری مسئول در قبال حوادث است. می گوید: «اینها حدس و گمانند. هیچ مکانیسمی برای اعلام اظهارات قابل اتکائی در این مورد وجود ندارد. بعد از تشکیل شورای ملی بود که چنین بازیهایی با ارقام شروع شد. می

اجتماعی جدید»، ترجمه علی حاجلی، تهران: انتشارات جامعه و فرهنگ.- گر، تد رابرت. (۱۳۷۷) «چرا انسان ها شورش می کنند؟»، ترجمه علی مرشدی زاد، تهران: پژوهشکده مطالعات راهبردی.- مشیرزاده، حمیرا. (۱۳۸۱) «درآمدی نظری بر جنبش های اجتماعی»، تهران: پژوهشکده امام خمینی.- نش، کیت. (۱۳۸۰) «جامعه شناسی سیاسی معاصر»، ترجمه محمدتقی دلفروز، تهران: نشر کویر.- اسنو، دیوید؛ رابرت بنفورد و اسکات هانت. (۱۳۸۷) «میدان‌های هویت: فرایندهای طراحی و ساخت اجتماعی هویت جنبش‌ها»، در لارنا، انریک؛ هانک جانستون و ژوزف گاسفیلد. [ویراستاران] «جنبش های نوین اجتماعی»، ترجمه محمد سروریان و علی صبحدل، تهران: پژوهشکده مطالعات راهبردی.- پیران، پرویز. (۱۳۷۹-۸۰) «جنبش‌های اجتماعی شهری؛ با نیم نگاهی به شرایط ایران»، ماهنامه آفتاب، شماره‌های ۲، ۴، ۹/- زاهد زاهدانی، سعید. (۱۳۷۷) «نظریه ترکیبی در مورد جنبش های اجتماعی»، فصلنامه فرهنگ، شماره ۲۷و۲۸: صص ۲۴۵-۲۷۲/- کریمی، علی. (۱۳۸۵) «جنبش های جدید اجتماعی و هویت با تاکید بر ایران»، در زندی، داور. [ویراستار] «نهادهای مدنی و هویت در ایران»، تهران: انتشارات تمدن اسلامی.- ملوچی، آلبرتو. (۱۳۸۷) «ابعاد نوین جنبش‌های نوین اجتماعی»، در لارنا، انریک؛ هانک جانستون و ژوزف گاسفیلد. [ویراستاران] «جنبش های نوین اجتماعی»، ترجمه محمد سروریان و علی صبحدل، تهران: پژوهشکده مطالعات راهبردی.- Calhoun, Craig. (1993) "New Social Movements of the Early 19th Century" Social Science Journal, 17, pp 385-427.- Diani, Mario. (1992) "The Concept of Social Movement" Sociological Review, pp 40, 1-25.- Melucci, Alberto. (1989) "Nomads of the Present" London: Hutchinson Radius.- Snow, David & Robert Benford. (2000) "Framing processes and social movements" Annual Review of Sociology, 26, pp 611-639.- Touraine, Alain. (1985) "An Introduction to the study of social Movements" Social Research, 52, pp 749-88.

خواستند قضیه لیبی را تکرار کنند. اما موقعیت ما با لیبی، یمن، مصر و تونس متفاوت است». از این دقیق تر نمی شود از داخل یک جنبش اعتراضی به محکوم کردن یک حرکت پرووکاتیو پرداخت. حسین به وزین ترین شکل روشن می کند که "شورای ملی" مقاومت ابزار چه سناریویی در سوریه است. این در جریان مصاحبه بیشتر و بیشتر روشن می شود.

لویکفلد می پرسد: «شورای ملی سوریه بر خلاف شما از جانب دولتهای اروپائی دعوت می شود. آیا دولتهای اروپائی علاقه ای به نظریات شما ندارند؟». حسین پاسخ می دهد: «ما این برداشت را نداریم که دول اروپائی شورای ملی را به عنوان نماینده مردم سوریه به رسمیت می شناسند. اما شورای ملی بر خلاف ما مورد حمایت مالی و سیاسی برخی از دولتهاست. اعضای شورای ملی ویزای مسافرت می دهند به ما نه و رسانه ها فضای بسیاری را در اختیار شورای ملی قرار می دهند. نه به این دلیل که نمایندگان آنها مهم هستند، بلکه به این دلیل که آنها همان چیزهایی را می گویند که که این رسانه ها مایل به شنیدن آن هستند». معلوم نیست به کدام دلیل حسین مرتب بر این تأکید می کند که اتحادیه عرب شورای ملی را ترجیح نمی دهد و دول اروپائی آن را به رسمیت نمی شناسند، در حالی که خود او بر تطابق سیاستهای این شورا با سیاستهای دول اروپائی و حمایت مالی و سیاسی این دولتها تأکید می کند. شاید ملاحظات دیپلماتیک او را به این موضعگیری کشانده اند. با این همه روشن است که در تبیین حسین شورای ملی نه بر متن جنبش اعتراضی، بلکه بر بستر سیاست بین المللی قرار گرفته است. امری که باز هم روشن تر بیان می شود. وی در پاسخ به این سؤال که اوضاع اپوزیسیون را چگونه ارزیابی می کند، اظهار می دارد: «اپوزیسیون در سوریه تاریخا در وضعیت مناسبی قرار نداشته است. از همین رو امروز به دست گرفتن رهبری در اعتراضات دشوار است. اما این مهم است که گروهبندیهای جدیدی به وجود بیایند که در آینده چنین نقش رهبری کننده ای را بر عهده بگیرند. اعتراضات خیابانی تا امروز فاقد رهبری اند. اما من یقین دارم که این جنبش رهبری خود را ایجاد خواهد کرد». حسین از اعتراضات خیابانی صحبت می کند و نه از درگیریهای نظامی. این دقیقا تمایزی است که نه تنها در تبیین حسین از وقایع اهمیت دارد، بلکه همچنین در فهم کل وقایع سوریه و تبدیل آن از جنبش اعتراضی اولیه به جنگ قدرت فراکسیونهای متخاصم بورژوازی و قدرتهای بین المللی نقشی کلیدی ایفا می کند. پرسش و پاسخ بعدی همین را باز هم روشن تر می کند.

سؤال: «آیا شما با جنبش اعتراضی در رابطه هستید؟». پاسخ: «در آغاز ما ارتباطات خوبی داشتیم، اما از آنجا که بسیاری از فعالین اولیه دستگیر شده اند، در بسیاری از نقاط این ارتباطات از بین رفته است. جنبش اعتراضی خیلی تغییر کرده است. آدمهایی که در سه ماه اول در خیابانها حضور داشتند، از آنهائی که امروز اعتراض می کنند متمایز بودند. در ابتدا مطالبات سیاسی فرموله می شد و ارزشها مورد تأکید قرار می گرفتند. تظاهرکنندگان خواستار عزت، حقوق برابر و آزادیهای اجتماعی و فردی بودند. هنگامی که خشونت آغاز شد، آدمهای دیگری در خیابانها ظاهر شدند که واکنش نشان می دادند و خواستار انتقام بودند. از این نگرانم که جنبش امروز مطالباتی را طرح می کند که به خود او و به سوریه آسیب می رسانند».

سؤال: «منظور شما چیست؟» پاسخ: «به طور مثال خواست ایجاد یک منطقه حائل در مرز ترکیه، یا خواست ایجاد منطقه پرواز ممنوع آنچنان که در لیبی واقع شد یا خواست مرگ رئیس جمهور». اظهارات حسین را می توان در یک کلام خلاصه کرد: امروز کسانی میداندار شده اند که خواستار لیبیائی کردن اوضاع هستند. حسین این را به صراحت بیان نمی کند. اما همه اجزاء آن را بر می شمارد. به عبارتی دیگر، روندی که در لیبی در کوتاهترین مدت طی شد و جنبش اعتراضی اولیه جای خود را به خیزشی ارتجاعی داد، در سوریه نیز در حال وقوع است. با این تفاوت بسیار مهم و تعیین کننده که در سوریه کسانی از قبیل لوای حسین هستند که هم به عمق مخاطرات واقفند و هم به نظر می رسد که جسارت دست زدن به عمل را نیز دارند. پاسخهای بعدی حسین این امیدواری را تقویت می کنند.

سؤال: «آیا شما گفتگو با دولت را امکانپذیر می دانید؟». پاسخ: «امکان دیالوگ وجود دارد، مشروط بر این که رژیم برای آن آماده باشد. متأسفانه در طرف دولت دیالوگ را به عنوان تبادل نظر درک می کنند. یک دیالوگ مسئولانه اما باید به تغییر سیاسی منجر شود».

سؤال: «امروز بزرگترین خطر برای سوریه کدام است؟». پاسخ: «یک جنگ داخلی. نشانه های آشکار آن وجود دارد».

سؤال: «آیا بدبین هستید؟». پاسخ: «نه، من فقط به واقعیت نگاه می کنم. ما اما همه چیز را انجام خواهیم دارد تا سوریه را در مقابل چنین چیزی حفظ کنیم».

و همین عبارت آخر تفاوت اصلی سوریه با لیبی است. این مبارزه ای است که در جریان است. این جنگ را نباید واگذار کرد. مقابله با تبلیغات جنگ طلبانه و تقویت مبارزه اصیلی که ریشه در جنبش انقلابی نان و آزادی دارد، می تواند در سرنوشت این جدال مؤثر واقع شود. امر سوریه امر ما نیز هست.

۷ آذر ۱۳۹۰

۲۸ نوامبر ۲۰۱۱

http://omied.de

# جامعه مدنی – گرامشی و صداقت سیاسی

هلموت فلنر
برگردان یدالله سلطان پور

سرچشمه: تارنمای کمونیست های اتریش
دایرالمعارف روشنگری

پیشگفتار
آنتونیو گرامشی، یکی از مؤسسین حزب کمونیست ایتالیا در ۲۳ ژانویه به سال ۱۸۹۱ در آلس ساردینیه ن، تولد یافته است. ۱۱۵ امین سالگرد تولد او را چپ رویزیونیست مورد استفاده قرار می دهد تا او را در موضع ضد مارکسیسم ـ لنینیسم علم کند و به مثابه معمار چرند مد روز معروف به «جامعه مدنی» جا بزند.
هلموت فلنر در ژانویه سال ۲۰۰۳ در این رابطه می نویسد:
«چندی است که مفهومی شبحگونه در فضای سیاست در گشت و گذار است: مفهوم موسوم به «جامعه مدنی»

هم نمایندگان «صداقت سیاسی» (political correctness) بورژوائی، هم نمایندگان مجلس نشین سوسیال ـ دموکراسی و هم مسیحیان جنبنده برای صلح، همه از دم، این مفهوم را چنان لغلغه می کنند که انگار در لیست شاهواژه های سیاسی مد روز از قبیل پروژه، گفتمان و غیره قرار دارد. مارکسیست هائی که از شنیدن مکرر مفهوم «جامعه مدنی» به تنگ آمده اند، می خواهند که قید استفاده از آن را بکلی بزنند.
اما چنین کاری تأسف آور خواهد بود.
برای اینکه این مفهوم می تواند به عنوان مقوله تحلیلی سودمند واقع شود.
البته به شرط اینکه تعریف جمع و جوری از آن داده شود، تا بنی بشر بدانند که منظور از «جامعه مدنی» چیست.
این مفهوم دیری است که در محافل چپ مورد بحث قرار می گیرد:
مفهوم «جامعه مدنی» برای بعضی ها، واژه سحرآمیزی است و برای برخی ها به معنی رویزیونیسم، انحراف از راه راست و چه بسا حتی به معنی سیاست رئال سبز است.
تعریف رایج این مفهوم از قرار زیر است:
«جامعه مدنی معمولا خواهان کثرت گروه ها، نهادها و جنبش های اجتماعی است، که عمدتا مستقل از نهادهای دولتی، حزبی ـ سیاسی و یا اقتصادی ـ خصوصی اند. عضویت در این گروه های اجتماعی داوطلبانه است و ساختار سازمانی آنها دموکراتیک است.
اصول جامعه مدنی کذائی به شرح زیرند:

۱
احترام به حقوق عام بشر

۲
تحمل نظرات، افکار و عقاید دیگران

۳
برسمیت شناسی قوانین اساسی مدل جامعه بورژوائی ـ دموکراتیک

۴
برسمیت شناسی دولت دموکراتیک مبتنی بر قانون (قانونمدار)

۵
از خصویات دیگر جامعه مدنی کذائی که طرفداران آن را از طرفداران ساختار راست افراطی و همچنین از طرفداران طرح های سیاسی انقلابی و آنتی فاشیستی مرزبندی می کند، به شرح زیرند:

۱
رعایت اکید اصول فعالیت در چارچوب قانون

۲
صرفنظر بی چون و چرا از توسل به قهر (خشونت)، که به معنی قبول انحصار دولتی قهر (خشونت) است.»

مراجعه کنید به به قهر در تارنمای دایرة المعارف روشنگری

این تعریف اشاعه وسیع یافته، ولی آن کمترین ربطی به مفهوم همه جا همان متعلق به آنتونیو گرامشی، تحت عنوان «جامعه مدنی» ندارد:

۱
جامعه مدنی در قاموس آنتونیو گرامشی، مقوله ای تناقضمند است.

۲
آنتونیو گرامشی در هیچ کجا ادعا نکرده که جامعه مدنی بر ارزش های اخلاقی از قبیل تحمل نظراتف افکار و عقاید غیر، احترام بر حقوق بشر، صرفنظر از توسل به قهر، دموکراسی و یا قانونیت تقدم بی چون و چرا دارد.

۳
آنتونیو گرامشی هرگز ـ بطور ماورای تجربی (اپریوری) ـ مفهوم جامعه مدنی را مفهومی مثبت تلقی نکرده است.

۴
آنتونیو گرامشی هرگز مفهوم جامعه مدنی را با تصورات آرزوئی پر نکرده است.

۵
آنتونیو گرامشی مفهوم جامعه مدنی را از پراتیک انقلابی استخراج کرده است.

۶
مبدأ حرکت او همواره انقلاب اکتبر بوده است.

۷
آنتونیو گرامشی این مسئله را مورد بحث قرار داده که چرا انقلاب در روسیه نسبتا

عقب مانده پیروز شده، ولی در اروپای غربی بلحاظ اقتصادی و فرهنگی بمراتب توسعه یافته تر شکست خورده است.

مواضع و پناهگاه های زیر زمینی

پاسخ گرامشی به این مسئله، به نقل قولی کلاسیک بدل شده است:
«در شرق، دولت همه کاره بود، ولی جامعه مدنی در مراحل آغازینش قرار داشت و آش شله قلمکار (gallerthaft) بود.
در غرب اما میان دولت و جامعه مدنی رابطه متوازنی برقرار بود و با تزلزل دولت معلوم شد که چه ساختار ثابتمندی جامعه مدنی داشته است.
دولت در غرب، فقط سنگر حافاظتی جلوتر از همه بود که در پشت سرش، زخیره ای از استحکامات مستحکم و مواضع و پناهگاه های زیر زمینی قرار داشت.»

۱
جامعه مدنی به مثابه خادم جامعه کهنه (وضع موجود)

جامعه مدنی موجود در پایان جنگ جهانی اول، به سدی در راه پیشرفت اجتماعی بنیادی، یعنی انقلاب بدل شد.

جنگ متحرک
«جنگ متحرک»، قیام مسلحانه و سراخام، جنگ داخلی در روسیه می بایستی در غرب، جای خود را به «جنگ موضعی» بدهد تا بتوان به تسخیر «زخیره استحکامات و مواضع و پناهگاه های زیر زمینی» واقع در پشت «سنگرهای اولیه» (سنگرهای دولتی) نایل آمد.

جنگ موضعی
این نظر آنتونیو گرامشی ـ بسان بسیاری از نظرات او ـ با نظرات لنین انطباق داشت که در سال ۱۹۱۸ نوشته بود:
«شروع انقلاب در کشورهای اروپای غربی دشوارتر است.
زیرا در این کشورها، سطح بالائی از فرهنگ ضد پرولتاریای انقلابی مؤثر است و طبقه کارگر خود را در بردگی فرهنگی می یابد.»

گرامشی دو سال پس از مارش موسولینی به روم، کمونیست های ایتالیا را به جلب قلوب و مغزهای اکثریت مردم فرا می خواند.»
بنظر او باید با کسانی که در حزب کمونیست ایتالیا «با توجه به فاشیسم اجاق مبارزه را شعله ور می سازند»، به مقابله برخاست.
برای اینکه اقدام به واپسین نبرد جهت تسخیر قدرت، هنوز زود است.

جلب قلوب و مغزهای اکثریت مردم کشور اما تنها از طریق «روی آوردن به توده ها و از طریق به چالش کشیدن کلیه نهادهائی امکان پذیر است که توده ها را تحت تأثیر ایدئولوژیکی قرار می دهند.

گرامشی مجموعه سازمان های غیردولتی را که سازنده افکار عمومی و نتیجتا سازنده «شعو روزمره» اند، «جامعه مدنی» می نامد.

از آنجمله اند:
۱
کلیساها

۲
سندیکاها

۳
مطبوعات، که «پویاترین بخش این پایگاه ایدئولوژیکی را تشکیل می دهند.»

۴
کتابخانه ها

۵
مدارس

۶
محافل و انجمن های متنوع

۷
معماری

۸
خیابان سازی

۹
نامگذاری خیابان ها.»

بنظر گرامشی، روبنای جامعه از دو سطح تشکیل یافته که در خدمت تحکیم سرکردگی (هژمونی) بورژوازی در جامعه سرمایه داری اند:

۱
جامعه مدنی

۲
«جامعه سیاسی»، متشکل از دولت و ارگان های دولتی.

وظیفه جامعه مدنی عبارت است از سازماندهی «جلب رضایت خودپوی» توده های تحت ستم و حاکمیت بورژوازی

وظیفه «جامعه سیاسی» عبارت است از «رام و سر به راه سازی کسانی که تن به «جلب رضایت خودپو» نمی دهند.

بنظر گرامشی، جامعه مدنی در «میانه زیربنای اقتصادی و دولت با دستگاه قانونگزاری و مجریه (قهریه) قرار دارد.»

این بخش آخر فرمولبندی گرامشی اندکی کلیشه ای بنظر می رسد و اگر بطور مجزا در نظر گرفته شود، می تواند به روشنفکرانی حق بدهد که بنا بر منافع

خویش، جامعه مدنی را میدان اصلی مبارزه بین پیشرفت و ارتجاع جا می زنند.
سابینه کبیر ـ گرامشی شناس سرشناس ـ چنین سوء تفاهم خودخواسته ای را رد می کند.
او نشان می دهد که گرامشی، مشروطیت اقتصادی جامعه مدنی را بخوبی دیده و در تحلیل خود از دولت و انقلاب در خط لنین حرکت کرده است.
تبعیت «داوطلبانه» اکثریت کارگران کشورهای سرمایه داری توسعه یافته (کشورهائی که در آنها، جامعه مدنی بیشتر از جاهای دیگر توسعه یافته) از جامعه مدنی برای تأثیرگذاری بر فعالین جامعه مدنی از اهمیت ثانوی برخوردار است.

سابینه کبیر در همرائی کامل با گرامشی می نویسد که «در دموکراسی های مدرن بورژوائی، ظرفیت جلب رضایت مردم تا درجه بسیار زیادی بطور اقتصادی مشروط می شود.»
این جلب رضایت از طریق اعطای مزایای اقتصادی صورت می گیرد، مزایائی که ضمنا با قهر، انضباط کاری، سرکوب مبارزات کارگری و غیره همراه اند.
گرامشی این پدیده را در مدرنترین سیستم اقتصادی جهان، یعنی ایالات متحده امریکا نشان داده است:
«سرکردگی (هژمونی) از کارخانه کسب می شود و به میزان اندکی به میانجی ها از عرصه سیاست و ایدئولوژی نیاز دارد.»
اگر طبقات تحت ستم به سرکردگی طبقه حاکمه تن درندهند و به مقاومت توده ای روی آورند، آنگاه دولت بورژوائی ـ دموکراتیک از اعمال قهر عریان ابائی نخواهد داشت.
مثلا در سال های بحرانی پس از جنگ جهانی اول، ضمن اینکه به قول گرامشی، «جامعه مدنی به مثابه سیستم تعیین کننده در مبارزه، به کندن «سنگر» پرداخته بود، سرکوب قهرآمیز جنبش توده های انقلابی لازم بود، جنبشی که در بخش اعظم اروپا شعله می کشید.»

۲
جامعه مدنی و انقلاب
طرح جامعه مدنی توسعه یافته از سوی آنتونیو گرامشی، اگرچه از لنین فراتر می رود، ولی با تئوری دولت لنین در رابطه مستقیم قرار دارد.
بحق می توان متون به میراث مانده از گرامشی را تحت عنوان «جامعه مدنی و انقلاب» جمع بندی کرد.

این حقیقت امر را که گرامشی از سنت لنینیستی برخاسته و تا آخرین لحظات حیات خود در سال ۱۹۳۷ انقلابی مانده، باید در قبال گله ای از میراث خواران نامحق بارها و بارها به تأکید خاطرنشان شد!
میراث خوارانی که بی شرمانه از آنتونیو گرامشی سوء استفاده تبلیغاتی به عمل می آورند:

۱
رفرمیست های رنگارنگ
۲
بینو کراکسی (۱۹۳۴ ـ ۲۰۰۰)
سیاستمدار ایتالیا و دبیر کل حزب سوسیالیست ایتالیا

سوسیالیست های دنباله رو کراکسی در ایتالیا

۳
«ژرف اندشان» سوسیال ـ دموکراتیکی که صفت «رفرمیست» در حق شان به معنی اعطای مدال افتخار به حضرات خواهد بود.
حدس و گمان در این باره که اگر گرامشی زنده می ماند، امروزه چه موضعی می داشت، بیهوده و بی ثمر است.
ما ـ به مثابه کمونیست ـ باید به این مسئله باندیشیم که آیا می توان و چگونه می توان از افکار گرامشی در راستای تقویت درک ایدئولوژیکی خود و موفقیت در سیاست روزمره چپ بهره برگرفت.

رژه پارتیزان های مقاومت (رزیستانسیا) پس از پیروزی بر فاشیسم و ناسیونال ـ سوسیالیسم در خیابان های میلان ایتالیا افکار گرامشی در نبرد تاریخی موسوم به «رزیستانسیا» (مقاومت) در ایتالیا عملا نقشی بازی نکردند.
بحث های جاری راجع به گرامشی در خود ایتالیا قابل اعتماد درخور نیستند.

پالمیرو توگلیاتی (۱۸۹۳ ـ ۱۹۶۴)
رهبر حزب کمونیست ایتالیا
از رهبران جنبش کمونیستی بین المللی زیرا رویزیونیست های رنگارنگ تلاش دارند تا با سوء استفاده از اعتبار پالمیرو توگلیاتی و آنتونیو گرامشی («دو رفیق همسنگر و پیکارگر») میان «راه ایتالیائی سوسیالیسم» و «کمونیسم اروپائی» انریکو برلینگوئر پلی بزنند.
انریکو برلینگوئر (۱۹۲۲ ـ ۱۹۸۴)
دبیر کل حزب کمونیست ایتالیا (۱۹۷۲ ـ ۱۹۸۴)
از سران سرشناس کمونیسم اروپائی راه برلینگوئر اما سرانجام به احیای سوسیال ـ دموکراسی ایتالیا منتهی شد، سوسیال ـ دموکراسی ئی که در سایه دار و دسته فاسد کراکسی، آبروی سیاسی خود را بکلی از دست داده بود.
بی کمترین تردید می توان گفت که اگر توگلیاتی و گرامشی امروز زنده می بودند، بر ضد رویزیونیسم و رفرمیسم به مقاومت و مبارزه آشتی ناپذیر می پرداختند.
۳
جامعه مدنی و سیاست وحدت نیروها

برای گرامشی ـ به عنوان انسانی انقلابی ـ پیش شرط سیاست موفقیت آمیز وحدت نیروها عبارت است از روشن کردن نکات سه گانه زیر:

۱
چه می خواهم؟
۲
به کجا می خواهم بروم؟

۳
با کی می خواهم بروم؟
انحلال در وحدت نیروها و صرفنظر کامل از مطالبات خویش برای گرامشی غیرقابل قبول است.
گرامشی در زمینه وحدت نیروها نه تنها حرف های زیادی برای گفتن دارد، بلکه علاوه بر آن، چیزهای زیادی برای نشان دادن.
کردوکار سیاسی و عملی گرامشی قبل از بازداشتش در نوامبر سال ۱۹۲۶ این مسئله را به وضوح نشان می دهد:
۱
به هنگامی که مسئله شرکت ایتالیا در جنگ جهانی اول مطرح بود، گرامشی با کاتولیک های پاسیفیست دیدار کرد، همان کاتولیک هائی که سوسیالیست های ایتالیا به قول گرامشی ترجیح می دادند که در قبال شان «آنتی کلریکالیسم (روحانیت ستیزی) ابلهانه ای» را علم کنند.

مراجعه کنید به پاسیفیسم، روحانیت سیاسی
۲
گابریله د انسیو (۱۸۶۳ ـ ۱۹۳۸)
نویسنده ایتالیائی
نماینده سمبولیسم پسا اخلاقی
از چهره های سرشناس فاشیسم
از الهام بخشان موسولینی
بدون اینکه خود فاشیست و عضو حزب فاشیستی باشد.

پس از جنگ جهانی اول، گرامشی حتی با گابریله د آنسیو ـ نویسنده ای که مدت زمانی گرایشات فاشیستی داشت ـ و با فیلیپو ماری نته ـ نویسنده فوتوریستی که در سال های نخست، قبل و بعد از مارش موسولینی به روم ـ جزو هموارسازان ایدئولوژیکی راه فاشیسم بود ـ تماس بر قرار کرد و او را حتی برای سخنرانی در «بخش فرهنگ پرولتری روس» در شهر تورین دعوت کرد.
•
البته باید روی صحت سیاست وحدت مبتنی بر روی آوردن به عناصر ماورای راست تأمل کرد.
گرامشی را هم برخی ها از این نقطه نظر بلحاظ اخلاقی مورد نکوهش قرار داده اند.
ولی با اخلاق صرف بدشواری می توان به کار سیاسی پرداخت.
برای اینکه در کار سیاسی بر روی جامعه مدنی، وحدت ها به خاطر چشم و ابروی وحدت طلبی صرف صورت نمی گیرند.

گرامشی از این نقطه آغاز به حرکت می کرد که اینجا پای «روح گسست» در میان است، پای مرزبندی روشن میان پیشرفت وارتجاع (تفاوت گرامشی با گرامشی ستایان کذائی کنونی نیز درست در همسن جا ست):
«به مثابه طرفدار طبقه ای که خواهان نوسازی جامعه است، در مقابل اینهمه سنگر و استحکامات غول آسای طبقه حاکمه چه می توان کرد؟
روح گسست، یعنی از آن خود کردن شعور پیشرفتگرای شخصیت تاریخی خویش، روح گسست که باید در پی انبساط از طبقه رهبر و رهنما به طبقات بالقوه متحد باشد، کار ایدئولوژیکی بغرنجی می طلبد که شرط اول آن شناسائی عرصه ای است که می توان توده های انسانی را از جا کند و با خود برد.»
یکی از دلایل وقف اوقات خویش به فرهنگ از سوی گرامشی نیز همین بوده است.
فرهنگ مورد نظر گرامشی، نه فرهنگ نخبه ای بورژوائی، نه فرهنگ نیمه نخبه ای مترقی، بلکه همانطور که از نقدهای او از نمایشنامه ها، کتاب ها و عادی ترین فرم های فرهنگ می توان دریافت، هر فرمی از فرهنگ توده ای بوده است.
امروز که «دلالان حرفه ای ایدئولوژی و سیاست» جامعه مدنی برو ـ بیائی خارق العاده دارند و مغز توده های زحمتکش را به اندازه کافی تسخیر کرده اند، این وظیفه کسب اهمیت بمراتب بیشتری می کند.
اما مارکسیست ها به جای به چالش کشیدن هرچه بیشتر و سیستماتیک تر «فرهنگ توده ای» چه می کنند؟

آنها عملا به این تهاجم فرهنگی مخرب بی اعتنا می مانند، به سردمداران روی می آورند و به درآوردن ادا و اطوار روشنفکری و خودنمائی بسنده می کنند.

پیشنهاد:

آثار گرامشی را بخوانیم، مورد حلاجی قرار دهیم و سودآور سازیم!
۴
واپسین سخن

هرکس که اکنون به مطالعه آثار گرامشی می پردازد، باید هشیار باشد.
زیرا مطالعه محتواکاوانه آثار او آسان نیست.

«دفاتر زندان گرامشی» پراکنده اند.
در این دفاتر، مفاهیمی از ارتش به عاریه گرفته شده اند که برای تبیین تصویرمند منظور او مفیدند.
علاوه بر این باید توجه داشت که انتخاب مفاهیم برای جان سالم بدر بردن از سانسور زندان نیز صورت گرفته است.

اما اگر کسی با روحی باز و با موضعگیری انقلابی به مطالعه آنها بپردازد، به سرچشمه جوشانی از عمل انقلابی ـ کمونیستی برخواهد خورد و گرنه مشتی جمله پا در هوا نصیبش خواهد شد که فقط به درد توجیه رفرمیسم می خورند.

پایان

# حکایت دلدادگی و خیانت فمینیست های اسلامی ایران و ترکیه به حاکمیت "اسلام معتدل"

سولماز بهرنگ/ پژمان رحیمی

حکایت دلدادگی و خیانت فمینیست های اسلامی ایران و ترکیه به حاکمیت "اسلام معتدل" (اشاره ای به خشونت قانونی علیه زنان در ترکیه ی تحت حاکمیت حزب نئولیبرال-اسلامی "عدالت و توسعه")

به مناسبت فرارسیدن ۲۵نوامبر روز جهانی مبارزه با خشونت علیه زنان

**مقدمه**

مناسبت ۲۵نوامبر روز جهانی مبارزه با خشونت علیه زنان دوباره فرصتی فراهم کرد تا با تاکید بیشتری به مسئله ی زن و به خصوص به خشونت سیستماتیک سرمایه داری مردسالار علیه زنان بپردازیم. گرایشات راست گرای فمینیستی در ایران و تشکلاتی که آنان را نمایندگی می کنند امسال هم تلاش می کنند به روال گذشته هژمونی خود را تقویت کنند و برخلاف ادعای "غیر سیاسی" بودن، تحرکات ویژه ای جهت "سیاست زدایی" از مقوله ی فمینیسم در جهت جا انداختن "سیاست" خاص خود تا کنون داشته اند. کمپین یک میلیون امضا که از همان ابتدای شکل گیری اَش با شرکت بخشی از نیروهای جناح اصلاح طلب حکومتی سازمان پیدا کرد، هدف "قانون گذاری" برای رفع نابرابری "حقوقی" زنان را با تاکتیک لابی گری با حاکمیت جمهوری اسلامی به عنوان راهکاری "معقول" و "امکان پذیر" در پیش روی خود قرار داد و با طرح ادعای "غیرسیاسی" بودن و به بهانه ی جولان در فضای "جامعه ی مدنی" در پرتو قوانین موجود، در واقع هدفش سرکوب و تخطئه کردن گرایشات رادیکال بالقوه ی درونیِ جنبش زنان بود که خودش را پشت ادعایِ "غیرسیاسی" بودن پنهان می کرد. بعد از شکست آشکار این رویکرد و سرکوب مردم به جان آمده بعد از انتخابات ریاست جمهوری سال۱۳۸۸، این گرایش عمده ی لیبرال-اسلامیِ فمینیستی اکنون تناقضات خود را آشکارتر کرده است و خود را حول اهداف اپوزیسیون و پوزیسیون نئولیبرال جمهوری اسلامی بازسازی می کند. اگر چه اهداف سیاسی آنان قابل تشخیص بود اما تحولات کنونی منطقه ی خاورمیانه و تشدید سرکوب ها در ایران این شرایط را فراهم کرده است که پرده از پروژه های اصلی و تمایل واقعی این دست از فعالان فمینیست برافتد. ادعای "غیرسیاسی" بودن رنگ باخت و بعد از سمپاتی جانانه ی پوزیسیون "سبز" جمهوری اسلامی، اکنون در نقش جاده صاف کن نیروهای نظامی بین المللی، به توجیه عملکرد امپریالیسم و تجویز "دخالت بشردوستانه" مشغول شده اند. این محک تاریخی نشان داد که "سیاست زدایی" خود دقیقا سیاستی است که نباید خنثا نگریسته شود و تلاش برای تشخیص سمت گیری سیاسی-اقتصادی آن باید به دقت پیگیری شود. سیاست زدایی از عرصه های مبارزاتی مردم ستمدیده و همچنین سیاست پوپولیستی دوروی سکه ی محافظه کاری هستند که اکنون در راستای برنامه ی نئولیبرالیسم سیاسی-اقتصادی-نظامی نمود و کارکردی آشکار و بی تردید دارند. وجه

مشترک نیروهای لیبرال، نئولیبرال، رفرمیست و سکولار-رفرمیست ایرانی تلاش برای تضمین حیات سرمایه داری در چهارچوب منافع سرمایه داری جهانی در منطقه ی جغرافیایی ایران است و دراین میان آنان گزینه ی «ترکیه» را دست یافتنی تر می دانند. دیگر بر همه آشکار است که «مدل ترکیه»(سرمایه داری اسلام سبز و معتدل) از سوی این نیروها یکی از بهترین گزینه ها است و پیدا و پنهان همواره مورد ارجاع آنان قرار می گیرد. از مصطفا تاجزاده، اکبر گنجی، ملی-مذهبی ها و فرزند شیخ کروبی گرفته تا فرخ نگهدار و سکولارهایی همچون کاظم علمداری و نوشابه امیری همگی "مدل ترکیه" را آشتی دهنده ی اسلام معتدل و دموکراسی(بخوانید:سرمایه داری!) می دانند و به عنوان معادله ی البته اثبات نشده، آن را برای فرمول بندی و تحلیل سیاسی از اوضاع کنونی ایران به کار می گیرند(۱). فمینیست های نئولیبرال-اسلامی ایرانی که فرآیند ظهورشان را اندکی اشاره کردیم هم در همین چهارچوب حیات سیاسی خود را دارند و تئوری "فمینیسم اسلامی" که مورد دفاع آنان بوده و اکنون هم مورد تاکید قرار می گیرد(به خصوص با سخنگویی شیرین عبادی) خودش را بر ادعای تفسیری معتدل تر از اسلام استوار می کند و مدعی است که با درکی معتدل تر از اسلام می تواند خواسته های زنان را در چهارچوب نظم سیاسی کنونی و با نرمش بیشتر "مردان سیاست" برآورده کند(۲). خوب مشاهده کردیم که طومارنویسی به نمایندگان مجلس شورای اسلامی و گدایی حقوق زنان از عُلمای اسلامی کارش به توجیه "عشق آزاد" از نوع "بشردوستانه" با مهریه ی حمله ی نظامی ناتو انجامید اما آفتاب زیر ابر پنهان نماند و آشکار شد که دغدغه ی اصلی و هدف از طرح مقولاتی همچون «نسبیت گرایی فرهنگی»، «فمینیسم بومی-اسلامی» و... همگی در راستای ایجاد نظم و تعادل سیاسی ای هماهنگ با کارکرد نئولیبرالیستی سرمایه در چهارچوب منافع سرمایه داری جهانی در منطقه ی خاورمیانه بوده است و در این راه «مدل ترکیه» کعبه ی آمال این نیروها است. به این ترتیب بررسی «مدل ترکیه» با این مقدمه در دستور کار ما گرفته است و تلاش می کنیم احوال "فمینیسم اسلامی" را در ترکیه ی کنونی که قطب نمای نیروهای سیاسی ایرانی مذکور قرار گرفته است را به اجمال بررسی کنیم و نشان بدهیم که چگونه فمینیسم اسلامی نه تنها از عملکرد حزب نئولیبرال-اسلامی "عدالت و توسعه"(Ags) در ترکیه دلسرد و ناامید شده است بلکه به خیانت به آرمان "سرمایه داری سبز اسلامی" هم متهم می شود!! در این نوشته ی مختصر ما به صورت فشرده خلاصه ای از تاثیرات حاکمیت "اسلام معتدل" بر حقوق زنان و به خصوص نقش آن در تقویت خشونت دولتی علیه زنان در ترکیه را نشان خواهیم داد.

خشونت قانونی علیه زنان در ترکیه ی تحت حاکمیت حزب نئولیبرال-اسلامی "عدالت و توسعه"

در عرض نُه سالی که از به قدرت رسیدن حزب نئولیبرال-اسلامی "عدالت و توسعه" از سال ۲۰۰۲ تغییر مهمی در دیدگاه دولت و نهادهای دولتی نسبت به زنان به وجود آمد که یکی از مشخص ترین نشانه هایش این است که "حجاب" که از دهه ی ۱۹۲۰ به دنبال پروژه ی مدرنیزاسیون کمالیستی در اماکن عمومی و دولتی قدغن بود اکنون در کاخ ریاست جمهوری هم دیده می شود. ایدئولوژی محافظه کار حزب حاکم که از سوی آنان به عنوان "اسلام معتدل" نامیده می شود باعث شد مردسالاری و خشونت علیه زنان که در جامعه ی ترکیه ریشه های عمیقی داشت گسترده تر و شدیدتر شود.

خشونت علیه زنان و زن کُشی: زن کُشی(femicide) عنوان جامعه شناختی ای است که به قتل سیستماتیک زنان با علت های مختلف در ارتباط با جنسیت زنان تعیین شده است. کشتار زنان از سوی مردان که بیشتر به عنوان "قتل ناموسی" از آن نام برده می شود در طول هفت سال اخیر که حزب "عدالت و توسعه" در قدرت بوده است ۱۴۰۰درصد (۱۴برابر) افزایش پیدا کرده است. طبق آمارهای وزارت دادگستری در سال ۲۰۰۲ که حزب عدالت و توسعه به قدرت رسید آمار زنان کشته شده ۶۶نفر بود و در هفت ماه اول سال ۲۰۰۹ این آمار به ۹۵۳نفر رسید.(۳) اگر در نظر بگیریم که در طول این مدت افزایش قتل های زنان در کل جهان تنها ۱۰درصد بود به این نتیجه می رسیم که این افزایش آمار در ترکیه از عوامل کلی پیروی نمی کند بلکه از عوامل سیاسی-اجتماعی در شرایط وقت ترکیه متاثر بوده است. این قتل ها بیشتر از سوی نزدیکان، خانواده، همسران و همسران سابق زنان صورت می گیرد. بهانه های رایج برای ارتکاب به این گونه قتل ها خیانت و یا شبهه ی خیانت، درخواست طلاق، متارکه، رعایت نکردن شئونات اخلاقی و... است. «با عشوه ساعت پرسیدن از مردان»،«زیادی حمام کردن»، «درخواست ترانه های عاشقانه از رادیو»، «صحبت کردن با پسران»، و حتا «بی نمک درست کردن ماکارونی» از جمله "دلایل" مردان قاتل بوده که در دفاعیاتشان در دادگاه ها ارائه شده و در رسانه ها هم بازتاب پیدا کرده است.(۴) افزایش خشونت علیه زنان در دوره ی حاکمیت حزب عدالت و توسعه به قتل زنان محدود نمی شود بلکه تجاوز و آزار جنسی نیز افزایش یافت. طبق آمار مرکز مطالعات ترکیه در فاصله ی ۵سال(۲۰۰۵ تا ۲۰۱۰) جرایم جنسی ۳۰درصد افزایش پیدا کرده است. بیش از صدهزار زن مورد آزار جنسی و تجاوز جنسی قرار گرفته اند. با توجه به اینکه ۴۰درصد این زنان از روی ترس شکایتی نمی کنند، آمار واقعی از این میزان خیلی بیشتر است.

«عدالت» زن ستیز حزب "عدالت و توسعه" : دلایل عمده ی رشد خشونت

علیه زنان روش های زن ستیز دادگستری و پلیس و همچنین بی توجهی حکومت است که این قتل ها را به عنوان "حوادث استثنائی" و منفردی که به سیستم قانونی ارتباطی ندارد تلقی می کنند. طبق خبرهایی که در رسانه ها انعکاس یافته است خیلی از زنانی که کشته شده اند مخصوصا آن هایی که طلاق گرفته بودند قبل از کشته شدن از پلیس تقاضای حمایت کرده بودند ولی به آنان توجهی نشده بود. و همین طور بسیاری از زنانی که به پلیس یا خانه های امن مراجعه کرده بودند با بی توجهی پلیس روبه رو شدند و بعد از به خانه بازگردانده شدن از سوی پلیس، کشته شدند. در بسیاری از اسناد و گزارش ها مثلا در گزارش اتحادیه ی اروپا درباره ی وضعیت ترکیه که در ۱۴اکتبر۲۰۱۱ منتشر شد عنوان شده است که بسیاری از زنانی که هدف خشونت قرار گرفته اند گفته اند که پلیس به جای حمایت از آنان، سعی به اقناع آنان برای بازگشتن به خانه کرده است و قاضی ها در صدور قرارهای حمایتی اهمال می کنند. خانه های امن هم تعدادشان کم است وهم درجه ی امنیت پایینی دارند و همچنین زنان را تنها برای سه ماه می پذیرند و نیز مقررات سختی برای پذیرش زنان خشونت دیده دارند و به این صورت در عمل برای زنان راه حل مناسبی نیستند. در ماه ژولای ۲۰۱۱ در یک جلسه که با شرکت فعالان فمینیست برگزار شد و از حکومت برای بهبود شرایط خانه های امن درخواست کمک کردند، از طرف اردوغان مورد حمله و شماتت قرار گرفتند. اردوغان گفت: " من از طرح پیشنهادی خانه های امن بدم می آید، زنان تُرک پناه نمی آورند!!". در کلام اردوغان ملی گرایی حماسی و زن ستیزی سیستماتیک به هم پیوند می خورد.

تبصره ی قانونی "تحریک حاد" که در دادگاه ها در رابطه با قتل های زنان به تبرئه ی قاتلان و تخفیف مجازات آنان می انجامد - با این استدلال که زنان خودشان قاتلان را تحریک کرده اند و باعث قتل خودشان شده اند- و این عملکرد "قانونی"، دادگاه را در جایگاه شریک جرم قاتلان می نشاند. نمونه ی اخیر عملکرد سیستم قضایی حکمی است که درباره ی «ن.چ» صادر شد که وقتی سیزده ساله بود در طول یک سال ۲۷مرد به او تجاوز کرده بودند. شعبه ی یک دادگاه شهر ماردین(شرق ترکیه) تشخیص داد که چون او میلی به ممانعت از این تجاوزات نداشته پس خودش رضایت داشته و در نتیجه برای متهمان حداقل مجازات را تعیین کرد که از یک سال و هشت ماه تا پنج سال بود. علاوه بر این(HSYK ) "شورای عالی قضات و دادستان های ترکیه" در ماه سپتامبر امسال در یک گزارش رسمی پیشنهاد کرد برای کم شدن حجم کار دادگاه ها، زنان با متجاوزان خود ازدواج کنند تا پرونده های «تجاوزات جنسی» زودتر بسته شوند!! و نیز حذف تنبیه مردان در صورت ایجاد رابطه ی جنسی با کودکان زیر ۱۵سال با "رضایت" کودک و همچنین منسوخ کردن ارزیابی روان پزشکی قربانیان تجاوز جنسی برای کمک به کاهش مجازات متجاوزین نیز در این گزارش مطرح گردید. این پیشنهادات ذهنیت زن ستیز و مردسالارانه ی سیستم قضایی دولت حاکم را نشان می دهد.

زن در ایدئولوژی حزب عدالت و توسعه:

ایدئولوژی حزب عدالت و توسعه که ۹سال است در حاکمیت قرار دارد و تمامی دستگاههای دولتی را در اختیار دارد(برخلاف استقلال ظاهرا قانونی آنان) از سه شاخه تغذیه می شود: نئولیبرالیسم در راستای منافع سرمایه داری جهانی، رویکرد کلاسیک ملی گرایی معطوف به دولت-ملت و اسلام سیاسی "معتدل". پروژه ای که مورد هدف حزب عدالت و توسعه است و در همان راستا عمل می کند حبس کردن زن در خانه و خانواده ی سنتی است و در عین حال استثمار نیروی کار زنانی است که نتوانسته در خانه حبس کند. اردوغان در جلسه ای که در ژولای۲۰۱۱ با برخی از فعالان فمینیست داشت به طور علنی گفته بود به برابری زن و مرد باوری ندارد، او هم در گفتار و هم در عملِ خود این هدف و پروژه را پنهان نمی کند. او در ۱۵ژانویه ی ۲۰۱۱ گفته بود که: «ما محافظه کاریم و ریشه ی محافظه کاری ما نهاد خانواده است». او چندین بار پیشنهاد "زائیدن حداقل سه بچه" را مطرح کرده است و پنهان نمی کند که زن را تنها به عنوان یک ماشین تولید بچه در نظر می گیرد. حزب عدالت و توسعه که در اکتبر ۲۰۰۸ پیشنهاد پایین آوردن سن ازدواج زنان از ۱۸سال به ۱۴سال را مطرح کرد اخیرا در سال ۲۰۱۱ نام وزارت "زن وخانواده" را به وزارت "خانواده و تامین اجتماعی" تغییر داد. طبق اخبار منتشر شده در رسانه ها در سال ۲۰۰۶ شهردار توزلا در استانبول که به حزب عدالت و توسعه وابسته است کتابچه ای میان زوج های جوان پخش کرد که در آن عنوان شده بود که دختران در سن ۹سالگی می توانند ازدواج کنند و مردان تنها از طریق نوشتن یک نامه می توانند از زنشان طلاق بگیرند و همچنین مردان می توانند زنان را در صورتی که اثری بر بدنشان باقی نماند کتک بزنند(۵). ده ها تن از نمایندگان حزب عدالت و توسعه با استفاده از عقد مذهبی که در ترکیه به رسمیت شناخته نمی شود چند همسر برگزیده اند(۶). سوهات کلیچ یکی از این نمایندگان در یک مصاحبه به رسانه ها گفته است:«سه زن داشتن جائز است. ببینید من سه زن دارم و چهارمی را هم می توانم بگیرم». همه ی این نمونه ها ویژگی "خانواده"ای که حزب عدالت و توسعه سعی در تقویت آن دارد و می خواهد زن را در آن حبس کند را نشان می دهد.

فمینیسم اسلامی علیه اسلام معتدل: حزب عدالت و توسعه در سال۲۰۰۱ از طرف سیاستمدارانی که از حزب رفاه نجم الدین اربکان(که نماینده ی اسلام سیاسی بود) جدا شده بودند تشکیل شد و بخش مهم گفتمان سیاسی خودش را از طریق مطالبه ی "آزادی حجاب" اشاعه داد. این حزب از طریق ضدیت علیه ممنوعیت حجاب که

مخصوصا در دهه ی ۱۹۹۰ تبدیل به یک مسئله ی اجتماعی بزرگ شده بود حمایت و رای اقشار محافظه کار و سنتی را جذب کرد. اما با این حال غیر از این که در بسیاری از دانشگاه ها در سال تحصیلی۱۱-۲۰۱۰ حجاب آزاد شد، در اماکن دولتی و مجلس هنوز ممنوعیت حجاب ادامه دارد. مسئله ی حجاب غیر از اینکه در گفتمان سیاسی حزب عدالت و توسعه نقش مهمی دارد همچنین در سلسله مراتبی که در خود حزب هم وجود دارد نیز موثر است. در هیئت اجرایی حزب و تشکیلات زنان -از بالا به پایین- تعداد زنان محجبه افزایش می یابد و در حالی که زنان محجبه که در سطوح پایین قرار دارند این ممنوعیت را به عنوان یک مشکل حیاتی که فوری باید حل شود می بینند اما به نظر هیئت مدیره ی حزب و زنانی که در سطوح بالاتر قرار دارند مسئله ای است که به مرور حل خواهد شد. طبق تحقیقی که از طرف اساتید روابط عمومی دانشگاه تکنیک خاورمیانه آنکارا با عنوان "حزب «عدالت و توسعه» و زن" انجام شده است، اینکه حجاب مانع این است که زنان در حزب به سطح بالاتر بروند و مخصوصا کاندیدای نمایندگی مجلس بشوند، باعث نارضایتی زنان سنتی حزب شده است. در این تحقیق نشان داده شده است که به عنوان نمونه یکی از رئیسان تشکیلات شهری بخش زنان حزب در حال گریه گفته است نمی داند وقتی در انتخابات آینده زنی که به اندازه ی او کار و زحمت نکشیده و فقط به خاطر اینکه محجبه نیست نماینده ی مجلس می شود چه عکس العملی نشان خواهد داد. در نتیجه ی این وضعیت در انتخابات ۱۲ژوئن۲۰۱۱ کمپینی با نام "اگر کاندیدای محجبه نیست،رای هم نیست" از طرف زنان فمینیست اسلامی همچون سیبل اراسلان، هدایت شفقتلی توکسال و جیهان آکتاش تشکیل شد(۷). زنانی که این کمپین را تشکیل دادند نه تنها به حزب عدالت و توسعه بلکه به همه ی احزاب توصیه کردند کاندیدای محجبه معرفی کنند و عنوان کردند بر این اساس رای خواهند داد. این کمپین واکنش شدید مردهای حزب عدالت و توسعه را بر انگیخت و باعث بحث های زیادی شد. علی بولاچ که یکی از نویسندگان روزنامه ی "زمان" -که با نزدیکی اش به حزب عدالت و توسعه و جماعت فتح الله گولن شناخته می شود- زنانی که این کمپین را تشکیل دادند را به کم شدن رای های حزب و ایجاد شر و تفرقه ی فمینیستی متهم کرد. بعد از اینکه در ماه اکتبر حزب BDP - که به جنبش کُرد منسوب است- پیشنهاد قانونی را داد که در مجلس زنان بتوانند از شلوار و روسری استفاده کنند و این طرح از طرف حزب عدالت و توسعه رد شد، نارضایتی فمینیست های اسلامی و زنان حزب عدالت و توسعه افزایش یافت. بعضی از زنان در جناح اسلامی مثل عایشه بهورلر در مصاحبه های خود با رسانه ها گفته است که حاکمیت حزب عدالت و توسعه برای زنان محجبه سودی نداشته است و مردهای جناح اسلامی بعد از به قدرت رسیدن و افزایش سطح رفاه زندگیشان، زنان محجبه ای که باعث قدرت گیری آنان شدند را فراموش کردند و از اقتدار خود برای برگزیدن زن های دیگری که بی حجاب هستند استفاده کردند(۸).

## سخن پایانی

بررسی ترکیه ی تحت حاکمیت حزب عدالت و توسعه این نظر را تقویت می کند که مذهب چه در شکل تند وتیز و بنیادگرایانه اش و چه در شکل معتدل و میانه روانه اش باید بتواند نیروی کار "مسلمان" و منابع متعلق به آنان را در کشورهای "مسلمان" با هزینه و اصطحکاک اجتماعی کمتری در چهارچوب منافع سرمایه داری جهانی قرار دهد و انتخاب، به کارگیری و قدرت گیری هر کدام از اشکال بنیادگرایی مذهبی یا رفرمیسم مذهبی تابعی از این منافع مشخص است که با رویکرد تحلیلی تضاد دوگانه ی سنت-مدرنیته قابل توضیح نیست. دلسردی فمینیسم اسلامی از حزب عدالت و توسعه به عنوان یک حزب میانه رو و محافظه کار اسلامی و همچنین تغییرات درونی ناگهانی اخوان المسلمین در مصر و نقشی که در چهارچوب منافع آمریکا و سرمایه داری جهانی در مصر نمایندگی می کند(۹) نشان دهنده ی کارکرد سیاسی-اقتصادی مذهب در کشورهای "اسلامی" است و نقش مهمی در کنترل بحران های این کشورها بازی می کند و تضمینی برای حفظ منافع سرمایه داری جهانی است. تحلیل بحران درونی حکومت جمهوری اسلامی و جدال های جناحین حکومت هم از این زاویه قابل بررسی و تحلیل است.

## پی نوشت ها:

(۱). مقالات متعددی را می توان به عنوان نمونه در اینجا ذکر کرد که تنها به تعدادی از آنان اشاره می کنیم:

نظر کاظم علمداری را در این آدرس ببینید: http:// www.iran-emrooz.net/index.php?/politic/more/33007/

نظر فرخ نگهدار در این آدرس ببینید: http://ww-w.negahdar.net/index.php/article/195/

نظر نوشابه امیری را در این آدرس ببنید: http:// www.roozonline.com/persian/opinion/opinion-article/archive/2011/october/31/article/-88d4a17d8f.html

مصطفا تاجزاده در چند مقاله ی اخیرش بدون استثنا به مدل ترکیه توجه نشان داده است.به عنوان مثال نگاه کنید به: http://www.kaleme.com/ 1390/06/02/klm-70526/

و همچنین نقدی که ما به تاجزاده نوشتیم را در این آدرس ببینید: http://shorayejavanan.com/ 2011/08/26/٪D8٪BA٪D8٪B4-٪D9٪88-٪D8٪B6٪D8٪B9٪D9٪81-٪D8٪B3٪D8٪A8٪D8٪B2-٪D9٪88-٪D8٪B3٪DB٪8C٪D8٪A7٪D9٪87-٪D8٪A8٪D8٪B1٪D8٪A7٪DB٪8C-٪DA٪A9٪DB٪8C٪DA٪A9-٪D8٪A7٪D9٪86٪D8٪B5٪D8٪AE٪D8٪A7٪D8٪A8٪D8٪A7٪D8٪B5/

(2). به قول حامد شهیدیان فمینیست های اسلامی نیز در بهترین حالت شرایط گذار از مردسالاری خصوصی به مردسالاری عمومی را فراهم می کنند و نخواهند توانست آلترناتیوی در مقابل مردسالاری کهن و مدرن ارائه بدهند.

{به نقل از: شهرزاد مجاب؛ دو دیدگاه در جنبش زنان ایران: رفرمیسم و انقلاب(فمینیسم، سوسیالیسم و تئوری مارکسیستی)، انتشارات پروسه، ص۱۹. http://newprocess2010.fi-les.wordpress.com/2011/06/shahrzad-mo-jab-ketab_2.pdf}

همچنین مارگوت بدران در مقاله ی " ظهور یک «فمینیسم سکولار جدید» از پرتو گسترش فمینیسم اسلامی" می نویسد: « فمینیسم اسلامی امروز بر سر یک دوراهی قرار گرفته: یک سو راهی است که به اجتماع محوری فمینیسم اسلامی منتهی می شود و به عنوان یک پروژه انحصاری برای جوامع و خانواده هایی که دارای پیچیدگی های مذهبی هستند، محدود خواهد شد که نشانه های این مدل در «جنبش مساوات» قابل مشاهده است. اما راه دوم یا خط سیر دیگر به چیزی منتهی خواهد شد که به عنوان «فمینیسم سکولار جدید» می توان نام گذارد که به وسیله فمینیسم اسلامی تقویت می شود. زمان آن رسیده که از فمینیسم اسلامی عبور کنیم و فراتر از آن رویم. شگفت آنکه گسترش گرایش به فمینیسم اسلامی، دارد این روند را سرعت می بخشد. فراتر رفتن از فمینیسم اسلامی به این معنا نیست که فمینیسم اسلامی دیگر یک گفتمان مهم باقی نخواهد ماند بلکه این گفتمان به تکامل خود ادامه خواهد داد و در حال حاضر هم دارد در شیوه های بسیار جالبی این اتفاق می افتد. اما در این میان می توان دید که یک فمینیسم نو نیز در حال ظهور است که من آنرا «فمینیسم سکولار جدید» می نامم که شامل مجموعه تفکرات و گفتمان های فمینیستی اسلامی است. این «فمینیسم سکولار جدید» مجددا بر فراگیر شدن تاکید می کند و از این رو با خودش نیرو و انرژی جدیدی به فمینیسم تزریق می کند."».

اما نکته ای که باید در این جا تاکید کرد این است که برخلاف نظر مارگوت بدران باید گفت او تلاش نافرجامی برای نجات دادن پروژه های "فمینیسم اسلامی" می کند و در واقع وقتی مسئله ی گذار به فمینیسم سکولار نو را مطرح می کند اشاره ای به ناکامی و خطری که از سوی جنبش مساوات در مصر احساس کرده و نیز از طرفی همچنان پروژه ی "فمینیسم بومی" را تئوریزه و تجویز می کند. در انتهای مقاله اما با یک تناقض روبه رو می شود و این گونه می نویسد:

« اینکه موفقیت فمینیسم مصری در حوزه خانواده به همان اندازه حوزه عمومی سکولار نبوده است، برمیگردد به عرصه "بزرگتر" در سیاست. چرا که دولت سکولار مصر تغییر و اصلاح در قانون اسلامی خانواده را به نفع خود ندیده است.چرا که این حوزه ای است که حسنی مبارک را در رقابت با مخالفان اسلام گرایش در ضعف قرار می دهد. در واقع قوانین اسلامی خانواده وجه المصالحه ای است بر آمده از ستیز شدید میان رژیم حسنی مبارک و اسلام گرایان که در رقابت میان آنان همچون یک زندانی نزد اسلام گرایان گروگان گرفته شده است .از همین روست که چیزی که امروز فمینیسم مصری نیاز دارد نه گسترش تئوری(یا الهیات رهائی بخش) ، بلکه پیوند و حضور بیشتر در حوزه سیاست و سیاست ورزی زنان است. و برای این کار ضروری است که انواع فمینیست ها در حوزه های مختلف تلاش کنند تا یک حرکت فمینیستی سکولار جدید را تنومند و بازسازی کنند».

توجه به حوزه ی سیاست و تلاش برای تغییر قانون مثلا در مصر بدون توجه به موانع ساختاری ای که مثلا حسنی مبارک را در مقابل اسلام گرایان تندرو مجبور به نرمش کرده است درست بعد از سرنگونی مبارک نادرستی تئوری پردازی مارگوت بدران را نشان می دهد. اکنون اخوان المسلمین آشکارا مورد حمایت های پیدا و پنهان غرب قرار دارند و این نکته دقیقا به کارکرد سیاسی-اقتصادی رویکرد مذهبی آنان ارتباط دارد که بیشترین منافع را برای غرب به همراه دارد.تئوری فمینیزم اسلامی در مقاله ی مارگوت بدران به پروژه ی فمینسم سکولار نو تبدیل می شود که در واقع همان فمینیزم اسلامی لیبرال شرمنده است که با بن بست روبه رو شده است چرا که نمی خواهد به سیاست توجهی نشان دهد و آنگاه که مارگوت بدران به نتیجه ی دخالت گری در سیاست می رسد آشکار است که تنها آن را در چهارچوب فمینیزم لیبرال و تلاش برای دستاوردهای قانونی می بیند.

مقاله ی مارگوت بدران را در این آدرس ببینید:
http://www.rahesabz.net/story/44547/

(3). آمارها از این منبع اخذ شده است:
Sol Haber Portali:Kadin Cinayetleri Son 7 Yilda ٪1400 Artti: http://haber.sol.org.tr/kadinin-gunlugu/kadin-cinayetleri-son-7-yilda-yuzde-1400-artti-haberi-46409

(4). رجوع کنید به :
Toplumsal Ozgurluk:Kadin Cinayetleri Neden Artiyor: http://toplumsalozgurluk.com/index.-php?option=com_content&task=view&id=571&Itemid=72

(5). رجوع کنید به :
Kadina Iz Birakmadan Dayak Atmak Mubah!: http://arsiv.sabah.com.tr/2006/05/02/gun120.html

(6). رجوع کنید به:
Cumhuriyet: Basbakana 3 Esli Danisman: http://www.cumhuriyet.com.tr/?hn=163242

(7). رجوع کنید به:
http://www.timeturk.com/tr/2011/04/03/ba-sortulu-aday-yoksa-oy-da-yok-kavga-si.html
http://haber.sol.org.tr/kadinin-gunlugu/kadin-cinayetleri-son-7-yilda-yuzde-1400-artti-haberi-46409

(8). رجوع کنید به:
http://ahmettulgar.wordpress.com/2011/11/05/ayse-bohurler-iktidar-olmak-basortulu-kadinlar-icin-cok-sey-de-/gistirmedi
http://www.sacitaslan.com/medya-ayse-bohurler-ikinci-kadin-icin-islami-kullandi-lar_38731.html

(9). به مقاله ی "بهار عربی" نوشته ی سمیر امین در این منبع مراجعه کنید:
http://www.sobh-emrooz.com/archives/1952

# دو نمونه از پدیده های جهانی شده در مسیر حرکت جهانی سرمایه – بخش دوم و پایانی: جهانی گرائی روسپیگری در فاز فعلی گلوبالیزاسیون

یونس پارسا بناب

**درآمد**

دربخش اول این نوشتار به جهانی گرائی پدیده ی شکنجه جنسی (تجاوز) در زندانهای جهان منجمله درایران پرداختیم. دربخش دوم و پایانی این نوشتار نیم نگاهی به مسئله ی جهانی شدن صنعت سکس (روسپیگری) بویژه در خاورمیانه می .مهینکفا

♦♦♦♦

چون اکثریت بسیار قابل توجه تحلیل های جهانی گرائی سرمایه جنبه سیاره ی صنعت روسپیگری را یا در نظر نمیگیرد و یا خیلی کم توجه دارد، نگارنده دراین بخش مسئله ی جهانی شدن سکس درمسیر حرکت سرمایه بویژه در کشورهای خاورمیانه و مضامین مربوط به آن (کالائی شدن، سیر تردد کودکان، روسپیگری، فوران و رونق هرزه نگاری پورنوگرافی کودک، توریسم سکسی و شیوع بیماریهای واگیردار سکسی منجمله ایدز) را مورد بررسی قرار می دهد.

تعریف و مفهوم روسپیگری جهانی شده

صنعت و تجارت سکس که عموماً از جابجائی مهم جمعیت (مهاجرت) یا جنگ و نا امنی و فقر ناشی از آنها به وجود می آید، باعث کسب سود و امتیازات باورنکردنی از سوی صاحبان این صنعت میگزدد. بدون تردید گسترش روسپیگری بعنوان صنعت جهانی از تبعات بسیار مشخص پروسه ی فلاکت بار و ویرانساز حرکت سرمایه در سطح جهانی (گلوبالیزاسیون) در فاز فعلی تاریخ سرمایه داریست.

روسپیگری (تن فروشی = "فحشا") که مضمون اصلی تجارت و صنعت سکس محسوب می شود، نیز مثل پدیده هائی چون شکنجه، ستم ملی و نژاد پرستی یکی از عادات و فعالیتهای نکوهیده بشری در جوامع پیشا سرمایه داری بوده است. منتها بعد و عمق و گستره ای آن (باز مثل شکنجه، ستم ملی و تبعیض و آزار جنسی) محدود به مناطق درون کشورها و امپراطوریهای شبه قاره یی و نیمه قاره یی میگشت. ولی امروز رشد برق آسای تجارت سکس بُعد و وسعت جهانی پیدا کرده و در سی سال گذشته (درفاز فعلی گلوبالیزاسیون = گسترش "بازار آزاد" نئولیبرالی سرمایه داری) بطور جدی حقوق اساسی بشریت زحمتکش بویژه زنان، کودکان و نوجوانان را که به کالاهای سکسی در سطح جهانی تبدیل شده اند، پایمال ساخته و یا آنها را به زیر سئوال برده است. به عبارت دیگر، اکثریت دولتهای جهان و سازمانهای بین المللی پس از بررسی ها و تبادل نظر ها که افشا گر فلاکت بار ترین پی آمدهای جهنی شده بازار سکس بویژه روسپیگری است، در سالهای اخیر مواضع و سیاستهائی را اتخاذ کرده اند که در آنها از آزاد ساختن روسپیگری و بازار های سکس عملاً حمایت می کنند.

مؤلفه های تجارت سکس و درآمد های سودآور آن

مؤلّفه ها و مضامین جهانی شدن سکس عبارتند از: کالائی و صنعتی شدن سکس در سطح جهانی، تردد، مهاجرت و قاچاق زنان و کودکان، رواج هرزه نگاری،

ویدیوهای پورنو، بویژه کودکان، توریسم سکسی، زنان و کودکان، آزادسازی صنعت روسپیگری، شیوع بیماریهای واگیردار مقاربتی بویژه مرض ایدز و ...

همانطور که در آغاز بخش اول این نوشتار نیز بطور اجمالی اشاره شد پروسه ی جهنی شدن با اینکه محدود به حرکت سرمایه است ولی این حرکت که بر پایه ی منطق حاکم انباشت از طریق سود به وقوع می پیوندد، هرزمینه و حیطه ی سودآوری را که در مسیرش باشد زیر سیتره ی خود قرار می دهد.

براین اساس منطق حرکت سرمایه همیشه به کالائی شدن مدام فعالیتها، محصولات و خواسته های بشری نیاز دارد. درتاریخ صد ساله ی گذشته (بویژه درسی سال گذشته) دگرگونیهای فاجعه بار تجارت سکس موجب صنعتی شدن (قانونی و غیر قانونی) تجارت سکس در سطح جهانی گشته است. این صنعت که میلیارد ها دلار درآمد ببار می آورد، بازار مبادله های سکس را رونق داده که درآن میلیونها زن و کودک به کالاهائی به مشخصه سکس تبدیل شده اند. طبق برآورد یونیسف یک میلیون کودک هرسال در صنعت تجارت سکس وارد می شوند. در سال ۲۰۰۶ ، صنعت روسپیگری کودکان از ۴۰۰۰۰۰ کودک در هند، ۷۵۰۰۰ کودک در فیلیپین، ۷۰۰۰۰۰ کودک در تایلند، ۱۰۰۰۰۰ در تایوان، ۲۰۰۰۰۰ در نپال، ، ۳۰۰۰۰۰ کودک در ایالات متحده بهره برداری میکرد. تخمین زده شده است که ۵۰۰۰۰۰ کودک روسپی درچین، ۱۰۰۰۰۰ کودک روسپی در برزیل درسال ۲۰۰۶ مشغول کار بودند. در دوره پس از پایان "جنگ سرد" شرایط فلاکت بار زنان و کودکان تشدید یافته و دربسیاری از کشورهای جنوب و هم چنین درکشورهای شوروی سابق و اروپای شرقی تحت تأثیر سیاستهای ویرانساز و خانمانسوز"تعدیل ساختار اقتصادی" (اعمال شده توسط صندوق بین المللی پول) میلیونها نفربه

ویژه کودکان و نونهالان، به "ماده خام جدید" درچارچوب "بازار آزاد" سرمایه دار تبد یل شده اند. درتحت این شرایط، تردد زنان و کودکان در مقباس جهانی به صورت سرسام آوری در سی سال گذشته، شدت یافته است. در سال ۲۰۰۶ روسپیگری و دیگر کشورهای سابق شوروی با ۱۷۵۰۰۰ نفر دومین گروه و آمریکای لاتین با ۱۰۰۰۰۰ نفر سومین گروه را در تردد زنان و کودکان برای روسپیگری تشکیل میدادند. در حال حاضر نیز مقام اول در تردد زنان و کودکان به کشورهای آسیای جنوبی (هندوستان، پاکستان، سیری لانکا و ...)و آسیای جنوب شرقی (تایلند، ویتنام، برمه، کامبوج و ...) تعلق دارد.

کودکانی که برای روسپیگری از فیلیپین، تایوان و روسیه به ژاپن (از جنوب و شرق به شمال) آورده می شوند هر سال به ۱۵۰۰۰۰ نفر می رسند. هرسال ۵۰۰۰۰ کودک وزن دومینیکی درفرانسه، هلند، هند و آلمان به روسپیگری می پردازند. هرسال نزدیک به ۲۵۰۰۰۰ نفر از زنان و کودکان از برمه، چین، لائوس و کامبوج به تایلند (به عنوان کشورترانزیت) آورده شده و سپس به بهای متنوع بین ۶۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰ دلار آمریکائی به پا اندازها درکشورهای شمال (آمریکا، کانادا، آلمان،هلند و ...) فروخته می شوند. در کانادا، دلالان بزرگ و پا اندازهای متوسط ۸۰۰۰ دلار برای یک جوان آسیائی در فیلیپین، تایلند، ما لزی، برمه و.... می پردازند و آنها را به ۱۵۰۰۰ دلار به مؤسسه های روسپیگری درکشورهای اروپای اتلانتیک، ژاپن، استرالیا، آمریکا و کانادا می فروشند. دراینجا بگذارید به بررسی موقعیت پدیده ی صنعت سکس جهانی در خاورمیانه که بخاطر وجود نفت و گاز طبیعی ثروتمندترین منطقه درجهان محسوب می شود، بپردازیم.

صنعت سکس جهانی در خاورمیانه

امروز تردد و انتقال کودکان و نونهالان برای روسپیگری دربازار جهانی سکس سومین جنایت بزرگ تردد غیرقانونی درسطح جهانی است. دو جنایت دیگر درانتقال و تردد بین المللی عبارتند از: انتقال و فروش غیر قانونی اسلحه و مواد مخدر. تعداد کودکانی که سالانه برای استثمار جنسی و یا کار ارزان در سطح جهانی به مورد فروش قرار می گیرند طبق گزارش یونیسف در سال ۲۰۰۷ به متجاوز از یک میلیون و دویست هزار نفر می رسد. ۷۹ درصد این تعداد از کودکان و نونهالان برای استثمار جنسی مورد انتقال قرار می گیرند. در یک بررسی قیاسی و مطالعات میدانی در بین مناطق مختلف جهان، کشورهای خاورمیانه سودآورترین منطقه درتردد و انتقال کودکان و نونهالان دختر و زن به انواع مختلف محسوب می شوند.

درسال ۲۰۰۷ متجاوز از سیزده میلیون نفر کارگر مهاجر در خاورمیانه در داخل و خارج از مرزهای این کشورها قربانیان تردد های غیر قانونی بودند. این کارگران مهاجر که عموماً به عنوان "کُلفت و نوکر" از کشورهای آسیائی (فیلیپین، بنگلادش، سیری لانکا و ...)به کشورهای خاورمیانه (بحرین، عربستان سعودی، امارات متحده عربی و ...) آورده می شوند، بعداً مورد تجاوز جنسی از سوی کارفرمایان خود قرار می گیرند.

تردد دختران نونهال و نا بالغ برای ازدواج های زود عملاً یک نوع دیگری از صنعت سکس جهانی است که به شدت در فاز فعلی گلوبالیزاسیون در درون کشورهای خاورمیانه رواج پیدا کرده است. دراین نوع ازدواج ها ثروتمندان (آقا ها و آقا زاده ها) با پرداخت پول به قاچاقچیان موفق می شوند که دختران به سن ازدواج نرسیده را به نام همسر مالک شوند. این وضع فلاکت بار که ناشی از جهانی گرائی

صنعت سکس است درکشورهای یمن، فلسطین اشغال شده، سودان وسومالی باعث شده که نزدیک به نصف جمعیت دختران کودک، نونهال و به سن بلوغ نرسیده (دختران کمتر از سن هیجده سالگی) قربانی تردد قرار گرفته و ازدواج کنند. در باره تردد و انتقال غیر قانونی کودکان در داخل و خارج از مرزهای خاورمیانه بگذارید به چندین نکته، اساسی اشاره کنیم:

۱ – کشورهای خاور میانه که امروز بیش از هر زمانی درگذشته در تحت حاکمیت استبدادی و ضد مردمی دولتهای کمپرادور (اولیگارشی های فرمانبر در خدمت نظام جهنی = سرمایه داری واقعاً موجود) قراردارند، مهمترین کشورهای وارد کننده ی کودکان و نونهالان (قربانیان استثمار سکس) از کشورهای اروپای شرقی، آسیای جنوب شرقی، آسیای جنوبی، آسیای مرکزی، آفریقای شمالی و دیگر کشورهای آفریقائی محسوب می شوند.

۲ – مضاف براین امر که کشورهای خاورمیانه "کشورهای مقصد" هستند، این کشورها مثل ایران، ترکیه، سوریه و ... به سان "کشورهای ترانزیت" نیز عمل می کنند. کودکان و نونهالان بعد از ورود به این کشورها توسط پا اندازها و "دلالان محبت" به قیمتهای گزاف و سود آوری به کشورهای دیگر خاورمیانه (عربستان سعودی، بحرین، امارات متحده عربی: دوبی و ابوظبی) و کشورهای اروپای غربی (بویژه انگلستان، هلند و ...) فروخته و صادر می گردند.

۳ – در داخل خود خاورمیانه تردد و انتقال کودکان و سیر حرکت آنها از کشوری به کشور دیگر تفاوت می کند. کودکان و نونهالان ایرانی عموماً درداخل کشور قربانی تردد غیر قانونی می شوند. ولی بخش قابل توجهی از دختران جوان و نوجوان ایرانی به ترکیه، قطر، کویت بویژه ابوظبی و دوبی و تعدادی نیز به فرانسه، آلمان برای استثمار جنسی در جهت اخذ سود بیشتر صادر می شوند. این دختران عموماً فراری که جملگی به خانواده های فقیر از هم پاشیده تعلق دارند تحت عنوان خدمتکار ("کُلفت") از سوی قاچاقچیان حرفه ای "اسخدام" و خریده می شوند. آنها بعد از ورود به کشورهای مقصد از طریق اعمال زور و ارعاب به قیمتهای گزافی به فاحشه خانه ها و صاحبان صنعت سکس و روسپیگری فروخته می شوند. (برای جزئیات رجوع کنید به: "قیمت دختران ایرانی بعد از ورود به بازار تردد در خلیج فارس"، در آژانس خبری سینا" می ۲۰۰۴ و در وب سایت "فوروم زنان علیه بنیادگرائی در ایران": ww-w.wfafi.org/SinaTrafficking-Mar-ket.htlm).

نتیجه اینکه

از سی سال پیش به این سو، ما شاهد صنعتی شدن و جهانی تر شدن تجارت سکس درکشورهای مختلف جهان شده ایم. دراین تجارت جهانی از زنان و کودکان کشورهای جنوب (جهان سوم) و کشورهای شرق (کشورهای سابق شوروی و اروپای شرقی) بهره برداری می شود. به موازات روسپیگری جهانی، تردد و داد و ستد زنان و کودکان (برده داری سکسی)، هرزه نگاری (انتشار نشریاتی چون "پلی بوی" فیلمبرداری ویدئوی و نمایش آن در اطاقهای هتل ها، تهیه پُورنوهای کودکانه و ...)، توریسم سکسی (از محله های "داغ" آمستردام، برلین، هامبورگ، نیویورک گرفته تا ریودوژانیرو، دوبی، قاهره و ...) و بالاخره رواج بیماریهای مقاربتی بویژه ایدز بدون بازار آزاد نئولیبرالی، بدون کالائی شدن موجودهای انسانی و بدون تقاضا که جملگی به شدت جهانی گشته اند، نمیتوانستند وجود داشته باشند. این بر رسی مختصر نشان می دهد که منطق حرکت سرمایه (انباشت سود) بنا به خصلت ذاتی خود که پیوسته نیاز به کالا سازی و خصوصی سازی تمام فعالیت ها و موجودات انسانی دارد، جهان ما را بسوی بربریت سوق خواهد داد. تنها راهکار رهائی ترویج و استقرار یک "چپ جهنی از اجزاء و نهادهای رهائیبخش ضد نظام است که امروز در سراسر جهان در سطوح کشوری و منطقه ای توسط چالشگران بوجود آمده و موجودیت نظام را زیر سئوال برده است.

منابع و مآخذ


۱ – کُرن بیکس و دلیله امیر (گردآورندگان) "قاچاق و صنعت جهانی سکس"، ۲۰۰۶ چاپ Lexington Books.com .

2 – کُرن جانسون، "کارگران سکس جهانی شده" در "ماهنامه ی حقوق بشر"، سال ۲۱ شماره ۳ (اوت ۱۹۹۹ ).

۳ – رعنیا ابوزید، "مادران پا انداز دختران خود "مجله ی "تایمز"، ۷ مارس ۲۰۰۹ .

۴ – "تردد دختران نونهال به خاورمیانه"، در نشریه "نیوز انترناسیونال"، چاپ پاکستان، ۱۵ فوریه ۲۰۰۷ .

۵ – "قیمت دختران ایرانی بعد از ورود به بازار تردد خلیج فارس"، در "آژانس خبری سینا"، می ۲۰۰۴ .

# مردم "زندانی" شدند تا قیمت‌ها "آزاد" باشد

## خسرو صادقی بروجنی

کتاب «دکترین شوک؛ ظهور سرمایه‌داری فاجعه» نشان می‌دهد که چطور اجرای برنامه‌های اقتصادی نولیبرالی، از جمله نسخه‌های تجویزی «صندوق بین‌المللی پول» و «بانک جهانی»، نیازمند این بوده است که جامعه از طریق شوک، وادار به اطاعت و پذیرش برنامه‌هایی این چنین شود که در شرایط عادی برای توده‌های مردم بسیار نامطلوب است.

مطالب و مستندات این کتاب، پایانی بر این اسطوره است که بازار آزاد جهانی در روندی دموکراتیک به فتح و پیروزی رسیده است. کلاین مستقیماً اقتصاددانان نظم نوین جهانی، یعنی میلتون فریدمن (Milton Friedman)، برنده جایزه نوبل اقصاد، و نیز دیگر کارگزاران «مکتب اقتصادی شیکاگو» را هدف می‌گیرد و توضیح می‌دهد که چطور سیاست‌های اقتصادی آن‌ها در کشورهایی مثل شیلی در دوران دیکتاتوری پینوشه، روسیه در دوران یلتسین، آمریکای پس از طوفان کاترینا و عراق پس از اشغال نظامی توسط امریکا، پیش برده شده است. پیش بردن این سیاست‌ها نه با روندی دموکراتیک که با سوء استفاده از شوک زدگی مردم در پی یک واقعه‌ی سیاسی همچون کودتا، حمله‌ی تروریستی، اشغال نظامی و یا سواستفاده از پیشامدهایی چون زلزله، قحطی، بیماری، سیل یا طوفان صورت گرفته است.

نظریه‌پردازان و مجریان سیاست‌های دکترین شوک معتقدند تنها یک «شوک» و «گسست بزرگ» می‌تواند «لوح سفید و نانوشته‌ای» (Tabula Rasa) را برای آن‌ها ایجاد کند تا از آن برای ساختن دنیایی نو و اجرایی کردن برنامه‌های نولیبرالی‌شان استفاده کنند.

چنین روشی شباهت زیادی به روش برخی روانشاسان دارد که با وارد آوردن شوک به مغز انسان‌ها، ذهن آن‌ها را از تجربه‌های گذشته تهی می‌کنند و به خلق شخصیت‌های جدید می‌پردازند. از این روش همچنین برای اعتراف‌گیری، استحاله و تغییر دادن شخصیت مخالفین سیاسی توسط نظام‌های اقتدارگرا نیز استفاده می‌شود.

نائومی کلاین معتقد است ایدئولوژی نولیبرالیسم و رهبران فکری و سیاسی آن، مشابه این روش را در ساختار کلان جوامع انجام می‌دهند تا بتوانند در پی شوک ایجاد شده در نتیجه‌ی یک پیشامد سیاسی یا طبیعی، اصول برنامه‌های خود را اجرایی کنند.

وی در این زمینه حجم بالایی از داده و اطلاعات در مناطق گوناگون جهان ارائه می‌دهد تا فرضیه‌ی «دکترین شوک» را به اثبات برساند. برای نمونه، به باور او، طوفان کاترینا اگر چه یک پیشامد طبیعی بود، اما از شوک ایجاد شده در پی آن، برای تغییر ساختار و واگذاری مدارس و خانه‌های دولتی سیاه‌پوستان فقیر به بخش خصوصی بهره‌برداری شد. («ریچارد بیکر»، نماینده‌ی برجسته‌ی جمهوریخواه نیواورلئان در کنگره، به جمعی از گروه‌های فشار و اعمال نفوذ پارلمانی گفته‌بود که: «بالاخره کَلَک خونه‌های دولتی نیواورلئان رو کندیم. ما که خودمون از پس این کار بر نمی‌اومدیم. کار خدا بود (دکترین شوک، ص ۱۸)).

کلاین معتقد است که شکنجه و به کارگیری جوخه‌های اعدام (و شکنجه‌های غیر جسمانی نظیر سرکوب نظام‌مند نهادهای دموکراتیک و استفاده‌ی از «صندوق بین‌المللی پول» از ابزار وام برای گوشمالی کشورها)، شریکی بی سر و صدا در نهضت تهاجمی بازار آزاد جهانی – از شیلی و آرژانتین گرفته تا چین و عراق و روسیه– بوده است.

در این زمینه شیلی نمونه خوبی می‌باشد. پس از کودتای ژنرال پینوشه علیه سالوادور آلنده در شیلی، میلتون فریدمن مشاور اقتصادی وی شد و برنامه‌های نولیبرالی در آن کشور به اجرا درآمد. علی‌رغم وجود ۱۷ سال دیکتاتوری و صدها هزار قربانی و شکنجه، فریدمن

چشمانش را بر تمام اقدامات ضد انسانی و سرکوب آزادی و دموکراسی می‌بندد و می‌گوید: «نکته‌ی واقعاً مهم درباره‌ی مسئله‌ی شیلی این است که بازارهای آزاد نقش خود را برای ایجاد جامعه‌ی آزاد ایفا کردند (همان، ص ۱۳).

این کتاب همچنین چالشی در مقابل این فرضیه‌ی نولیبرالی است که گویا دموکراسی و بازارهای آزادِ لازم و ملزوم یکدیگرند. اجرای برنامه‌های نولیبرالی مذکور در حکومت‌های دیکتاتوری آمریکای لاتین فرضیه‌ی مورد نظر را به شدت به چالش می‌کشد. خانم نائومی کلاین ضمن چالش این ادعا، با ارائه‌ی پی درپی نمونه‌هایی روشن‌گر، نشان می‌دهد که در حالی که مدل اقتصادی «مکتب شیکاگو» تحت شرایط دموکراتیک فقط به صورت نیم بند می‌تواند تحمیل شود، پیاده کردن آن به طور کامل نیازمند شرایط استبدادی است (مارگارت تاچر، نخست وزیر اسبق بریتانیا و مرید سرسخت « فردریک فون هایک» و «میلتون فریدمن»، خود، در فوریه ۱۹۸۲ در نامه‌ای به هایک اذعان می‌کند که «به سبب وجود نهادهای دموکراتیک و ضرورت اجماع نسبتا فراگیر، برخی از تمهیدات اتخاذ شده در شیلی در بریتانیا کاملاً غیرقابل قبول خواهد بود»).

کتاب دکترین شوک نشان می‌دهد که سرمایه‌داریِ بنیادگرا نه فقط با دموکراسی اصیل عجین نیست، بلکه نوزادی است که قابله‌اش بی‌رحمانه‌ترین شکل‌های قهر و اجبار بوده است- قهر و اجباری که ضرباتش هم بر پیکر جامعه سیاسی و نیز بر بدن‌های رنجور تعداد بی‌شماری از افراد جامعه وارد آمده است.

سرمایه‌داری فاجعه دورانی از سرمایه‌داری است که در آن برنامه‌های نولیبرالی اجماع واشنگتن بدون توجه به ویژگی‌های خاص هر کشور، با هر روشی "باید" در تمامی کشورهای جهان اجرا شود. مشکل هر چه باشد راه حل از پیش مشخص است: خصوصی‌سازی، کاهش و قطع هزینه‌های عمومی دولت (نظیر مخارج رفاهی و خدمات اجتماعی نظیر آموزش و پرورش، بهداشت و درمان، تأمین اجتماعی) و سپردن سازوکار اقتصادی و اجتماعی جامعه به دست نیروی بازار.

* ای مقاله پیش از این در شماره ۵۱ (آبان ۱۳۹۰) ماهنامه همشهری اقتصاد منتشر شده است.

# پست مدرنیسم و امپریالیسم

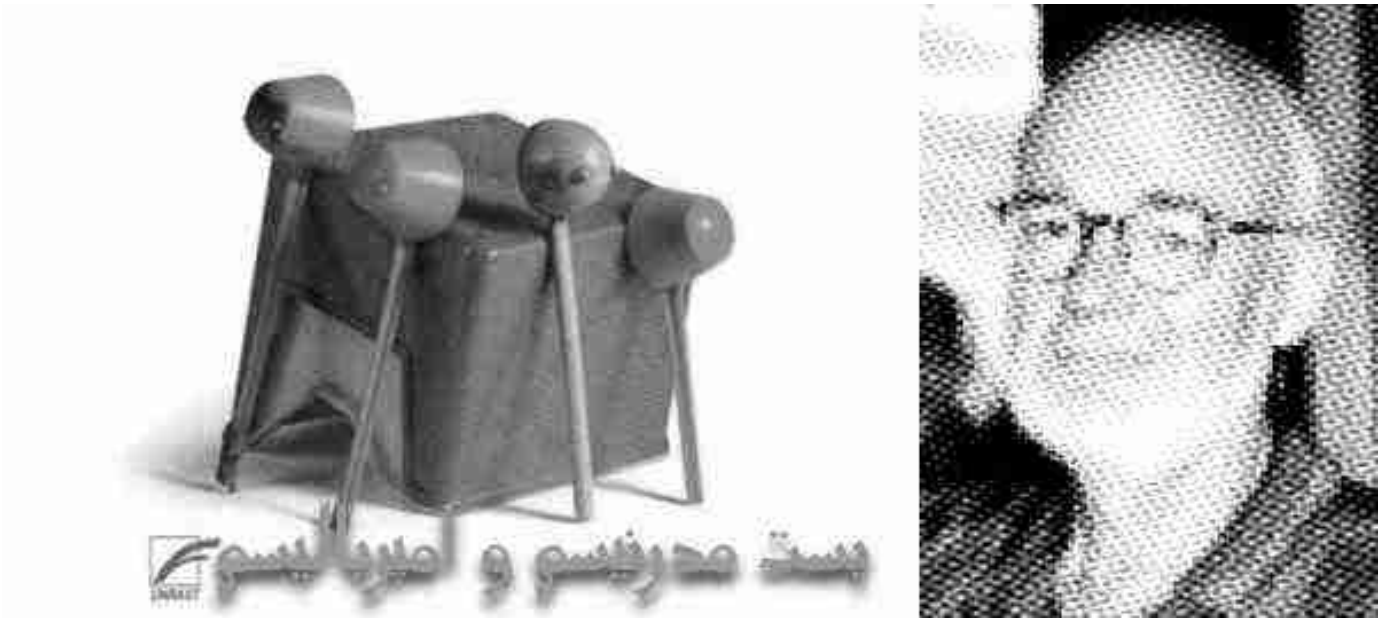


## پروفسور توماس مچر (۱۹۳۴)
## برگردان شین میم شین
## دایرالمعارف روشنگری

فیلسوف و عالم ادبیات آلمانی
استاد ادبیات آلمانی در دانشگاه بلفاست (۱۹۶۱ ـ ۱۹۷۱)
استاد ادبیات و استه تیک در دانشگاه برمن (۱۹۷۱ ـ ۱۹۹۸)
آثار:

روح (لوگوس) و واقعیت (۲۰۱۰)
تئاتر جهانی و روند تاریخ (راجع به فاوست گوته) (۲۰۰۴)
اندیشه صلح در ادبیات اروپا (۱۹۸۴)
هنر و روندهای اجتماعی (راجع به تئوری شناخت استه تیکی) (۱۹۷۷)
بخش اول
خردستیزی، جفنگ و تحریف به مثابه گشتاورهای ساختاری جامعه معاصر
من در همنظری با ورنر سپمن ـ فیلسوف مارکسیست ـ بر آنم که پست مدرنیسم فرم شعور مرحله معینی از جامعه کاپیتالیستی، یعنی جامعه امپریالیستی توسعه یافته را تشکیل می دهد.
پست مدرنیسم فرم شعور وضع جهان معاصر در متروپول های امپریالیستی را تشکیل می دهد.
پست مدرنیسم فرم شعور این وضع جهان به معنی وسیع کلمه است.
پست مدرنیسم ـ به مثابه فرم تجربه بیگانگی هر روزه ـ از زندگی روزمره و شیوه زندگی سرچشمه می گیرد و به صنایع فرهنگی، رسانه ها، هنرها، علوم و تئوری های «بزرگ» می رسد و در همه اینها ـ به استثنای علوم طبیعی ـ سیطره دارد.
مرکز شعور پست مدرنیستی عرصه جامعه مدنی است.
فرم تئوریکی متعالی مدون آن را تئوری پست استروکتورالیستی تشکیل می دهد که مرکزش در اروپا (بویژه فرانسه) و ایالات متحده امریکا ست.
پست مدرنیسم ـ به مثابه فرم شعور ـ بویژه در متروپول های سیستم امپریالیستی اشاعه فراگیر دارد.
پست مدرنیسم ـ البته نه به تنهائی، اما به مثابه قدرت ایدئولوژیکی مسلط ـ بیانگر شعور آنسامبل مناسبات اجتماعی جهان معاصر است.
بحث من به دو جنبه بهم پیوسته اختصاص خواهد یافت:
۱
ایراسیونالیسم (خردستیزی) ساختاری جامعه امپریالیستی
۲
شعور پست مدرنیستی به مثابه «مدرن ترین» فرمی که به سطح کنونی «ارتقا» یافته است.
شعور پست مدرنیستی را باید در پیوند با جامعه کنونی در نظر گرفت و جایگاهی را تعیین کرد که آن بلحاظ تاریخ ایدئولوژی کسب کرده است.
اینجا باید به دو مسئله توجه داشت:
۱
پیوند میان ایراسیونالیسم (خردستیزی) و جامعه امپریالیستی
۲
جایگاه و فونکسیون پست مدرنیسم در پیوند میان ایراسیونالیسم (خردستیزی) و جامعه امپریالیستی
در اثر ورنر سپمن ـ فیلسوف مارکسیست ـ در زمینه مفهوم «تفکر حاکم»، کلید لازم برای حل تئوریک این مسائل عرضه می شود.
ورنر سپمن در تأیید تأملات لئو کوفلر، به تضاد بنیادی در شعور روزمره مردم در عصر حاضر اشاره می کند.
او بر آن است که سمتگیری های روزمره مردم «خصلت دوگانه» دارند.
آنها فقط از «شعور کاذب» تشکیل نمی یابند، بلکه علاوه بر آن، همزمان حاوی فرم های فکری ئی اند که مردم «بکمک آنها زندگی خود را سر و سامان می بخشند.»
این فرم های فکری، سمتگیری در چارچوب عملی محدود را امکان پذیر می سازند، اما در عین حال، کل جامعه را پرده پوشی می کنند و از نظرها پنهان می کنند.
این «گذار از راسیونالیته فردی به ایراسیونالیته اجتماعی» معادل فرماسیونی خاص خود را در تضادی دارد که مشخصه کاپیتالیسم توسعه یافته بطور کلی است.
شیوه اجتماعی شدن در زیرعرصه های معینی به ترقی افراطی این راسیونالیته منجر شده است، اما تأثیرگذاری متقابل نیروهای فنی و اجتماعی را به امید تصادف تولید شده کور رها کرده است.»
از این رو ست که آن «بیگانگی مداوم و فرم های مخدوش شعور را پدید می آورد.» (ورنر سپمن، ۲۰۰۱، ص ۱۷۱)
ورنر سپمن بدین طریق به تضاد بنیادی ئی انگشت می نهد که هسته جامعه امپریالیستی معاصر را تشکیل می دهد.
یعنی به آنسامبل مناسبات اجتماعی مربوط می شود:
آن سان که ترقی خارق العاده راسیونالیته های قسمی بدون واسطه در مقابل ایراسیونالیته کل این جامعه قرار می گیرد.
(آنسامبل به جمعی از هنرپیشه ها، رقاصان، خواننده ها و یا نوازندگان ارکستر اطلاق می شود. مترجم)
این درکی از خصلت ساختاری بنیادی جامعه است.
این خصلت ساختاری بنیادی جامعه تعیین کننده فرهنگ و فرم های شعور جامعه معاصر است و به همین دلیل نقطه اصلی برای تأملات ما خواهد بود.
کشف «ایراسیونالیته» جامعه امپریالیستی ـ فی نفسه ـ تازگی ندارد:
۱
هربرت مارکوزه (۱۸۹۸ ـ ۱۹۷۹)
فیلسوف، سیاست شناس و جامعه شناس آلمانی ـ آمریکائی
از اعضای اصلی مکتب فرانکفورت
در برلین بَه دنیا آمد.
در طول جنگ جهانی اول در ارتش آلمان خدمت کرد.
او سپس عضو شورای سربازان بود که در قیام ناکام سوسیالیست‌های اسپارتاکیست شرکت داشت.
آثار:
سرنوشت دموکراسی بورژوائی
هنر و رهائی
فلسفه و روانشناسی
جنبش دانشجوئی و پیامدهای آن
محیط زیست و انتقاد اجتماعی
اونتولوژی هگل و تاریخیت
اوتوریته و خانواده در جامعه آلمان
مبارزه بر ضد لیبرالیسم در دولت های

توتالیتر
«ایراسیونالیته فزاینده کل» جامعه معاصر را هربرت مارکوزه مطرح کرده است.
(هربرت مارکوزه، ۱۹۶۷، ص ۲۶۳)
۲
تئودور آدورنو (۱۹۰۳ ـ ۱۹۶۹)
فیلسوف، جامعه شناس، تئوریسین موسیقی و آهنگساز
از سردمداران مکتب فرانکفورت
از آثار اصلی او
دیالک تیک روشنگری
دیالک تیک منفی
تئوری استه تیکی
آدورنو نیز از «ایراسیونالیته جامعه بورژوائی در فاز واپسین» سخن گفته است که «با سماجت و سرسختی از ادراک خویش ممانعت به عمل می آورد.»
(آدورنو، ۱۹۶۱، ص ۱۹۲)
۳
ولفگانگ فریتس هاوگ (۱۹۳۶)
جامعه شناس تاریخ آلمانی
نماینده رویزیونسم در آلمان
مؤلف فرهنگ لغات تاریخی ت انتقادی مارکسیسم
آثار بیشمار دیگر
ولفگانگ فریتس هاوگ، «کاپیتالیسم های ـ تک (تکنولوژی عالی) چند ملیتی» معاصر را «عصر ایراسیونالیته تمام ارضی گشته تلقی می کند که از موتورهای منافع قسمی بیشمار که بر ضد همدیگر در کارند، نشئت می گیرد.»
(هاوگ، ۲۰۰۳، ص ۶۴)
۴
گئورگ لوکاچ (۱۸۸۵ ـ ۱۹۷۱)
فیلسوف، منتقد ادبی مجارستانی
لوکاچ، ارنست بلوخ، کارل کرش و گرامشی را نوسازان فلسفه و تئوری مارکسیسم در نیمه اول قرن بیستم می نامند.
آثار او:
تاریخ و شعور طبقاتی
روح و فرم
تئوری رمان
اگزیستانسیالیسم و مارکسیسم
تخریب خرد
اونتولوژی و مارکس
استه تیک
اصل مسئله بوسیله گئورگ لوکاچ در اثر او تحت عنوان «تاریخ و شعور طبقاتی» (۱۹۲۳) مورد حلاجی قرار گرفته است.
لوکاچ در این اثر خویش، راسیونالیته مصلحتی زیرعرصه های منفرد را در مقابل ایراسیونالیته روند کلی مبتنی بر آنارشی بازار قرار می دهد.
«تمامت عمارت تولید کاپیتالیستی» «بر تأثیر متقابل ضرورت سرسختانه قانونمند در کلیه پدیده های منفرد و بر ایراسیونالیته نسبی روند کلی» مبتنی است که «در قانونیت های بخشی مستقل، راسیونالیزه گشته و فرمال، به مثابه ساختار حقیقی جامعه جلوه می کند.»
(لوکاچ، ۱۹۶۸، ص ۲۷۷)
این برداشت، ایراسیونالیته را نه تنها در مورد کل امپریالیسم، بلکه در مورد جامعه بورژوائی ـ کاپیتالیستی به مثابه کل فرماسیون صادق می داند.
ولفگانگ فریتس هاوگ نیز «ایراسیونالیته کاپیتالیسم» را در جلد ششم، بخش دوم «فرهنگ لغات تاریخی ـ انتقادی مارکسیسم»، به مثابه گشتاور فرماسیون اقتصادی تمامت شیوه تولید کاپیتالیستی تلقی می کند:
او می نویسد که مارکس در اثر خود تحت عنوان «سرمایه» در فرماسیون اقتصادی، در فرم کالائی، فرم ارزش و «در کل اقتصاد سرمایه داری» به «ایراسیونالیته فراگیر اشاره می کند.»
هاوگ با اشاره به تئوری امپریالیسم روزا لوکزمبورگ این نظر را نمایندگی می کند، که تشدید تضادها در امپریالیسم با تشدید ایراسیونالیته در کلیه عرصه های جامعه انطباق دارد.
اما نقطه نظر تعیین کننده من این است که ایراسیونالیته ی ذاتی مناسبات بنیادی سرمایه داری تنها تحت شرایط شکوفائی کامل آن، یعنی در مرحله امپریالیسم به نیروی تعیین کننده آنسامبل مناسبات اجتماعی (دقیقا به همان معنی که مارکس بکار برده) دست می یابد.
بدین طریق، سیطره تعیین کننده ایراسیونالیسم تنها در امپریالیسم و نه در فرم های آغازین جامعه سرمایه داری پدید می آید.
اگرچه ایراسیونالیسم از همان آغاز ذاتی کاپیتالیسم بوده، ولی با رسیدن به مرحله امپریالیسم است که به کیفیتی بدل می شود و از داربست اقتصادی پا فراتر می نهد و جامعه را به مثابه کل در برمی گیرد و تار و پود حیاتی ـ جهانی ـ فرهنگی آن را، ساختار دولتی ـ سیاسی آن را و فرم های شعورین ان را تحت الشعاع خویش قرار می دهد.
اینجا ست که می توان از ایراسیونالیسم ساختاری این جامعه به مثابه فرماسیون سخن گفت، ساختاری در رابطه با نظام بنیادی آن.
۳
قوای مخرب زنجیر گسسته
ایراسیونالیسم ساختاری ـ بر خلاف ادعای آدورنو ـ بدان معنی نیست که جامعه امپریالیستی فاقد «خردی» است که بوسیله انتقاد از اقتصاد سیاسی آن تعیین شده باشد.
بلکه به دلایل زیر است:
۱
اولا از آن رو ست که «خرد» جامعه امپریالیستی در بند و زنجیر ایراسیونال ها ست، ایراسیونال هائی که بطور اجتماعی بنیان گرفته اند و لذا بطور اجتماعی قابل توضیح اند.
۲
ثانیا در نقصان راسیونالیته تمام اجتماعی است که با افزایش راسیونالیته در زیرعرصه ها همراه است.
مفهوم زیرعرصه را به تقلید از مفهوم ریاضی زیرمجموعه ساخته ایم. مترجم
۳
ثالثا در تضاد اوجگرفته میان راسیونالیته

در جزئیات و ایراسیونالیته در کلیت است.
در مغایرت با فاز آغازین کاپیتالیسم ـ به مثابه یک فرماسیون تاریخی ـ، آنجا که عمل راسیونال به معنی تمام اجتماعی آن، شرط پیشرفت متمدنانه بود:
چون انقلابات بورژوائی بدون یک طرح تمام اجتماعی و بدون آماجگذاری تمام اجتماعی کنشگرانش امکان ناپذیر می بود.
در فاز کنونی فرماسیون کاپیتالیستی اما هر راسیونالیته تمام اجتماعی که پایش را از لحاف منطق سودسرسپرده بیرون کند، نابود می شود.
چنین منطقی البته برای سیطره تمام ارضی مانعی محسوب نمی شود، ولی هرگز نمی تواند راسیونالیته ای را داشته باشد که بیانگر منافع نوع بشر است.
بدین طریق، گسترش تمام ارضی سرمایه با خرد تمام ارضی همسنگ نیست.
هیچ روح جهانی هم وجود ندارد که مکانیسم این گسترش را بطرز معنامندی جامه عمل بپوشاند.
به ایراسیونالیته کل، تضادهای ویرانگری تعلق دارند که حتی برای خود جامعه امپریالیستی مرگبارند، تضادهائی که توسعه نیروهای مولده سرمایه تمام ارضی را همراهی می کنند.
مراجعه کنید به نیروهای مولده
در مقابل بسط بظاهر بی حد و مرز راسیونالیته علمی و ترقی بی مثال نیروهای مولده تکنولوژیکی در رابطه با آن، تخریب غول اسای نیروی مولده انسانی قرار می گیرد، یعنی تقلیل و تنزل نیروی کار انسانی تا حد بدوی ترین مرحله تمدن.
جریان این تخریب، امروزه اکثریت عظیم جمعیت جهان را در بر می گیرد.
امحای دارائی معنوی با این تخریب دست در دست می رود، امحائی بی سابقه در تمامت تاریخ بشری.
استعدادهای تولید فرهنگی که در طول هزاره ها تکوین یافته اند، در یک چشم به هم زدن، مخدوش می شوند، بی آنکه با کیفیات و تخصصات جدید بتوانند جایگزین شوند.

در یک سو، توسعه نیروهای مولده تکنولوژیکی با کیفیت مفرد قرار دارد که به وسیله گروه کوچکی از متخصصین بخش علمی ـ تکنولوژیکی هدایت می شود، به انباشت سرمایه پیوند دارد و تحت کنترل سرمایه است و در سوی دیگر، امحای میلیون ها برابر توان و استعداد کاری انسانی صورت می گیرد و تخریب غول اسای نیروی خلاق فرهنگی.
ترقی نیروهای مولده علمی ـ تکنولوژیکی که قانون امپریالیسم توسعه یافته محسوب می شود، با تقلیل دم افزون توان نیروی مولده جمعیت جهان تناسب مستقیم دارد.
این تناسب با نسبت فقرا به اغنیای جهان نیز انطباق دارد.
در حالیکه بخش کوچکی از بشریت، ثروت لایتناهی در اختیار دارد، سودای تسخیر کاینات را در سر می پروراند، رؤیای «عصر هوش مصنوعی» را از سر می گذراند که «در آن، ماشین شعور خاص خود را دارد» (شیرماخر، ۲۰۰۱، ص ۱) و مسئله طولانی تر سازی بی حد و مرز عمر بشری را مسئله سرنوشتی تلقی می کند، توده های عظیم جمعیت جهان به منجلاب فقر و ذلت فرو می غلتند، به قهقرای نادانی سقوط می کنند و تمامت قاره ها از گرسنگی، جنگ و امراض واگیر رنج می برند و با وحشت جدید، سر و کله وحشت دیرآشنا پیدا می شود.
نیروهای مولده تکنولوژیکی، اکنون خود چه بسا از ابزار پیشرفت به ابزار تخریب بدل شده اند.
شجاعانه ترین اختراعات خرد انسانی اکنون به هیولاهای امحای جمعی بدل شده اند.
وضعی پیش آمده که به قول برتولت برشت در نمایشنامه «گالیله»، «به هر هورای علم به خاطر دستاورد علمی جدید، با فریادی لبریز از وحشت فراگیر پاسخ داده می شود.»
فقط کاربست اختراعات علمی نیست که تحت شرایط امپریالیسم مسخ گشته، بلکه خود راسیونالیته تکنولوژیکی است که مسخ گشته است، راسیونالیته ای که پایه و اساس توسعه نیروی مولده آن است.
راسیونالیته تکنولوژیکی تحت دیکتاتوری ارزش مبادله قرار دارد و هرگز و هیچ کجا نمی تواند خود را از دست آن خلاص کند.
راسیونالیته تکنولوژیکی زیر منگنه تغییر تابع بهره وری از سرمایه است، زیر منگنه نوآوری مستمر و مبارزه رقابت آمیزی است که نه حد و مرزی می شناسد و نه حساب و کتاب دارد.
در این راسیونالیته تکنولوژیکی جنبه ایراسیونال لانه دارد.
در این راسیونالیته تکنولوژیکی، جنون، خردستیزی، مسخ و تحریف به مثابه گشتاورهای ساختارساز لانه دارند.
امید به رهائی از چنگ جنبه های ایراسیونال تحت شرایط کاپیتالیستی نیز یکی از توهمات خرد تکنولوژیکی است.
روند احیای بربریت با پیشرفت تکنولوژیکی تناسب مستقیم دارد.
تخریب منابع فرهنگی با تخریب منابع طبیعی تناسب مستقیم دارد.
در این تخریب، جذب و دفع انسان با طبیعت مختل می شود، جذب و دفعی که پایه و اساس فرهنگ است.
بدین طریق، اما تمامت تمدن بشری دچار بحران می گردد.
به قول ورنر سپمن، می توان از «فنای تمامت قاره ها» سخن گفت.
مناطق فقر و ذلت زمین، امروزه تا مراکز متروپول ها توسعه یافته اند، به قلب شهرهای بزرگ ایالات متحده امریکا و تا حدودی اروپا رسیده اند.
در چنین گندابی است که هیئت های خشونت، تجاوز و کینه نطفه می بندند.
در چنین گندابی است که راسیسم، سکسیسم، سادیسم، جنگ طلبی و تمایل به ترور نشو و نما می یابند.
پطر وایس (۱۹۱۹ ـ ۱۹۸۲)
اسم مستعار: سینکلر
نویسنده، نقاش، طراح و فیلمساز آلمانی
امپریالیسم وضعیت جنگ مداوم است، گاه بالفعل و گه بالقوه.

امپریالیسم به قول لنین، «عصر جنگ ها و انقلاب ها ست!»
این حقیقت امر آنجا هم که انقلابات شکست خورده اند، اعتبار دارد.
پطر وایس، امپریالیسم را بدرستی، «عالی ترین فرم بی رحمی و قساوت» می نامید.
۴
«فرهنگ مرگ»
امپریالیسم در هیئت توسعه یافته کنونی اش، دوران بحرانی در بعد تاریخی ـ جهانی است.
در دوران امپریالیسم، مسئله آینده شایسته انسانی در میان است، مسئله بقای نوع بشر در میان است.
دوران امپریالیسم، آخرالزمان لرزان در چنگ بحران ها ست.
آنتونیو گرامشی، خصلت این بحران را و مخمصه (دله مای) مربوط بدان را با دقتی خارق العاده تصویر می کند، وقتی که او در «دفاتر زندان» خود می نویسد که بحران در این حقیقت امر است که «کهنه نمی تواند بمیرد و نو نمی تواند تولد یابد!»
در این حیص و بیص است که عوارض بیمارگونه بیشماری پدید می آیند.
استفاده از استعاره پاتولوژیکی (آسیب شناسانه) تصادفی نیست:
تمامت اندام جامعه امپریالیستی را بحران فراگرفته است.
بحرانی نه موضعی (لوکال)، بلکه سرتاپائی (یونیورسال)
چرا که این بحران بیانگر تضادهای ساختاری خود امپریالیسم است.
(پروفسور توماس مچر، در این حکم خود، دیالک تیک لوکال ـ یونیورسال را توسعه می دهد و گنینه شناخت افزاری مارکسیسم ـ لنینیسم را غنا می بخشد. مترجم)
این بحران ـ بالقوه ـ خصلت مرگبار دارد و از مخمصه ای (دله مائی) تاریخی پرده برمی دارد:
از این مخمصه که «کهنه نمی تواند بمیرد و نو نمی تواند تولد یابد!»
اکنون «تعفن چرکین» جامعه امپریالیستی ـ عملا ـ دامنه و عریانیتی از آن دست به خود گرفته که آدمی را از ارائه دلیل و برهان تجربی بی نیاز و اندیشه «بیگانگی با پیوند کلی» را سهل الفهم می سازد، اندیشه ای که آدورنو و هورک هایمر در فاز واپسین حیات خود در باره متروپول های امپریالیستی نمایندگی می کردند.
اکنون ـ بی محابا ـ می توان از جامعه ای مبتلا به «فرهنگ مرگ» سخن گفت.
از مشخصات ایراسیونالیسم (خردستیزی) جامعه امپریالیستی معاصر، همین است که آن نه توان تولید تئوری شالوده مند خودشناسی را دارد و نه توان عمل اقتصادی و سیاسی تمام اجتماعی را.
عمل در این جامعه گندنده ی متعفن بر اساس منافع اقتصادی و یا اجتماعی ـ اقتصادی موضعی (جزئی) صورت می گیرد.
و نتیجه حاصل از آن، عبارت است از افزایش تضادهای ذاتی امپریالیسم و نه کاهش آنها.
جامعه امپریالیستی نه تصادفا، بلکه ساختارا، لیاقت و توان حل حتی یکی از معضلات زیر را که تهدیدی برای بشریت اند، ندارد:
۱
گرسنگی
۲
مرض و بیماری
۳
یتیمکودک کرد پناهنده
ذلت و بی خانمانی
۴
جنگ و خشونت
۵
نابرابری و بهره کشی (استثمار)
۶
تخریب طبیعت
امپریالیسم حتی در حل مسائلی که حل شان به نفع خود آن است، تماشاگر بیرون گود ایستنده علیل و بی چاره ای بیش نیست.
خطر حقیقی نیز درست در همین جا ست!
امپریالیسم به طرز روزافزونی، توان لازم را برای بازتولید تمام اجتماعی خویش از دست می دهد.
از این رو ست که در اعمال خود به تشبثاتی پناه می برد که پیامدهای شان را در کلیت شان نه می تواند تخمین زند و نه می تواند کنترل و مهار کند.
امپریالیسم بدین طریق ـ بنا بر گرایش خویش ـ به تدفین بازتولید خود دست می زند.
امپریالیسم ـ بی امان و بی وقفه و لاینقطع ـ گورکن خود را تولید می کند، گورکنی که چه بسا ـ بر خلاف پرولتاریای کلاسیک ـ از جایگاه تاریخی خویش بی خبر است، گورکنی که به وسایل مقاومت خودستیز پناه می برد.
(عملیات انتحاری، تروریستی، فوندامنتالیستی و غیره. مترجم)
این بدان معنی است که امپریالیسم، نفی خود را در فرم جامعه ای تولید می کند، که سرشار از ایراسیونال ها ست و چه بسا بدون نقشه و برنامه و خشک مغزانه (بطور فاناتیکی) واکنش نشان می دهد.
امپریالیسم نسبت به ایراسیونالیته ی مقاومت، با مارپیچی از خشونت واکنش نشان می دهد، واکنشی که آخر و عاقبتش غیر قابل پیش بینی است و خطر سرانجام فاجعه آمیزی را به خاطر آدمی خطور می دهد.
سیطره تمام ارضی سرمایه امپریالیستی را می توان تصور کرد، اما تنها و تنها به مثابه سیطره وحشت و ترس!
سرمایه به قول کارل مارکس در اثر اصلی او تحت عنوان «سرمایه» به هنگام تولد، «از سرتاپایش، از تک تک منافذش خون می چکید و چرک می تراوید!»
(کلیات مارکس و انگلس، جلد ۲۳، ص ۷۸۸)
سرمایه به هنگام مرگ خویش نیز در هیئتی دیگر، جهان را ترک نخواهد گفت.
خطر تنها اینجا ست که سرمایه به هنگام سقوط خویش به قهقرا، تمامت تمدن بشری را نیز بر کند و با خود ببرد!

۵

روح شرایط بی روح!

بدین طریق، با تکیه بر سلسله ای از دلایل قوی، می توان از ایراسیونالیسم ساختاری امپریالیسم ـ به مثابه فرماسیون اجتماعی ـ سخن گفت.

ایراسیونالیسم فرم شعور امپریالیسم به معنای ضرور آن است.

به معنای ضرور و نه به معنای تصادفی آن! ضرور، زیرا آن با قانون وجودی این جامعه پیوند ناگسستنی دارد.

ایراسیونالیسم بیانگر بی شعور مناسبات اجتماعی موجود است.

این مناسبات، ایراسیونالیسم را به مثابه شعور متناسب با خود، تولید می کنند.

این مناسبات، چنین شعوری را در کلیه سطوح و در کلیه فرم های شعور که این جامعه پدید می آورد، تولید می کنند.

ایراسیونالیسم، بدین طریق به معنی معین، عبارت است از فرم عقل متناسب با این جامعه.

ایراسیونالیسم، بدین طریق به معنی معین، عبارت است از فرم ایدئولوژیکی درخور این جامعه.

ایراسیونالیسم، روح شرایط بی روح است!

ایراسیونالیسم، خرد جهان خردستیز است، عقل جهان لایعقل است!

ایراسیونالیسم، در این معنای خاص خویش اما، نه تنها بیانگر باطل است، بلکه علاوه بر آن، می تواند تحت شرایط معینی و در فرم معینی تجسم حقیقت باشد.

این بدان معنی است که ایراسیونالیسم، در محدوده های معینی برای حقیقت قابلیت دارد.

(وقتی از قابلیت داشتن برای حقیقت سخن می رود که ما با مضامین معنوی سر و کار داریم، مثلا با جملاتی که بیانگر شناخت اند و می توانند درست و یا نادرست باشند.

وقتی از قابلیت نداشتن برای حقیقت سخن می رود که ما با فرامین، معیارهای ارزش، اخلاقی و منهیات سر و کار داریم. مترجم)

از این رو، در نگارش انتقادی تاریخ ایراسیونالیسم، نه تنها باید به اثبات بطلان آن پرداخت، بلکه باید علاوه بر آن و همزمان، حقیقت آن را مورد حلاجی قرار داد.

ایراسیونالیسم، فرم خرد درخور جامعه امپریالیستی به معنای ایدئولوژی های آشکار و نهان آن است، یعنی به معنای شعور اجتماعی عام آن است.

ایراسیونالیسم در کلیه فرم های شعور که این جامعه پدید می آورد، نفوذ می کند:

۱

در شعور روزمره

۲

صنایع فرهنگی (روشنگری به قصد عوامفریبی)

فصلی از کتاب آدورنو و هورکهایمر، تحت عنوان «دیالک تیک روشنگری» را تشکیل می دهد.

آندو در این فصل، تولید و فونکسیون تغییریافته فرهنگ را در کاپیتالیسم مورد تحلیل قرار می دهند.

در صنایع فرهنگی

۳

در هنر

۴

در تئوری بزرگ

ایراسیونالیسم، بدین طریق، با انسجام ساختاری این جامعه در کلیه سطوح آن انطباق می یابد.

ایراسیونالیسم بطور ارگانیک، از تجارب روزمره این جامعه نشئت می گیرد.

آن سان که باید از امرگنس ایراسیونال ها در این جامعه سخن گفت.

این بدان معنی است که ضد خرد در سطح تجربه، بطور «خوپو» پدید می آید.

این تجربه هر روزه ضمیر انسان ها ست که بر بنیان قضاوت لاینقطع به اصطلاح، «عقل سالم» استوار است.

این کودی است که در آن، ایدئولوژی های آشکار ایراسیونال ها، به بهترین وجهی نشو و نما می یابند و برای مبرا سازی آن از ظواهر مبتنی بر تجارب روزمره (برای دریدن نقاب فریب ظواهر. مترجم)، به بزرگترین کلنجار مفهومی نیاز است.

امروزه، توضیح راسیونال جهان به معنی شنا در جهت خلاف جریان زمان است.

توضیح راسیونال جهان، امروزه نه تنها روح زمانه را بر ضد خویش برمی انگیزد، بلکه هاله (ظاهر فریبای) حقایق امور را نیز.

توضیح راسیونال جهان از این رو، مجبور است که بر ضد هاله های (ظواهر فریبای) ایدئولوژیکی جامعه امپریالیستی به نبردی بی امان برخیزد!

پایان فصل اول

فصل دوم

پست مدرنیسم و امپریالیسم

۱

شعار «غیر قابل شناسائی بودن جهان»

خصومت با آلترناتیو اجتماعی

فرم های شعورین که جامعه امپریالیستی پدید می آورد و در آئینه آنها، خود را منعکس می سازد، اگرچه بالضروره، فرم های شعورین ایراسیونالیته اند و یا دستکم، فرم های شعورین راسیونالیته دست و پا شکسته اند، اما با این حال، فرم ها و هیئت های ایراسیونال ها در طول تاریخ امپریالیسم محتوا و فرم خود را تغییر می دهند.

(واژه «شعورین» را به تقلید از واژه «سیمین» و امثالهم ساخته ایم.

مراجعه کنید به دیالک تیک وجود و شعور (ماده و روح) در تارنمای دایرة المعارف روشنگری

ایراسیونال ها عبارتند از وواقعیات امور و ایده هائی که با خرد بشری ناسازگارند و برای خرد بشری غیرقابل شناخت اند.

مراجعه کنید به به اصل قابل شناسائی بودن جهان در تارنمای دایرة المعارف روشنگری. مترجم)

ایراسیونال ها در مراحل آغازین تاریخ امپریالیسم (که از رمانتیک آلمانی شروع می شود و به پسا مدرنیته می رسد)، با ایراسیونال ها در مراحل واپسین آن تفاوت دارند.

علیرغم ظاهر چندهیئتین بی فرم این

ایراسیونال ها، می توان در تاریخ امپریالیسم به سلسله ای از موتیف ها و ترکیبات ایدئولوژیکی اصلی آنها پی برد که در همه این هیئت ها و فرم ها یافت می شوند.

شماتیسم

شماتیسم آموزش کانت است و فقط در عرصه تئوری شناخت اعتبار دارد.

شماتیسم بنظر کانت، روش فهم در استفاده از تصاویر تصورات است.

شما عبارت است از تصویر و الگوی اولیه که فهم به خدمت می گیرد.

تمیز راسیونال مفاهیم (تحلیل) بنظر کانت برای شناخت چیزها کافی نیست.

شما میانجی میان نگرش و احساس است.

بدون شما مفاهیم توخالی می مانند.

اندیشه ها بدون محتوا، توخالی اند و نگرش ها بدون مفاهیم کور.

آن سان که می توان از از ایراسیونال ها به مثابه یک شماتیسم تاریخی ـ منطقی سخن گفت:

ما اینجا با یک شماتیسم منطقی سر و کار پیدا می کنیم که دلایل تاریخی خاص خود را دارد و در فرم های تاریخی متغیر نمودار می گردد.

تز اصلی من از قرار زیر است:

ایراسیونالیسم ساختاری ـ به مثابه شماتیسم تمامت تاریخ فرهنگ و معنویت عصر امپریالیسم ـ مبتنی است بر مدرنیته ای به این معنا و مبتنی است بر کلیه فرم های نمودین معنوی (روحی) آن، چه شعور روزمره، چه هنرهای گونه گون، چه تئوری بزرگ، بی اعتنا به وقوف و یا جهل حاملین شان.

در فهرست فشرده ای می توان موتیف های زیر را به معنای سمتگیری اصلی ایراسیونالیسم یادشده بر شمرد، موتیف هائی که ترکیب اصلی ایراسیونالیسم را ـ ترکیب اصلی ایراسیونال ها را به مثابه فرم شعور ـ تشکیل می دهند:

ا

فهرست فشرده ای از موتیف های ایراسیونالیسم

۱

اگنوستیسیسم معرفتی ـ نظری

مراجعه کنید به اگنوستیسیم (ندانمگرائی) در تارنمای دایرة المعارف روشنگری

۲

آنتی رئالیسم اونتولوژیکی (و چه بسا در فرم آنتی ماتریالیسم)

۳

نفی عام راسیونال

۴

تحقیر فهم و عقل و چه بسا، همراه با اشاره به قوا و تجارب متعالی و دسترس ناپذیر و غیرقابل شناسائی

۵

تجلیل از این توئی سیون (شم، حس ششم)، به مثابه اولین جولانگاه (مدیوم) دانش دنیوی

۶

و در پیوند با آن، انکار اعتبار مفهوم «حقیقت علمی» و چه بسا حتی، انکار مفهوم «حقیقت»، بطور کلی

۷

انکار هنجارهای اخلاقی (اتیکی)، استه تیکی، سیاسی و حقوقی راسیونال معتبر، قابل استدلال و اثبات، قابل کشف و شناسائی از قبیل حقوق ملل و حقوق بشر

مراجعه کنید به حقوق، حقوق اولیه، حقوق بشر، حقوق شهروندی، حقوق ملل در تارنمای دایرة المعارف روشنگری

۸

جایگزینی استدلال و اثبات راسیونال و تصمیمگیری های مدلل، بوسیله اکت دسیزیونیستی

دسیزیونیسم (اصل سر و دل و دست)

«عقل غلام دل است!»

(غزالی و نیچه)

دسیزیونیسم

عبارت است از یک تئوری سیاسی و حقوقی که بنا بر آن، تصمیمگیری و تصمیمگیر بمراتب بیشتر اهمیت دارند تا محتوا و دلایل تصمیمگیری

بنابر آن، برای ارزش ها و مواضع اخلاقی دلایل عام مطمئن وجود ندارد.

از این رو، تصمیمگیری انسان ها به انجام این و یا آن عمل، نه قانونمند، بلکه دلبخواهی است و نمی توان آنها را با توجه به تحلیل منطقی و معیارهای اخلاقی مورد ارزیابی قرار داد.

این مفهوم عمدتا از سوی کارل اشمیت (تئوریسین حقوقی فاشیسم آلمان) در بحث های دولتی ـ نظری و قانون اساسی ـ نظری بکار بسته می شد.

۹

جبهه گیری بر ضد روشنگری

۱۰

جبهه گیری بر ضد هومانیسم

۱۱

جبهه گیری بر ضد سوسیالیسم

۱۲

جبهه گیری بر ضد تفکر راسیونالیستی

۱۳

جبهه گیری بر ضد خرد علمی

۱۴

جبهه گیری بر ضد دیالک تیک

۱۵

بدین طریق، می توان گفت:

ایراسیونالیسم عبارت است از جهان شناسی و رفتار عملی ئی که منکر نکات زیر است:

۱

منکر قابل شناسائی بودن واقعیت درخود (فی نفسه موجود)، قانونمند و بطور عینی موجود است.

۲

منکر امکان تغییر و تکوین راسیونال واقعیت درخود (فی نفسه موجود)، قانونمند و بطور عینی موجود است.

۱۶

جایگزینی عقل با چیزهای غیرمنطقی، یعنی با چیزهای ضدعقلی، غیرقابل شناسائی برای عقل، به اصطلاح «برتر از عقل»

به قول غزالی و نیچه:

«عقل غلام دل است!»

۱۷

جایگزینی عقل با چیزهائی که بوسیله سوبژکت و جهان تعیین می شوند، یعنی

بوسیله قوای بلحاظ اونتولوژیکی تعیینگر و معنابخش!

۲

فقر فراگیر تئوری

شماتیسم فوق الذکر، نه فقط به ایراسیونالیسم عریان در فلسفه و هنر از هر نوع، بلکه علاوه بر آن، به دیگر فرم های تفکر بورژوائی مسلط در قرن بیستم سرشته است.

از آنجمله اند:

۱

پوزیتیویسم

مراجعه کنید به پوزیتیویسم و نئوپوزیتیویسم در تارنمای دایرة المعارف روشنگری

۲

لودویگ ویتگن اشتاین (۱۸۸۹ ـ ۱۹۵۱) فیلسوف و از مراجع پوزیتیویسم منطقی و فلسفه تحلیلی زبان

فلسفه تحلیلی

۳

اگزیستانسیالیسم

مراجعه کنید به اگزیستانسیالیسم، اگزیستانسیایلسم مسیحی (کاتولیکی) در تارنمای دایرة المعارف روشنگری

۴

ایدئولوژی پوچی

ایدئولوژی پوچی (ابزورد)

در حالیکه پوزیتیویسم و فلسفه تحلیلی فرم های تقلیل (ردوکسیون) راسیونالیته اند، اگزیستانسیالیسم و ایدئولوژی پوچی فرم های تقلیل سوبژکت اند و یا تلاش هائی اند در جهت تبدیل راسیونالیته کل جامعه به خردستیزی (جنون) اونتولوژیکی.

وجه مشترک همه این فرم های معنوی، ناتوانی از شناخت جامعه معاصر به مثابه کلیت ساختاربندی شده، به مثابه آنسامبل تاریخی مناسبات اجتماعی است و در فلسفه تحلیلی از زمان ویتگن اشتاین، تصمیم آگاهانه و عمدی به صرفنظر از این شناخت است.

این مسئله نه تنها شامل حال تئوری، بلکه به همان سان نیز شامل حال هنر از هر نوع می شود.

وقتی ما از شماتیسم منطقی ـ تاریخی سخن می گوئیم، قصدمان سخن گفتن از دترمینیسم کور نیست.

مراجعه کنید به دترمینیسم، ایندترمینیسم در تارنمای دایرة المعارف روشنگری

منظور ما از «شماتیسم» اینجا چارچوب های شرطی منطقی ـ تاریخی اند.

منظور ما از «شماتیسم»، اینجا شبکه ای از تعین های تاریخا تعیین شده ی شعور و تفکر است، شبکه ای که در آن، نمودارهای معنوی قرار دارند و نسبت بدان رفتار می کنند (به سازش می رقصهد. مترجم)، هم می توانند از آنها تبعیت کنند و هم برآنها غلبه کنند.

تردیدی نیست که در جامعه امپریالیستی نیز تفکر راسیونال وجود دارد، اما نه بدون چالش بی تردید با شرایط ایدئولوژیکی این جامعه، شرایط ایدئولوژیکی ئی که ایراسیونالیسم در قلب آن لانه دارد.

قاعده این است که موضع هر مقاومت آگاهانه در مقابل امپریالیسم ـ به مثابه یک «موضع خارجی» منطقی ـ تاریخی سیستم کلی ـ به معنی معینی، شرط معرفتی ـ نظری مبرم برای شناخت این سیستم ـ به مثابه آنسامبل تاریخی مناسبات اجتماعی و نتیجتا به مثابه «کلیت ساختاربندی شده» (لئو کوفلر) ـ است.

اصولا تنها یک تئوری مخالف می تواند روند کلی را بطرزی راسیونال درک کند و به کشف راسیونال ایراسیونالیته کل نایل آید و به تبیین آن بپردازد.

از «موضع درونی» (یعنی با قرار داشتن در سنگر دفاع از امپریالیسم. مترجم)، یعنی از موضع پذیرش اصولی مناسبات تولیدی و مناسبات حاکمیت (بی اعتنا به اینکه این پذیرش آگاهانه و یا ناآگاهانه باشد)، نمی توان به شناخت آن نایل آمد.

دلیل اینکه امروزه، تا چشم کار می کند، از هیچ تئوری بورژوائی جامعه بورژوائی معاصر که قادر به درک بغرنجیت این جامعه باشد، خبری نیست، هوش ناقص نمایندگان ان نیست.

یورگن هابرمس (متولد ۱۹۲۹ دوسلدورف) جامعه شناس و فیلسوف آلمانی

از نمایندگان تئوری انتقادی (مابعد مکتب فرانکفورت)

پیوند دهنده ماتریالیسم تاریخی با پراگماتیسم آمریکائی، با تئوری توسعه پیاگت و با روانکاوی فروید

از پیروان تئوری دیسکورس اخلاق و حقوق کارل اوتو اپل

نماینده تئوری عمل مبتنی بر بحث

از فلاسفه بورژوائی معاصر

جوایز دریافتی هابرمس

سال نام جایزه ها

۱۹۸۰ جایزه تئودور آدورنو

۱۹۸۵ جایزه خواهران شول

۱۹۸۶ جایزه گوتفرید ویلهلم لایب نیتس

۱۹۸۷ جایزه زورنینگ دانشگاه کوپنهاک

۱۹۹۵ جایزه کارل یاسپرس

۱۹۹۹ تئودور هویس

۲۰۰۱ جایزه صلح تجارت کتاب

۲۰۰۳ جایزه پرینس فون آستورین

۲۰۰۴ جایزه کیوتو (۵۰ میلیون ین)

۲۰۰۴ جایزه افتخاری هولبرگ (۵۷۰۰۰۰۰ یورو)

۲۰۰۵ جایزه هولبرگ (۵۲۰ هزار یورو)

۲۰۰۶ جایزه برونو کرایسکی

۲۰۰۶ جایزه دولت نورد راین وستفالین

۲۰۰۸ جایزه اروپا (۵۰ هزار یورو)

کسی لازم نیست که زحمت به خود دهد و اعلام کند که هابرمس و اسلوتردایک چنین تئوری ئی را عرضه کرده اند.

پطر اسلوتردایک (۱۹۴۷)

فیلسوف، نویسنده، عالم علوم فرهنگی، مدراتور تلویزیون آلمانی

برنده جوایز متعدد

مؤلف کتب متعدد

از فلاسفه بورژوائی معاصر (مثل هابرمس) تنها چیزی که هست، تئوری های زیرجنبه ها هستند و بس.

واژه «زیرجنبه» را به تقلید از واژه ریاضی «زیرمجموعه» می سازیم. مترجم

کشف پیوند ضرور میان جامعه امپریالیستی و ایراسیونالیسم بدان معنی نیست که جنبه ایراسیونال این جامعه بطور سرنوشتی بر

پیشانی اش نگاشته شده است و غیر قابل حل است.
جنبه ایراسیونال ـ به مثابه بخشی از مکانیسم های این جامعه ـ که این جامعه پدید آورده، قابل مشاهده و شناسائی اند. شرط مشاهده و شناخت آن اما عبارت است از داشتن موضع معرفتی معین (به مثابه یک امکان و نه به مثابه یک ضامن)، یعنی قرار گرفتن آگاهانه در سنگر مقاومت و مبارزه بر ضد امپریالیسم ـ به مثابه سیستم کلی.
چنین موضعگیری ئی امروزه به شرط هر راسیونالیته ای بدل شده است، راسیونالیته ای که چیزی بیشتر از مجموعه ریاضی همه راسیونایته های جزئی موجود است.
چنین موضعگیری ئی امروزه به شرطی برای درک جامعه معاصر ـ به مثابه یک کل بدل شده است!
۳
یاوه ی متد مند
ایراسیونالیسم و یا خردستیزی
با توجه به آنچه که تاکنون گفته شد، دیگر تردیدی باقی نمی ماند که پست مدرنیسم با ایراسیونالیسم در پیوند است.
در کلیه نکات زیر پست مدرنیسم، ایراسیونالیسم حضور غالب دارد:
۱
نفی و انکار تفاوت عام و یونیورسال با جزئی، به نفع جزئی!
(تخریب دیالک تیک منفرد (خاص) و عام، دور انداختن عام و مطلق کردن منفرد و یا خاص. مترجم)
۲
اگنوستیسیسم (ندانمگرائی) برنامه ریزی شده
مراجعه کنید به اگنوستیسیسم (ندانمگرائی) در تارنمای دایرة المعارف روشنگری
۳
ابلاغ بی شرمانه غیر قابل شناسائی بودن جهان!
مراجعه کنید به اصل قابل شناسائی بودن جهان در تارنمای دایرة المعارف روشنگری
۴
اعلام واقعیت عینی به مثابه چیزی مصنوع بشر
۵
بی اعتبارسازی کلیه مفاهیم اساسی معرفتی ـ نظری ـ اونتولوژیکی ـ اتیکی (اخلاقی) و استه تیکی (بویژه تفکر دیالک تیکی)
۶
مطرود اعلام کردن هر هنجار و ایدئال و سرمشق معتبر!
مراجعه کنید به ایدئال، هنجار در تارنمای دایرة المعارف روشنگری
۷
آنتی رئالیسم برنامه ریزی شده
۸
تز سوبژکت حاضر به یراق
۹
جبهه گیری بر ضد راسیونالیته
۱۰
جبهه گیری بر ضد علم
۱۱
جبهه گیری بر ضد روشنگری
مراجعه کنید به روشنگری در تارنمای دایرة المعارف روشنگری
۱۲
جبهه گیری بر ضد هومانیسم
مراجعه کنید به هومانیسم در تارنمای دایرة المعارف روشنگری
۱۳
جبهه گیری بر ضد مارکسیسم
مراجعه کنید به مارکسیسم ـ لنینیسم در تارنمای دایرة المعارف روشنگری
تصادفی نیست که تئوری پست مدرنیستی، آگاهانه و بر طبق برنامه به خط فکری فلاسفه ایراسیونالیست زیر پناه می برد:
۱
شوپنهاور
۲
کیرکگارد
۳
نیچه
۴
هایدگر
تصادفی نیست که تئوری پست مدرنیستی، همانطور که مانفرد فرانک ذکر کرده، آگاهانه و بر طبق برنامه، به عناصر فکری هارترین ایراسیونالیست های زیر رجعت می کند:
۱
الفرد بویملر (۱۸۸۷ ـ ۱۹۶۸)
فیلسوف و پداگوگ
نقش تعیین کننده در تشکیل ناسیونال ـ سوسیالیسم داشته است.
بویملر
۲
لودویگ کلاگس (۱۸۷۲ ـ ۱۹۵۶)
نماینده فلسفه حیات، ویتالیسم در آلمان
روان شناس و گرافولوژیست
کلاکس
۳
اشپنگلر
این سنت ها را ایراسیونالیسم «نئوفرانسوی» «پست استروکتورالیستی» عمدتا و از در عقب از آن خود کرده است.
(ورنر سپمن، «پایان انتقاد اجتماعی؟ پست مدرنیسم هم به مثابه ایدئولوژی و هم به مثابه واقعیت»، ۲۰۰۰، ص ۲۶۷ ـ ۲۷۴ )
ژاک دریدا (۱۹۳۰ ـ ۲۰۰۴)
پروفسور تاریخ فلسفه در پاریس
مؤلف کتب بیشمار
مؤسس مکتب «ساختمان تفکر»
ملقب به فیلسوف نما و سوفیست
ژاک دریدا «تحمل هر آنچه را که تن به اوتوریته عقل نمی دهد»، «تکلیف» فلسفی قلمداد می کند.
شعبده بازی های رندانه که سوکال و بریکمو در نمایندگان شهیر انجمن پست مدرنیستی کشف کرده اند، حاکی از آنند که پست مدرنیسم متدمند است.
(سوکال و بریکمو، «سوء استفاده فلاسفه پست مدرنیست از علم»، ۱۹۹۹)
بیماری قارچی
ایراسیونالیسم عریان پست مدرنیسم فقط مختص به اصطلاح «اربابان تفکر» نیست. ایراسیونالیسم بسان بیماری قارچی تمامت

صنایع فرهنگی و معرفتی معاصر را فرا گرفته است و هر ابراز نظر فردی اصیل را در نطفه خفه می سازد.
ایراسیونالیسم روی هم رفته از تاک شوها و برنامه های فرهنگی شروع می شود و به مراسم و نمایشات فرهنگی عالی می رسد.
اوج ایراسیونالیسم را در تئاتر موسوم «تئاتر کارگردانی» دیده ایم.
انکار اعتبار استه تیکی و اتیکی و نفی معیارهای معتبر ارزیابی بویژه در عرصه هنر از هر نوع بعد تکاندهنده ای به خود می گیرد.
۴
فونکسیون ثبات بخش پست مدرنیسم
پست مدرنیسم در تاریخ ایراسیونالیسم، بیشک از بسیار نظرها، هیئت خاصی کسب می کند.
پست مدرنیسم اکنون و اینجا جایگاه تاریخی معینی اشغال می کند.
ایراسیونالیسم سنتی ـ بلحاظ سیاسی ـ اکثرا متحد تمایلات کنسرواتیو (محافظه کارانه) و فاشسیسمگرا (پروفاشیستی) بود.
ایراسیونالیسم جدید (در هیئت پست مدرنیسم) اما قاعدتا ژست رادیکال می گیرد و هرازگاهی (حداقل در حرف)، خود را ضد کاپیتالیست و «چپ» جا می زند.
ورنر سپمن این واقعیت امر را به مثابه «پارادوکس» پست مدرنیسم مورد تجزیه و تحلیل ژرف قرار داده است:
پست مدرنیسم تجارب بحران را به بحث می کشد، ولی همزمان از توضیح علل رئال آنها طفره می رود.
پست مدرنیسم به چرخش اجتماعی ـ ساختاری رادیکال اشاره می کند، ولی همزمان، پیامدهای اجتماعی ـ ساختاری آن را پرده پوشی می کند.
(پارادوکس عبارت است از ادعا و یا حکم به ظاهر باطل و بی معنا، که پس از تجزیه و تحلیل دقیقتر، بر حقیقت غول آسائی دلالت می کند. مترجم)
به عبارت دیگر، پست مدرنیسم به تجارب تضاد در جامعه امپریالیستی توسعه یافته اعتراف می کند، ولی از توضیح مفهومی آنها عاجز می ماند و یا اینکه از توضیح مفهومی آنها امتناع می ورزد.
خواه این و خواه آن، حاصل نهائی کار یکی است.
می توان گفت که پست مدرنیسم از درک این تضادها ناکام می ماند.
پست مدرنیسم بنا بر پیش شرط های خویش نیز نمی تواند به درک این تضادها پی ببرد:
پست مدرنیسم نه به دلیل فرضیات تئوریکی اش می تواند به درک این تضادها قادر باشد و نه به دلیل موضع منطقی ـ تاریخی بنیادی اش.
شارلاتان
اثری از پیه طرو لوخی (۱۷۰۲ ـ ۱۷۸۵)
شارلاتان به حقه بازی اطلاق می شود که بدروغ ادعا می کند که از عهده توضیح چیزی و یا انجام کاری بر می آید.
من فقط در صورتی که پای تفکر جدی در میان باشد، از مفهوم «ناکام ماندن پسا مدرنیسم» سخن می گویم و نه وقتی که پای شارلاتان بازی و عوامفریبی در میان است.
می توان گفت که علت ناکامی پست مدرنیسم در افراطیت این تضادها نهفته است.
از این رو، پست مدرنیسم، ایدئولوژی ئی به معنی خاص آن است:
پست مدرنیسم، شعور بالضروه غلط جامعه امپریالیستی توسعه یافته است.
این نکته ـ بنظر من ـ هسته مرکزی تاریخ پیدایش پست مدرنیسم، به مثابه فرم شعور و به مثابه فرماسیون ایدئولوژیکی است.
پست مدرنیسم در هیئت توسعه یافته و مسلط خود (به معنای حضور در کلیه عرصه های اجتماعی)، فونکسیون هائی را جامه عمل می پوشاند که در بخش های پیشین این مقاله ذکرشان گذشت.
نتیجه نهائی این تشبثات پست مدرنیسم عبارت است از تأیید حاکمیت امپریالیستی و ثبات بخشیدن بمراتب مؤثرتر بدان.
برای اینکه پست مدرنیسم ظرفیت های اوپوزیسیونی (مخالفت) را بطرزی در خود همپیوند ساخته که هیچ ایدئولوژی تأییدگر و یا حتی کنسرواتیو (محافظه کار) تاکنون نتوانسته است.
این نکته نیازمند توضیح همه جانبه است.
من برای توضیح نهائی این نکته به مقاله ای از ایگناسیو رامونه در لوموند دیپلوماتیک (به زبان انگلیسی) در مارس سال ۲۰۰۲ ، تحت عنوان «محور دیگر شر» اشاره می کنم:
ایگناسیو رامونه می نویسد:
«باید دانست که نئولیبرالیسم، جوامع بشری را در سه جبهه مورد هجوم قرار می دهد:
ا
جبهه اقتصادی
جبهه اقتصادی مهمترین جبهه است.
زیرا اقتصاد کل بشریت را در بر می گیرد.
اقتصاد اکنون تحت کنترل بلامنازع سه سازمان جهانی زیر است:
۱
صندوق بین المللی پول
۲
بانک جهانی
۳
سازمان تجارت جهانی
این سه سازمان «محور واقعی شر» را تشکیل می دهند.
این مثلث نفرت بار جهان را به ویرانه ای بی سر و ته بدل می سازد و در صدد اجرای برنامه اقتصادی ئی است که بر سیطره بلامنازع بخش خصوصی، بازارها و سود استوار باشد.
ce
جبهه ایدئولوژیکی
جبهه دوم را جبهه ایدئولوژیکی تشکیل می دهد.
جبهه ایدئولوژیکی، جبهه ای خزنده، بی سر و صدا و نامرئی است.
هم و غم تمامت صنایع ایدئولوژیکی عبارت است از اقناع بشریت مبنی بر اینکه گلوبالیزاسیون سرچشمه سعادت یونیورسال است.
صنایع ایدئولوژیکی به همکاری فعال

دانشگاه ها و مؤسسات پژوهشی نیاز دارند و به همکاری رسانه هائی که ژورنالیست های جهان از آنها کپیه برمی دارند.
جنگاوران ایدئولوژیکی گلوبالیزاسیون، مسلح به اطلاعات، دیکتاتوری خاص خود را برقرار کرده اند.
این دیکتاتوری لگامگسیخته به همدستی کسانی وابسته است که لب می بندند و تن به سرسپردگی و نوکری آنها می دهند.
cde
جبهه نظامی
جبهه سوم، جبهه نظامی است.
دوره احترام به حقوق بشر سپری شده است.
صندوق بین المللی پول، بانک جهانی و سازمان تجارت جهانی رؤسا تاکنون ماهیت حقیقی خود را پنهان کرده بودند، ولی اکنون نقاب از چهره برمی دارند و ماهیت حقیقی خود را نشان همگان می دهند!»
ذکر نکات فوق از ایگناسیو رامونه ضرور بود، زیرا او با دقتی خارق العاده از پیوند مربوطه پرده برمی دارد، پیوندی که پست مدرنیسم در آن، به مثابه فرم شعور و فرماسیون ایدئولوژیکی اثربخشی مخرب خود را رونق می بخشد.
تز من
تز من از قرار زیر است:
این تز من بیشک در میان هر آنچه که تاکنون گفته ام، از کمترین محبوبیت و مقبولیت برخوردار خواهد بود:
۱
پست مدرنیسم، بخش مخفی و مستور، ولی در عین حال، بسیار مؤثر جبهه ایدئولوژیکی تهاجم نئولیبرالی را تشکیل می دهد:
به احتمال قوی، حتی بخش مرکزی آن را تشکیل می دهد.
۲
پست مدرنیسم ـ بنظر من ـ مناسب ترین فرم معرفتی امپریالیسمی است که بطرزی تمام ارضی (گلوبال) گسترش می یابد.
۳
پست مدرنیسم عالی ترین و «پیشتازترین» فراکسیون (جناح) امپریالیسم تمام ارضی است.
۴
دیر یا زود، معلوم خواهد شد که کلیه شیوه های تأیید مستقیم گسترش امپریالیسم، بویژه فرم کنسرواتیو و سنتی تأیید و دفاع از آن، با توجه به حدت تضادهای تولید شده رفته رفته ناکارآمد و بدردنخور می گردند.
۵
تنها ایدئولوژی هائی که این تضادها و تجارب بحران و بیگانگی را مطرح می کنند و به نحوی از انحاء مورد تحلیل قرار می دهند، شانس مقبولیت و مؤثریت دارند.
۶
فوندامنتالیسم مسیحی جناح جورج بوش و دیگر ایدئولوژی های ارتجاعی علنی و فاشیسمگرا (پروفاشیستی)، اگر هم در شرایط معینی خطرناکند، ولی بلحاظ تاریخی اصولا کهنه و بدردنخور گشته اند.
۷
گسترش نئولیبرالی به ایدئولوژی هائی نیاز دارد که در حرف از دموکراتیزاسیون تمام ارضی دم می زنند، تعدد فرهنگ ها و تنوع شیوه زیست را می پذیرند.
۸
تئوری واره های راسیستی (نژادپرستانه) برای سرمایه پیشتاز (avancierte Kapital) دست و پاگیرند.
۹
فرم ایدئولوژیکی ایدئال برای سرمایه پیشتاز در عرصه جهانی، عبارت است از مهره مصرف کننده ابدی:
خریداری که کیسه پولش هرگز ته نمی کشد.
در سوپرمارکت تمام ارضی، برای سرمایه پیشتاز، همه برابرند!
۱۰
اصل برابری و تساوی نئولیبرالی یک اصل برابری و تساوی اقتصادی بیواسطه است و با اصل برابری ارزش مبادله یکسان است.
برابری نئولیبرالی نه نژاد می شناسد و نه جنسیت.
۱۱
برابرسازی زنان به معنی فرمال محض آن با سرمایه پیشتاز سازگاری تام و تمام دارد.
از این رو ست که سرمایه پیشتاز به ایدئولوژی هائی نیاز پیدا می کند که هم غیرراسیستی اند و هم در محدوده های معینی، فمینیستی اند.
۱۲
صداقت سیاسی (Political correctness) کودک ایدئال سرمایه پیشتاز است.
۱۳
سرمایه پیشتاز می تواند با وجدانی راحت و بی نیاز از عوامفریبی خود را دموکراتیک بنامد، تا زمانی که دموکراسی به معنی برابری و تساوی در مبادله کالاها باشد و بر برابری مصرف کنندگان کالاهای یکسان محدود باشد.
۱۴
تولد فاشیسم
اثری از الفارو سیکوه ئیروز
اگر برابران فرمال (صوری) پا از گلیم خویش درازتر کنند و چیزی فراتر طلب کنند، سرمایه پیشتاز نقاب از چهره کریه خویش برمی گیرد و چنگ و دندان نشان می دهد.
مطالبات زیر برای سرمایه پیشتاز غیر قابل قبولند:
۱
طلب برابرحقوقی
۲
طلب حق شرکت در گفتگوها
۳
طلب حق شرکت در تصمیمگیری ها
۴
طلب سهم درخوری از ثروت تولید شده
۵
طلب حق آموزش و پرورش
۶
طلب حق کسب دانش
۷
طلب حق کشف و ابلاغ حقیقت
۸

طلب دموکراسی به مثابه حاکمیت خلق که بوی جمهوری خلق را به مشام سرمایه پیشتاز می رساند.
اگر دموکرات های برابرنما جسارت به خرج دهند و پر روئی و زبان درازی کنند، اگر ادای روشنگران را، سوسیالیست ها را و احیانا کمونیست ها را در بیاورند، آنگاه سرمایه پیشتاز، در طرفة العینی، نقاب برابری طلبی برای بنی بشر را از چهره بر می کند و ماهیت خود را عیان می سازد، ماهیتی را که از آغاز داشته است:
هیولائی واقعی تر از واقعی که به قول کارل مارکس، «از تمامت وجودش، از یکایک منفذهای پیکرش چرک و کثافت و خون می چکد!»
(کلیات مارکس و انگلس، جلد ۲۳، ص ۷۸۸)

۵

همدستی مخفیانه پست مدرنیسم با تهاجم نئولیبرالی

ما با تأملات ذکر شده، خود را در قلب پست مدرنیسم می یابیم.
از این تأملات می توان دریافت که سرمایه پیشتاز به ایدئولوژی ئی بسان پست مدرنیسم با مشخصات زیر، نیاز مبرم داشته است:

۱

ایدئولوژی ئی مدرن

۲

ایدئولوژی ئی با باور به مولتی کولتی (چند فرهنگیت)

۳

ایدئولوژی ئی با صداقت سیاسی (poli–tisch korrekt)

4

ایدئولوژی ئی از سرتاپا مد روز و معاصر

۵

ایدئولوژی ئی بی دردسر «قصه های بزرگ» (تئوری علمی در قاموس پست مدرنیسم) دست و پاگیر

۶

ایدئولوژی ئی بی دردسر تاریخ

۷

ایدئولوژی ئی بی دردسر سنت

۸

ایدئولوژی ئی با سوبژکت های حاضر به یراق

۹

ایدئولوژی ئی با سوبژکت های انعطاف پذیر سر به زیر

۱۰

ایدئولوژی ئی با سوبژکت های بی وجدان و قسی القلب

۱۱

ایدئولوژی ئی با سوبژکت های عاشق بازی و تفنن و کار

۱۲

ایدئولوژی ئی با سوبژکت های طرفدار سکس بی اجبار

۱۳

ایدئولوژی ئی با سوبژکت های طرفدار گفت و گو در شهر سالتسبورگ و بایروت، اگر پول در جیب باشد.

۱۴

ایدئولوژی ئی با سوبژکت های طرفدار گفت و گو در کانال ادبی تلویزیون

۱۵

ایدئولوژی ئی با سوبژکت های طرفدار گفت و گو در تاک شوی فلسفی تلویزیون

۱۶

ایدئولوژی ئی با سوبژکت های طرفدار چرندبافی راجع به ساختار بشردوستان، البته و صد البته بر طبق «هومانیسم» و به قول لام یگر:
دم زدن از «الفبای مرده زنده کن!»
(روزنامه فرانکفورت آلگماینه، ۵ مه سال ۲۰۰۰)

۱۷

ایدئولوژی ئی با سوبژکت های معطوف به آینده، آینده ای که در آن، دیگر از چیزهای زیر خبری نخواهد بود:
الف
آینده ای که در آن دیگر از «جهانتصویرخبری نخواهد بود.»
مراجعه کنید به به جهان بینی و جهانتصویر در تارنمای دایرة المعارف روشنگری

ب
آینده ای که در آن دیگر از «سوبژکت خبری نخواهد بود.»
مراجعه کنید به دیالک تیک اوبژکت ـ سوبژکت در تارنمای دایرة المعارف روشنگری

پ
گوتفرید بوم (۱۹۴۲)
مورخ هنری، فیلسوف آلمانی و استاد دانشگاه بازل ـ سوئیس
Gottfried Boehm
چرخش عکسین
این مفهوم در سال ۱۹۹۴ از سوی گوتفرید بوم مطرح شد.
با این مفهوم از خصلت ساختارساز عکس ها در رسانه ها سخن می رود.
آینده ای که در آن دیگر «میان عکس و اندام فرقی نخواهد بود.»
به قول سین کروزه:
«همه قدرت به دست عکس ها!
علمای همه رشته ها «چرخش عکسین» را جشن می گیرند.»
(روزنامه آلمان جنوبی، ۵ و ۶ ژوئن سال ۲۰۰۴)

کلیه عناصر فکری اصلی پست مدرنیسم با ایدئولوژی سرمایه پیشتاز معاصر دقیقا انطباق دارند.
پست مدرنیسم ـ به مثابه ایدئولوژی ـ فونکسیون خود را در جبهه ایدئولوژیکی گلوبالیزاسیون به نحو احسن به انجام می رساند.
همدستی پست مدرنیسم با تهاجم نئولیبرالی اما همیشه پنهان و مخفی می ماند.
چرا؟
به دلایل زیر:

۱

شیوه فونکسیون پست مدرنیسم در همین قائم کردن همدستی خود با تهاجم نئولیبرالی است.

۲

دلیل قایم کردن همدستی پست مدرنیسم با تهاجم نئولیبرالی را باید در ژست

رادیکال پست مدرنیسم جستجو کرد.،
بدون قایم کردن همدستی خود با تهاجم نئولیبرالی، داربست رادیکالیته پست مدرنیسم فرو می پاشد.
۳
بدون قایم کردن همدستی خود با تهاجم نئولیبرالی، پست مدرنیسم نمی تواند ژست صداقت سیاسی بگیرد.
۴
بدون قایم کردن همدستی خود با تهاجم نئولیبرالی، پست مدرنیسم هرگز نمی تواند هرازگاهی ژست آنتی کاپیتالیستی کشکی بگیرد.
از همین همدستی میان پست مدرنیسم و تهاجم نئولیبرالی، می توان به جبهه گیری آن بر ضد عوامل زیرین پی برد:
۱
جبهه گیری بر ضد دیالک تیک و خرد
۲
جبهه گیری بر ضد اوتوپی ها و ایدئال ها
مراجعه کنید به اوتوپی، ایدئال در تارنمای دایرة المعارف روشنگری
۳
جبهه گیری بر ضد گفتمان هائی که بطور تاریخی صورت می گیرند و پیوند میان چیزها را به خاطر انسان ها خطور می دهند.
۴
جبهه گیری بر ضد استخراج دلایل از علل بنیادی
۵
جبهه گیری بر ضد هر نوعی از توضیح راسیونال جهان
همدستی پست مدرنیسم با تهاجم نئولیبرالی ـ قبل از همه ـ از خصومت بی پروای پست مدرنیسم با روشنگری و کمونیسم پرده برمی دارد.
همدستی پست مدرنیسم با تهاجم نئولیبرالی از خصومت آشتی ناپذیر پست مدرنیسم با شخصیت های بزرگ تاریخی که طرح آلترناتیو را پی افکنده اند، پرده برمی دارد.
پایان

# پشت جنگ طلبان صف نکشید!

## بابک پاکزاد

در جنگ حلوا خیر نمی کنند. این پاسخی است عامیانه به اقشاری که عوامانه پشت جنگ طلبان صف کشیده اند. حالا جماعتی که با لبخند دست درجیب هم می کنند و نان را از دهان یکدیگر قاپ می زنند به یکباره سیاسی شده اند ، و این یکباره سیاسی شدن این قشر خیلی خطرناک است.
و اما ادعاهای بزرگ اینان در استقبال از جنگ با توش و توان واقعی اشان همخوانی ندارد. هم اینان زمانی که برق می رود و سیر طبیعی کسب و کار و زندگی اشان مختل می شود،آن هم فقط برای یک ساعت! کلافه شده،عنان از کف داده و به زمین و زمان ناسزا می گویند. هر شهروند تهرانی حداقل یکبار ماندن در ترافیک در روزهای برفی و بارانی را تجربه کرده و به تبع آن تاخیر های دو سه ساعته را.اینان به چشم دیده اند که چگونه یک باران یا برف ساده وضعیت کلان شهر تهران را مختل می کند و آنان را مستاصل.توجه کنید که از بارش برف و باران سخن می گویم و نه از بارش بمب و موشک. از قطع شدن برق گفتم و حال و روز این جماعت ،پس بهتر است سری به عراق بزنیم پس از جنگ اول با آمریکا و در دوره تحریم ها. لاری اورست در کتاب نفت ، قدرت،امپراتوری اوضاع را این گونه تشریح می کند:
"آمریکا بطور منظم و برنامه ریزی شده،بخش اعظم امکانات زیستی در عراق را منهدم و از کار انداخت از جمله شبکه برق رسانی،پل ها و شبکه ارتباط تلفنی.
بمب ها و موشک های نیروی ائتلاف،۱۱ ایستگاه از ۲۰ ایستگاه تولید برق عراق را نابود کردند و به ۶ ایستگاه دیگر خسارت زدند. در پایان جنگ تولید برق عراق به میزان ۹۶ درصد کاهش پیدا کرده بود و تا سطح تولید سال ۱۹۲۰ پائین آمده بود.
عراقی ها بدون وجود برق ،آب را نمی توانستند پمپاژ و تصفیه کنند و بیمارستان ها نمی توانستند کار کنند.این ویرانی با حمله آمریکا به کارخانه های تولید مواد شیمیایی تصفیه آب مثل کلر، تکمیل شد.
بعدها استراتژیست های نیروی هوایی آمریکا اعتراف کردند که این کار بخشی از راهبردی استادانه است.تخریب تجهیزات ارزشمندی که بغداد بدون کمک خارجی نمی توانست آن را تعمیر نماید،اهرمی را برای اعمال فشار بر عراق در دوران پس از جنگ در اختیار آمریکا قرار می داد.
کلنل جان واردن ،مسئول تدوین راهبرد و برنامه های نیروی هوایی، به واشینگتن پست اظهار داشت:صدام حسین نمی تواند نیروی برق خود را ذخیره کند.او به کمک نیاز دارد. اگر ائتلاف سازمان ملل اهداف سیاسی دارد،می تواند بگوید"صدام!وقتی موافقت کردی که این کارها را انجام دهی،ما به متخصصین خواهیم گفت به عراق آمده و جریان برق را برقرار کنند.
"این موضوع اهرم بلند مدتی را در اختیار ما قرار می دهد.
واشینگتن پست اعلام کرد"افسران ارشد

می گویند، رنج شهروندان عادی از بمب هایی نیست که آنها را خاکستر می کند بلکه بخاطر سلاح هایی است که بطور دقیق هدایت می شوند و دقیقا به هدف اصابت می کنند-کارخانه های تولید برق، پالایشگاه های نفت و شبکه های حمل و نقل."

این اقدام مستقیما ماده ۵۴ کنوانسیون ژنو را که حمله به تجهیزات اصلی شهری از جمله "عرضه آب شرب و کشاورزی" را ممنوع می سازد نقض کرد. وبنابراین، بمباران آمریکا یک جنایت جنگی بود که به مرگ صدها هزار عراقی در دوران پس از جنگ منجر شد. "

پس یادمان باشد که در جنگ حلوا خیر نمی کنند و این هم یادمان باشد که سلاح های دقیق، جنگ تمیز به ارمغان نمی آورند. در این بین و در این گیر و دار افرادی هم پیدا شده اند که با ظرافت می خواهند با برخی آرایه ها مداخله نظامی را نظریه پردازی کرده و به آن مشروعیت بخشند. برای مثال می توان به اظهارات دکتر کاظم علمداری اشاره کرد. علمداری میان مداخله نظامی و مداخله بشردوستانه فرق قائل می شود و مورد لیبی را برجسته می کند. او می گوید در لیبی مردم تقاضای کمک کردند. اما آیا به واقع این مردم لیبی بودند که کمک خواستند؟ یا شورایی متشکل از مقامات لشکری و کشوری دولت قزافی به همراه سران القاعده شاخه لیبی؟ آیا سیاه پوستان هم جزئی ازمردم لیبی اند؟ با آنها چگونه معامله شد؟ زنان چطور؟ زنان هم جزئی از مردم لیبی اند؟ بلافاصله بعد از انقلاب کذایی برای آنها چه چشم اندازی ترسیم شد؟ آیا اساسا سیر سریع وقایع در لیبی این اجازه و مشروعیت را به هیچ بدنه ای به عنوان نماینده مردم لیبی می داد تا از جانب یک ملت سخن گوید؟ آیا کسب قدرت به ضرب موشک های ناتو افتخار دارد؟ این شورا به پشتوانه ناتو هویت پیدا کرد و پیش از آنکه با مردم لیبی را یزنی کند، در پیوند تنگاتنگ با ناتو و کشورهای غربی قرار داشت. دقت کنید که وقتی موازنه قدرت به سود نیروهای مخالف قزافی تغییر کرد و فقط سرت مقاومت می کرد ، دیگر این احتمال وجود نداشت که قزافی دست به کشتار بزند و احتمال قتل عام از طرف مخالفان قزافی بیشتر بود. و چنین هم شد و ناتو نیز تا لحظه آخر یعنی لحظه دستگیری قزافی نقش فعال ایفا کرد و این در حالی صورت گرفت که سازمان ملل ماموریت دیگری را برای این نیرو ها در نظر گرفته بود. واقعیت امر این است که مورد لیبی نشان داد که چگونه می توان در موقعیتی مشخص به جای مردم تصمیم گرفت نظر قدرت ها را جلب کرد و دست روی نقاط ضعف و قدرت یک ملت گذاشت و کشوری را ربود. این ادعای علمداری که می گوید"مردم کمک خواستند" چنان مبهم و چنان مخاطرات عمیقی را به همراه دارد که باید بر آن تامل کرد. که؟ چه؟ کدام؟ ....آیا در شرایطی که یک جنبش تحت فشار قرار می گیرد ، مجاز است از جانب یک ملت اعلام کند که پذیرای یک جنگ فراگیر و تبعات آن است و ارتش های تابن دندان مسلح را به مداخله فراخواند؟ آیا چنین فراخوان یا درخواست کمکی در حد و حدود یک جنبش اجتماعی و سیاسی هست؟ اگر هست با قدرت تفویض شده از سوی چه کسی و با کدام مسئولیت؟ خلاصه اینکه بحث درخواست کمک و مداخله بشر دوستانه تنها بحثی انحرافی است برای مشروعیت بخشی به مداخله نظامی. و هیچ شورا یا تشکیلات یا جنبش اجتماعی در هیچ شرایطی در حد و اندازه اتخاذ این تصمیم و بر عهده گرفتن تبعات آن نیست و نخواهد بود.

# از حرف به عمل

## پروفسور هانس هاینتس هولتس برگردان یدالله سلطان پور

**دایرالمعارف روشنگری**

پروفسور دکتر هانس هاینتس هولتس (۱۹۲۷)

در دوران دبیرستان به سبب فعالیت ضدفاشیستی توسط گستاپو بازداشت و محبوس می شود.

دکترای فلسفه از دانشگاه فرانکفورت تحت نظر ارنست بلوخ

مؤلف آثار بیشمار در زمینه فلسفه مارکسیستی، تئوری هنر، سیاست، تاریخ فلسفه

پروفسور فلسفه در دانشگاه ماربورگ و هلند

در همکاری با دومه نیکو لوسوردو، انتشار

مجلهً (توپوس) ـ خدمات بین المللی به تئوری دیالک تیکی ـ را بعهده دارد
آثار:
وحدت و تضاد
تاریخ مسائل دیالک تیک در عصر جدید
۳ جلد (۱۹۹۷ ـ ۱۹۹۸)
گردنه بزرگ راهزنان ـ مذهب و مبارزه طبقاتی در قرون وسطی (۱۹۹۹)
جبر انقلاب
کلاسیک های بین الملل سوم
جغد مینروا
هگل فلسفه را با جغد مینروا قابل قیاس می دانست.
هر کدام از خدایان روم باستان به پرنده ای منسوب بود:
ژوپیتر به عقاب و مینروا به جغد (سمبل خردمندی)
چون جغدها پس از غروب پرواز خود را آغاز می کنند، هگل فلسفه را با جغد مینروا قابل قیاس تلقی می کرد.
زیرا فلسفه (فلسفه ماقبل مارکس) توضیح خود را زمانی آغاز می کند که دیگر دیر شده است.
زیرا فلسفه توضیح تاریخ را جغدوار در غروب تاریخ آغاز می کند.
«وقتی که فلسفه چیزی را تیره و تار ترسیم می کند، این بدان معنی است که آن چیز، پیر شده است.
به چیز تیره و تار نمی توان دل خوش داشت.
چیز تیره و تار اما وسیله ای برای شناخت است.
جغد مینروا نیز ـ بسان فلسفه ـ پرواز خود را در غروب از ره رسیده آغاز می کند.»
پیشگفتار
بدون تئوری انقلابی، جنبش انقلابی نمی تواند وجود داشته باشد!
ولادیمیر لنین
هانس هاینتس هولتس ـ کمونیست و فیلسوف ـ در دهه های اخیر همواره با ژرفکاوی بی مانندی کوشیده تا دیالک تیک ماتریالیستی را به مثابه شالوده تئوری دگرگونسازی از این نوع فرمولبندی کند، به مثابه رهنمای عمل.
اخیرا جلد سوم اثر او تحت عنوان «نفی فلسفه و تحقق فلسفه» منتشر شده است.
مجله «جهان جوان» تحت عنوان «انتگرال پراتیک آورورا و جغد مینروا»، خلاصه ای از فصل اول آن را که تحت عنوان «فریدریش انگلس ـ طرح یک جهان بینی علمی» بوده، منتشر کرده است.
آثار مارکس و انگلس همواره با هم انتشار می یابند، انگار آثاری مشترک بوده اند.
کلیات مارکس و انگلس نیز به همین سان.
در نوشته های برنامه ای احزاب کمونیست نیز چنین روند وروالی حاکم است.
در اساسنامه حزب کمونیست آلمان آمده است که حزب بر بنیان آموزش مارکس و انگلس و لنین عمل می کند.
وقتی بپرسی که بالاخره، کدامیک از این آموزش ها مقدم است، آنگاه عناوین آثار غول آسای مارکس بر زبان رانده می شود:
۱
«سرمایه»
۲
«گروندریسه اقتصاد سیاسی»
۳
«تئوری اضافه ارزش»
بعد به آثار مهم لنین اشاره می شود:
۱
«امپریالیسم به مثابه ...»
۲
«دولت و انقلاب»
ضمنا آثار کوچک انگلس یادآوری می شوند که برای تشکیل حزب و جنبش کارگری مناسب ترند، اما با آثار غول اسای مارکس قابل قیاس نیستند:
۱
«توسعه سوسیالیسم از اوتوپی به علم»
۲
«لودویگ فویرباخ»
مارکس و انگلس فقط در ایام جوانی به همنویسی می پرداختند و آثار زیر نتایج همین دوره همنویسی بوده اند:
۱
«خانواده مقدس»
۲
«ایدئولوژی آلمانی»
۳
«مانیفست حزب کمونیستی»
انگلس با فروتنی خارق العاده ای که خصیصه دوست داشتنی این بزرگوار بوده، همواره مارکس را مقدم بر خویش تلقی کرده و خود را در سایه او قرار داده است.
اما چرا نام انگلس را بلافاصله پس از ذکر نام مارکس ـ بنیانگذار تفکر نوین و موضعگیری علمی موسوم به ماتریالیسم دیالک تیکی و تاریخی ـ بر زبان می رانند؟
۱
«تخمیر چشمگیر بود!»
یوهان نستروی
شکی نیست که تئوری در مبادله فکری مادام العمر میان مارکس و انگلس توسعه یافته است.
انگلس در این میان، دایرة المعارفی از دانش در اختیار داشته و بیشک در اختیار مارکس قرار داده است.
مارکس اطلاعات بیشمار دیگری را نیز از انگلس دریافت کرده است:
۱
معارف (شناخت های) پیوندهای تاریخی را
۲
معارف تحقیقات علوم طبیعی را
۳
منابع و مآخذ زبانشناسی را
۴
و غیره را
نامه های انگلس گنجینه ای برای آشنائی با سطح توسعه علمی در آن زمان و دورنمای فراتر رونده آتی اند.
اما آنچه که مارکس و انگلس را به سیمبیوز (همزیستی مفید به هر دو طرف) سوق داده، چیزی فراتر از حاصلخیزسازی متقابل مزرع فکری صرف بوده است.
چیزی فراتر از همنظری و همفکری خودپو در ارزیابی اوضاع سیاسی و شرایط اجتماعی مربوطه بوده است.

زمانی که این دو دانشمند جوان به هم رسیدند، هر دو از عظمت و قوه تبیینی سیستم هگل به وجد آمده بودند و هر دو از محدودیت سیستم مبتنی بر درک جهان در فرم مفهوم هگل ناخشنود بودند.
آنها ـ از جمله در مطالبات هگلیانیست های جوان ـ می دیدند که محتوای سیاسی مفهوم (که در سیستم هگل رواج فراگیر داشت) باید چنان تغییر یابد که به محتوای عملی ـ سیاسی، یعنی انقلابی بدل شود.
مارکس و انگلس با توجه به ذلت توده های مردم در جامعه بورژوائی که در آلمان آن زمان کماکان با تداوم فرم های حاکمیت فئودالی گره خورده بود، هم بلحاظ عاطفی ـ احساسی و هم بلحاظ فکری از این ایده سرشار بودند که انقلاب ضرورت بی چون و چرا دارد.
نوشته انگلس راجع به «وضع طبقه کارگر در انگلستان» و مقاله مارکس راجع به «چوبدزدی» از خشم خروشان آندو بر ضد انسان ستیزی سیستم حکایت می کنند.
هرگز نباید تصور کرد که این حساسیت سوزان در طول دهه ها کار خشک علمی سرد گشته باشد.
این حساسیت سوزان فقط از فرم برانگیختگی جوانانه، فرم خشم خروشانی را به خود گرفته است که به جای اعتراض خودپو و بی برنامه، عمل متدمند را ضرور می داند.
یوهان نستروی (۱۸۰۱ ـ ۱۸۶۲)
هنرپیشه، خواننده، نمایشنامه نویس، طنز پرداز اطریشی
مؤلف آثار لا تحد و لا تحسی
در دوره موسم به «پیش از مارس» بود که یوهان نستروی نوشت:
«تخمیر چشمگیر بود!
قیل و قال روشنفکران قهوه خانه ای، دیگر برای مارکس و انگلس جاذبه ای نداشت، قیل و قال روشنفکرانی که یکی از تاریخ جهان، اندکی بهتر از دیگری می فهمید، و هیچ یک تمامت تاریخ جهان را نمی فهمید. بداندیشی و بی لیاقتی در رهنمائی به عمل سیاسی سبب شده بود که قیل و قال ها بی ربط به واقعیت سیاسی صورت گیرند.
کارل و فریدریش گرد هم آمدند و بی تابانه به انتقاد از چپ هائی پرداختند که قادر به گذر از عالم حرف به خطه عمل نبودند. زیرا که واژه ها قادر به درک امور نبودند.
نتیجه این انتقاد عبارت بود از
۱
«خانواده مقدس»
«ایدئولوژیی آلمانی»
۲
تئوری انقلابی
اصل مسئله از چه قرار است؟
۱
اصل مسئله، فرمی از فرم های حقوقی و یا حکومتی نیست!
۲
اصل مسئله، ارزشگذاری مذهبی ئی و یا غیرمذهبی ئی نیست!
۳
اصل مسئله، فرمان اخلاقی و یا هارمونی رمانتیکی طبیعت نیست!
اصل مسئله از قرار زیر است:
۱
اصل مسئله عبارت است از شرایط بقای بنی بشر!
۲
اصل مسئله عبارت است از سازماندهی اجتماعی رفع نیازمندی های بنی بشر!
۳
اصل مسئله عبارت است از مناسبات تولیدی!
هسته مرکزی شیوه زیست انسانی را اقتصاد توصیف می کند.
اقتصاد، علم کلیدی برای درک تاریخ و درک سیاست است!
آدام اسمیت (۱۷۲۳ ـ ۱۷۹۰)
فیلسوف اخلاق و اقتصاد دان کلاسیک اسکاتلندی
وقتی که هگل، به توضیح فرم مفهومی حرکت مبادرت می ورزد، آدام اسمیت به توضیح فرم های مادی حرکت می پردازد.
اینجا هم دو دوست به موازات همدیگر و دست در دست همدیگر به کار می پردازند:
وقتی که مارکس در «رساله های اقتصادی ـ فلسفی» خویش، فلسفه وارونه و پا در هوای هگل را بطرزی ماتریالیستی برمی گرداند و روی پایش می گذارد، انگلس در رساله موجزی تحت عنوان «طرح های انتقاد از اقتصاد ملی» به پی افکندن طرحی از اقتصاد سیاسی کمر می بندد.
فراموش نباید کرد که در همین رساله، نطفه هائی مطرح می شوند که منشاء مفاهیم اقتصادی مارکس محسوب می شوند.
فریدریش انگلس کارخانه دار و سرمایه دار، که در کار روزانه خود باید مکانیسم های کاپیتالیسم را بشناسد و رام خود سازد، به مثابه شاگرد هگل، به تضادهای ذاتی کاپیتالیسم و به بروز فرم کاپیتالیستی تولید پی می برد.
چه نکته ها که در همین رساله مختصر و مفید انگلس تبیین می یابند:
۱
جبر گردش سرمایه
۲
فرم کالائی مبادله برای رفع نیازمندی های متقابل انسان ها
۳
فرم ارزشی جدائی ارزش مصرف از ارزش مبادله و نتیجتا فرق ارزش کالاها با قیمت کالاها
۴
نتیجه گیری نهائی (بسیار مهم. مترجم) مبنی بر اینکه «تضاد میان قابلیت مصرف داشتن ذاتی واقعی (اشیاء) و آزادی مبادله کنندگان را نمی توان بدون لغو مالکیت خصوصی حل کرد.
و با لغو مالکیت خصوصی (و با حل تضاد یاد شده)، دیگر نمی تواند از مبادله ـ بدان گونه که اکنون رواج دارد ـ اثری باقی بماند.»
(کلیات مارکس و انگلس، جلد ۱، ص ۵۰۷)
این ایده های انگلس، اگر چه هنوز ناپخته و موقتی اند، ولی برای کار مارکس در

تدوین اثر غول آسایش تحت عنوان «سرمایه» می توانند از ارزش بنیادی مؤکد برخوردار باشند.
نزدیکی مارکس و انگلس این چنین تنگاتنگ بوده است.
«رساله های اقتصادی ـ فلسفی» مارکس و «طرح های انتقاد از اقتصاد ملی» انگلس وحدتی را با هم تشکیل می دهند، وحدتی از فرم اقتصادی و فلسفی مفهوم را.
مارکس و انگلس در می یابند که مسئله فقط گذاشتن دیالک تیکی دیگر به جای دیالک تیک هگلی و گذاشتن دینامیسم سیستمی مبتنی بر ماتریالیسم به جای دینامیسم سیتسم نیازمندی ها که هگل در «فلسفه حقوقی» توصیف کرده بود، دینامیسمی که می بایستی در شرایط رئال تولید وسایل لازم برای رفع نیازمندی های انسانی وجود داشته باشد، نیست.
بلکه علاوه بر آن، می بایستی توضیح داده شود که چرا تغییر مناسبات تولیدی از خود شیوه تولید نشئت می گیرد و چه عواملی در گذار از مرحله ای (فرماسیونی) به مرحله (فرماسیون) دیگر مؤثر واقع می شوند.
شناخت قانونمندی های عامی از این نوع، امکان ترجمه مفاهیم اقتصاد و فلسفه را به رهنماهای عملی جهت تغییر جامعه فراهم می اورد.
در این صورت، تئوری در رابطه نوینی با پراتیک قرار می گیرد.
در این صورت، تئوری، دیگر نه در مقابل پراتیک، بلکه در وحدت با پراتیک قرار می گیرد.
این در واقع، یک برنامه انقلابی و یک وظیفه غول آسا بود.
برای فرمولبندی قوانینی که توسعه جامعه بشری بنا بر آنها صورت می گیرد، می بایستی فرم های اقتصادی حرکت هر فرماسیون در جزئیات شان و در پیوندشان با روندهای تمام اجتماعی تجزیه و تحلیل شوند.
در عین حال، می بایستی فرم مقوله ای تاریخا متغیر آنها چنان تعمیم داده شود، که آن به مثابه شمای تفسیری از اعتبار فرا فرماسیونی بهره مند گردد.
فرم اجتماعی اصلی حرکت در فرماسیون های برده داری، فئودالیسم و کاپیتالیسم را می شد در مناسبات مالکیت دید.
مارکس این وظیفه غول آسا را به عهده می گیرد و چهل سال از بقیه عمر خود را وقف حلاجی ساختارهای اقتصاد سیاسی می کند و سرانجام، داربست تئوری ماتریالیستی ـ تاریخی تاریخ و عمل سیاسی را پدید می آورد.

۳

پراتیک سیاسی

ما اکنون می دانیم که فرم حرکتی کاپیتالیسم ـ فرماسیون اجتماعی کنونی ما ـ را انباشت سرمایه تشکیل می دهد، انباشتی که بحران های مکرر پدید می آورد، بحران هائی که سرانجام، به مثابه بحران عمومی تمامت سیستم را فرا می گیرند.
این بلحاظ اقتصادی به معنی تضاد لاینحل میان سرمایه و کار است و بلحاظ سیاسی به معنی تضاد میان طبقاتی است که بنا بر این عوامل پایه ای جامعه تشکیل یافته اند. وقوع و یا عدم وقوع مبارزه طبقاتی، خود را در تضادمندی مناسبات تولیدی کاپیتالیستی نمودار می سازد و همواره با تشکیل حاکمیت طبقات در پیوند است.
این اما هنوز تمامت قضیه را تشکیل نمی دهد.
مبارزه تنها بر سر تقسیم ثروت اجتماعی که کار مولد پدید می آورد و اضافه ارزشی که سرمایه تصاحب می کند، نیست.
فقر و ثروت گشتاورهای شیوه زندگی اند که نهادهای اجتماعی زیر را نیز در برمی گیرد:

۱

تأمین مایحتاج عمومی

۲

اقدامات ضرور برای حل معضلات اجتماعی احتمالی آتی

۳

امور حقوقی و قضائی

۴

امور بهداشتی و درمانی

۵

امور آموزشی و پرورشی

قواعد رفتار روزمره ما، آموزش و پرورش ما، علم، هنر، بازی و سرگرمی، اخلاق و عقیده ما و خلاصه جهان بینی ما بدان تعلق دارند.
طرز تفکر و طرز احساس ما خود را در نظرات سیاسی ما ته نشین می سازند، یعنی نظرات سیاسی ما رسوبات طرز تفکر و احساس ما هستند.
به همان سان که بر سر میزان دستمزد و حق تصمیمگیری در کارخانه مبارزه طبقاتی صورت می گیرد، به همان سان نیز بر سر شعور ما و ایدئولوژی ما مبارزه طبقاتی بی امانی شعله می کشد.
حزبی که در صدد تغییر فرماسیون اجتماعی، یعنی خصلت نوعی جامعه است، بر ضد ایدئولوژی حاکم، عادات فکری و رفتاری، نهادهای آشنا و هر انچه که لازم و غیر قابل تغییر جا زده می شود، مبارزه می کند.
معارف (شناخت های) مارکس، تئوری اند.
اما چگونه می توان تئوری را به قوه و قهر انقلابی، به پراتیک انقلابی بدل ساخت؟
برای اینکه تئوری به قوه و قهر انقلابی، یعنی به پراتیک انقلابی بدل شود، باید توده ها را تسخیر کند.
اما تئوری چگونه می تواند به تسخیر توده ها نایل آید؟
تئوری برای تسخیر توده ها، نه فقط باید تأیید سوبژکت های منفرد را جلب کند، بلکه علاوه بر آن، باید جهان بینی انسان ها را، شعور انسان ها ار تشکیل دهد.
به قول آنتونیو گرامشی، باید سرکردگی ایدئولوژیکی و فرهنگی جامعه را بدست گیرد.
انسان ها باید به علل تغییرپذیر هر آنچه که از آن رنج می برند، پی ببرند.
پی بردن به علل، امکان گذار از پذیرش وضع موجود به تحول وضع موجود را پدید می آورد.

شناخت علل چیزها، تفکر علمی نامیده می شود.
انتقاد تئوریکی از اقتصاد سیاسی به انتقاد پراتیکی از مناسبات اقتصادی بدل می شود.
انتقاد پراتیکی یعنی براندازی، یعنی سرنگونی.
انتقاد تئوریکی در جهان بینی علمی چنان صورت می گیرد که بتواند به پراتیک سیاسی بدل شود.
تندیس یادبود فریدریش انگلس در زادگاه او شهر ووپرتال (۱۹۸۱) تحت عنوان
«چپ نیرومند!»
اثری از الفرد هردیکا
انگلس در می یابد که کار مارکس باید با یک جهان بینی علمی همراه شود، تا بتواند به آماج خود که در یازدهمین تز «تزهائی راجع به فویرباخ» تبیین یافته، نایل آید:
«فلاسفه تاکنون، فقط جهان را به طرق مختلف تفسیر کرده اند.
اکنون وقت آن است که جهان تغییر یابد!»
دانش دایرة المعارفی انگلس او را قادر می سازد که نه تنها اینجا و آنجا، تجزیه و تحلیل مارکس را در توسعه و تکامل تاریخی نشان دهد، بلکه علاوه بر آن، طرحی از پیوند کلی پی افکند که در آن تاریخ بشریت و تاریخ طبیعت با یکدیگر وحدتی را تشکیل می دهند.
کمتر کسی به این حقیقت امر توجه داشته که بررسی هائی که در آثار انگلس تحت عناوین «سهم کار در تبدیل میمون ها به انسان»، «منشاء خانواده، منشاء مالکیت خصوصی و منشاء دولت» برای اثر ناتمام انگلس تحت عنوان «دیالک تیک طبیعت» طرحریزی شده اند و در سیستماتیک آنها، گذار از دیالک تیک طبیعت به دیالک تیک جامعه نشان داده شده است.
ارسطو (۳۸۴ ـ ۳۳۲ ق. م.)
ارسطو از مهمترین و متنفذترین فلاسفه تاریخ است.
او اصول بیشماری را هم بنیاد نهاده و هم تحت تأثیر جدی قرار داده است.
از آن جمله اند:
تئوری علوم
منطق
بیولوژی
فیزیک
اتیک
تئوری شعر
تئوری دولت
ارسطو دانش زمان خود را به شرح زیر طبقه بندی کرده است:
ارگانون (که بعد از مرگ او به آثار او اضافه می شود)
علوم تئوریکی (نظری)
علوم پراتیکی (عملی)
علوم پوئه تیکی (شعری)
علوم تئوریکی به اجزای زیر طبقه بندی می شوند:
فلسفه اولین (متافیزیک)
علوم طبیعی
علوم ریاضی (مته متیک)
فلسفه اولین به اجزای زیر طبقه بندی می شود:
تئوری جوهر
تئوری اصول
تئولوژی
در «دیالک تیک طبیعت» سنگپایه های آموزش جهانی یونیورسالی با عظمتی قابل قیاس با آموزش ارسطو و آموزش ابن سینا نهاده شده اند.
اینکه قطعات آن در تکه های پراکنده قرار دارند، نباید ما را از دیدن افکار سیستمی بزرگ در اینجا، که ناتمام مانده، باز دارد.
داربست عمارت فکری گروندریسه مارکس را انگلس پی افکنده است.
باید اعتراف کرد که فقط اتمام و ساختمان داربست یادشده لازم بود و نه تجدید بنا و بازسازی آن.
چنین کاری در هر صورت از عهده نسل ها برمی آید و نه از عهده فردی منفرد.
۴
دانش سیستماتیک (منظم)
جهان بینی علمی مورد نظر انگلس عبارت است از تمامت بطور سیستماتیک به هم پیوسته و همواره توسعه یابنده دانش.
جهان بینی علمی علمی مورد نظر انگلس عبارت است از «علم پیوند کلی»
(کلیات مارکس و انگلس، جلد ۲۰، ص ۳۰۷)
جهان بینی علمی مورد نظر انگلس عبارت است از دایرة المعارفی برای راهبری جنبش کارگری، دایرة المعارفی قابل قیاس با دایرة المعارف اندیشمندان انقلاب بورژوائی کبیر فرانسه.
جهان بینی علمی مورد نظر انگلس اما ـ برخلاف دایرة المعارف اندیشمندان انقلاب بورژوائی کبیر فرانسه ـ می بایستی چیزی فراتر از گردآوری مجموعه دانش زمان در فرم مقالات متعدد باشد.
جهان بینی علمی مورد نظر انگلس می بایستی سیستمی از کلنجار با مفهوم باشد، در سنت دایرة المعارف هگل.
دنیس دیدرو (۱۷۱۳ ـ ۱۷۸۴)
یکی از خلاق ترین اندیشمندان ماتریالیست روشنگری اروپا، از مؤلفین برجسته دایرة المعارف
و از همکاران و دوستان دآلمبر، روسو، کاندیلا
در اثر مشترک دو دیالک تیسین فرانسوی به نام های دنیس دیدرو و ژان باتیست (دآلمبر) تلاش بر آن بود که با کار بر روی مجموعه معارف جدید، ضمن انفجار جهانتصویر کهنه ی به میراث مانده، راه برای تشکیل تئوری لازم به پراتیک جامعه دگرگونساز باز شود.
دعوی هگل مبنی بر نمودارسازی کل جهان در پیوند کلی قابل استقراء بر طبق قوانین منطق دیالک تیکی، نتیجه نهائی تلاش آندو بود.
واژه دیالک تیک در اینجا به دو معنی بکار برده می شود:
هم به مثابه صفتی برای طرز تفکر دیدرو و دآلمبر
و هم به مثابه متد هگل
دیالک تیک در هر دو مورد، به افق دید دایرة المعارفی نسبت داده می شود، افق دیدی که منفرد را همیشه، تنها با توجه به

کلیتی در نظر می گیرد، کلیتی که همواره غیرقابل تحدید است.
قابل درک و تغییر بودن این کلیت، اصل بدیهی و بی چون و چرای هر سیستم فلسفی بزرگ است.
این که این کلیت را می توان گمانورزانه تصور و تصویر کرد، اینکه این کلیت را می توان در مدلی با محتوای حقیقت نسبی نمودار ساخت، مدلی که در سیر نزدیکی پایان ناپذیر به حقیقت مطلق، باید همواره به تیغ تیز انتقاد سپرده شود و منفجر گردد، نظری است که در تداوم مدل های متافیزیکی بزرگ از لایب نیست تا فیشته و از شلینگ تا هگل وجود داشته است و توسط مارکس و انگلس برای نخستین بار تا درجه برنامه فلسفه ارتقا داده شده است.
لنین در تعالیم مختلف خود راجع به حقیقت نسبی و مطلق، با انگلس رابطه بلاواسطه برقرار می کند.
مارکس به سبب اشتغال پیگیر با اقتصاد سیاسی، فرصت کار بیشتر بر روی فلسفه پیدا نمی کند.
این کار به عهده انگلس گذاشته می شود و لنین آن را به مثابه جزء ضرور و بی چون و چرای شعور انقلابی توسعه می دهد.
فلسفه فردا بر پایه میراث انگلس و لنین بر پا خواهد شد.
کمونیسم، نظام جهانی نوینی را تشکیل خواهد داد.
برای این نظام باید وسایل هدایت فکری و رفتاری تولید شوند.
تعیین کننده برای روند جامعه نه باورها، عقاید و نظرات، بلکه آن می تواند باشد که بطرق عقلی از حقایق امور استخراج می شود و می تواند برای توسعه و تغییر هرچه بیشتر حقایق امور به خدمت گرفته شود.
نه طرح ها و امیدهای اوتوپیکی که رؤیای جهانی بهتر را از سر می گذرانند، بلکه تعیین امکانات رئال خواهد بود، امکانات رئالی که با واقعیت عینی در رابطه اند و امکانات فکری صرف نیستند.
پژوهش و تصمیمگیری در زمینه آنها وظیفه علم است. جهان بینی کمونیسم نه بر عقیده و احساس، بلکه بر عقل استوار می شود، عقلی که با عقیقده و احساس همبستر است.
زیرا بی تردید، همیشه عرصه هائی از زندگی وجود دارند که قفل شان را تنها با کلید عقیده و احساس می توان باز کرد.

۵

ایدئولوژی و حقیقت

اگر جهان بینی عام بسته به شرایط تاریخی (و لذا نسبی) است و ضمنا انتگرالی از تشکیل سوبژکتیف شعور است، آیا موضعگیری علمی بطور کلی می تواند در این صورت وجود داشته باشد؟
آری می تواند، به شرط اینکه انگیزش ها از پایه و اساس در سوبژکتیویته قرار نداشته باشند و عمدتا با سمتگیری اوبژکتیف (عینی) روند توسعه بشریت انطباق داشته باشند.
این شناخت فلسفی ـ تاریخی (یعنی شناخت مبتنی بر فلسفه تاریخ) بزرگ مارکس و انگلس امکان ان را فراهم آورد که آندو بتوانند در مشروطیت طبقاتی فرماسیون های تاریخی، کلیدی برای تعیین انطباق ممکنه نیروهای محرکه سوبژکتیف و گرایشات توسعه اوبژکتیف بیابند.
از این رو، اگر در جامعه طبقاتی متشکل از دو طبقه آنتاگونیستی (آشتی ناپذیر) منوط به هم، از بین بردن وضع طبقاتی موجود آماج قرار داده شود و جامه عمل پوشد، آنگاه از این طریق، به وجود طبقه دیگر (یعنی طبقه حاکم) نیز پایان داده می شود و جامعه بی طبقه تشکیل می یابد.
آنچه که در ترمینولوژی (اصطلاح شناسی) مارکسیستی، «رسالت تاریخی» طبقه کارگر نامیده می شود، همین است.
زیرا بکرسی نشاندن منافع طبقه کارگر و منافع سوبژکتیف وابستگان این طبقه به معنی پایان دادن به وابستگی کار مزدوری و همراه با آن به معنی پایان دادن به حاکمیت سرمایه داران خواهد بود.
شرایط لازم برای انجام این تحول کیفی را می توان بطرزی علمی تعیین کرد.
ماتریالیسم تاریخی، فرم تئوریکی لازم برای این تعیین است.
مراجعه کنید به ماتریالیسم دیالک تیکی و تاریخی
به محض اینکه عناصر تئوری بطرز علمی تشکیل یافته ی ماتریالیسم تاریخی در جهان بینی افراد و در جهان بینی عمومی وارد شوند، آن جهان خصلت علمی به خود می گیرد و در سیر تکاملی تاریخی خویش با پیشرفت علم و جامعه در «عصر علم» (به قول برتولت برشت) پیوند می خورد، ولی به مثابه جهان بینی از پرسپکتیو (نظرگاه) منافع خاص طبقه ای، یعنی طبقه کارگر، کماکان ایدئولوژی می ماند.
ایدئولوژی ئی که بطور اوبژکتیف (عینی) حقیقی است و نه کاذب.
برای اینکه آن با روند توسعه نوع بشر انطباق دارد.
ایدئولوژی ـ اینجا بدین طریق ـ خصلت خود را تغییر می دهد.
درست به همان دلیل که ایدئولوژی در جامعه طبقاتی، شعور کاذب است، در مرحله مبارزه برای پایان دادن به جامعه طبقاتی، در طبقه کارگر به مثابه جهان بینی علمی، به حامل حقیقت بدل می گردد.
حقیقی (و نه کاذب) بودن جهان بینی علمی از آن رو ست که آن، انسان را در پیوندهای اجتماعی به مثابه موجود طبیعی خردمند خودمختار تلقی می کند که مولدانه با طبیعت درمی اویزد.
ماتریالیسم تاریخی از این رو، با رابطه دیالک تیکی انسان با طبیعت سروکار دارد که بلحاظ تئوریکی (نظری) باید در دیالک تیک طبیعت توسعه و قوام یابد.
(منظور دیالک تیک طبیعت و انسان است:
دیالک تیک طبیعت اول با طبیعت دوم است که منشاء طبیعی داشته است و طبیعیت خود را هرگز از دست نخواهد داد.
انسان بدون طبیعت قادر به ادامه حیات نیست.انسان را از طبیعت مادر گریز و گزیری میسر نیست.
کار انسان به مثابه ماهیت او، چیزی جز

داد و ستد او با طبیعت نیست. مترجم)
با تقدم قائل شدن بر رهائی بنی نوع بشر به مثابه آماج عام انسانی از طریق خودمختاری مبتنی بر خرد، ساختار تشکیل شعور تغییر می یابد.
این گذار که مارکس در اثر خود تحت عنوان «تزهائی راجع به فویرباخ» بطور برنامه ای فرمولبندی کرده، عبارت است از تحول مناسبات کاری مبتنی بر اهداف خویش به مناسبات پراتیکی (عملی) که در آن، عام به محتوای کردوکار شیئی خاص دبدل می شود.
عام را اما تنها در تئوری می توان درک نمود.
بدین طریق است که تئوری به گشتاور خود پراتیک بدل می شود، پراتیکی که عام را ببرکت کردوکار منفرد واقعیت می بخشد.
مراجعه کنید به دیالک تیکی منفرد (خاص) و عام در تارنمای دایرة المعارف روشنگری
شالوده فلسفی برای جهان بینی علمی مبتنی بر پراتیک سیاسی را انگلس در اثر خود تحت عنوان «لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان» پدید می آورد.
انگلس در این اثر نیز می تواند مسائل بغرنج سنت فلسفی را چنان عامه فهم توضیح دهد که بتواند بدون ساز و برگ تئوریکی تشکیل و اثبات خود، وارد جهان بینی شود و به قول آنتونیو گرامشی، وارد «فلسفه هرکس و یا همه کس» گردد.
آنچه که انگلس با این اثر عامه فهم، ولی در عین حال حاوی معارف فوق العاده توسعه یافته و یونیورسال (عام و کلی) در زمینه وحدت فکری جنبش کمونیستی به انجام می رساند، خارق العاده است.
تحقیقات اقتصادی مارکس که قوه استدلالی و اثباتی خود را در بررسی جزئیات نشان می دهند، از سوئی و تعمیمات فوق العاده انگلس از سوی دیگر (یعنی هر دو با هم) به تشکیل «مارکسیسم» منجر می شوند، مارکسیسمی که تئوری محرک پراتیک جهان دگرگونساز است.
پایان

# کاسه لیسان امپریالیسم درمقابل آزادی خواهان!

## ک.ابراهیم

نقشه شومی که امپریالیستها برای برقرارکردن کلونیالیسم پست مدرن درظاهر دفاع از "دموکراسی"، "حقوق بشر" و "مخالفت با دیکتاتورها" و درباطن برای درآوردن کشورهای جهان سومی به زیر نفوذ و سلطه ی خود طی بیش ازدودهه پیش برده و با مداخلات رذیلانه ی نظامی و کشتن و مصدوم نمودن صدها هزار و بعضا میلیونها انسان درهرکشور و ویران کردن زیربنای اقتصادی کشورهای مورد هجوم قرارگرفته هم راه بوده، درشرایط فقدان نیروی انقلابی قوی و پایدار درسطحی جهانی گام به گام ادامه می یابد.
این نقشه با ایجاد انقلابات مخملی در کشورهای "اردوگاه سوسیالیستی" زیر نفوذ سوسیال امپریالیستهای روسیه و سپس در یوگوسلاوی آغازشد و هم اکنون در خاورمیانه و شمال آفریقا جریان یافته و درکمال قساوت و بی شرمی و پس از قلع و قمع "دیکتاتورها" به نام "دفاع از دموکراسی"، نوبت غارت و به ذلت کشاندن ملل این مناطق فرا می رسد. و هم اکنون گفته می شود که مداخله ی نظامی در ایران، سوریه، سومالی، یمن و پاکستان که مدتهاست شروع شده است، دردستورکار مداخله گران و قداره بندان جهانی قرار دارد.
اگر بعدازجنگ جهانی دوم مداخلات امپریالیستی با به راه انداختن کودتاها از جمله درایران و با مخفی کاری آنها هم راه بود، امروز این مداخلات پس از تحریمهای اقتصادی و تلاش برای منفرد کردن کشورهای مورد نظر، با تهدیدهای مکرر "قرارداشتن طرح تجاوزنظامی بر روی میز"حاکمان امپریالیست، کمک مالی و تبلیغاتی، فرستادن سلاح به نیروهای اپوزیسیون وابسته به خودشان و نهایتا تجاوز نظامی از زمین و آسمان و دریا البته با تایید سازمان مفلوکی به نام "ملل متحد"، به طورآشکاری جریان می یابد.
علارغم مقاومتهای سرسختانه ای که از جانب توده های مردم علیه این گونه مداخلات و اشغال گریها صورت می پذیرد و بار مخارج این جنگهای تحمیلی امپریالیستی بیش از پیش هیئتهای حاکمه ی کشورهای امپریالیستی را دچار مشکلات نموده و این مداخلات به رشد اعتراضات توده ای در این کشورها کمک موثری کرده است، اما منطق سرمایه داران و نظام آنها منطق رفتارقماربازانه است: یا برد یا باخت! وقتی که برد مطرح می شود، امپریالیستها مثل کفتاران مرده خوار درکشورهائی که پیروزی نسبی به دست آورده اند، هجوم همه جانبه ای را به ویرانه های باقی مانده دراین کشورها نموده و بی

شرمانه تلاش می کنند تا اگر در روی زمین چیز دندان گیری باقی نمانده و همه چیز را سوزانده و نابودکرده اند به دنبال منابع ثروت در زیر زمین این کشورها بگردند. فلزات گرانبهای افغانستان، نفت عراق، نفت مرغوب لیبی دراختیارآنان قرارگرفته و حساب و کتابی هم به کسی نشان نمی دهند: باید کشت و سوزاند و خورد و هرچه هست با توبره کشید و بُرد!!

درمقابل چنین وضعیتی درمیان مردم این کشورها ما با دودسته ی ضدانقلابی و انقلابی روبه رو می شویم. دسته ی اول که سراغشان را باید عمده تا درطیف بورژوازی و قشربالای خرده بورژوازی این کشورها گرفت، بی شرمانه و با پاگذاشتن روی جسد انسانهای به خون خفته درمبارزه علیه تجاوز امپریالیستی، پنهانی و یا آشکارا می خواهند افتخار نوکرمآبی تجاوزگران را یافته و درکمال خفت و خواری به آب و نانی برسند. اینان دشمنان سرسخت درونی اکثریت مردم هستند که باید با تمام وجود افشاء و طرد شوند. دسته ی دیگر که شامل اکثریت مردم یعنی کارگران و زحمت کشان و نیروهای آزادی خواه و میهن دوست می شوند، سربلندانه هم اکنون هم دربرابر مداخله گران امپریالیست ایستاده اند و هم حاکمان ضدانقلابی که با خیانت به منافع این اکثریت سازنده ی کشور شرایط را برای مداخلات خارجی فراهم نموده اند، مبارزه می کنند و حقانیت تاریخی با اینان هم راه است و نفرت و ذلت با کاسه لیسان امپراتوری جهانی سرمایه!

دراین نوشته مختصر سعی می شود تا به طور نمونه با آوردن چند نقل قول مواضع امپریالیستها و مشتی وطن فروش ایرانی مدعی "حاکمیت ملی ایران" از یک سو و اکثریت مردم آزادی خواه ایران را ازسوی دیگر در رابطه با تجاوز نظامی به ایران، مرور کنیم:

"دایان فاین‌ستاین، رئیس کمیته اطلاعاتی سنای آمریکا، در روز یک‌شنبه (۲۴ مهر/ ۱۶ اکتبر) اعلام کرد که ایالات متحده آمریکا و جمهوری اسلامی در «مسیر تصادم با یکدیگر» قرار دارند. وی دلایل این روند را تشدید برنامه اتمی ایران و دخالت احتمالی تهران در برنامه ترور سفیر عربستان سعودی در واشنگتن دانست.

این سناتور دمکرات افزود: «اما هم‌اکنون زمان مناسبی برای رویارویی نظامی نیست.» فاین‌ستاین خواستار گسترش تحریم‌های بین‌المللی از جمله تحریم بانک مرکزی ایران برای واداشتن ایران به تغییر رویه‌ی سیاسی شد.

وی درباره مجازات احتمالی سپاه قدس و جنگ احتمالی با ایران گفت: «با توجه به تیرگی روابط با پاکستان، ما در حال حاضر در عراق و افغانستان مشغولیت زیادی داریم. کشور ما نباید در پی جنگ جدیدی باشد.»" رادیو آلمان ـ ۲۶ اکتبر۲۰۱۱

"روزنامه گاردین به نقل از منابع خود گزارش داده است که ارتش بریتانیا خود را برای حمله به ایران آماده می‌کند. گاردین گزارش کرده است نیروهای مسلح بریتانیا، با توجه به افزایش نگرانی‌ها از برنامه اتمی ایران، در حال بهبود بخشیدن به طرح‌های احتیاطی خود برای حمله احتمالی به ایران هستند. این روزنامه می‌نویسد وزارت دفاع بریتانیا، معتقد است ایالات متحده ممکن است تصمیم بگیرد که طرح‌های حمله موشکی به برخی از تاسیسات مهم ایران را به جلو بیاندازد. به نوشته گاردین، مقام‌های بریتانیایی می‌گویند، اگر واشنگتن به دنبال اجرای این طرح‌ها باشد، به رغم تردیدهای عمیق در دولت ائتلافی، خواستار کمک این کشور خواهد شد. این گزارش می‌افزاید، با پیش‌بینی چنین حمله‌ای به ایران، طراحان نظامی بریتانیا، هم‌اکنون در حال بررسی این هستند که چه مکانی بهترین جا برای استقرار زیردریایی‌ها و ناوگان سلطنتی بریتانیا است؛ کشتی‌ها و زیردریایی‌هایی که به نوشته گاردین مجهز به موشک‌های کروز تام‌هاوک هستند تا درگیر یک جنگ احتمالی دریایی و هوایی با ایران شوند. به گزارش گاردین، مقام‌های بریتانیایی معتقدند که آمریکا از لندن اجازه خواهد خواست که از پایگاه دیه‌گو گارسیا واقع در اقیانوس هند برای حمله به ایران استفاده کند". رادیو فردا ـ ۱۲/۸/۱۳۹۰

در روزنامه ی اسرائیلی هاآرتض آمده است که :" در حالی که بنیامین ناتانیاهو، نخست وزیر، و اهود باراک، وزیر دفاع اسرائیل، به جلب موافقت بخشی ازاعضای کابینه به منظور یک حمله نظامی یک جانبه به ایران موفق شده اند، اما پاره ای از مقام های بلندپایه اسرائیل از جمله بنی گانتز، رییس ستاد ارتش اسرائیل، و روسای سرویسهای اطلاعاتی نظامی و داخلی کشور و بخشی دیگر از اعضای کابینه با آن مخالفند وبر سر این مسئله در کابینه شکاف وجود دارد". و یا :

"جمعه گذشته پس از انتشار مقاله ای در روزنامه دیگر اسرائیل به نام یدایوت آهارونوت تحت عنوان «فشار اتمی»، بحث درمورد ایران از پشت درهای بسته به صفحه نخست روزنامه ها برده شد. در ارتباط با برنامه اتمی ایران، اسرائیل پیوسته هشدار داده است که همه گزینه ها روی میز قرار دارد. اهود باراک، وزیر دفاع اسرائیل، روز سه شنبه در پارلمان آن کشور گفت ممکن است شرایطی در خاورمیانه پیش آید که اسرائیل ناچارشود به تنهایی به دفاع از منافع حیاتی خود بپردازد". صدای آمریکا۲ـ نوامبر۲۰۱۱

"روزنامه لوموند به نقل از شیمون پرز رییس جمهوری اسراییل می نویسد با توجه به نزدیکتر شدن تهران به تولید سلاح اتمی، باید از کشورهایی که برنامه هسته ای ایران را زیر نظر دارند بخواهیم تا هر چه زودتر برای نابود کردن تاسیسات هسته ای این کشور چاره ای بیندیشند." ـ صدای آمریکا ـ ۷ نوامبر۲۰۱۱

"نایف بن عبدالعزیز وزیر کشور عربستان سعودی و ولیعهد جدید این کشور روز سه‌شنبه (اول نوامبر) درمکه گفت که راه سازشی با جمهوری اسلامی در مورد "توطئه ترور" سفیر عربستان در واشنگتن وجود ندارد. نخست‌وزیر قطر پیش‌تر خواستار گفت‌وگوی دو طرف بر سر این

موضوع شده بود. نایف بن عبدالعزیز سازش با جمهوری اسلامی ایران بر سر "توطئه‌ی ترور" سفیر عربستان در ایالات متحده را منتفی دانست. وی هم‌چنین بدون آن که به جزئیات بیشتری اشاره کند، افزود: «ما آماده‌ی برخورد با هر سناریویی هستیم ... با هر وسیله‌ای که نیاز باشد". دویچه وله ـ ۱۱ آبان ۱۳۹۰ .

صرف نظر از پافشاری رهبران متجاوز اسرائیل و پافشاری سران مرکز ارتجاع عرب در عربستان سعودی درمورد کشاندن پای تجاوزات امپریالیستی ـ صهیونیستی ـ عربی (و عمده تا سعودیستی) به ایران، و با توجه به عدم آماده گی آمریکا برای ایجاد جبهه ی جنگ جدید فوری درایران، این جهان خوار حریص و بی رحم به تقویت نیروهای نظامی اش دراطراف ایران ادامه می دهد و از جمله این که : " روزنامه نیویورک تایمز از مذاکرات آمریکا با کویت درباره مجوز استقرار نیروهای رزمی این کشور در ناحیه خلیج فارس پس از تکمیل برنامه فراخوانی این نیروها از عراق در پایان سال جاری خبر می دهد. و از سوی دیگر، به گزارش نیویورک تایمز، این مذاکرات بخشی از برنامه های تقویت حضور نظامی آمریکا در خلیج فارس است به گونه ای که بتواند در صورت شکست تدابیر امنیتی در عراق و یا برخورد نظامی با ایران، به سرعت وارد عمل شود. نیویورک تایمز می نویسد آمریکا علاوه بر نگاه داشتن یک نیروی رزمی در کویت، اعزام کشتی های جنگی بیشتر از طریق آب های بین المللی به منطقه خلیج فارس را نیز در نظر دارد. شمار و ترکیب نیروهای بالقوه آماده برای چنین عملیاتی هنوز مشخص نشده است...در گزارش نیویورک تایمز آمده است دولت آمریکا خواستار گسترش مناسبات نظامی با تمامی اعضای کشورهای تشکیل دهنده شورای همکاری در خلیج فارس، شامل: عربستان سعودی، کویت، بحرین، قطر، امارات متحده عربی و عمان است." صدای آمریکا ـ ۳۰ اکتبر ۲۰۱۱/

درمقابل این حرکت تحریک آمیز و انتشارخبری دایر برآزمایش موشک دوربرد توسط ارتش اسرائیل به منظور مقابله با ایران، خبرگزاری فرانسه از قول خبرگزاری فارس گزارش داد "سردار سرلشکر سیدحسن فیروزآبادی، رئیس ستاد کل نیروهای مسلح جمهوری اسلامی، در واکنش به این خبر گفته است هرگونه حمله نظامی اسرائیل به تاسیسات اتمی ایران، هزینه سنگینی برای آمریکا و اسرائیل در پی خواهد داشت. وی افزود جمهوری اسلامی ایران هر تهدیدی هرچند دور و بااحتمال کم را تهدیدی جدی تلقی می کند و نیروهای مسلح کشور در آماده باش کامل بسر می برند".

مع الوصف هیلاری کلینتون با احتیاطی حیله گرانه و برای گسترش نفوذ آمریکا درمیان اقشاری از بورژوازی و خرده بورژوازی ایران، ساز دیگری را به ظاهر کوک کرده و درگفت گو با کامبیز حسینی از صدای آمریکا در ۲۶ اکتبر مداخلات آمریکا درایران را درقالب "کمک به مردم" مطرح نمود : "ما درپی درگیری با رژیم ایران نیستیم بلکه خواهان حمایت از مردم ایرانیم. ما از خارج از ایران سعی می کنیم ... از راه تلاش برای از میان بردن پرده الکترونیکی که حکومت ایران ایجاد کرده به مردم کمک کنیم ... برای ما سبب خرسندی بسیار خواهد بود اگر همین فردا رژیم تهران تصمیم به تغییر رویه بگیرد و از خود بپرسد چرا این همه استعداد و توانایی را که آینده آن کشور است سرکوب می کند . بنابراین ما در پی کمک به مردم ایران هستیم متناسب با آنچه از ما خواسته می شود"(همان جا) که چیزی بیشتر از "اشک تمساح" نیست!

درمیان این تبلیغات جنگ افروزانه و مداخله گرایانه ی امپریالیستی، وطن فروشان شووینیست فارس و"سکولار"ی که خود را به دروغ مدافع "حاکمیت ملی ایران" جا می زنند، دوآتشه تر از جنگ افروزان پنتاگون و اسرائیل و ریاض درلفافه ی دمکراسی طلبی عوعومی کنند و فریادمی کشند که به ایران حمله کنید:" دمکراسی خودجوش نیست و از شرِاستبداد دینی رهائی پیدا کردن بدون کمک ناتو امکان پذیر نخواهد بود. .. پس با این احوال با توجه به ساختار حکومت ولایت فقیه و پشتیبانی همه جانبه چین و روسیه از این رژیم برقراری جامعه سکولار و دموکراسی در ایران به هیچ وجه نمی‌تواند خودجوش باشد. وظیفه ما ایرانیان بالاجبار ایجاب می‌کند که ما هم در موازات این روند از نیرویی بهره بگیریم که بتواند در برابر چین و روسیه قد علم کند تا استقرار دموکراسی را در کشورمان امکان پذیر کند و آن جلب حمایت ناتو می‌باشد. چه نیرویی قادر بود جنایتکار قذافی را از بین ببرد و مردم لیبی را آزاد سازد". اینان بی شرمانه اشغال لیبی توسط ناتو را آزاد ی مردم لیبی و استعمارایران را "استقراردموکراسی" قلمداد می کنند!!

جالب دست و پازدن سازمان فدائیان اکثریت درمدح استعمارگری پست مدرنی امپریالیسم فراملی ها وقداره بندان ناتو اش است که نشان از ورشکسته گی آن بخش از خرده بورژوازی دارد که درسراب قدرت یابی، به رهائی بخش بودن امپریالیستها که بزرگ ترین جلادان تاریخ کنونی اند، پناه برده و در ۲۸ و ۲۹مهر طی دو اعلامیه در تأئید و حمایت از بازگشت خونین استعمار به لیبی با امضای هئیت سیاسی- اجرائی سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) تحت عنوان «شادباش به مردم لیبی!»، دیگری از سوی کمیته مرکزی سازمان اتحاد فداییان خلق ایران تحت عنوان «قذافی مرد، زنده باد آزادی!»، منتشرکرد. بدین ترتیب باید منتظر بود تا فردا نیز به ارتشهای متجاوز آمریکا و اسرائیل و دنبال چه آنها عربستان سعودی در حمله به ایران و احتمالا سرنگونی رژیم ضدبشری ولایت فقیه اعلامیه "دست مریزاد" صادرکنند.

اما ببینیم آن دسته مبارزینی که در روبه روی رژیم سفاک قد برافراشته و روزانه قربانی می دهند چه می گویند؟ دراین مورد تنها به نمونه موضع گیری دانش

جویان بسنده می کنیم:
هم زمان با سفر خامنه ای به کرمانشاه، جمعی از دانش جویان کرد کرمانشاهی در تاریخ ۲۳ مهر ۱۳۹۰، در نامه ای خطاب به او نوشتند که در سطح گسترده ای در رسانه ها انعکاس یافته است. بخش هایی از این نامه، به شرح زیر است:

جناب آیت الله ... تشیعی که شما از آن دم می زنید، مذهب رسمی و درباری شاهانی است که بسیار خواسته اند اقتدارشان را بر صخره های این دیار حک کنند. سال هاست که در زیر لوای تشیع درباری تان مردم ما را به سر به زیری، ظلم پذیری و حتی آلت دست ظالم شدن فرا می ...دینلوخ

آقای خامنه ای، شما سال هاست که به انحای مختلف قصد ایجاد درگیری ها و اختلافات مذهبی را در دیار ما دارید و در این راه توانستید تخم نفاق در میان ما مردم بپاشید...

استان کرمانشاه از لحاظ درصد فقر، بی کاری، اعتیاد و خودکشی بالاترین میزان را در کل ایران داراست؛ مگر نه این که این جا هم بخشی از جهان تشیعی است که ادعای تبدیل آن به بهشت را دارید؟!...

شما در خطابه تان هم چنین از ظرفیت های بالای انسانی، طبیعی و اقتصادی کرمانشاه بسیار داد سخن دادید. اما این در برآورد با درصد بسیار بالای فقر و بی کاری در این استان چگونه توجیه پذیر است؟ آیا به این فکر افتاده اید که به محلات فقیرنشین کرمانشاه هم سری بزنید؟ کاش می شد جسارت رویارویی با بچه های محله جعفرآباد را در شما ببینیم. تصویر رنج آور فقر این محلات بسیار بزرگ تر از تصویر جنگ مقدسی است که می خواهید با صرف هزینه های هنگفت آن را در کرمانشاه زنده نگه دارید. آن جا دیگر در مقابل کودکان واکسی و نان خشکه فروش نمی توانید توجیه کنید که فقرشان ناشی از سیاست های تبعیض آمیزتان نسبت به مردم کرمانشاه نیست.

... آقای خامنه ای، فقر، فحشا و اعتیاد ریشه این مردم را می جود و شما نمی توانید چشم مردم را بر این حقیقت ببندید که مراکز فحشا و پخش مواد مخدر، پاتوق اصلی مسئولین نظام شما در این شهر هستند. شما که از وجود بیش ترین میزان شهیده ها در استان کرمانشاه می گویید، آیا از میزان بالای زنانی که به خاطر فقر و اعتیاد به دام باندهای فحشایی کشیده شده اند که بنیان گذارش مسئولین شما هستند، با خبرید؟ آیا میزان بسیار بالای خودکشی زنانی که در یاس و نومیدی دست و پا می زنند، ذره ای وجدان شما را به درد می آورد؟!

جمعی از فعالین دانش جویی دانشگاه خواجه نصیرالدین طوسی نیز، به مناسبت آغاز سال تحصیلی جدید دست به انتشار بیانیه ای زدند و از جمله نوشتند: به نام آزادی آغاز می کنیم و به نام شرافت انسانی؛ آن چه این روزها، ایستاده مثله می شود...مهر امسال را نیز هم چون سال های از پیش رفته، با بغضی در گلو و خروشی در سلاله وجودمان آغاز می کنیم؛ که ما، هم پیمانان آزادمردان و آزادزنان این خاک به خون کشیده ایم؛ که ما، زخم خوردگان جور زمانه ایم؛ که ما، هم نسلان جوانه های دیروز و ایستاده بر آرمان های دیروز و امروزیم...

خودکامگان و متحجرین در طول این سال ها و بالاخص طی دو سال گذشته، با تمام دستگیری ها، تعقیب ها، شکنجه ها و تهدیدها، تمام ظرفیت خود را درجهت سرکوب، حذف و کنترل تمامی جنبش های اجتماعی به‌کار بسته است؛ اگرچه در این بین، آن چه به چشم می آید، نابسامانی و سردرگمی اقتدارگرایان در تمامی عرصه های ملی، منطقه ای و بین المللی است...

اجرای طرح هایی چون امنیت اجتماعی، مقابله با اراذل و اوباش و طرح عفاف و حجاب؛ اعمال رو به فزونی تمیزی، سانسور و تشدید فشارها و محدودیت ها بر تمامی حاضران و ناظران عرصه هنر وفرهنگ؛ تثبیت و استمرار حضور نیروهای نظامی- امنیتی در راس هیات وزیران و سایر نهادها و ارگان های حکومتی و اجتماعی؛ و در آخر، تلاقی سیاست های اقتصادی نظام با بحران های سیاسی داخلی و خارجی، تنها مختصری از مجموعه جنایات سریالی و خاموش این خودکامگان است...

در آستانه سال تحصیلی جدید قرار داریم و اربابان قدرت و شوکت نظامی، هر دم در جست‌وجوی پراتیک های سرکوبگرانه تازه ای در جهت تثبیت استبداد حاکمه خود هستند؛ تلاش برای پادگانی کردن دانشگاه با اعمال سیاست هایی چون استمرار و گسترش پرونده سازی و ستاره دار کردن فعالان دانش جویی (که مغایر با حقوق دانش جویی و حقوق بشر است و به طور قطع، در طولانی مدت ضربه ای مهلک به رشد سطح علمی دانشگاه وارد می سازد) ...

آری؛ دیکتاتورها، ظلم را بر می انگیزند؛ دیکتاتورها، بردگی را بر می انگیزند؛ دیکتاتورها، شقاوت را بر می انگیزند و نفرت انگیزتر از همه این که، دیکتاتورها حماقت را بر می انگیزند؛ پس بر ماست تا با آشنایی، تمرکز و سازمان دهی فعالیت ها، به بر ساختن هویت ناب دانشگاه و دانشگاهیان و ادامه هجمه گسترده و همه جانبه خود علیه دستگاه سرکوب ادامه دهیم.

دانشگاه زنده است؛ دانشگاه گورستان سنت های غلط، تحجر، استبداد و خودکامگی ست؛ دانشگاه تبری ست به ریشه بی عدالتی، تبعیض و بی حقوقی؛ و دانشگاه، شکیبی ست در بطن هر حماسه؛ و این است آن کلامی که سنگر ما را به تمامی وصف می تواند کرد...

بدین وسیله ما، دانش جویان آگاه و متعهد اعلام می داریم که تمامی سیاست های سرکوب انحصارطلبان تا به امروز، چه در صحن دانشگاه و چه در سایر عرصه های اجتماعی، صرفا نشانه ترس سران از حضور و رشد آگاهی جمعی ست. اما ما هم چنان در جای جای خاک کشورمان،

پرچم اتحاد و هم نوایی علیه استبداد را برپا کرده و تا دست یابی به تمامی مطالبات انسانی و بر حق خود بر عهدی که با یاران دبستانی مان بسته ایم پایبندیم و بر حفظ دستاوردهای دانشگاه کوشا خواهیم بود.

این دانش جویان دلیر،آزادی خواهانی هستند که برای رهائی کشور از زیرظلم و ستم و استثمار و استبداد نظام حاکم رو در روی رژیم مبارزه می کنند، به نیرو و توان خود و مردم اعتماد دارند و درطلب گدائی آزادی مفلوک و مثله شده از دست سرکوب گران جهان نیستند. آنها از حق خود درتعیین سرنوشت ایران دفاع می کنند. درود پرشورما به این جوانانی که شرف و آزاده گی شان را برای رهائی از چنگال خون چکان جمهوری اسلامی به امپریالیستها و هم دستانشان نفروختند و راه رهائی مردم ایران و به ویژه کارگران و زحمت کشان را درسرسپرده گی به امپریالیستها نمی جویند. بکوشیم سراسر سرزمین ایران را به قبرستان متجاوزان خارجی و مستبدان داخلی تبدیل کنیم تا در فردای پیروزی بر دشمنان بنای ایرانی آزاد و بدون استثمارو ستم سرمایه داران بین المللی و داخلی را آغاز نمائیم.

ـ ۲۰ آبان ۱۳۹۰

مجله هفته

# ویژه نامه ادبیات و هنر

# شب یلدا

## رهیاب

محبوبه ایست میهن و ما پاش مانده ایم
با منتهای جان به تمنّا ش مانده ایم

رفتند خستگان و بسی دلشکستگان
ایوب وار ما به جفاهاش مانده ایم

محبوب ما به کجا رفت ، رفته ایم
تسلیم ِ امر ِ «بیا» هاش ، مانده ایم

هر دم کشیدمان به زمستان سرد و سخت
دلگرم ِ آن تجارب ِ گرماش مانده ایم

گاهی که در تش ِ عشق اش بسوختیم
دل در هوای پاک ِ سحرهاش مانده ایم

بس مرده ها متحرک چو دیده ایم
در انتظار آن دم ِ عیسا ش مانده ایم

شطرنج ِ ما کشید سرانجام چون به کیش
همچون وزیر در صف ِ رخ هاش مانده ایم

اکنون که خواستند نبینیم روی صبح
بنگر چگونه در شب ِ یلداش مانده ایم !

---

۲۸/۹/۸۱

عسلویه

غزل «شب یلدا» ، در جشن شب یلدای کارگران پروژه ای عَسلویه در محل آروماتیک چهارم (پتروشیمی برزویه) در جمع کارگران و تکنیسین ها و ... در ۲۹ آذر سال ۸۱ دیکلمه شد . جشن و دیکلمه ای که به بهای بیکاری اخامید اما در شبی بیاد ماندنی ، به کارگران خوش گذشت !

# پیونگ یانگ با احساسات

دوستان *
مارتین بولارد
نگین شریف سکانوسکی

خواندن یک رمان کره شمالی نوشته نویسنده‌ای که هنوز در جمهوری مردمی دمکراتیک کره در قید حیات است آنقدر نادر می‌باشد که بررسی این رمان را با ولع و کنجکاوی همراه می‌کند.

داستان شرح درخواست یک طلاق است که نه تنها ثبات زوج بلکه ثبات اجتماعی را نیز تهدید می‌کند. قاضی مسول پرونده ابدا نمیتواند نقش خود رادر این کار به شوخی بگیرد. مخصوصا که زندگی زناشویی خود او نیز زیاد رضایت بخش نیست. قاضی دست به تحقیقی موشکافانه زده و تا زمان اولین دوران عاشقی ها در زوج خود و بین زوج در حال طلاق به عقب میرود، دورانی که دوران کار و فداکاری برای آسایش جمعی هم بود. اما حالا دیگر وقت این حماسه سرایی‌های قهرمانانه نیست. از این به بعد، بر طبق رهنمودهای رهبر بزرگ، هارمونی زندگی خانوادگی، ضامن خوشبختی و پایه کامیابی ست که اهمیت دارد. چرا که رمان در سال ۱۹۸۸ نوشته شده: در آن زمان کیم جنگ ایل، رییس جمهور فعلی، که امروز بیمار و در شرف ترک پست خود است، فقط جانشین بعدی کیم ایل سیونگ بود.

بأک نام ریونگ با مهارت زیاد، با بازی آمد و رفت بین صحنه ها ، با نازک بینی زیادی خواننده را به عمق عادات و سنّت‌های کره شمالی، با زیر و بم‌ها و کاستی‌هایش می‌برد. اگر مردان جایگاه مهمی در داستان دارند، این زنان هستند که افسار به دست می‌گیرند: شه سون هوی، کارگری که خواننده شده و تقاضای طلاق می‌کند یا اون‌اوگ، مهندس کشاورزی که سعی می‌کند روی زمین‌های نامرغوب، کلم، تربچه، خیار و کدو حلوایی بکارد و شوهر قاضیش را ماه‌ها تنها رها میکند. به همین دلیل است که این قاضی باید از دفتر کار خود بیرون رفته و فرای ظواهر را دولاکبِ.

در طی این راه، او از جاه طلبی، فساد، حرص، بی اعتقادی به انقلاب، رو آوری به الکل درزندگی روزمره و بی عدالتی‌های برخلاف اصول دیکته شده پرده بر می‌دارد. مثلا به یک مسول کارخانه الکتریکی بر می‌خوریم که بعد از اتمام تحصیلات و ارتقای شغلی قطعی، همسرش را که روستایی ساده ایست و برای زندگی جدید او زیادی دهاتی است را ترک می‌کند. همین آدم وقتی رهبر حزب می‌شود، پاداش کارگری که روز و شبش

را برای بهره ور تر کردن ماشینی می گذراند را به جیب می‌زند.
کارخانه‌ای را می بینیم که برای تهیه ماسه مرغوب به مشکل بر می‌خورد واین هر گونه نو آوری را غیر ممکن می‌سازد و یا مشکلات تغذیه در برخی از مناطق را می‌بینیم . این رمان هجو نامه نیست ولی نقد مجازی از جامعه را به تصویر می‌کشد حتی اگر نویسنده معتقد است که عدم عملکرد جامعه نه تقصیر رژیم بلکه تقصیر انحراف اعتقادتش از جانب افراد بی مرام است.
به یاد داشته باشیم که این کتاب ، قبل از اینکه سیاسی باشد، به خصوص اثری ادبی است و آن را را به پاتریک مرو مدیونیم که با نرمش و پشتکاری که نشان داد، توانست اجازهٔ ترجمه آن را به دست آورد. برای او این کار ده سال به طول انجامید. مرو که متخصص فرهنگ کره است، این کتاب را در زمره جنبشی معرفی می‌کند که نویسندگان آن تمایل داشتند تا در سال‌های ۱۹۹۰، رمانتیسم انقلابی را کنار گذشته و به زندگی اجتماعی علاقه بیشتر نشان دهند. این کار بدون خطر نبود. باک نام ریونگ که از کارمندان عالی رتبه حزب انتقاد کرده بود، با مشکلاتی مواجه شد (از آنجایی که نویسنده آشنایانی داشت، این مشکلات زود بر طرف شدند). مرو می‌گوید که «تصور ما از ادبیات کره شمالی ادبیات کاملا تحت کنترلی است، ولی نباید بخش مستقل یک نوشته را فراموش کنیم، حتی متن‌هایی که به ظاهر از نظر سیاست کاملا بی عیب هستند باز همیشه چیز دیگری می‌گویند»(۱). کتاب دوستان یک نمونه آن است که امکان این را می‌دهد که از کلیشه‌هایی که نسبت به کره شمالی داریم فراتر بم‌یورد.

* نقد کتابی از باک نام ریونگ ترجمه از کره‌ای پاتریک مرو و یانگ یونگ هی انتشارات اکت سود، آرل، ۲۰۱۱، ۲۴۵ صفحه، ۲۱ یورو

۱. نقل قول از فیلیپ پنس، پشت سر قهرمانان مثبت، لوموند دیپلماتیک، ژانویه ۲۰۱۱

# زیباترین غریق جهان
# گابریل گارسیا مارکز

گابریل گارسیا مارکز
ترجمه احمد گلشیری

اولین بچه‌هایی که برآمدگی تیره و مواج را دیدند که از وسط دریا نزدیک می‌شود. فکر کردند کشتی دشمن است. سپس دیدند که پرچم و دکلی در کار نیست پس فکر کردند نهنگ است. اما وقتی آب، آن را روی ساحل شنی آورد و آنها علفها، شرابه‌های عروس دریایی و بقایای ماهی و تخم صدف را از رویش پاک کردند، دانستند که مرد غریقی را یافته‌اند.
از ظهر تا غروب سرگرم بازی با او بودند. توی ماسه‌ها دفنش می‌کردند و باز بیرونش می‌آوردند تا اینکه مردی به تصادف آنها را دید و مردم روستا را از خطر آگاه کرد. مردهایی که او را به نزدیکترین خانه بردند، دانستند که او از همه مرده‌هایی که دیده بودند سنگین تر است. تقریبا به وزن یک اسب بود! و آنها به هم گفتند که از همه مردها بلند بالاتر است اما پیش خود فکر کردند که شاید یکی از ویژگی‌های غریق‌ها این باشد که پس از مرگ هم رشد می‌کنند!
همه جایش بوی دریا می‌داد و تنها شکل ظاهرش نشان می‌داد که جسد یک آدم است؛ چون قشری از گل و فلس پوست تنش را پوشانده بود. حتی نیازی نبود چهره‌اش را پاک کنند تا روشن شود که مرده آدمی غریبه است. روستا تنها از بیست و دو خانه چوبی تشکیل می‌شد که حیاط خانه‌هایشان سنگی و بدون گل و گیاه بود و در انتهای دماغه‌ای بیابان مانند بنا شده بود. زمین به قدری کم بود که مادرها پیوسته نگران بودند مبادا باد بچه‌هایشان را ببرد. حتی ناگزیر شده بودند چندتایی از آنها را که مرده بودند از صخره‌ها پایین بیندازند. اما دریا آرام و بخشنده بود و مردها همه توی هفت قایق

جا می‌گرفتند. بنابراین، وقتی مرد غریق را یافتند کافی بود همدیگر را نگاه کنند تا دریابند کسی نا پدید نشده است.
آن شب برای کار و ماهی گیری راهی دریا نشدند. مردها به روستاهای مجاور رفتند تا ببینند کسی گم نشده باشد و زنها اطراف مرد غریق را گرفتند تا از او مراقبت کنند. گاهی تنش را به جارو پاک کردند، سنگ‌های زیر آبی را که لابه‌لای موهایش مانده بود بیرون آوردند و با ابزار ماهی پوست کنی جرمها را از پوستش تمیز کردند. سرگرم این کارها بودند که متوجه شدند گیاه‌هایی که بر تنش نشسته از اقیانوس‌های دور دست و آب‌های ژرف است و لباسش ریش ریش شده است، گویی از لابه‌لای هزاران توده مرجانی گذشته بود؛ و نیز متوجه شدند که مرگ را با غرور پذیرا شده است، زیرا چهره‌اش آن حالت افسرده غریق‌های دیگر را که دریا پس می‌داد نداشت یا حالت تکیده و درمانده کسانی را که توی رود خانه غرق می‌شدند. اما تنها وقتی کار تمیز کردن او را به آخر رساندند دریافتند که او چگونه مردی بوده است و نفس در سینه‌هاشان حبس شد. او نه تنها از همه مردهایی که در عمر خود دیده بودند بلند بالاتر نیرومندتر، تواناتر و چهارشانه‌تر بود، بلکه هر چند که جلوی رویشان بود اما وجود او در تخیلشان نمی‌گنجید.
در روستا تختی پیدا نکردند که او را رویش بخوابانند؛ و میزی پیدا نشد که در مراسم شب زنده داری تاب سنگینی او را داشته باشد نه شلوار مهمانی بلند قد ترین مرد اندازه‌اش بود، نه پیراهن‌های روز تعطیل چاق ترین مرد و نه کفش‌های مردی که پایش از همه بزرگتر بود. زنها که مسحور بزرگی و زیبایی او شده بودند، تصمیم گرفتند از پارچه یک بادبان بزرگ برایش شلوار بدوزند و با پیراهن کتان عروسی یکی از زنها پیراهن درست کنند تا هنگام مرگ نیز وقارش حفظ شود. زنها که حلقه‌وار پیرامون مرده نشسته بودند و سرگرم خیاطی بودند و وسایل دوخت و دوزشان را در دو سوی مرده ریخته بودند حس کردند که هیچ شبی مثل آن شب باد آن طور پیاپی نوزیده و دریا آن قدر نا آرام نبوده است و پیش خود نتیجه گرفتند که تغییر ایجاد شده ارتباطی با مرده دارد. فکر کردند که اگر آن مرد با شکوه در روستایشان زندگی کرده بود، خانه‌اش بزرگترین در و بلند ترین سقف و محکم ترین کفپوش را داشت؛ تختخوابش از چارچوب دهانه کشتی و مهره‌های آهنی درست شده بود و همسرش از همه زنها خوشبخت تر بود. فکر کردند که مرد چنان نفوذی داشته که کافی بوده ماهی‌های دریا را صدا بزند تا هر چه ماهی می‌خواسته به چنگ بیاورد. روی زمین خود چنان کار می‌کرده که از دل سنگ‌ها چشمه‌ها می‌جوشیده و روی صخره‌ها گل می‌روییده. پیش خود او را با مردهایشان مقایسه کردند و فکر کردند که کارهایی که آنها در سراسر عمر کرده‌اند به پای کار یک شب او نمی‌رسد و دست آخر آن‌ها را که در نظرشان از همه مردها ضعیف‌تر، حقیرتر و بیکاره‌تر بودند از دل بیرون راندند. غرق این خیال‌ها که بودند پیرترین زن، که چون پیرترین زن بود مرد غریق را بیشتر از سر دلسوزی نگاه کرده بود تا از سر احساسات، آه کشید و گفت: " صورتش به کسی به اسم استبان رفته است."
راست می‌گفت. کافی بود بیشترشان یک بار دیگر چهره‌اش را نگاه کنند تا ببینند که نام دیگری نداشته است. در میانشان جوانترین زنها که از همه لجوجتر بودند، چند ساعتی را با این خیال گذراندند که وقتی لباسش را پوشاندند و باکفش‌های چرمی براق میان گل‌ها خواباندند شاید بشود گفت نامش لائوتارو است. اما خیالی بیهوده بود؛ پارچه کم آمد و شلوار که برش بدی داشت و دوختی بسیار بد تر بسیار تنگ شد و نیروی پنهانی قلبش دکمه‌های پیراهن را از جا کند. صفیر باد پس از نیمه شب فرو نشست و دریا به خواب روز چهارشنبه فرو رفت. سکوت به آخرین شک‌ها پایان داد؛ او استبان بود! زنهایی که لباسش را پوشانده بودند، موهایش را شانه کرده بودند، ناخن‌هایش را گرفته بودند و ریشش را تراشیده بودند، وقتی ناگزیر شدند تن سنگین او را روی زمین بکشند، نتوانستند جلوی لرزش خود را بگیرند که در نتیجه احساس دلسوزی به آنها دست داده بود. آن وقت بود که پی بردند مردی با آن تن سنگین، که حتی پس از مرگ اسباب زحمتش بود، چقدر بدبخت بوده است. او را هنگام زنده بودن مجسم کردند که ناگزیر بوده به پهلو از درها بگذرد، سرش بر چهارچوب درها بخورد، توی میهمانی‌ها سرپا بایستد، با دست‌های نرم و سرخرنگ خود که به خوک دریایی می‌ماندند نداند چه کند و بانوی خانه دنبال محکم‌ترین صندلی خود بگردد و ترسان از او خواهش کند که: "اینجا بنشیند؛ استبان! بفرمایید." و او تکیه داده به دیوار، با لبخند بگوید: "مزاحم نمی‌شوم، خانم، همین جا که هستم خوب است." وبا پاشنه پاهای کرخت شده و کمردرد گرفته از تکرار کارهایی که توی هر مهمانی انجام داده بود. تاکید کند: "مزاحم نمی‌شوم، خانم، همین جا که هستم خوب است،" تا مبادا صندلی را بشکند و شرمنده شود. و شاید هیچ وقت بو نبرد که همان کسانی که می‌گفتند: "تشریف نبرید، استبان! دست کم یک فنجان قهوه بخورید بعد بروید." همان کسانی بودند که بعدا در گوشی می‌گفتند، بالاخره خیک گنده زحمت را کم کرد، چه خوب شد؛ بالاخره احمق خوشگله گورش را گم کرد!
این چیزهایی بود که زنها اندکی پیش از طلوع آفتاب، کنار جسد فکر کردند. اندکی بعد که چهره‌اش حالت همیشگی مرده‌ها را داشت، آن چنان بغض گلوی‌شان را گرفت، ابتدا یکی از زنهایی که جوانتر بود زد زیر گریه، دیگران هم او را همراهی کردند و هق هق آنها به شیون تبدیل شد و هرچه بیشتر زاری می‌کردند بیشتر دلشان می‌خواست و اشک

می‌ریختند زیرا مرد غریق هرچه بیشتر استبان آنها می‌شد و بنابر این تا می‌توانستند اشک ریختند چراکه استبان بیچاره از همه مردهای روی زمین بینواتر، بی‌آزارتر و مهربانتر بود. بدین ترتیب وقتی مردها برگشتند و خبرآورند که مرد غریق اهل روستاهای اطراف هم نبوده است. زنها در میان گریه و زاری شاد شدند آه کشیدند و گفتند: "خدا را شکر، او از ماست."

مردها خیال کردند که هیاهو از سبکسری زنها مایه می‌گیرد. آنها که پس از پرس و جوهای دشوار شبانه خسته شده بودند. تنها چیزی که دلشان می‌خواست این بود که در آن روز خشک و بدون باد، پیش از آنکه گرمای آفتاب شدت پیدا کند، برای همیشه از شر این تازه وارد آسوده شوند. با بقایای دکل‌ها و تیرکهای کشتی تخت روانی درست کردند و آن را با طناب‌های کشتی محکم کردند تا سنگینی جسد را تحمل کند و به صخره‌ها برساند. می‌خواستند لنگر یک کشتی باری را به او ببندند تا خیلی راحت میان ژرفترین موج‌ها فرو رود؛ جایی که ماهی‌ها کور هستند و غواص‌ها از غربت می‌میرند و جریان‌های نامساعد او را مثل جسدهای دیگر به ساحل بر نمی‌گردانند اما هرچه بیشتر عجله می‌کردند، زنها بیشتر کارهایی می‌کردند تا وقت تلف شود. آنها مثل مرغ‌های وحشتزده نوک در هرجا فرو می‌کردند، اشیای با ارزش دریایی را در بغل می‌گرفتند، اینجا دنبال باد سنج می‌گشتند و آنجا دنبال قطب نمای مچی، تا روی مرده بگذارند. پس از آنکه بارها تکرار کردند صدای مردها بلند شد: "از آنجا کنار برو، زن از سر راه کنار برو، مواظب باش، نزدیک بود مرا روی مرده بیندازی." و کم‌کم بدگمان شدند و بنای غرغر گذاشتند که: "این همه برای دفن یک غریبه چه معنی می‌دهد؟" زیرا با وجود آن همه میخ و تنگ آب مقدس کوسه‌ها او را می‌خورند. اما زنها همچنان اشیای عتیقه بنجل را روی هم تلنبار می‌کردند، این طرف و آن طرف می‌دویدند، سکندری می‌خوردند و در آن حال آنچه را نتوانسته بودند با اشک نشان بدهند با آه‌های خود بروز می‌دادند. به طوری که دست آخر مردها از کوره در رفتند که: "چه کسی تا حالا این همه هیاهو برسر مرده‌ای دیده که دریا پس داده؛ برسر یک غریق بی‌نام و نشان، بر سر یک تکه گوشت سرد روز چهارشنبه؟" یکی از زنها که از این همه بی‌اعتنایی آزرده شده بود، دستمال را از روی چهره مرده کنار زد؛ در این وقت بود که نفس در سینه مردها نیز حبس شد. او استبان بود. نیازی نبود اسمش را در حضور آنها ببرند تا او را بشناسند. اگر نام سروالتر رالی را هم پیش آنها می‌بردند و او را با آن لهجه بیگانه و طوطی دم شمشیری نوک برگشته روی شانه و تفنگ لوله کوتاه و قطور آدمخوار کش می‌دیدند تا این اندازه یقین پیدا نمی‌کردند، چون تنها یک استبان در همه دنیا وجود داشت که جلوی چشمان آنها دراز به دراز افتاده بود. مثل نهنگی دراز سر، بدون کفش، شلوار کوتاه‌تر از معمول به پا و ناخن‌هایی به سختی سنگ که تنها با چاقو می‌شد کوتاه‌شان کرد. تنها می‌باید دستمال را از روی چهره‌اش پس می‌زدند تا ببینند که او شرمنده است، که گناه او نیست که آنقدر بزرگ یا آنقدر سنگین یا آنقدر زیبا است و اگر خبر داشت که این اتفاق‌ها روی می‌دهد. برای غرق شدن دنبال جایی دختر گشته بود. راستش را بگویم، اگر دست خودم بود لنگر یک کشتی بادبانی را به گردنم می‌بستم و مثل آدمی که از جانش سیر شده باشد خود را از روی صخره‌ای پرتاب می‌کردم و حال این مردم را که، به گفته‌شان گرفتار جسد روز چهارشنبه شده‌اند به هم نمی‌زدم و با این تکه گوشت سرد پلید مزاحم کسی نمی‌شدم. رفتارش چنان صادقانه بود که بد گمانترین مردها، یعنی کسانی که تلخی شب‌های تمام نشدنی را در کنار دریا احساس کرده بودند تا مبادا زنهایشان از دست آنها خسته شوند و کم‌کم خواب مرد غریق را ببینند، حتی آنها و نیز مردهای سرسخت تر، از دیدن صمیمیت استبان خشکشان زد.

این چنین بود که با شکوهترین تشییع جنازه‌ای که برای مردی غریق و رها شده به فکرشان می‌رسید ترتیب دادند. چند زنی که برای آوردن گل به روستاهای اطراف رفته بودند، همراه زنهایی که حرف‌شان را باور نکرده بودند برگشتند و آن زنها نیز پس از دیدن مرده، رفتند و گل آوردند و آنها نیز رفتند و زنهای دیگر را آوردند تا اینکه آن قدر گل و آن قدر آدم جمع شد که دیگر جای سوزن انداختن نبود. در لحظه آخر دریغشان آمد که او را مثل آدمی یتیم به آب پس بدهند و از میان بهترین آدمها، پدر و مادری برایش انتخاب کردند ونیز عمه و خاله و عمو و دایی و عمه‌زاده و خاله‌زاده و عموزاده و دایی‌زاده، به طوری که به واسطه او ساکنان روستا همه با هم نسبت پیدا کردند. بعضی از دریانوردان که صدای گریه را از راه دور شنیدند راهشان را گم کردند و مردم شنیدند که یکی از آنها به یاد قصه‌های قدیمی پریان دریایی خودش را به دکل اصلی بسته است! مردها و زنها برسر حمل او بردوش خود، در طول پرتگاه سراشیب کنار صخره‌ها، به کشمکش پرداختند و در این وقت بود که با دیدن شکوه و زیبایی مرد غریق خود برای اولین بار به صرافت افتادند که کوچه‌یشان دور افتاده، حیاط خانه‌هایشان خشک و رویاهایشان حقیر است. او را بدون لنگر روانه دریا کردند تا اگر خواست و هر وقت دلش خواست برگردد و همه آنها برای کسری از صدها سال نفس در سینه نگه داشتند تا جسد در دریا فرو رفت. نیازی نبود همدیگر را نگاه کنند تا دریابند که همه آنها دیگر حضور ندارند و هرگز حضور نخواهند داشت. اما همچنین دریافتند که از آن لحظه به بعد همه چیز فرق خواهد کرد، درهای خانه‌هایشان بزرگتر خواهد بود، سقف‌هایشان بلندتر و کف اتاق‌هایشان محکم‌تر، تا خاطره استبان بدون آنکه به چارچوب درها بخورد از هر جا سر در بیاورد؛ و در آینده هیچگاه کسی جرات نکند در گوشی بگوید:

# من، توماس مان و بودنبروک‌ها

## نوشته زهره روحی

صبح زود حوالی شش صبح بود که صفحات پایانی رمان «بودنبروک‌ها» را خواندم. مدتها می‌شد که هیچ رمانی نخوانده بودم و خواندن این کتاب حدود ۵ ماه و نیم به طول انجامید. نه مبادا فکر کنید که کتاب برایم خسته کننده بوده (که اتفاقا به عکس، بسیار جذاب و خواندنی هم بود، آنقدر که می‌خواهم درباره‌اش برای شما بنویسم)، بلکه این طولانی شدن، تنها از اینرو بود که فرصت زیادی برای رمان خوانی ندارم. گذشته از اینکه همواره، پرسه زدن را در برخی از صفحات رمان و داستانهایی که به دلم می‌نشیند، از قدیم الایام دوست داشته‌ام. عادتی که حقیقتا دیگر فکر نمی‌کردم هنوز هم با من باشد

بگذریم، بودنبروک‌ها را پنج، شش ماهه خواندم و هربار هنگام خواندن نسبت به توماس مان، حسی از تحسین و احترام داشتم؛ که ناگفته نماند این ایامِ رمان‌خوانی به زمانهای «کوچک و خُرد» و در عین حال گرانبهای روزهای تعطیل‌ام موکول می‌شد: لحظات گرانبهایی که بنا بر عادت رومان‌خوانیِ سالیان بسیار دور، با خود همانند مهمانی عالیقدر رفتار می‌کردم و همراه با نوشیدن لیوانی چای بدور از چشم پزشک تکه‌ای شکلات مزه مزه می‌کردم. آری در آرامش خانه، درون مبلی فرو می‌رفتم و اجازه می‌دادم تا از لابلای صفحات کتاب، «توماس مان» ذهن و هوشم را برُباید. این ربایش ذهنی همان قدرتی است که ادبیات همچنان برای خودش حفظ کرده است که البته در رأس آن ادبیات داستانی قرار دارد. و اما چه لذتی دارد این افسون شدگی؛ هرچند که برای آنکه «اثر»ی این قدرت را داشته باشد، براستی می‌باید هوش‌رُبا باشد، مانند بودنبروک‌ها؛ به محض آنکه کتاب را در خلوت ـ گاهم باز می‌کردم، هنرنماییِ توماس مان، بی هیچ زحمتی مرا مجذوب خودش می‌کرد و از اعماق تاریخ، نمونه ای مثالی از ظهور و سقوط خانواده‌ای بورژوا در طی چند نسل (از قرن ۱۷ تا ۱۹) بیرون می‌کشید تا بدین ترتیب به کالبد بی‌روحِ دانسته های من، جان و عمقی به یاد ماندنی ببخشد. اما در این کتاب آنچه به لحاظ تاریخی با پیش‌فهم‌های من ناسازگار بود، سرشت بورژوایی این خاندان بود. در رمان توماس مان، شخصیت‌های محوریِ بودنبورک‌ها نوع دوست، قابل احترام، دوست داشتنی و گاه بیش از حد آسیب‌پذیر و شکننده‌اند. حال آنکه بورژوازی پروسی ـ آلمانی چنانکه تاریخ گواهی می‌دهد همچون همتایان فرانسوی و یا انگلیسی خود که از قرن ۱۷ که تلاش برای دستیابی به قدرت و فتح بازارهای اقتصادی را سرلوحه شیوه زندگی خود کرده بودند، نمی‌توانستند افکار و احساساتی نوع دوستانه داشته باشند چه رسد به اینکه شکننده و آسیب‌پذیر هم باشند!

این عدم تطبیق، گاه به هنگام خواندن، موانع و دست‌اندازهایی در مسیر ارتباطی من و توماس مان به وجود می‌آورد که چندان برایم دلچسب نبود چرا که احساس میکردم همانند شیئی مزاحم از فضای داستانیِ آقای مان به «بیرون» پرتاب می‌شوم و در آن لحَظات، بیرون از «آن ـ جا» مسلماً جایی بود که دیگر اثری از تصویر پردازی‌های مشارکت‌آمیز قدرت خلاقه‌ام با توماس مان وجود نداشت. اگر بخواهم بیشتر توضیح‌اش بدهم باید بگویم جایی‌ست که در آنجا دیگر از سحر و جادوی ذهنی شفاف خبری نیست و مسئولیت تخیلات را باید بدون

"بالاخره خیک گنده مرد، حیف شد بالاخره احمق خوشگله مرد!" می‌خواستند جلوی خانه‌هایشان را با رنگهای شاد رنگ بزنند تا خاطره استبان ماندگار شود. می‌خواستند آن قدر چشمه از دل سنگها بیرون بیاورند و روی صخره‌ها گل برویانند تا دیگر کمرشان راست نشود، تا آخا که در سالهای آینده، در طلوع صبح، مسافران کشتی‌های بزرگ بخاری، مست از بوی باغچه‌ها از خواب بیدار شوند و نا خدا با لباس نا خدایی به ناگزیر از سکوی عرشه پایین بیاید و اسطرلاب به دست و ردیف مدال‌های جنگی بر سینه، به راهنمایی ستاره قطبی، در دور دست افق به دماغه بلند گلهای سرخ اشاره کند و به چهارده زبان بگوید: "آخا را نگاه کنید. آخا که باد آن قدر آرام است که زیر تختخواب‌ها به خواب رفته است. آخا، آخا که آفتاب آن قدر درخشان است که گلهای آفتابگردان نمی‌دانند به کدام سمت رو بگردانند، آری، آخا، آخا روستای استبان است."

همراهی مؤلف به تنهایی بر دوش گرفت؛ درست مثل زمانهایی که کودکی بیش نبودم و خیلی طبیعی به دلیل عدم رعایت قرارِ مدارهای بازی، از بازیِ جمعی با برادر و خواهرانم که از من بزرگتر و زبر و زرنگ‌تر بودند اخراج می‌شدم. بله به همین سادگی حکم خروجم از فضای بودنبروک‌ها صادر می‌شد؛ آنهم به دست کلیت درهم فشرده و وحدت آمیز رمان؛ رمانی که با کوچکترین انکار یا شک، (بدون نیاز به وجود واقعی نویسنده اش،) از آن به بیرون پرتاب می‌شوی و از همراهی با دنیای اعجاب‌آمیز ذهن انسانی به مراتب تواناتر از خودت محروم می‌شوی. بهرحال در همین لحظات دمغ شدگی بود که فهمیدم «رمان‌خوانی» هم از قوانین بازیِ خودش پیروی می‌کند یعنی به محض آنکه شک و تردید به دل راه دهی، یعنی از قرار و مدارهای نانوشتهٔ فضای همراهیِ ذهنی سرپیچی کنی، تمامی سحر و جادوی سفر ذهنی‌ات باطل می‌گردد. چه کسی گمان کرده که نظریهٔ «بازی» ویتگینشتاین شامل جهان «رمان‌خوانی» نمی‌شود!؟ باری، مدتی به همین منوال گذشت تا آنکه بر اثر ایده‌ای زیرکانه، راه فتح قلعهٔ رمان و ورودیِ دوباره به فضای جذاب ذهنیِ «توماس مان» در بودنبروک‌ها را پیدا کردم. مسئله‌ای که ایدهٔ به ذهن رسیده‌ام مطرح می‌کرد این بود که سقوط خاندان بودنبروک، فقط از اینرو رخ داد که آنها از یک نسلی به بعد به دلیل وسواس‌های اخلاقی و فکریِ خود دیگر قادر به برآوردنِ وظایف پیشهٔ پدرانِ خود نبودند. به عنوان مثال همانند منی که به واقعی بودن خصلت بورژوازی در داستانگوییِ توماس مان شک کرده بودم، پسران یوهانِ بودنبروک (توماس و کریستیان) هم بی‌اعتماد به وظیفهٔ بورژوازی و دلزده از روحیهٔ خشک و عاری از ارتباط انسانی و بین‌الذهنی، هر کدام به شیوهٔ خود عمری را در واکنشهایی بیمارگونه و آسیب‌دیده بسر بردند. به بیانی هنر توماس مان در فرآیند سازی‌ای وارونه از جریانی تاریخی بود. او پروسهٔ زوال و اضمحلالِ بورژوازی‌ای را به تصویر کشیده است که فقط از سر دلزدگی از شیوهٔ کسب و کارش می‌تواند اتفاق بیافتد. و احتمالا برای همین است که با توماس بودنبروک همدردی نشان می‌دهیم. حتا علارغم سخت‌گیریهایی که نسبت به پسر خردسال خود (یوها) نشان می‌دهد. چرا که از راه توصیف‌های روانشناسانه، کاملا غیر مستقیم و هنرمندانهٔ توماس مان متوجه می‌شویم که در پسِ تمامی آن خشونت‌های پدرانه، نفرتی عمیق و مشترک با یوهای خردسال نسبت به تجارتخانه و شغل تجارت وجود دارد. به بیانی، همانگونه که توماس بودنبروک قادر نیست بدون ناراحتی وجدان و عذابی هولناک، دست به خرید غلات اشراف‌زادهٔ نگون بختی بزند که به دلیل احتیاج مالی داوطلبانه با قیمتی نازل به پیش فروش آن اقدام کرده است، یوهای خردسال هم قادر نیست محیط خشک و نظامیِ مدرسه‌ای را تاب آورد که مخصوص تربیت نسل بعدی تجار، افسران و دولتمردان است. هردو، پدر و پسر از نقش اجتماعی‌ای که جامعهٔ بورژوایی برای آنها در نظر گرفته است، بیزارند؛ چرا که به مسئولیت و وظیفهٔ آن بی‌اعتقاد و بی‌باورند. بهرحال اگر اهل خواندن کتاب و رمان هستید به شما خواندن رمان «بودنبروک‌ها، زوال یک خاندان» اثر توماس مان ۱۸۷۵-۱۹۵۵ را توصیه می‌کنم. این کتاب را آقای علی اصغر حداد ترجمه کرده و توسط انتشارات ماهی در سال۱۳۸۷ به چاپ رسیده است.

اصفهان ـ ۲۴ دی ماه ۱۳۸۸

# سرده سرودت را هر آنگونه که خواهی !

## برزین آذرمهر

گر،گرم آوای تو
یا سرد،
ای مرغک من
بانگ تلخ"حق حق"ات را
آن سان که می دانی ویا خود می توانی
دراین سرای سر به سر،بیداد
سر ده !
سر ده !
به هر شوری که خواهی
غرنده چون رعد
یا که
فرو خورده ترازآوای مرغی،
دور ازدیار و یار خود ،
سر گشته ،حتی
افتاده در کنج قفس،
در چنگ کرکس.
بیم ات نباشد نازنینا زآن که گویند
با طنز و طعنی در ملاط بغض و کینه :
"کاندر نوای تو صفای بلبلان نیست
کم تر نشانی ازجنون عاشقان نیست
شیدائی ات ،شیدایی سوته دلان نیست

از دل کلامی بر شده، در آن میان نیست !
ننشیند، ار، تلخینه ای این گونه،
بر دل،
فهمش نه مشگل !
ناسفته سنگی کی بود آرامش ِجان؟!
هرگزنگردد سنگ خاره،
دُر حافظ !
هرگز ندارد خار وحشی ،
خنده ی گل !
گو با زبان خود تو اما
گو با زبانی که تو دانی
یا هر زبان دیگری که می توانی :
"دیریست
دیریست
کاین جا فضا آکنده از دود دروغ است
هر سو کنام کرکس و جغد است و
کفتار،
پیوند ها پوک است و غمبار
عشق است بیمار
از کس نشانی نیست در کس
جایی نمانده در خور ِانسان ِدوران
با جهل حاکم
کسب فضیلت نیست آ سان،
آنی که می کاوی به هر جا
دیگرنمی یابی به دنیا !
دیریست گویی
جز زهر ِزر اندر رگان ِزندگان نیست
بشکسته پای دوستی و
دست یاری،
هر چه شده قربانی ِاین"نفع آنی"
در گل فرو مانده
خدای مهر بانی!
دیریست
آری
نشکفته دیگر نو گلی بر شاخساران
گویی نشانی نیست از صبح ِبهاران
باغی نمانده خرم وسبز و شکفته
اما به هر دل کوه اندوهی نهفته
عشقی نمانده گرم و سوزان
از ره نمی آید کسی دیگر شتابان
بر درنمی کوبد به شادی ،مژده گویان:
یاران !
یاران !
آمد دوباره اورمزد نوبهاران
بیرون کنید اهریمن از این ملک ویران !
جایی که
روزانش ،شبانی بس پلشت است
در آن شعاعی نه ز خورشید
نه پرتویی ا ز شب سرایی های مهتاب
و نه نوایی عاشقانه
اما فراوان،
درهر کران آن ، صفیرتیر باران !"
اندر سرایی این چنین وارونه ،هر چیز
سرده سرودت را
هر آنگونه که خواهی
باک ات نباشد زآنچه گویند کینه سازان
بگذار،لایند تا ابد این ژاژ خایان!
بهمن ۱۳۶۶

# در بطن

## مسعود دلیجانی

همگام با جنبش جهانی ضد وال استریت

در آندمی، که جنبشی، چو موج می شود عیان
چو قطره ای ز قطره های ِبی
شمار
به ره زلال
می روم
به بیم ِچشم ِخویش می رمم، چه پر شرر!
به ضد ِخوف ِشب، نشسته بر
نگاه یار
چو مه هلال
می روم
میان ِسیل ِمردمان گم ام، ز گم شدن چه باک
چو همنوای ِ همرهان ِقله، بی
قرار
چنان غزال می
روم
ز جوشش تلاش خویش قائم ام، نه خم
چو تاک
که بهر ِسهم می ز اغنیاء میگسار
به سرخیال می
روم
نه یک تنم، که تن به تن، چو قطره ها به موج
به سوی ِامن ِساحلی ز دستهای ِ
کار
سوی ِکمال می
روم
کنون که یاغی ام به شب و مست از شکوه داد
ز بهر چیدن سپیده ای ز اختیار
چه بی ملال می
روم

# بازبینی تراژدیِ عاشورا

## آرمین نیکنام

**وفرمانی که بر حیات نازل بود، من آنرا منزل بر مرگ خواندم. (پائولوس رسول)**

۱) تراژدی نمود سقوط است. در هر تراژدی، قهرمانیَ بسیار توانمند و فراتر از سایرین، با سویه ای پیامبرگونه از اوجی بی بدیل به حضیضی تیره می افتد که هیچ برون شدی از آن ندارد.

۲) تراژدی ارتباط مستقیمی با بدن دارد و خشونتی که در آن به چشم می آید دارای نوع خاصی از والایی است. این خشونت نوعی دوگانگی را در مخاطب نسبت به رواداشتن یا عدم رواداشتن آن بر می .بدنازیگذا

۳) کنشهای اجتماعی در بدو امر خاستگاهی ذهنی دارند. در مقابل در تعامل با کنشهای دیگران و بر هم نهی آثار حاصل از این کنشها، سویه ای عینی می یابند. این استحاله ی کنشی، پدیدآورنده ی حیات اجتماعی تراژیک است. قیام علیه ظلم در قدم اول، کنشی ذهنیست ولی وقتی یاران، ساعتی پیش از نبرد، کارزار را ترک می کنند، استحاله ی ابژکتیو، سویه ی تراژیک را رقم می زند.

۴) در تراژدی هر امری می تواند رخ دهد. پسران، پدرانشان را می کشند و با مادرانشان همبستر می شوند و یا فراسوی ارضای امیال ادیپال، از خون پدر چشم می پوشند. شاهدختان ربوده شده و مورد تجاوز قرار می گیرند. فرستادگان آسمانی تنها می مانند و به شدیدیترین شکل کشته می شوند و محبوب ترین ترین فرزندان نقشه ی قتل پدر را در سر می پرورانند. تراژدی یعنی اینکه هر امری ممکنست. پس لااقل در تراژدی ها خدایی در کار نیست.

۵) در هر تراژدی کارگردان به مثابه دیگری بزرگ به واکاوی جریان می پردازد، اما کارگردان واقعه ی کربلا، خود بازیگر نیز هست. حضور بیرونی کارگردان، باعث می شود که وقتی ادیپ هنوز بینا است، بدانیم که او با مادر خویش به بستر رفته است. در مقابل بازیگریِ کارگردانِ کربلا، ما را تا ثانیه ی آخر به این سوق می دهد به انتظار نجات یافت حسین بن علی باشیم، و این همان تفاوت عمده ی تراژدی مدرن با تراژدی باستان است. تراژدی باستان آیینه ی تمام نمای قهرمان خود است ولی قهرمان مدرن همواره در هاله ای از ابهام قرار دارد.

۶) روایت و نقالی، راهیست که تراژدی را موثر می سازد. در نینوا نیز عده ی اندکی باقی ماندند تا بتوانند با نقالیِ تراژدیِ حادث، گیرایی آن را صد چندان سازند. به دنبال از بین رفتن کارگردان تراژدی، و واژگونی دیگریِ بزرگ، مخاطبان این تراژدی خود تبدیل به دیگری بزرگ می شوند و آنرا هر آنطور که بخواهند روایت می نمایند. در کربلا نیز عده ی اندکی به هر عنوانی جان به در می برند تا راویان تراژدی ای باشد که کارگردانش را از کف داده است.

۷) حسادت، کوری و ناکامی، لازمه ی رخداد تراژیک هستند. یزید که در مقابل قیام حسین بن علی قرار گرفته است، دچار نوعی حسادت نسبت به سوژه ی مهاجر است. این حسادت به مشروعیت به کوری ای آراسته است که عاجز از دیدن این حقیقت است که پیروزی محتمل در یک نبرد نابرابر، علیرغم از بین بردن عمده ترین مخالف وی، او را به آنچه که به آن حسادت می ورزیده راه نخواهد برد. از این رو کربلا تنها تراژدی نیست، بلکه یک رمان نیز هست. چرا که قدرت ضعفا نیز علاوه بر ضعف قدرتمندان به تصویر در می آید. ضعفی که از حسادت بر می خیزد، در کوری جاری می شود و در ناکامی تجسد می یابد.

۸ ) تراژدی آخایی زاده می شود که آپولو (خدای خورشید) با دینوزیوس ( خدای شراب) گلاویز می شود. هرچه آپولو نیرومندتر بتابد، تشنگی دینوزیوس نیز افزوده خواهد شد. تراژدی تجلی قدرت طلبی، سکسوالیته، ساختارشکنی و سنتز است. قدرت طلبی آخا رخ می دهد که عده ای هرچند اندک، به شدیدترین گونه سلاخی می شوند. سکسوالیته جان به در بردن نزدیکترین زنان به قربانیان است، هر چند حضورشان ویرانگر باشد. ساختارشکنی گریز از سپاهی تا بن دندان مسلح و پناه آوردن به عده ای اندک از سربازانی تشنه و بی سلاح است. سنتز، اثریست که از شهادت یک هموساکرِ حقیقی به جای مانده است.

۹) تراژدی از حیات اجتماعی مایه نمی ستاند، بل این حیات اجتماعیست که از تراژدی برمی خیزد. اگر ادبیات را زاینده و نه نمایاننده بشناسیم، تراژدی هرگز در بطن اجتماع زاده نمی شود، بل این تراژدیست که با خزیدن و رخ نمودن در دل سوژه ی سیاسی و گفتمان مسلط، از ادیپ تا مدئا و از حسین بن علی تا هملت، به پدرها، پسرها، دخترها و همسرها، "شدن" را ارائه می نماید.

# «عقاید یک دلقک» اثر هاینریش بل

## «عقاید یک دلقک» اثر هاینریش بل به همراه مروری بر آثار و زندگی هاینریش بل

مسیح نوروزی

مد ومه

عقاید یک دلقک [Ansichten Clowns] در ۱۹۶۳ منتشر شد. هانس اشنیر دلقک، تنها به اتاق خود در بن، پناه برده است و چند ساعت شکست‌های زندگی عاطفی و حرفه ایش را جمع بندی می کند تا بعد برود مانند گدایی بر پله های ایستگاه راه-آهن بنشیند و بازگشت ماری، زن محبوبش را که از دست داده است و هم امروز باید از سفر ماه عسل به رم بازگردد، انتظار بکشد (یا به هرحال چنین وانمود کند). کتاب تک گویی بلندی، ساخته از «ملاحظات» (یا عقاید) آدمی سرخورده و مایه گرفته از خاطره های شخصی است که تنها چند مکالمه تلفنی و ملاقات کوتاه پدر آن را قطع می کند. هانس اشنیر، برخلاف اکثر شخصیتها در داستانهای کوتاهی که بول پس از جنگ نوشته است، در خانواده ای بورژوا به دنیا آمده است. استعدادش در کار معرکه گیری، از او (در دل جامعه‌ای مرفه) انسانی مرتد ساخته است. او به نسلی تعلق دارد که اگرچه جوانتر از آن بودند که در آخرین دسته های هیتلری نام نویسی کنند اما در میان شعارهای ناسیونال سوسیالیستی بزرگ شده اند. جامعه نو مرفهی که بر ویرانه ها بنا شده است، در چشم او به طور قطع مشکوک است؛ بدان لحاظ که دست‌اندرکاران آن، که همگی کمابیش بدنام اند، امروزه به بهای کمی برای خود وجدان راحت خریداری می کنند: حتی مادر او رئیس «کمیته ای برای نزدیک ساختن نژادها» است. در حال و هوای بازسازی، کاتولیسیسم به اصطلاح «ترقی خواه» که در محاول بورژوایی بن خودنمایی می کند، در ریاکاری عمومی سهیم است. همه ترش رویی هانس اشنیر بر همین کاتولیسیسم متمرکز است؛ وانگهی انگیخته از دلایلی شخصی است: ماری که مدت شش سال همدم او بود، ترکش گفته است تا با یکی از همان «کاتولیکهای متجدد و سرشار از آینده»، که از دست اندرکاران جلو صحنه است، ازدواج کند.

اشنیر مدعی است که رنگ و روغن «صادقانه» چهره معرکه گیر را در برابر ریاکاری اجتماعی قرار می دهد. اما، دهن کجی دلقک، که با طرز پاسخی زیباشناختی اخلاقی شکل می گیرد، مضحک است. مؤخره عجیب و غریبی که طی آن هانس اشنیر ورشکستگی خود را با خوشرویی به نمایش درمی آورد، تصویری حاکی از تسلیم و رضا از هنرمند به دست می دهد. و آخرین کلام رمان می گوید که، با این حال، «به آوازخواندن ادامه داد». عقاید یک دلقک به حق رمان پایان عصر آدناوئر [صدر اعظم آلمان] است.

۱/Heinrich Boll 2.Hans Schnier 3.Bonn 4. .Adenauer

فرهنگ آثار.

مروری بر زندگی و آثار هاینریش بل

هانریش بل در ۲۱ دسامبر ۱۹۱۷ در کلن به دنیا آمد به همین دلیل دوران کودکی‌اش با مسائل ناشی از جنگ و دگرگونی‌های اجتماعی پس از آن در آمیخته بود. با این حال، زندگی خانوادگی آرام و پر از مهر و محبت، تا حدود زیادی، عوارض ناشی از بحران بین‌المللی و فاجعه‌ی اقتصادی ملی را در زندگی هاینریش خنثی می‌کرد. کودکی بل این فرض مکرر را که هنرمندان، از میان خانواده‌های ناشاد برمی‌خیزند باطل .مذکی‌م

هاینریش کوچکترین فرزند از پنج فرزند ویکتور و ماریا(هرمانس) بل بود. همسر قبلی ویکتور، کاتارینا گیسن، که در ۱۹۰۱ مرده بود، نیز برای ویکتور سه فرزند آورده بود که از آن میان تنها یکی زنده مانده بود؛ بدین ترتیب، خانواده بر روی هم شش فرزند داشت. زمانی که هاینریش به دنیا آمد، پدرش به حرفه‌ی مبل‌سازی اشتغال داشت و صاحب کارگاهی در یکی از محلات پر جمعیت کلن بود. هاینریش در همین شهر به مدرسه‌ی ابتدایی و سپس به دبیرستان رفت و بیشتر عمرش را در همین شهر سپری کرد. محل وقوع بسیاری از داستان‌ها و رمان‌های بل همین شهر کلن است؛ و در مواردی هم که دقیقاً شهر کلن نیست، به هر صورت، ناحیه‌ای از راینلاند، میان بن و کلن، است.

عقاید یک دلقک- هاینریش بل - شریف ی‌نارگذا

خانواده‌ی بل کاتولیک بود و آموزش کاتولیکی او در خانه و مدرسه چندان بر ذهن او اثر گذاشت که ارزش‌های کاتولیکی بخشی اساسی و جدایی ناپذیر از آثار او شد؛ به حدی که گاه به او لقب «نویسنده‌ی کاتولیک» داده می‌شد - لقبی که وی از آن بیزار بود.

گرایش مذهبی بل بسیار آزادمنشانه بود. زمانی که وی در سنین چهارده تا هجده سالگی تصمیم گرفت دیگر به کلیسا نرود، در خانه کسی از این بابت او را مورد عتاب و خطاب قرار نداد. در ۱۹۳۳، وقتی که نازی‌ها به قدرت رسیدند، معلمان کاتولیک دبیرستانی که بل در آن درس می‌خواند کاملاً ضد فاشیست بودند و بل با اعتقاداتی انسانی و آزادمنشانه - همان

اعتقادات خانواده و دوستان نزدیکش - بار آمد. بدین ترتیب، هاینریش جوان در برابر تبلیغات فریبنده‌ی نازی‌ها مسلح و مجهز بود. ایمان بل به او قدرتی درونی می‌داد که با هر نوع بی‌عدالتی به مبارزه برخیزد - حال عامل این بی‌عدالتی می‌خواست خود کلیسای کاتولیک باشد، یا جامعه‌ی فاشیستی دوره‌ی هیتلر، یا انحرافات و گمراهی‌های دموکراسی آلمان که وی آن را پس از جنگ جهانی دوم سخت به باد انتقاد گرفت.

بل، علاوه بر ایمان مذهبی، که همه‌ی عمر بدان پایبند بود، از خانواده‌اش عمیق‌ترین تأثیرها را در مورد نظام ارزشی نیز گرفت. در ۱۹۶۵، در مقاله‌ای با عنوان «مصاحبه با خودم»، بل مادرش را «زنی بزرگ و شگفت» می‌خواند که به هرکسی که دم در می‌آمد، اعم از نازی یا ضدنازی، فنجانی قهوه تعارف می‌کرد. این شیوه‌ی مهمان‌نوازی، که چنین بل را تحت تأثیر قرار داده بود، بعدها مشخصه‌ی رفتار خود او با مردم شد و آن حرمت عمیقی را که برای همه، از دوست و دشمن، در مقام انسان قائل بود به وجود آورد: همه‌ی قهرمانان داستان‌ها و نمایشنامه‌های او از این سرشت نیک ساده‌دلانه برخوردارند، همگی از تعصّب فارغند، و هیچ یک حاضر نیستند که شأن انسانی شخص دیگری را بشکنند.

جز مذهب و خانواده، عامل سومی نیز در شکل‌گیری شخصیت و منش بل مؤثر بود: شرایط اجتماعی محیطی که وی در آن زاده شده بود. پایان جنگ جهانی اول، تورم سال‌های دهه‌ی ۱۹۲۰، رکود سال‌های دهه‌ی ۱۹۳۰، جنگ جهانی دوم، آزادی از قید فاشیسم در ۱۹۴۵، سال‌های قحطی و گرسنگی اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰، بهبود اقتصادی در دهه‌ی ۱۹۵۰، و وفور و رفاه در دهه‌ی ۱۹۶۰، تروریسم دهه‌ی ۱۹۷۰، بحران موشکی اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ - همه‌ی این‌ها در ساختن مراحل گوناگون زندگی و آثار بل مؤثر بوده‌اند. بدین ترتیب، با گذشت سال‌ها، آثار او، بی‌آنکه قصد و نیتی در کار بوده باشد، به گزارشی زنده از تاریخ آلمان در طول زندگی وی تبدیل گشت و در نتیجه وی نیز، چون بالزاک، و دیکنز، لقب «وقایع‌نگاری کشور» گرفت.

در ۱۹۲۴، بُل تحصیلات رسمی‌اش را در مدرسه‌ی ابتدایی کاتولیک‌ها در کلن آغاز کرد و چهار سال را در این مدرسه گذرانید. در ۱۹۲۸، از مدرسه‌ی ابتدایی به دبیرستان رفت. خاطرات او از این سال‌ها، علی‌رغم تورمی که دکان پدر را تخته و خانواده را مجبور به ترک شهر کرد، خاطراتی خوش است. او همواره پدر و مادرش را، به سبب اعتقادات سیاسی و مذهبی‌شان، که اجازه می‌دادند وی با بچه‌های سوسیالیست‌ها و بی‌دین‌ها معاشرت و با «سرخ‌ها» بازی کند مورد ستایش قرار می‌دهد و آزادمنشی آن‌ها را با تنگ نظری پدر و مادر بچه‌های دیگر که اجازه نمی دادند بچه‌ها آزادانه با هم معاشرت کنند، قیاس می‌کند. جو آزاد حاکم بر خانه، علی‌رغم تهدید دائمی به ورشکستگی مالی، به بل جوان امکان می‌داد که افراد را از روی شخصیت‌شان ارزیابی کند، نه با معیارهای جزمی فرسوده.

از ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۷، بُل به دبیرستان قیصر ویلهلم در کلن می‌رفت. خاطرات این سال‌ها، خصوصاً از آغاز دوره‌ی هیتلر در ۱۹۳۳ تا فراغت وی از تحصیل، در نوشته‌ی زندگی‌نامه‌ای وی به نام «چه بر سر پسر می‌آید؟» (۱۹۸۱) در دبیرستان، با آنکه معلم‌ها آشکارا ضد نازی بودند، فقط سه تن از دانش‌آموزان به هیچ‌یک از گروه‌های نازی نپیوستند، و بل یکی از این سه تن بود. با این حال در میان معلمان کسانی بودند که به نازیسم تعلق‌خاطر داشتند، نظیر معلم زبان آلمانی، که برای تقویت قوه‌ی نقادی شاگردان، آن‌ها را وامی‌داشت بخش‌هایی از کتاب «نبرد من»، نوشته آدولف هیتلر، را به زبان فصیح و روشن بازنویسی کنند.

در آن سال‌هایی که آلمان تسلیم نازی‌ها می‌شد، خانواده، معلمان، و رفقای یک‌دل بل به او کمک کردند تا از این دوره سر سلامت به در برد. چارچوب حمایتگر کاتولیسیسم غیر مرسوم، انسان‌گرایی شرافتمندانه، عقل سلیم، و رفتار حساب شده سبب شد تا او و خانواده‌اش این سال‌های خطرناک را به سلامت از سر بگذرانند.

پس از فراغت از تحصیل در ۱۹۲۷، بل سردر گم بود که چه مسیری را در زندگی در پیش بگیرد، فقط این را می‌دانست که می‌خواهد نویسنده شود. از هفده سالگی این حرفه او را به خود جذب و مشغول کرده بود. او پیش از جنگ دست به سرودن شعر زده و شش رمان را نیز به پایان رسانده بود. تمام این نوشته‌های دوره‌ی نوجوانی بعدها در بمباران کلن از میان رفت. در ۱۹۳۸، بل شاگرد یک کتاب‌فروش در بن شد. تجربه‌ی این دوره به صورت داستانی در لابلای صفحات «سیمای زنی در میان جمع»(۱۹۷۱) بازگو شده است. در زمستان ۱۹۳۸-۱۹۳۹، تنها پس از چند ماه شاگردی، بُل به کار اجباری فراخوانده شد و از او خواستند در کار زهکشی جنگل‌کاری‌ها برای خدمت به ملت شرکت کند. پس از اتمام این دوره‌ی کار اجباری، بُل می‌خواست در دانشگاه کلن زبان‌شناسی و ادبیات آلمانی بخواند، اما امتناع او از پیوستن به حزب نازی، ثبت نام او را در دانشگاه با مشکل مواجه ساخت. سرانجام، در ژوئن ۱۹۳۹ موفق به ثبت نام شد؛ اما در ژوئیه‌ی، دو ماه پیش از آغاز جنگ، او را به خدمت نظام فراخواندند و در صف پیاده نظام جایش دادند. خدمت نظام او شش سال تمام در طی سال‌های جنگ طول کشید. در تمام این مدت، بل آرزوی شکست کشورش و رهایی از قید ناسیونال سوسیالیسم را در دل می‌پروراند.

بُل در ۱۹۴۰ به پادگانی در لهستان منتقل شد و در آن‌جا بود که برای نخستین بار وحشیگری اس‌اس‌ها را با مردم مظلوم کشورهای اشغال شده به چشم دید. در آخر ژوئن ۱۹۴۰، او را به فرانسه فرستادند.

در آن زمان، جنگ در فرانسه عملاً تمام شده بود. وی در فرانسه اسهال خونی گرفت و ناچار به آلمان انتقال داده شد. پس از بهبودی، مأمور نگهبانی از دپوهای داخل و اطراف کلن شد. در ۱۹۴۲، دوباره به فرانسه بازگرداده شد و در «دیوار آتلانتیک»، بین ابویل(Abeville) و دیپ، مستقر شد. بُل در فرانسه همچنان به خواندن و مطالعه و پیگیری علایقش ادامه می‌داد.

در ۱۹۴۲، در طی مرخصی، بل با «آنماری تسش»(Annemarie Cech)، معلمه‌ی جوان زبان انگلیسی، ازدواج کرد. پس از جنگ آنماری یکی از مترجمان بنام ادبیات انگلیسی و ایرلندی و امریکایی شد.

بُل و آنماری چهار پسر داشتند: یکی که پس از تولدش در ۱۹۴۵ درگذشت، دیگری که در ۱۹۴۷ به دنیا آمد و در ۱۹۸۲ درگذشت، و یکی که در ۱۹۴۸ و دیگری در ۱۹۵۰ متولد شد.

در ۱۹۴۳، بل به جبهه‌ی شرق اعزام شد؛ اما پیش از آنکه از مرز فرانسه بگذرد، قطارش با یک مین که ارتش مخفی مقاومت فرانسه کار گذاشته بود، برخورد کرد و دست راست بل مجروح شد. او را دوباره به آلمان بازگرداندند. این فراغت از وحشت جنگ در جبهه‌ی شرقی فقط دو هفته به طول انجامید. پس از آن، وی را به کریمه(Crimea) اعزام کردند که در آنجا نیز از ناحیه‌ی پا صدمه دید. اندکی بعد نیز، ترکش نارنجک به سر بُل اصابت کرد و مجبور شدند او را به بیمارستان جنگی «اودسا» اعزام کنند. وقتی که بل بهبود یافت، خط مقدم جبهه تقریباً به شهر رسیده بود. او را به ایاشی(یاسی) در رومانی فرستادند و هشت روز بعد در آنجا از ناحیه‌ی پشت دوباره مجروح شد و این بار جراحت سخت و عمیق بود. تا او ۱۹۴۴، در یک بیمارستان جنگی در مجارستان ماند. جنگ به سرعت رو به پایان می‌رفت و بُل که همواره کوشیده بود با تمارض از خدمت نظام شانه خالی کند دست به تلاش‌هایی جدی‌تر زد تا از خطر در امان بماند. پس با مدارک جعلی به آلمان بازگشت و با بهانه کردن مرگ یکی از اعضای خانواده توانست گذرنامه‌ای قانونی برای رفتن به خانه و کاشانه دست و پا کند - واقعاً هم مادرش در طی حمله‌ای هوایی در ۱۹۴۲ کشته شده بود.

وقتی که به خانه آمد، با همدستی زنش، ترتیبی داد تا دیگر او را به جبهه نبرند. مرتباً به خود آمپول ضد سیفیلیس تزریق می‌کرد و در نتیجه با تب زیادی که داشت تا فوریه‌ی ۱۹۴۵ در بیمارستان بستری شد. پس از آن تزریق آمپول را که بسیار خطرناک بود قطع کردند. در این زمان، بُل همراه با زنش به دهکده‌ای در نزدیک کلن فرار کرد. با وجود این، چون می‌دانست فرار از خدمت نظام عواقب وخیمی خواهد داشت، ترتیبی داد تا به هنگ خود در نزدیکی مانهایم بازگردد - به این امید که هر چه زودتر به دست نیروهای متفقین آزاد شود. همزمان با نزدیک شدن نیروهای متفقین، وی در نهم آوریل ۱۹۴۵ خود را تسلیم آن‌ها کرد و در پانزدهم سپتامبر ۱۹۴۵، پس از پنج ماه بازداشت در بازداشتگاه‌های متفقین، آزاد شد.

در ۱۹۴۵، در ۲۸ سالگی، بُل با همسرش به شهر بمباران شده و ویران کُلن برگشت تا دست به کار نوشتن شود، یعنی یگانه کاری که از آغاز برای خود در نظر گرفته بود. نخستین کار او، پس از جنگ، کار در کارگاه مبلسازی پدرش بود که در آن زمان برادرش، آلوئیس، آن را اداره می‌کرد. اگر چه چندی بعد کاری در اداره‌ی آمار شهر کُلن به دست آورد، اما هم‌چنان مخارج خانواده بیشتر از حقوق معلمی زنش تأمین می‌شد. بُل هم‌چنین دوباره در دانشگاه کُلن ثبت نام کرد - اما فقط برای آنکه بتواند کارت جیره‌بندی قانونی دریافت کند. یگانه مشغله‌ی جدی او نوشتن بود. انتشار نخستین داستان‌های کوتاه او در مجلات تا ۱۹۴۷ میسر نشد. تا ۱۹۵۰، بیش از شصت داستان از او در روزنامه‌ها و مجلات به چاپ رسیده بود، اما هنوز نامش بر سر زبان‌ها نیفتاده بود. نخستین کتاب بُل، رمان کوتاهی تحت عنوان «قطار به موقع رسید»، در ۱۹۴۹ منتشر شد و سال بعد همان ناشر مجموعه‌ای از ۲۵ داستان کوتاه او را تحت عنوان «مسافر وقتی که رسیدی به اسپا...» انتشار داد. پس از آن، در ۱۹۵۱، نخستین رمان بُل، «کجا بودی آدم؟» منتشر شد.

گرچه منتقدان هر سه کتاب را ستودند و حتی بُل در ۱۹۵۱ نامزد دریافت جایزه‌ی ادبی گروه ۴۷ برای داستان کوتاه «گوسفند سیاه» شد و این بر شهرتش افزود، اما کتاب‌ها از نظر مالی توفیقی نداشتند. از آنجا که بُل نویسنده‌ای سودآور نبود و ناشرش نیز می‌خواست صرفاً به انتشار کتاب‌های علمی بپردازد، بُل از قید قراردادهایش آزاد شد. بُل در میان مردم شهرت چندانی نداشت، اما در محافل ادبی از استعدادهای شناخته شده به حساب می‌آمد. در ۱۹۵۲ ناشر دیگری با او قرار داد بست و عمده‌ی کارهای او را از آن به بعد ناشر جدید منتشر ساخت.

ناشر جدید ورزیده‌تر بود و کتاب را بهتر به بازار عرضه می‌کرد همین شد که رمان بعدی‌اش هم از نظر مالی و هم از نظر ادبی، موفق بود. این رمان، «و حتی یک کلمه هم نگفت» (۱۹۵۳) شهرت بل را تثبیت کرد و در آمدی کافی برایش ایجاد کرد- به نحوی که پس از آن می‌توانست صرفاً از راه نویسندگی امرار معاش کند. از این پس، با فواصلی منظم، رمان‌ها، داستان‌ها، مقاله‌ها، نمایشنامه‌ها، و شعرهای بل منتشر شدند و افتخارات متعددی برای وی، یکی پس از دیگری، به ارمغان آوردند. مهمترین این اتفاقات کسب جایزه‌ی نوبل در ۱۹۷۲ بود. وی همچنین دکترای افتخاری از انگلستان و ایرلند، و عنوان استادی افتخاری از ایالت رایت وستفالی شمالی، و شهروندی افتخاری شهر کلن را نیز کسب کرد.

مجموعه‌ی آثاری که از بُل در طول سالیان انتشار یافت، مطابق هر معیاری که گرفته شود، عظیم است. در ۱۹۷۷ مجموعه‌ی

کامل داستان‌ها و رمان‌های وی در ۵ مجلد پانصد ششصد صفحه‌ای انتشار یافت. در ۱۹۷۸، سه مجلد دیگر، به همان حجم، شامل مقاله‌ها و سخنرانی‌هایش منتشر شد. در ژوئیه‌ی ۱۹۸۵ درگذشت هاینریش بل در حالی که نویسندگان بزرگی تابوتش را به دوش گرفته بودند ملت آلمان را در عزایی ملی فرو برد. رئیس جمهور فدرال آلمان در مراسم تشییع جنازه‌اش حضور یافت و صدها تن از عزاداران در محل دفنش گرد آمدند. در تمام جهان، روزنامه‌های بزرگ خبر مرگش را در صفحه‌ی اول انتشار دادند و تا چند ماه مقاله‌های یاد بود وی در روزنامه‌ها و مجله‌های آلمان و دیگر کشورها منتشر می‌شد.

# در ستایش از دیالکتیک

## احمدسیف

با اجازة برتولد برشت

زکوه پرسیدم که رمز پایداری تو، در چیست؟
چگونه است که می مانی و سیل و برف و بهمن وطوفان،
حقیر و مغلوبند.
فرو فکندسر از شرم وهیچ نگفت.
به رودخانه رسیدم،
سلام کرده، سپردم،
همیشه جاری باش.
به من بگو،
چگونه است که رفتن،
نیاز ماندن تست،
تو می روی همیشه خروشان،
و صخره ها وکوه
باآنکه پر صلابت وسرسختند،اما،
تو راه باز می کنی
و می روی سوی دریا
بگو، بگو که رمز زندگی جاودانه ات در چیست؟
دهن اگرچه کف آلود،
بسان پتک ولی فروکوفت مشت
وره گشود و گذشت
بدون این که هیچ بگوید.
بلور صاف خنده به لب داشت با تبسمی شیرین.
کنار مزرعه ای بودم و پیرمرد وپیرزن
دهقانی را دیدم
که بذر گندم و جو بر زمین می افشاند.
ز دانةجوئی پرسیدم.
حقیرو خرد و ضعیفی،
ولی بگو که رمز از هم دریدن سرسختی زمین،
در چیست؟
چه می کنی؟
تو و تمامی خُردی،
زمین و این همه سرسختی
وعاقبت، دریدن خاک و ظهور جوانه و امید
غمی عمیق به چشمان نشست وگفت،
چه می دانم؟
گمان مدار که می دانم،
نمی دانم.
ز آفتاب بپرس.
به آفتاب رسیدم که پشت پارة ابری نشسته می خندید.
نگاه کردم و گفتم.
شنیده ام که توان مند و زندگی بخشی.
به من بگو:
چگونه می شود آیا،
به مرگ باج نداد؟
بلور خنده فروخورده، زیر لب غرید.
ز رودخانه بپرس.
ردینگ، ۱۷ آوریل ۱۹۸۱

# مرگ داستان‌های هدایت

**مرگ و سیاه‌نمایی در آثار صادق هدایت**
**"وای به حال مملکتی که من بزرگ‌ترین نویسنده‌اش باشم"**
**صادق هدایت**

مرگ در ادبیات ما موضوعی است که نویسندگان بسیاری به آن پرداخته‌اند. در این میان صادق هدایت را می‌توان پرچم‌دار مرگ‌نویسی نامید. در ادامه نگاهی به مرگ در آثار او خواهیم داشت.

مرگ یا سیاه‌نمایی یکی از عناصری است که هدایت در بیش‌تر آثارش از آن بهره برده است: "آثار هدایت با مناظر ترسناک، با دهشت و خشونت قطعه قطعه کردن، با بوی گند و همهمه و فریاد و خاک و خل، با کارد و چنگ و تبر، با لاشه‌های تکه تکه شده و دل و روده درآمده و به ویژه با جویبارهای خون آغاز می‌شود." (۱)
به طور کلی آثار هدایت را به چند دسته می‌توان تقسیم کرد:
در این میان داستان‌های هدایت نیز خود به چند دسته تقسیم پذیرند: داستان‌های کوتاه، بلند و رمان‌های هدایت.
داستان‌های کوتاه صادق هدایت نیز چند دسته‌اند:
بعضی از آن‌ها رنگ رئالیستی دارند. در این داستان‌ها هدایت می‌کوشد چهره‌ها، خلق‌ها و رفتارهای طبقات مختلف مردم را طراحی کند. موفق‌ترین آثار هدایت در همین زمینه به وجود آمده‌اند. در این دسته می‌توان به «زنی که مردش را گم کرده بود»، «داش آکل»، «محلل» و «مرده‌خوارها» به عنوان بهترین‌ها اشاره کرد.
بعضی دیگر از داستان‌های او تحلیلی هستند و برای بیان نظرات فلسفی او نوشته شده‌اند. این داستان‌ها گاهی مربوط به گذشته است و گاهی مربوط به آینده. از دسته اول می‌توان به «آفرینگان» اشاره کرد که بر اساس یک عقیده‌ی قدیمی زرتشتی درباره بقای روح نوشته شده است و در آن غم گذران و کوتاهی زندگی بیان می‌شود. از دسته‌ی دوم می‌توان به داستان «س.گ.ل.ل» اشاره کرد که تصویر دنیا در دو هزار سال بعد است اما باز هم این دنیا یک دنیای پاکیزه نیست؛ به همین دلیل قصه با نومیدی پایان می‌یابد و به خودکشی منجر می‌شود.
دسته‌ی سوم از داستان‌های هدایت، داستان‌های هجوآمیز و پر انتقاد او است. نمونه مشخص این دسته، داستان بلند «علویه خانم» است. در این قبیل نوشته‌ها هدایت رعایت بی‌طرفی را نکرده، بلکه گه‌گاه پیدا است که خود او وارد معرکه شده و سعی کرده است بد را بدتر از آن‌چه هست و کثیف را کثیف‌تر از آن‌چه وجود دارد نشان دهد.
دسته‌ی آخر، داستان‌های رمانتیک او است. این داستان‌ها بیشتر در دوران جوانی او نوشته شده است؛ که از جمله کارهای ضعیف هدایت به شمار می‌آیند. در این میان می‌توان به «آینه شکسته» و «گرداب» اشاره کرد.
همان‌طور که اشاره شد، نوشته‌های هدایت همه در یک سطح نیستند. در میان نوشته‌های او چیزهایی یافت می‌شود که در اوج هستند و گاهی نوشته‌هایی دارد که از سطح عموم نوشته‌های او پایین‌تر است.
"(نمایش‌نامه دختر پروین ساسان) به اعتقاد من یک کار خام سطحی بدون عمق است و هیچ نشانه‌ای از تحقیق اجتماعی با خود ندارد، بلکه به صورت یک کار شعار مانند و چیزی در ردیف اپراها و نمایش‌نامه‌های میرزاده عشقی و دیگر شاعران بلافصل مشروطیت است."(۲)
"برخی از داستان‌های کوتاه هدایت نیز خالی از نقص نیست. مثلا در تاریک‌خانه از نظر شیوه داستان‌پردازی چنگی به دل نمی‌زند؛ از این نظرگاه اسیر فرانسوی نیز داستان ضعیفی است و صورتک‌ها بی‌شور و هیجان. اشاره به شیوه لغت‌سازی در میهن‌پرست چندان ضروری به نظر نمی‌نماید. چنان که گفتگوهای فلسفی دختر و پیرمرد راجع به بقای روح در گجسته دژ تا حدی دور از انتظار است."(۳)
آن‌چه در مجموع آثار هدایت چشم‌گیر است، تاریکی است. تاریکی در فضا، احساس و شخصیت‌ها. "مساله مرگ یکی از مایه‌های همیشگی آثار او است. بیم مرگ نه تنها کام هستی‌اش را تلخ کرده بلکه میان او و عوام‌الناس نیز شکافی پرنکردنی پدید آورده است."(۴) "اگر به آثار هدایت برگردیم و پس از گذشت زمان به آن‌ها بنگریم خواهیم دید نور سیاهی بر مجموعه نوشته‌ها و زندگی وی تابیده است. هیچ چیز هم نخواهد توانست این سیاهی را به روشنی تبدیل کند یا آن احساس بی‌فایدگی کامل را

که در نویسنده هست با جامعه آشتی دهد."(۵)

"دنیای مصنوعی و شبانه‌ی هدایت پر است از رفت و آمد مرده‌های زنده، دنیایی که در آن عشق بینابین واقعیت و تصویر زاییده‌ی وصلت مرگ و زیبایی است. چیزی که هدایت از ادگار آلن پو گرفته است. سپس به بودلر می‌رسیم که تاثیرش بر «بوف کور» خیلی بیشتر از تاثیری است که بر شعر جدید ایران گذاشته است. نه از رهگذر خیال‌پردازی؛ که شاعر را با آن کاری نیست، بلکه از راه تغییری بنیادی در حساسیت هنری... همان گرایش اساسا شیطانی دنیای مدرن؛ گرایشی که عنصر کهنه را می‌گیرد تا تغییرش دهد. بر هر چیزی انگشت می‌گذارد تا جای پای مرگ و ملال را در آن نشان دهد."(۶)

در این‌جا برای آشنایی بیشتر با فضای داستان‌های هدایت نمونه‌هایی از سیاه‌نمایی و تاریک‌بینی در داستان‌های او را می‌آوریم:

"خسته شدم، خوب بود می‌توانستم کاسه‌ی سر خودم را باز کنم و همه‌ی این توده‌ی نرم خاکستری پیچ‌پیچ کله‌ی خودم را در بیاورم و بیندازم دور، بیندازم جلو سگ. هیچ کس نمی‌تواند پی ببرد، هیچ کس باور نخواهد کرد، به کسی که دستش از همه جا کوتاه بشود می‌گویند برو سرت را بگذار و بمیر. اما وقتی مرگ هم آدم را نمی‌خواهد، وقتی که مرگ هم پشتش را به آدم می‌کند، مرگی که نمی‌آید و نمی‌خواهد بیاید..."(۷)

"نزدیک غروب سه کلاغ گرسنه بالای سر پات پرواز می‌کردند، چون بوی پات را از دور شنیده بودند یکی از آن‌ها با احتیاط نزدیک او نشست، به دقت نگاه کرد همین که مطمئن شد پات هنوز کاملا نمرده دوباره پرید. این سه کلاغ برای درآوردن دو چشم میشی پات آمده بودند."(۸)

"خودش را کشید و پهلوی همان سگی که در راه دیده بود نشست و سر او را روی سینه پیش‌آمده خودش فشار داد. اما سگ مرده بود."(۹)

" نصف‌شب بود. همه به یاد شب عروسی خودشان خوابیده بودند و خواب‌های خوش می‌دیدند. ناگهان مثل این‌که کسی در آب دست و پا می‌زد صدای شلپ‌شلپ همه اهل خانه را سراسیمه از خواب بیدار کرد. اول به خیال‌شان گربه یا بچه در حوض افتاده سر و پا برهنه چراغ روشن کردند. هر جا را گشتند چیز فوق‌العاده‌ای رخ نداده بود. وقتی که برگشتند بروند بخوابند ننه حسن دید کفش دم‌پایی آبجی خانم نزدیک دریچه آب‌انبار افتاده. چراغ را جلو بردند دیدند نعش آبجی خانم آمده بود روی آب."(۱۰)

ریشه‌شناسی سیاه‌نمایی در آثار هدایت، به زندگی او، نگاه او به جهان و دنیای پیرامون او باز می‌گردد. داستان‌های هدایت نمایی از درونی‌ترین لایه‌های وجود اوست. "درباره صادق هدایت که پیش‌کسوت ما بود، این دنبال‌کننده راه خیام، این نویسنده چند ارزشه که در نیستی عمل می‌کرد (با خودکشی اغلب فهرمان‌های داستان‌هایش و نیز با خودکشی خودش) اگر بخواهیم تحلیلی به سرعت از کار او کرده باشیم باید گفت که او نویسنده دوره خفقان است (با بوف کور؛ شاه‌کارش) که تحمل دوره‌ی پس از آن را ندارد، یعنی تحمل هرج و مرج پس از شهریور ۱۳۲۰ را."(۱۱) این سخن جلال آل احمد نشان دهنده‌ی فضای جامعه‌ای است که هدایت در آن زندگی می‌کرده؛ فضایی که به گفته‌ی او هدایت تحمل آن را نداشته است. در مورد زندگی هدایت حرف‌ها بسیار است. او در خانواده‌ای تقریبا اشرافی به دنیا آمد. بسیاری از بستگان نزدیک او در رده‌های بالای حکومتی بوده‌اند. از لحاظ مالی نیاز و کمبودی در زندگی نداشته و در دورانی که خیلی‌ها هزینه‌های زندگی‌شان را هم نداشتند چند سفر خارجی رفته است. همین اشرافیت یا رفاه نیز تاثیر مهمی در شکل‌گیری نگاه هدایت به زندگی داشته است. "اشرافیت که تبدیل به بورژوازی می‌شود، یک عکس‌العمل روانی خاص پیدا می‌کند. از نظر یک جامعه‌شناس و روان‌شناس اجتماعی، تمام تلخ‌اندیشی‌ها، رنج‌ها، حساسیت‌ها و... در روح صادق هدایت زاییده‌ی منطقی روان‌شناسی طبقاتی وی می‌باشد. این غم‌ها و رنج‌ها، رنج بی‌دردی و مرفهی است."(۱۲)

نگاه‌های متفاوتی به مساله‌ی مرگ در داستان‌های هدایت شده است. آن‌ها که هدایت را اسطوره‌ای در تاریخ داستان ایران می‌دانند، به گونه‌ای مرگ را نشان روشن‌فکری او دانسته‌اند؛ و آن‌ها که او را مجسمه‌ای پوشالی می‌دانند، مرگ را نشان ضعف روح او تلقی کرده‌اند. در این میان شاید بتوان ریشه‌ی اصلی پوچ‌انگاری و پوچ‌نگاری هدایت را در بی‌پشتوانه بودن او دید. هدایت که هیچ تعلق مذهبی نداشت و حتی گاهی آن‌ها را هم به سخره می‌گرفت، در پس نقاب جسمش به تاریکی دنیای بودن مذهب رسیده بود. مرگ برای هدایت، پریدن از پرتگاهی بود که پایان نداشت و در تاریکی ابدی فرو می‌رفت. مرگ شخصیت‌های هدایت معمولا سعادت آن‌ها است. زندگی پر از رنج با چند لحظه نفس نکشیدن تمام می‌شد و آن طرف هم به زعم او خبری نبود. آن سمت مرگ برای هدایت سکوت بود و تاریکی و دیگر هیچ.

"فکر خودکشی از سال‌های جوانی همواره در ذهن هدایت بود. قهرمانانش خودشان را می‌کشتند، از کسانی که خودکشی کرده‌اند با ستایش نام می‌برد، کسانی را که نمی‌توانستند این کار را بکنند تحقیر می‌کرد."(۱۳)

"هدایت مانند قهرمان بوف‌کور که در رد کردن خرافات مذهبی و دروغ تسلابخش آن (بلکه هر چه رنگ مذهب دارد)، لحظه‌ای هم درنگ نمی‌کند، بی‌برو برگرد خدانشناس بود و نسبت به زندگی پس از مرگ، یا دنیای آخرتی پس از این جهان کمترین توهمی نداشت. به عقیده او اگر آغاز و انجام و لذتی در کار باشد در همین جهان است و بس و در همین جا است که دست‌کم می‌توانی امیدوار باشی که روزی کلک خودت را بکنی."(۱۴)

نتیجه‌ی این نگاه هدایت به زندگی و مرگ، در داستان‌های او تجلی کرده است.

"آثاری که بوی مرگ می‌دهد، آکنده از یاس و نومیدی و تنفر و بیزاری نسبت به همه چیز و همه کس است. محتوای این آثار همه حاکی از بیهودگی و پوچی زندگی، وجود، دنیا و کاینات است. فضای آن‌ها با غم، اندوه، درد و رنج و مصیبت آغاز می‌شود و به مرگ، خودکشی، قتل، جدایی، نومیدی و سرخوردگی تمام می‌شود. قهرمان‌های آن‌ها عموما مانند قهرمان‌های شکسپیر پایان مرگ‌بار یا تلخ و تیره و تاری دارند. این‌ها یا دیوانه‌اند یا در صدد خودکشی یا عقده‌ای و

سرخورده از زندگی یا از حسادت و بدشانسی رنج می‌برند یا عاشقی درمانده و نومید یا موجوداتی رها شده و بی‌سرپرست یا جانیانی که می‌خواهند دنیا را نابود کنند و یا آدم‌های مفلوک و سربار دیگران و عجیب این که هیچ کدام این‌ها بدسرشت و بدنهاد نیستند."(۱۵)

پایان داستان‌های هدایت معلوم است. یکی باید بمیرد؛ اما پایان زندگی هدایت هنوز تار است.

"راستی به نظر شما صادق هدایت چرا خودکشی کرد؟ من گاه می‌گفتم یاس فلسفی، گاه پریشانی فکری و خلا اعتقادی، گاه بی‌ایمانی به همه چیز و همه کس، گاه آشفتگی وضع اجتماع، گاه بحران‌های روحی خاص روشن‌فکران بورژوا و دردهای طبقات مرفه اشرافی و گاه اختلالات عصبی و روانی ناشی از مسایل جنسی و سرکوفت‌های این غریزه که عقده‌ای سخت شده بود که تحقیق کردم از خویشانش و تایید کردند که راست است... روح‌هایی که استاد روح‌پروری نمی‌یابند، ناشکفته و نارسته در دل خاک اندام‌شان مدفون می‌ماند."(۱۶)

و سرانجام هدایت نامه‌ای بود از سفارت ایران به خانواده‌اش:

"روز ۲۷ فروردین‌ماه ۱۳۳۰ ساعت ۲ بعدازظهر جنازه با تشریفات لازم ابتدا به مسجد مسلمانان برده شد و اعضای سفارت کبری و وابسته نظامی و مستشار فرهنگی ایران و جمعی از آشنایان و اقوام آن مرحوم و عده‌ای از محصلین نیز در موقع انجام مراسم حاضر بودند و پس از ادای نماز و سخنرانی که پروفسور ماسه، خاورشناس معروف و آقای دکتر محمد شاهکار بر سر تابوت او نمودند، جنازه از آن‌جا به قبرستان پرلاشز (Pere – Lachaise) حمل و در آن‌جا دفن گردید."(۱۷)

پانوشت‌ها

(۱) اسحاق‌پور، یوسف. یاد صادق هدایت. ص ۱۱۶/

(۲) یوسفی، غلام‌حسین. یاد صادق هدایت. ص ۱۷۶/

(۳) یوسفی، غلام‌حسین، یاد صادق هدایت، ص ۱۹۸/

(۴) میلانی، عباس. یاد صادق هدایت، ص ۳۳۷/

(۵) اسحاق‌پور، یوسف. یاد صادق هدایت. ص ۱۳۱/

(۶) اسحاق‌پور، یوسف. یاد صادق هدایت. ص ۱۱۸/

(۷) داستان زنده به گور از مجموعه داستانی به همین نام.

(۸) پایان داستان سگ ولگرد.

(۹) پایان داستان داوود گوژپشت.

(۱۰) پایان داستان آبجی خانم.

(۱۱) آل‌احمد، جلال. یاد صادق هدایت. ص ۶۴۳/

(۱۲) شریعتی، علی. یاد صادق هدایت. ص ۶۴۵/

(۱۳) بهروزی، کیخسرو. روی جاده نم‌ناک. ص ۱۰۹/

(۱۴) اسحاق‌پور، یوسف. یاد صادق هدایت. ص ۱۲۳/

(۱۵) خامنه‌ای، انور. یاد صادق هدایت. ص ۴۰۶/

(۱۶) شریعتی، علی. یاد صادق هدایت. ص ۶۴۷/

(۱۷) نامه ششم اردیبهشت ۱۳۳۰ سفارت‌خانه ایران به آقای محمود هدایت.

## منبع سایت فیروزه

# قهقهه‌ی ضدِ انقلاب

## علی سالکی

از سردسته‌ی قدیمی تان بپرسید!
دسته‌ی حُکامِ مصر،
طبقه‌ی حاکمه‌ی مصر!.

محاکمه‌اش کنید!
سیصد نفر را، حکم به کُشت داده است
محاکمه‌اش کنید!
از آتشِ گلوله هزاران زخمی ، مجروح از گازهایِ ممنوعه وُسمی
محاکمه‌اش کنید!
گوشی به دست، دعاگویِ امپریالیسم بوده است
محاکمه‌اش کنید!
سی سال سرکوب، سی سال توفیدن بر کوره‌هایی از زجر
سی سال شامِ بوقلمون اش،
آنقدر تکرار شده است
که انگار صفتِ شام است
شام، بوقلمون
بوقلمون، شام
بُگذریم از مابقیِ سُفره وُ سفروُ
عمره وُ تمتع وُ
کالیفرنیا وُ آنتالیا وُ
بده بستان وُ
زهرِشکمو
هاری وُ زهرِ ماری!
اضافه اضافه خورا وُ
سود مفت خورا وُ
زورگوآ،
پلیسا، باتوما، توپا، تفنگا

# ای نازیان عصر!

## برزین آذرمهر

سرمایه دارا وُ
کارخونه دارا وُ
بانک دارا

– که هی چی؟!
شام، بوقلمون
بوقلمون، شام
بُـــگذریم!

– که چی؟!
که محاکمه‌اش کنید!
– که چی؟!
چون محاکمه‌اش نکردید!
– که چی؟!
فریبکار است چون!
– که چی؟!
آدم کُـــش است!
– که چی؟!
مُستَشَـــمر است!
– که چی؟!
این دهان را بیش از این باز نکن!
– که چی؟!
تو کی هستی؟!
– که چی؟!
تو ضد چی هستی، تو چیستی؟!
– که چی؟!
می گویم کیستی؟!

– ضـــد انقلابم!
پس دیگر نمی گذریم
محاکمه‌ات می‌کنیم!.

۹۰/آذر/۴

بریده باد
دست‌هایمان
اگر شوند دراز
به سوی تان
چه ازسر نیاز،
و چه
حرص و آز...
ای نازیان عصر!
از سر به در کنید و
به باطل
مپرورید
این وهم، این خیال...
ما
ما داغ دیده گان،
افعی گزیدگان
بر عکس آنچه که شما
فکر می کنید
هرگزنبوده و نه ایم
جاهل تر از شما
یا مغز خر خورده تر
از نوکرانتان
آن گونه که نبینیم
پیدا یا نهان
گرگان میش جامه را
در گله ها رها !
ای نازیان عصر!
نه
ما، نمی توانیم
سر برده زیر برف و
نبینیم آشکار،
هر لحظه در جهان
عمق جنایتی که بدان دست می برید
و خود بدان
به هیچ دغدغه
"دفاع از آزادی"
ویا
"حمایت از حقوق بشر"
نام می نهید !
و نبینیم
در عین حال
آن تارهای به زهر آغشته‌ای را
که می تنید
عنکبوت وار
خروار،خروار
بر کندو ی غبار گرفته ی اندیشه ها
در چار گوشه ی جهان...
ای نازیان عصر!
ما
با آن که
رهسپار خوان واره های نبردیم
و با دیوان تک سرو هفت سر
در چالشی بی‌امان،
و ازبد روزگاران
درچنبره ی دوالپایان
اسیر و گرفتار؛
و بی‌اغراق
سرگردان
در بدترین جهنم موجود در جهان؛
و لاجرم
بی صبر وبی قرار
با گام هایی
گاه لرزان و
گاه استوار،
پی گیر کوره راه های بهاران؛
اما
زآنجا که عقلمان
قد می دهد به دیدن آنچه نهفته است
در پشت پرده ها،

و
بارها و بار ها
دیده ایم و
شنیده،
و
باپوست و گوشت خود
حس کرده ایم و
چشیده،
می دانیم
که شمایان
با آن همه لعاب دروغی
که روز و شب
بر چهره می زنید؛
از مارهای حیله گرو خانگی ما
که خود
درپستی و رذالت
سر آمد دهرند،
بسیار حَیله گرتر و
بی‌چشم و رو ترید!

# مجله هفته و شما

توضیحاتی برای مطالب ارسالی به مجله هفته و استفاده از مطالب مندرج در هفته
رفقا و دوستان عزیز، "مجله هفته" در نظر دارد به نشریه ای اینترنتی تبدیل شود که منعکس کننده نظرات سازمان ها کمونیست و افراد مستقل کمونیست و فعالان کارگری ایران باشد، شما کمونیست ها و چپ های انقلابی ایرانی می توانید ما را با ارسال مقالات و مطالب خود در این امر یاری رسانید. لطفا توجه داشته باشید که مطالب خود را فقط به فرم فایل دوک( MS-Word (DOC ارسال فرمائید، از انتشار،مطالب به فرم های دیگر به دلایل فنی معذوریم. "مجله هفته" به هیچ حزب و سازمان تعلق ندارد، اما بی طرف نیست. مسئولیت هر مطلب منتشر شده با نویسنده آن می باشد! و "مجله هفته" هیچ نوع مسئولیت در برابرانتشار آن به عهده نمی گیرد "مجله هفته" در انتخاب و انتشار مطالب ارسالی کاملا آزاد می باشد. توضیحاتی برای استفاده ازمطالب مندرج در مجله هفته هدف ما از انتشار این مطالب گام کوچکی در جهت اگاهی و روشنگری سوسیالیستی است از این جهت انتشار تمام مطالب منتشر شده در هفته چه با ذکر منبع و چه بدون ذکر آن کاملا آزاد می باشد. اما از آنجا که بسیاری از مطالب مجله هفته از منابع دیگری است لطفا به ذکر منابع اصلی توجه داشته باشید

## درباره ما

مانیفست حزب کمونیست
کمونیستها حزب خاصی نیستند که در برابر دیگر احزاب کارگری قرار گرفته باشند. آنها هیچگونه منافعی, که از منافع کلیه پرولتاریا جدا باشد ندارندآنها اصول ویژه ای را بمیان نمی آورند که بخواهد جنبش پرولتاریا را در چارچوب آن اصول ویژه بگنجانند فرق کمونیستها با دیگر احزاب پرولتاریا تنها در این است که از طرفی, کمونیستها در مبارزات پرولتاریای ملل گوناگون, مصالح مشترک همه پرولتاریا را صرف نظر از منافع ملیشان, در مد نظر قرار میدهند و از آن دفاع مینمایند, و از طرف دیگر مراحل گوناگونی که مبارزه پرولتاریا و بورژوازی طی میکند, آنان همیشه نمایدگان مصالح و منافع تمام جنبش هستند. بدین مناسبت کمونیستها عملا, با عزمترین بخش احزاب کارگری همه کشورها و همیشه محرک جنبش به پیشند, و اما از لحاظ تئوری, مزیت کمونیستها نسبت به بقیه توده پرولتاریا در این است که آنان به شرایط و جریان و نتایج کلی جنبش پرولتری پی برده اندنزدیک ترین هدف کمونیستها همان است که دیگر احزاب پرولتری در پی آنند: یعنی متشکل ساختن پرولتاریا بصورت یک طبقه, سرنگون ساختن بورژوازی و احراز قدرت حاکمه سیاسی.مسئولیت هر مطلب منتشر شده با نویسنده آن می باشد! و "مجله هفته" هیچ نوع مسئولیتی در برابرانتشار آن به عهده نمی گیرد.
"مجله هفته" در انتخاب و انتشار مطالب ارسالی کاملا آزاد می باشد.